رمان بازار
romanbazar.ir
دانلود کتاب رمان

فصل پنجم عاشقانه‌هایم

نویسنده: فاطمه ایمانی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستان گل توجه داشته باشید این فقط یک رمان است
نه واقعیت !!اتفاقات آن زاییده تخیل
نویسنده است

واما سوژه ی داستان که از زبان اول شخص و دختری به
اسم عقیق هست. وماجرا حول و حوش
زندگی این دختر تو سی سالگیشه. یعنی درست زمانی که
حس می کنه علی رغم داشتن خونواده
و دوستان و مادری که همه جوره حمایتش می کنه بازم

رمان بازار
romanbazar.ir

خلا های زیادی تو زندگیشه. و تصمیم می
گیره اینارو به نوعی پر کنه.

کاری که به نظر چندان آسون نمی یاد. چون مشکلات
زیادی سر راهش هست. و از طرفی گذشته
جالبی هم به خصوص با دوتا نامزدی نافرجام و فوت
پدرش و خونه نشین شدنش بعد این
اتفاقات، نداره.

و البته خونواده ای که تا همین چند وقت پیش حس می
کرد حاضره همه ی زندگیشو به پاشون
بریزه امابا اتفاقی که براش رخ می ده خیلی چیزها به
چشمش روشن می شه. و اون با یه
سرخوردگی شدید به دنبال این می افته که به هر طریقی
خودشو به دیگرون ثابت کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

و تو این راه به طرز غریبی همه چیز به اولین اشتباه بزرگ زندگیش که درست ده سال قبل رخ
داده، گره می خوره.

فضای داستان توی یه بافت سنتی جامعه ی ایرانی و تو شهری که اینبار نمیخوایم صریحا بگیم
کجاست، شکل گرفته. با معرفی شخصیت ها یه سری خاطرات مرور می شه و بعد به زمان حال
می رسیم. تو این کار سعی شده تلخ نویسی نداشته باشیم.
یا اگه باشه خیلی کم و مربوط به
گذشته شه.

واما یه نکته که مدتهای زیادیه رو دلم مونده:

به دوستایی که معتقدن من ساده نویسی می کنم و تواناییم در همین حده که بتونم یه داستان
قابل پیش بینی یا یه عاشقونه ی آروم بنویسم باید بگم، بازی با کلمات و پیچوندن عبارت ها و از

رمان بازار
romanbazar.ir

یه رمان یه متن ادبی ساختن، کار چندان سختی نیست.
آدم های غیر قابل دسترس و تجربه های
شیک رو تو داستان آوردن خیلی راحته.اما من نمیخوام
چیزی بنویسم که مخاطبم تجربه نکرده یا
از نزدیک ندیده. من ساده می نویسم چون از به رخ
کشیدن هنر نوشتن و بازی دادن ذهن
مخاطبین کارهام خوشم نمی یاد. من ساده می نویسم
چون دوست دارم نگاه آدم هابه زندگی
ساده و به دور از پیچیدگی های حل نشده تو امروزمون
باشه. من ساده می نویسم چون می خوام
تلخ کامی ها قابل تحمل تر و اتفاق های خوب قابل باور تر
باشند.

از زیر سوال رفتن و نقد شدن اصلا ناراحت نمی شم. فقط
دلگیرم از اینکه هدف و رسالتی که

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت این نوشتن دارم به پای همه ی کم کاری ها و نقص هایی که تو نگارش اثر دارم، گذاشته شه.

نام کتاب: فصل پنجم عاشقانه هایم

کجای چهار فصل نام تو می گنجد .؟

رویش از توست

بهار ، بهانه ، باران هم !

تو ...

فصل پنجم عاشقانه های منی ...!

فصل اول)

صدای تعارف مامان به شوهر مهناز تا اینجا هم می اومد.

توی هال نشسته بودم و سعی داشتم

قبل از اینکه آتیش پاره های مهناز سربرسن برگه های

رمان بازار
romanbazar.ir

پخش و پلای دور خودمو به زحمت جمع
کنم. این پای سنگین گچ گرفته هم یاری نمی کرد.

رو زمین سینه خیز شده بودم تا آخرین برگه رو با کلی
تقلا بردارم که مهناز، شانار به بغل وارد
شد.

_ داری تمرین شنا می کنی؟
نفس نفس زنان سرجای اولم برگشتم و با دلخوری گفتم:
_ داشتم اینارو از زیر دست و پا جمع می کردم.

چپ چپ نگام کردو شانار رو که با دیدنم ذوق کرده بود و
دست و پا می زد زمین گذاشت. خم
شد برگه رو برداشت و درحالیکه زیر لب غرغر می کرد اونو
به دستم داد.

_ یکی نیست بهش بگه مجبوری مگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانار رو همزمان تو بغلم گرفتم و اون به عادت همیشه صورتشو تو انحنای گردنم فرو برد. بوسه ی کوتاهی رو موهای مجعد بورش زدم و همزمان دنبال اون یکی شون گشتم.

_ پس شایلین کجاست؟

ساک وسایل بچه هارو کنار خودش روی زمین گذاشت و نفسی تازه کرد.

_ پیش مامان رامین موند. نمی تونستم هردوتاشون رو که با هم بیارم.

_ آقا رامین چرا نیومد تو؟

گره روسری شو باز کرد و با پرش خودشو باد زد.

_ کجا پاشه بیاد آخه؟ میخوایم خیر سرمون دوکلوم حرف زنونه بزنیم.

_ فرصت نکردم بابت اون شب که تو بیمارستان موندی ازش تشکر کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به حالت بامزه ای ابرویی بالا انداخت.

_ از اون چرا؟! خوبه من تا صبح یه لنگ پا بالا سرت بودم.

همزمان با این حرفش مامان که با یه سینی چایی وارد شده بود، گفت:

_ تا عمر دارم شرمنده تم مهناز جون. گرفتاری ما هم شد وبال گردن شما.

و با این حرف نگاه سرزنشگری به من انداخت و مهناز که اصلا انتظار نداشت مامان حرفاشو

بشنوه حسابی سرخ و سفید شد.

_ نفرمایین خاله جون، وظیفه ام بود. گفتن که نداره خودتون بهتر می دونین عقیق واسه من با

شهناز فرقی نداره. مث خواهرمه.

مامان آه بلندی کشید و نگاهشو با تاسف به من دوخت. از صبح تا حالا یا نه بهتره بگم از روزی که

مرخص شده و از بیمارستان به خونه اومده بودم حال و

رمان بازار
romanbazar.ir

روز مامان همین بود. مدام سرکوفت و
سرزنش و نگاههای دلسوزانه ای که رو اعصابم بود و وادارم
می کرد بخوام سرمو محکم به یه
چیزی بکوبم.

حالا خوبه علیل و معیوب نشده بودم که اون وقت دیگه
باید به مرگم بیشتر از زندگی باهاش راضی
می شدم.

_ چته باز کشتی هات غرق شدن؟
سوال مهناز باعث شد اون نگاه کلافه رو از مامان بگیرم و
به اَگی اگی گفتن شانار که صدام می
زد و تصمیم داشت هرطور شده برگه ی تودستمو ازم
بگیره زل بزنم.
_ چیزیم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان که حسابی از دست من و اتفاقات این چند وقت اخیر دلگیر و عصبانی بود دیگه طاقت نیاورد و پرخاش کنان منو هدف قرار داد.

_ نه تورو خدا خجالت نکش بگو هرچی رو دلت مونده. بگو مادرت خسته ات کرده، دیگه تحمل حرفاشو نداری.

شانار بلاخره موفق شد و برگه رو از دستم کشید و درحالیکه به سختی روی پاهاش ایستاده بود اونو به دهان برد.

_ مامان تورو خدا بس کن. خوبه می بینی وضعیتمو.

_ اتفاقا چون می بینم نمی تونم ساکت بمونم.

مهناز که همیشه میونه داری رو خوب بلد بود، پرسید.

_ دیگه چی شده میمنت خانوم؟ کسی حرفی زده؟ عقیق کاری کرده؟

شانار برگه رو زمین انداخت و درقندون رو برداشت. مهناز

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کرد ازش بگیره اما مامان مانعش
شد.
خودمو به سختی توجام جابه جا کردم و حق به جانب
گفتم:

_ حرفا می زنی، من با این تن زمینگیرآخه چه کاری ازم
بر می یاد؟ قضیه باز برمی گرده به
ماجرای تصادف من وموندن تو به جای بقیه تو بیمارستان.

مهناز رو به مامان جواب داد.

_ ای بابا خاله جون من که همون روزم گفتم مژگان یا
منصوره هم که می خواستن نمیذاشتم
بمونن. تا خودم پیش عقیق نمی موندم خیالم راحت نمی
شد. نا سلامتی الان بیشتراز بیست ساله
که با هم دوستیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان برگشت و از روی میز پذیرایی پشت سرش ظرف شیرینی رو برداشت و جلوی مهناز
گذاشت. بخاطر شرایطم همگی رو زمین نشسته بودیم و من تکیه داده بودم به یکی از مبل های
راحتی توی هال.

_ همه ی این حرفایی که می گی درست، اما راه دوری نمی رفت اگه اونام یه تعارف می زدن شب
رو پیش خواهرشون بمونن. حالا حرف عروسا پیشکش که هیچ جوری نمی شه ازشون انتظار
داشت. به خدا تو این دلم از اون روز تا الآن آتیشه. حرفی هم نمی تونم بزنم که هرچی بگم تف
سربالاست. آدم تو همچین موقعیتی بچه هاشو اینطوری بشناسه وای به روزی که سرشو بذاره
زمین.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خدا نکنه مامان، این حرفا چیه؟ تو هم دیگه داری پیاز داغشو زیاد می کنی. باور کن اون شب
اصلا لازم نبود کسی کنارم بمونه. شما شلوغش کرده بودین وگرنه من از کسی انتظاری نداشتم
چه برسه به منصوره و مژگان که خوب می دونم هرکدومشون یه جوری گرفتارن.

_ یعنی نباید یه تعارف می زدن؟
مهناز سعی کرد جو رو آروم کنه.
_ خدارو شکر همه چیز بخیر گذشت و حال عقیق هم خوبه.

مامان لب برچید و چشمای ناز عسلیش پر اشک شد. با تکان دادن سر از جاش بلند شد و
تنهامون گذاشت.

مهناز سربه زیر انداخت و با تاسف زمزمه کرد.
_ به خدا حق داره عقیق، خواهرات بد کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها جوابی که براش داشتم یه لبخند محو رو لبام بود که خوب می دونم تو اون لحظات منو مثل یه
احمق نشون می داد اما این دست خودم نبود. حاضر بودم مثل احمقا دیده شم اما با حرفای این و
اون نظرم در مورد خواهرها و برادرهام عوض نشه.

اینکه فکر کنی اوضاع مرتبه و همه چیز سرجاشه و تو با همه ی کمبود هایی که داری بازم
خوشبختی، خیلی بهتر از اینه که ببینی همون خوشبختی مختصرم نداری. خنده دار و مضحک به
نظر می رسید اما من واقعا دلم می خواست تو این شرایط مثل کبک سرمو زیر برف کنم تا زیر بار
حرفای سنگین مامان یا مهناز نرم.

اگه اون تصادف لعنتی نبود...

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز از همون روز شروع شد که من بی هوا با اونهمه خرید و بارون ریز و تندی که می بارید پا
تو خیابون گذاشتم. بارونی که تو شهر خشک و سردسیرما باریدنش این وقت سال بجای برف
نعمت بود.

داشتم به سمت ایستگاه تاکسی می رفتم تا سوار ماشین شم و خودمو به خونه برسونم که این
اتفاق برام افتاد. حتی نفهمیدم کی اون موتور سوار از سمت راست ماشینی که تو حاشیه ی
خیابون حرکت می کرد، سبقت گرفت و بهم برخورد کرد.

چشم که باز کردم تو بیمارستان بودم و پای گچ گرفته ام آویزون بود. همه ی خونواده ام دورم
جمع شده بودن ومامان باچشمای خیس قربون صدقه ام می رفت. ظاهرا باید خدارو شکر می
کردم که آسیب جدی جز این پای شکسته و کبودی های

رمان بازار
romanbazar.ir

درد آور و خراش های جزئی روی دست
و صورتم بهم نرسیده بود.

اما مصیبت درست از اونجایی رو سرم آوار شد که بخاطر
شرایطم یک شب تو بیمارستان موندم و
همون یه شب شد بلای جون من.

وقتی نه منصوره و مژگان پیشم موندن و نه عروسا تعارفی
زدن که بمونن، مامان اینجوری بهم
ریخت. خودشم که بخاطر شرایط جسمانیش نمی تونست
بمونه دیگه اوضاع قوز بالا قوز شد.
خیلی شانس آوردم که تو اون شرایط لااقل مهناز رو
داشتم که بخواد پیشم بمونه تا مامان با گریه
بیمارستان رو ترک نکنه. اما درست از روزی که مرخص
شدم کنایه و توپ و تشری نبوده که
مامان به من و به خودش و زمین و زمان نزده باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانار در قندون رو رها کرد و دوباره بااون برگه ی کاغذ کذایی مشغول شد. مهناز که بدجوری از
اون لبخند مزخرف رو لبام حرصی شده بود برگه رو به زور از دست شانار بیرون کشید و اونو به
گریه انداخت.

_فقط بلدی مث منگلا به روم بخندی. آخه کی می رسه یه بار تو چشماتو وا کنی و دور و برتو
درست ببینی؟

شانار رو بغل کردم و برای دلجویی صورتشو بوسیدم.

_ بچه رو چرا اذیت می کنی؟

_ حرفو عوض نکن عقیق.

_ می خوای چی بگم؟ واسه شما این قضیه زیادی غیر عادی به نظر می یاد واسه من اما نه.

منصوره مریضه، دخترش به سلامتی امسال کنکور داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوتا پسر زلزله هم داره که اگه یه ساعت تنهاشون بذاره زمین و رمان رو بهم می ریزن اما از همه ی اینا مهم تر شوهری مث جلال داره. تو که دیگه بعد اینهمه سال باید بدونی اون مردک به چیزی پیله کنه، روزگار خواهرم سیاهه.

_ مژگان چی؟

_ اونم بچه ی کوچیک داره. نگین همش سه سالشه.

مامان با یه ظرف میوه اومد تو اتاق و چون حواسش به حرفای ما بود گفت:

_ مهناز بچه نداشت؟

با استیصال نگاش کردم و مهناز جواب داد.

_ من قضیه ام فرق داره خاله جون. بچه های من همیشه یا پیش مادرشوهرم بودن یا مادر خودم.

به خاطر شرایط شغلیم و دوقلو بودنشون واقعا نتونستم

رمان بازار
romanbazar.ir

درست و حسابی باهاشون باشم واسه
همین به نبودنم عادت دارن.

مامان یه سیب قرمز استخوانی داد دست شانار تا باهاش
بازی کنه.

_ می تونستی اون یه شب رو نمونی و پیش بچه هات
باشی. اما با این حال من دردم این چیزا
نیست. دارم از این می سوزم که عقیق به خاطر اونا به این
حال و روز افتاده.

نگاه معترضمو صاف تو چشماش دوختم.

_ مامان چرا حرف تو دهن این و اون میذاری؟ یکی ندونه
فکر می کنه اونا زدن به این روز
انداختنم.

_ نزدن؟ مگه تو واسه کار اونا نرفته بودی؟ مگه تو کله ی
سحر پانشدی بری اداره ی بیمه واسه
اعتبار دفترچه ی مجید و زنش؟ اون پنج کیلو سبزی

رمان بازار
romanbazar.ir

خورشتی سفارش مژگان که خریدی چی؟
کتابای تست سوگل رو هم که منصوره گفته بود بگیری لابد فراموش نکردی. اصلا مگه تو نبودی
رفتی تا اون سر شهر واسه پسر عمید از منشی دکتر زاهد حضوری وقت بگیری؟

_ همه ی حرفات قبول اما اون تصادف از بی احتیاطی خودم بود.
_ بس که ذهنت مشغوله. همشون به بهونه ای مسئولیت هاشونو انداختن گردنت و تو هم انگار
بدت نیاد، دوست داری همه جوره در خدمتشون باشی.
کلافه شانار رو تو بغلم جابه جا کردم.

_ مگه چه عیبی داره مادر من؟ اینکه می خوام تو این شرایط یه کمکی کنم و گوشه ی کارشون رو
بگیرم تا لنگ نمونن اشتباهه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه تا وقتی که زندگی و آینده ی خودت لنگ کارهای اونا بمونه. بخدا نگرانتم عقیق. سی سالت شده دختر. یه نگاه به دور و برت بنداز، نشستی تو این خونه که چی بشه؟ همین فردا من سرمو بذارم زمین تو می خوای چیکار کنی؟ چرا به فکر خودت نیستی؟ با کی لج کردی بچه؟

فقط نگاش کردم. عادتمه وقتی بغض می کنم نمی تونم حرف بزنم و مامان این سکوت رو گذاشت پای اینکه حرفی واسه گفتن ندارم.

حقیقتش خیلی حرفاست که گاهی دلم می خواد اونو به یکی بگم، یه چیزایی که اینجا تو سرمه و هیچ رقمه نمی تونم بی خیالش شم. راستش دنبال گوش شنوایی هم نیستم،یکی که بتونم بعد این هشت سالی که از فوت بابا میگذره بی دغدغه و نگرانی از قضاوت شدن باهاش حرف بزنم ،

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی که از مهناز هم حتی به این ناگفته ها محرم تر باشه.

مهناز که سکوت منو طولانی دید به جام جواب داد.

_ نقل این حرفا نیست خاله، عقیق یاد نگرفته "نه" بگه. مطمئنم نصف این کارهایی روکه می کنه به میل خودش نیست اما نمی خواد مخالفتی هم بکنه. همیشه گفته "چشم" و اونام همینو ازش انتظار دارن.

_ نه دیگه این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست. این دفعه هرکی هرچیزی از این بچه خواست با من طرفه.

با ناراحتی زمزمه کردم.

_ همچین می گی بچه، انگار پنج سالمه.

مهناز اخم کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اون پنج سال رو هم زیاد حساب کردی.

_ تو اومدی اینجا واسه عیادت یا شماتت؟

_ هردوش، مشکلی هست؟

نفسمو با حرص فوت کردم و چیزی نگفتم. شاید حق با مهناز بود و من نمی تونستم به دیگران نه بگم اما این همه ی دلیل من واسه اون کارها نبود.

مامان به برگه های جمع شده کنار دستم اشاره کرد.

_ ببین الانم که به این حال و روز افتاده باز دست از سرش بر نمی دارن. شوهر مژگان داده پایان نامه شو این خانوم براش تایپ کنه.

_ بس کن دیگه مامان. بعد عمری بهنام یه چیزی ازم خواسته، انتظار داشتی بگم نه؟ اونم وقتی از صبح تا غروب باید تو این خونه بشینم و در و دیوارو نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم. خب اینجوری لااقل سرم گرم می
شه.

_ دِ منم دارم از همین دق می کنم. چرا باید تو به این
سن و سال بشینی تو خونه و فکرت درگیر
کار این و اون باشه. تو باید الآن سر زندگیت بودی و با
مشکلات خودت سرو کله می زدی. هربار
که حرف خواستگاری و ازدواج تو این خونه پیش کشیده
شد، زمین و زمان رو بهم ریختی و گفتی
به هیچ وجه نمی خوای.

لبخند درد آوری زدم و نگامو ازشون دزدیدم.

_ دیگه بعد دوبار نشون کردن و نامزدی و بهم خوردنش
چه روحیه ای واسه ازدواج برا آدم می
مونه؟

_ این دوتا نامزدی رو زیادی برای خودت بزرگ کردی.
مردم دوبار عقد می کنن و طلاق می گیرن

رمان بازار
romanbazar.ir

باز دنبال ازدواج سوم هستن...اصلا همه ی این حرفا به
کنار، گیرم می خوای تارک دنیا شی و ور
دلم بمونی تا من ترشیتو بندازم. خب نباید واسه این قضیه
فکر چاره ای هم باشی؟ کارت روبه که
خاطر تعدیل نیرو ازدست دادی و هشت ساله خونه نشین
شدی. از این بست نشستن چیزی هم
نصیبت شد؟ داری فقط روزتو شب می کنی و هیچ هدفی
نداری. مادر نشدی بفهمی آدم چه زجری
می کشه وقتی بچه شو به این حال و روز می بینه.
میخوای دوفردای دیگه که پیر شدی و قدرت
کار کردن هم نداشتی چشمت به دست این و اون باشه؟

_ می گی چیکار کنم؟ مشکلت کار نکردنمه؟ باشه، بذار
این پای لعنتی خوب شه می رم دنبال کار.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا یه کاری پیدا می کنم که صبح تا غروب باشه و تو قیافه ی نحس منو نبینی تا زجر بکشی.

با دلخوری نگاشو ازم گرفت و رو به مهناز گفت:

_ می بینی تورو خدا؟ حرفم که می زنیم به خانوم بر می خوره.

مهناز بهم تشر زد.

_ خاله راست می گه دیگه. این ادا و اصول چیه از خودت در می یاری؟

مامان با حرص مشغول میوه پوست کندن شد.

_ نه دیگه می دونم این دفعه چیکار کنم. کافیه یکی شون برای کاری تماس بگیره... اصلا می

خوام شوهرش بدم. خودشم بی جا می کنه بخواد رو حرف من حرف بزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهناز که دید قضیه داره بیخ پیدا می کنه با مهارت بحث رو عوض کرد و منو موقتاً از شنیدن خط و نشون و تهدید های مامان نجات داد.

صدای اذان که از مسجد محل به گوش رسید، مهناز از جاش بلند شد و خداحافظی کرد و به منزل پدریش که فقط چندتا در با خونه ی ما فاصله داشت رفت.

مامان هم به عادت همیشه مشغول ذکرگفتن زیر لب شد و دیگه به پر و پام نپیچید. چند لحظه بعد با پادردی که می دونستم امونشو بریده یه پارچ آب و یه تشت کوچیک برام آورد تا تو اتاق وضو بگیرم.

وقتی کارم تموم شد حوله مو به دستم داد و با ناراحتی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من اگه حرفی می زنم به خاطر خودته.وگرنه کی دوست داره به این سن و سالی که من دارم تو
این خونه ی درندشت تک و تنها بمونه و از سر تنهایی ترک دیوار بشمره؟

چیزی نگفتم و اون با حوصله جانمازمو جلوم پهن کرد و چادرمو رو سرم انداخت. خودشم رفت تو
ضلع دیگه ی هال و سجاده شو که دست بافت بود و بابا تو سفرش به اصفهان براش آورده بود،
پهن کرد. به عادت همیشه اول دستی به تسبیح یاقوتی
بابا که تو جانمازش بود کشید و با حسرت
نگاهشو ازش گرفت.

خیلی درد بود این نگاه رو ببینی و بابتش از خودت متنفر نشی. من مقصر بودم و این شکنجه برای
کسی که زندگیشو به حماقت هاش باخته بود، کم نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هشت سالی می شد که هر روز و هرشب این عذاب، خوره ی ذهن و روحم شده بود. آخه کم حرفی نبود، یه شهر می دونستن دختر حاج اسماعیل عطار با حماقتاش پدرشو دق داده و حالا مادرشم...

با دیدن مامان که خمیده قامت بسته بود، دلم فشرده شد. نه من نمیذاشتم بلایی سرش بیاد.
واسه دلخوشی اونم شده می رم سر کار. آره باید هرطور شده خیالشو از خودم راحت می کردم.

با این فکرهای بی سرو ته و تصمیم های آنی که کم هم تو زندگیم نگرفته بودم، نشسته قامت بستم.

****

صدای صحبت مامان و منصوره از توی هال می اومد.چشمام به سختی باز شد و نگاهی به درو و برم انداختم. تو اتاقم بودم و حرفاشونو واضح می شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند هردوتاشون تلاش داشتن به
نحوی تن صداشونو پایین نگه دارن تا من بیدار نشم.

_ آخه دردش چیه؟ این بچه که درسش خوبه.
منصوره نالید.

_ نمی دونم والله. یهو ویرش می گیره بیوفته به جون این
طفل معصوم. وگرنه به پسرا کاری
نداره، می دونه ازش حساب نمی برن. اما سوگل هرچی
باباش می گه فقط سرشو میندازه پایین و
گریه می کنه. اونم گیر داده به درس خوندنش و می گه
بره دانشگاه که چی بشه.

لحاف رو از روم پس زدم و دستمو گرفتم به دیوار. لنگان
لنگان رفتم سمت در و بازش کردم. اتاق
من ته راهرو و درست روبروی اتاق زمان مجردی عمید
قرار داشت. برادری که دوسال از من
کوچیکتر بود و در ظاهر خاطرات کودکی مشترک زیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتیم اما اون قدر این خاطرات تلخ و زننده
بود که ترجیح می دادم خیال کنم هیچ خاطره ی
مشترکی باهاش ندارم.

هرچند بعد ازدواجش بینمون یه مصالحه ی ناگفته شکل
گرفت اما اون صمیمیت خواهر، برادرانه
هم هرگز به وجود نیومد. اتاقش حالا شده بود انباری واسه
خرت و پرت های من و مامان.

توی راهرو جز یه تابلوی وان یکاد که قاب نقره داشت و یه
گلیم بافت کرمانشاه با رنگ های
روشن فیروزه ای و اناری که پهن زمین بود، چیزی دیگه
ای نبود.

چسبیده به اتاق عمید، آشپزخونه قرار داشت که درش به
هال پذیرایی اِل مانند بزرگی باز می شد
و اتاق مامان هم کنار اتاق من بود. اتاقی که قاب عکس

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگی از بابا تو چهل سالگیشو به دیوار
داشت و خاطرات مشترک زندگیشون تو خرده وسایل ریز
و درشتی که کنج تا کنج اتاق چیده
بودن، یکجا جمع بود.

منصوره با ناراحتی زمزمه کرد.

_ غلط نکنم یه خوابای ناجوری براش دیده. با این
ناصردوستش که خیلی مایه داره جدیداً زیاد می
پره.

_ کدوم ناصر؟!

_ یه چندباری دیدیش اما فکر نکنم یادت بیاد. ناصر
رزاقی رو میگم، همون دوستش که مجرده.
نگامو از اتاق مامان گرفتم و یه قدم دیگه برداشتم.

_ مگه جلال درموردش چیزی گفته؟

_ نه فقط می گه سوگل باید شوهر کنه.

_ لابد اونم با ناصر که سن باباشو داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ناصر یه چند سالی از جلال کوچیکتره.
حالا دیگه هردوشون تو تیررس نگام بودن و مامان حسابی ابروهاش تو هم گره خورده بود.
_ بازم جای پدرشه. جلال زده به سرش؟
منصوره جرعه ای از چاییش نوشید و شونه بالا انداخت.
_ چی بگم؟ فعلا که قصد کرده این بچه رو از درس خوندن بندازه.
_ بفرستش اینجا، اتاق کوچیکه رو براش آماده می کنم. بشینه همینجا درسش رو بخونه تا انشالله نتیجه بگیره.

منظور مامان از اتاق کوچیکه،اتاق دوران مجردی منصوره و بعدها مژگان بود. همون اتاقی که چسبیده به اتاق مامان و بابا بود و درش برخلاف اتاقای دیگه رو به هال باز می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نمی شه که مادر من. تو خودت با عقیق درگیری اونم می یاد اینجا جای درس خوندن سرش به شماها گرم می شه.

مامان با ناباوری نگاش کرد.

_ وا مادر منظورت چیه؟ یعنی فکر می کنی من و عقیق کارهامونو میندازیم گردنش و اون فرصت نمی کنه درس بخونه؟!

دستام با ناراحتی رو دیوار مشت شد و منصوره کلافه سرتکان داد.

_ نه عزیز من، منظورم این نبود. راستش چطور بگم؟ اینجا رفت و آمد زیاده و عقیق هم که طفلی زمین گیر شده. شما تنهایی...

مامان دستشو بالا آورد و حرفشو قطع کرد.

_ تا همینجا بسه، خودم تا تهشو خوندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ای بابا چرا هرچی می گم یه چیز دیگه برداشت می کنین.مشکل من الان درس خوندن سوگل
نیست اون فکر ناثوابیه که افتاده تو سر این مرد. البته بگما ، ناصرخان از همه لحاظ خوبه. همین
آلان از سوگل کوچیکتر هم حاضرن زنش بشن. جای برادر هم خوش تیپ و خوش بر و روئه، هم
اینکه پولش از پارو بالا می ره. اما واسه سوگل من زوده.

_ حالا این ناصرخان شما دقیقا چند سالشه؟

_ فکر کنم باید همسن داداش مجید باشه. چهل و چهار یا چهل و پنج همین حدودا. البته از این
خیلی جوون تر دیده می شه.

_ واسه سوگل بازم جای باباشه.

منصوره با ناراحتی سرتکان داد و لیوان چاییش رو نزدیک دهانش برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ منم همین فکرو می کنم اما جلال...
مامان سعی کرد دلداریش بده.

_ اگه این قضیه جدی شد، می گم مجید باهاش حرف بزنه. به زور که نمی شه دختر شوهر داد.
منصوره رفت تو فکر و من قدم دیگه ای برداشتم تا بهشون نزدیک شم. تو همین فاصله اون از چیزی که به ذهنش خطور کرده بود، تکانی خورد.
_ می گم مامان، این ناصر مورد خوبیه. می خوای واسه عقیق جورش کنیم؟

با این حرفش سرجام میخکوب و تو صورت خواهرم مات شدم. باورم نمی شد بخواد همچین
پیشنهادی بده. اما همین حرف واسه مامان شد جرقه ای که اونو از شدت خشم به مرز انفجار
برسونه. این روزا اونقدر تو خودش ریخته و خودخوری

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود که خیلی زودتر از این باید طاقت
از کف می داد و نداده بود.

از جاش بلند شد و پرخاش کنان به دختر بزرگش پرید.
_ چشمم روشن، حالا دیگه می خوای خواهرتو بلاگردون
دخترت کنی؟ عقیق اینقدر بدبخت شده
که یه از خدا بی خبری مث دوست جلال بشه سایه ی
سرش؟ هی هرچی من حرف نمی زنم
شماها بدتر می کنین.

منصوره وحشت زده از جاش بلند شد.

_ مگه من چی گفتم آخه؟
_ دیگه چی می خواستی بگی؟ عقیق مگه چشه یکی مث
ناصر بخواد شوهرش شه؟
_ من از سر خیرخواهی یه حرفی زدم اصلا غلط کردم
بیا...

رمان بازار
romanbazar.ir

با کف دست رو دهنش کوبید.

_ لال شم اگه دیگه نظر بدم.

_ صد دفعه گفتم یه حرفو که می خواین بزنین اول سبک سنگین کنین، بد به زبون بیارین.
ناصرخان شما اگه خوبه، برای خودش خوبه. دختر من لیاقتش بیشتر از این حرفاست.

_ برمنکرش لعنت اما شمام یکم واقع بین باشین. عقیق دیگه سی سالش شده مادر من. هرکسی
با هر موقعیتی نمی یاد در این خونه رو بزنه اونم با گذشته ای که اون...

سر برگردوند و با دیدن من چشماش گرد شد و حرف تو دهنش ماسید. مامان با دیدن قیافه ی
بهت زدش به عقب برگشت و نگام کرد.انگار می خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

هزار بار اینو تو صورتم بکوبه که "
دیدی به حرف من رسیدی "

من اما هنوز تو چشمای خالی منصوره دنبال عاطفه ی
خواهرانه ای می گشتم که لااقل اینطور
غیرمنصفانه بهم نگاه نکنه. یعنی من اینقدر تو چشم اونا
خوار و کوچیک بودم که ناصرخان رو با
پونزده سال اختلاف سن برام شوهرایده آل می دیدن؟ یا
اونقدری بی ارزش بودم که سپر بلای
سوگل شم و اونو از یه ازدواج اجباری نجات بدم؟

اشک تو چشمام حلقه زد و فقط نگاش کردم. اونقدر نگاش
کردم که سرشو انداخت پایین و رو به
مامان گفت:

_ بهتره که من برم.

خم شد کیفشو از رو کاناپه برداره که مامان مچ دستشو
گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ کجا؟ بمون باهات حرف دارم. ببین! اینایی که بهت می گم میری صاف و پوست کنده کف دست
اون سه تای دیگه هم میذاری. من هنوز نمردم که شما واسه عقیق اینجوری لقمه می گیرین.
میمنت نیستم اگه همین امسال به زندگیش سر و سامون ندم. شمام بهتره دنبال یه مباشر بی
جیره و مواجب دیگه باشین. عقیق دختر من نیست اگه بخواد یه قدم اضافه ی دیگه واسه شما بی
معرفتا برداره.

مامان همیشه زن مقتدر و محکمی بود. درست و به جا محبت می کرد و حق که نا حق می شد
زبون تند و تیزش به کار می افتاد و جای پشت سرگویی، رک و راست به طرف حرفشو می زد.

شاید واسه همین اخلاقش رویا زن مجید همیشه فاصله شو با خونواده ی ما حفظ می کرد و فتانه

رمان بازار
romanbazar.ir

زن عمید با زبون بازی و خوب جلوه دادن خودش سعی در جلب توجهش داشت.

من اما اخلاقم به بابا کشیده بود. کم پیش می اومد به چیزی اعتراض کنم و مخالفتی نشون بدم
خیلی سریع هم کوتاه می اومدم. اگه از کسی ناراحت می شدم به روش نمی آوردم و معمولا این
ناراحتی رو تو خودم می ریختم یا نهایتش تو خلوتم گریه می کردم. شاید واسه همین چتر حمایت
مامان بیشتر از بقیه رو سر من سایه انداخته بود.

حدود سه ساعتی می شد که از رفتن منصوره می گذشت. نمی خواستم اونطور ناراحت بره اما دلم
با حرفاش بدجوری شکسته بود. هرچقدرم که مامان دلداریم داد باز افاقه نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نشسته بودم جلوی پنجره ی بزرگ قسمت پذیرایی خونه و به حیاط و شاخه های درهم تنیده ی
تاک کنار در ورودی زل زده بودم.

بهار و تابستون برگ های تاک رو سر در و بخشی از حیاط طاق می بستن و سایه ی دلپذیری
بوجود می آوردن. اوایل پاییز هم خوشه های طلایی انگور ازش آویزون می شد ودیگه حسابی دلمو
می برد. عاشق حیاط خونه مون بودم. یه حوض شش ضلعی بزرگ وسط حیاط داشتیم که بچگی
ها زیاد توش آب تنی کرده بودیم. اما حالا من و مامان خیلی همت می کردیم سال به سال یه
دستی به سر و گوشش می کشیدیم و درزها و ترک هاشو می گرفتیم و رنگی بهش می زدیم.

مامان دور تا دورشو گلدون های حسن یوسف و شمعدونی چیده بود. عصرهای تابستون فواره شو

رمان بازار
romanbazar.ir

راه می انداختیم و قطرات آب که رو گل ها می چکید طراوت و تازگی دلپذیری بهشون می داد.

مژگان تماس گرفته بود و مامان داشت ریز به ریز حرفایی که به منصوره زده بود ، تحویلش می
داد.

_ خلاصه گفته باشم از این به بعد بخاطر کار خودتون سراغ عقیق رو گرفتین با من طرفین. تو هم
بیا این دفتر دستک شوهرتو بردار و ببر. یه نفر دیگه قراره مدرک بگیره دختر من باید خودشو
بکشه؟ اینقدرم واسه من صغری کبری نچین همین که گفتم.

بلافاصله بعد خداحافظی تماس رو قطع کرد و رو به من گفت:

_ تو هم اینقدر اونجا نشین و زل نزن به حیاط تا حاجت بگیری. با دست رو دست گذاشتن و غصه

رمان بازار
romanbazar.ir

خوردن چیزی درست نمی شه.
- حالا اگه اینجا نشینم، مثلا چه کاری ازم با این پا برمی یاد؟
اخمای مامان بیشتر تو هم رفت.
_ جای اینکه چش سفیدی کنی و جواب منو بدی یه دستی به سرو روت بکش و اون موهای
وامونده رو شونه بزن. به گمونم یه سه چهار روزی می شه خودتو تو آینه ندیدی. آدم باید کفاره
بده تا بتونه نیگات کنه.

همینطور برو بر نگاش کردم. مامان وقتی عصبانی می شد به زمین و زمان می توپید و گلایه می
کرد. کسی هم این وسط جلو دارش نبود. بارها دیده بودم تو این حال و احوال با عکس بابا هم تو
اتاقش حرف می زد و گله از زمونه و بی وفایی و زود

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتنش می کرد. البته شکایت از مارو هم
مابین درد و دلهاش جا نمینداخت و حسابی جلوی پدر
خدابیامرزمون پنبه مون رو می زد.

از بچگی امن ترین پناهگاه من تو روزایی که مامان حال و
هواش طوفانی می شد پشت بوم خونه
و کنجی بود که کولر آبیِ رو سقف با دیواره ی کوتاه دور تا
دور بام می ساخت.

همونجا یه تیکه مقوا پهن می کردم و واسه خودم تک و
تنها می نشستم و پنهون از عالم و آدم
زل می زدم به دنیای دور و نزدیک اطرافم. به خونه های
کوتاه و بلند همسایه ها،به آسمون، به
بازی بچه ها توی کوچه و به درختای تبریزی یک دست
بلند باغ مادام سرکیسیان ،به اون پلکان
آهنی که بوم خونه ی ویلایی مارو به خونه ی بی بی عذرا
که دوطبقه بود متصل می کرد. همون

رمان بازار
romanbazar.ir

پلکانی که تو بچگی هامون انگار تنها راه ورود ما به خونه ی بی بی بود.

فقط همونجا، روی همون یه تیکه مقوا تواون فضای تقریبا چهارگوش دلم باز می شد. حتی وقتی
غمگین و دلشکسته تر از الانم بودم.اما حالابا این پای شکسته پشت بوم که هیچ تا سر ایوان
خونه هم نمی تونستم برم.

دلم بدجوری گرفته بود و نمی شد جلوی مامان گریه کنم.
تو اون لحظات یه خلوت چهارگوش با یه
سقف بی انتها مثل آسمون می خواستم و نداشتم.

واسه همین پناه بردم به اتاقم و دوباره تو جام دراز کشیدم. لحاف رو انداختم روم تا بغضم بی
صدا بشکنه و بالشم اشکامو از چشمای نگران مامان پنهون کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

از وقتی اون با خواهر و برادرام اتمام حجت کرده بود دیگه حتی یه تماس کوچیک هم نمی گرفتن
چه برسه به عیادت کردن و حال و احوالی پرسیدن. مامان خودش کم از این قضیه ناراحت نبود اما
سعی می کرد جلو من این ناراحتی رو بروز نده. غصه خوردنمو می دید که دندون رو جیگر گذاشته
بود و حرفی نمی زد. دیگه داشت به خودمم ثابت می شد اونا منو فقط واسه سر و سامون دادن به
کارهای عقب افتاده شون می خوان.

با این حال بعد یه هفته که مژگان باهام تماس گرفت انگار دنیارو بهم دادن و یه تو دهنی محکم
به فکرای بدی که این چند وقت توسرم جولان می داد، زدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مژگان آخرین بچه ی خونواده بود و از من چهارسالی کوچیکتر. مثل مامان سر و زبون دار و تند و
تیز بود و از زندگی مشترکش با بهنام یه دختر سه ساله به اسم نگین داشت. من و اون به خاطر
فاصله ی سنی زیادی که با منصوره داشتیم بیشتر با هم صمیمی بودیم. و اختلاف نظری نداشتیم
جز در مواردی که حرف به مسائل زندگی زناشویی و ازدواج می رسید و اون به عمد یا غیر عمد،
تجربه ای که داشت رو به رخ می کشید و ناراحتم می کرد.

همیشه به خودم می گفتم اگه نامزدی اولم بهم نمی خورد یا بهتره اعتراف کنم اگه همون ده سال
پیش بهم نمی زدمش و ازدواج می کردم حالا دوسال بیشتر از مژگانی که تو هیجده سالگی
ازدواج کرده بود تجربه داشتم و می تونستم اینو به رخش

رمان بازار
romanbazar.ir

بکشم.

_ سلام خواهری خوبی؟

_ سلام مژگان خانوم،چه عجب ما بلاخره مفتخر به شنیدن صدای شما شدیم.

لحن حرفاش حتی از پشت گوشی هم دلخور به نظر می رسید.

_ تو نمی دونی چرا؟ خوبه همین هفته ی پیش مامان کلی گرد و خاک به راه انداخت و تهدیدمون کرد. گفتم بذار یه مدت بگذره و آروم شه بعد تماس بگیرم.

نمی دونم من بعد این اتفاقات زیادی حساس شده بودم یا مژگان توجیهاتش شبهه برانگیز بود.

_ خب چرا به گوشی خودم زنگ نزدی؟ نکنه کاری نبوده که بخاطرش زنگ بزنی.

_ ببین اگه می خوای تو هم مث مامان طعنه بزنی من

رمان بازار
romanbazar.ir

قطع کنم یه هفته ی دیگه تماس بگیرم.
مامان برای خرید نون بیرون رفته بود و من تو خونه تنها و بی حوصله بودم. واسه همین نمی خواستم زود قطع کنه.
_ خودتو لوس نکن. بگو ببینم چه خبر؟ چیکار می کنین؟
_ سلامتی، بهنام سرکاره و منم با نگین نشستیم تو خونه.
_ خب پاشین بیاین اینجا منم تنهام.
_ نه می ترسم بیام و مامان منو ببینه و فکر کنه به خاطر کاری اومدم. حوصله ی اخم و تخمشو ندارم.

_ پایان نامه رو چیکار کردین؟
نفسشو کلافه تو گوشی فوت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بهنام بیچاره خودش شبها می شینه و تایپ می کنه.
من که وقت نمی کنم اونم دستش تو
تایپ کردن روون نیست.

_ باور کن خیلی اصرار کردم مامان بذاره تمومش کنم اما قبول نکرد.

_ می دونم عزیزم. شنیدم می خواد برات شوهر پیدا کنه. حالا دیگه تو صداش جای دلخوری، خنده بود و این منو سر شوق می آورد.

_ واسه خودش یه چیزایی گفته، کیه که زیر بار بره.

_ خر نشی یه وقت قبول کنی ها. شوهری که مامان واسه ی تو دنبالشه از توکیسه ی یه مشت
خاله خانباجی حرف مفت زنِ دوزاری در می یاد.

چنگ زدم به موهای چرب و بهم چسبیده ام. باید می رفتم حموم و حالا که مامان نبود سختیم می
گرفت. راستش یه جورایی دلمم نمی اومد اونو با پادرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

رماتیسمی که داشت به دردسر بندازم.
همون دوباری هم که منو برد کلی بعدش عذاب وجدان گرفتم.

_ حالا کی خواست شوهر کنه؟ من خیلی زرنگ باشم یه تکونی به خودم تو این اوضاع و احوال می
دم.

- چه می کنی با پای شکسته؟ حتما خیلی سخته نه؟

_ آره اتفاقا الآن می خواستم برم حموم اما غصه ام گرفته.
مامان نمی تونه منو ببره و خودمم
تنهایی سختمه.

_ آخ چه بد.

سکوت کرد و جمله ی کوتاهش مثل یه مشت ناغافل تو صورتم خورد. همه ی واکنش اون همین
یه جمله ی تاسف برانگیز بود و بس. حتی نخواست بپرسه

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا می خوام چیکار کنم دیگه تعارف
لفظی پیشکشش.

پس مامان حق داشت. اونا منو تا وقتی می خواستن که
براشون مفید بودم نه الآن که پام شکسته
و زمینگیر شده بودم و کاری ازم بر نمی اومد.

با ناراحتی تماس رو قطع کردم و بی قرار و عصبی به
خودم پیچیدم. باورم نمی شد بعد اینهمه
محبت و فداکاری همچین جوابی ازش بگیرم.هرچی این
سالهای بعد فوت بابا رو زیر و رو می
کردم تا فقط یه بار، یه جا، یه چیزی ازشون دیده باشم که
بخاطر من اونا از وقت و کار و
زندگیشون زده باشن به ذهنم نمی رسید.

همیشه این من بودم که حاضر و آماده به خدمت، از
کوچکترین کمکی دریغ نمی کردم. همین

رمان بازار
romanbazar.ir

مژگان وقتی نگین رو به دنیا آورد یک ماه تمام از خودش و دخترش پرستاری کردم و تازه وقتی
برگشتم خونه، خانوم گله مند بود که خیلی زود تنهاش گذاشتم.

مهناز راست می گفت. من ساده لوح و احمق بودم و نمی تونستم خوب چشمامو وا کنم و دور و
برمو درست ببینم. خیال می کردم چون خودم حاضرم برای تک تکشون حتی اون عمیدی که
عارش می اومد دوکلمه باهام حرف بزنه،جونمو فدا کنم اونام در حقم محبت می کنن و این از
خودگذشتگی جایی جبران می شه اما دریغ از اینکه اونا حتی حاضر نبودن انگشت کوچیکشونو
بخاطرم تکون بدن.

با حال خراب و داغونی داشتم موهامو خشک می کردم و به شانس مزخرم لعنت می فرستادم که

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان از راه رسید. داشت تو حیاط با کسی صحبت می کرد و مابین حرفاش منو هم صدا می زد.

وارد خونه که شد عطر بربری های داغ و برشته زودتر از خودش بهم رسید. سرمو بلند کردم تا یه
تیکه ازش بگیرم که با دیدن بی بی عذرا همه چیز از یادم رفت و لبخند مهمون لبام شد.

_ سلام بی بی خوش اومدی.

_ سلام قندک. نبینمت به این حال و روز.

عادت داشت کسی رو که به دلش می نشست قندک صدا بزنه، البته اگه طرف دختر بود.

سرمو بوسید و مامان با دیدن موهای خیسم اخم کرد.

_ نمی تونستی صبر کنی من بیام و بعد بری حموم؟

نگفتی بخوری زمین و چیزیت بشه من باید
چه خاکی به سرم بریزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ حالا که چیزیم نیست. صحیح و سالم جلوتون نشستم. شمام کمتر حرص بخور.

مامان که با حرفام قانع نشده بود دلخور و کلافه نون رو به طرفم گرفت و من یه تیکه ازش کندم.

_ خوبی بی بی جون؟

_ شکر خدا نفسی می یاد و می ره. مامانتو تو صف نونوایی دیدم، گفتم بیام یه سر به دخترم بزنم.

خدا بد نده چی شد همچین شد؟

_ بی احتیاطی... مشهد خوش گذشت؟

چشماش با شنیدن این سوال برق زد. بی بی دوروز قبل تصادفم رفته بود زیارت و تازه برگشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ جات خالی صفایی داشت . همش به یادتون بودم. به نیت تو هم یه ختم انعام کردم. انشالله که به حق امام هشتم حاجت روا شی.

بی بی همسایه ی دیوار به دیوار ما بود. زن مسن و دنیا دیده ای که به قول مامان بعد چهل و خورده ای سال همسایگی و دوستی، چیزی جز محبت و مهربونی ازش ندیده بودیم.

شوهر خدابیامرزش حاج اسدالله یه زمانی اعتبار کل بازار بود. رو حرفش، حرف نمی اومد و همه دوستش داشتن. ثمره ی زندگیشون یه پسر بود که اونم تو جنگ موجی شده و چند سال آخر زندگیش، به خاطر شرایط بحرانی که داشت مابین اقامت تو آسایشگاه و خونه ی پدریش گذشت.

حالام کوچه ی ما یه هفت هشت سالی می شد که مزین به اسم شهید ستار برومند بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه من بی بی همیشه اون بخش خوب و قشنگ
خاطرات کودکیمه. قصه ها و شعر های
دلنشینش، صندوقچه ی پر از خرت و پرت جالبی که همه
ی بچگی هامون تو آرزوی فهمیدن
محتویات درونش گذشت، اون کاسه ی گل گندمی پر از
آجیلش، شیر داغ نذری روز عاشورا و
عروسک های پارچه ای خوشگلی که واسه دخترهای محل
می دوخت.

خودش که به زبون نمی آورد اما اینو خیلی راحت می شد
ازچشماش خووند که دختر دوست داره.
خواسته ای که حتی ستار و عروسشم نتونستن برآورده
کنن و تنها نوه ی بی بی هم یه پسر بود.

بی بی رو این روزا که شکسته و بیمار می بینم دلم می
گیره.دوست دارم برگردم به کودکیم، به

رمان بازار
romanbazar.ir

همون روزایی که عمید آزارم می داد و بی بیِ شاد و پرجنب و جوشِ اون روزا، مجبورش می کرد رفتار اشتباهشو جبران و ازم عذرخواهی کنه.

چقدر کیف داشت وقتی می دیدم عمید از سر احترامی که واسه بی بی قائل بود لااقل جلوی اون دور و برم نمی پلکید و اذیتم نمی کرد.

یادمه تازه رفته بودم کلاس اول و ذوق و شوق خووندن و نوشتن باعث شده بود دیگه زیاد پی بازی و بازیگوشی نباشم. عصرها تو حیاط رو تخت چوبی زیر درخت گیلاس می نشستم و مداد مشکی و قرمزمو تو دستم می گرفتم و با علاقه مشقامو می نوشتم. بزرگترین غصه و ناراحتیمم خوردن یه تا به گوشه ی برگِ دفتر و کتابم و شکستن نوک مدادم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمید اون موقع پنج سال داشت و تنها همبازیشم من بودم. واسه همین تا کتاب و دفتر دستم می دید لج می کردو زمین و زمان رو بهم می ریخت. تازگی یاد گرفته بود دست روم بلند کنه و موهامو بکشه.مامان چندباری دیده بود و دعواش کرده بود. من اما وقتی اونطور محکم تو صورتم می کوبید و بهم مشت می زد فقط نگاش می کردم یا نهایتش اشک تو چشمام جمع می شد و سعی می کردم خودمو از مشت و لگدهاش دور نگهدارم. هیچ وقت یادم نمی یاد واسه کتک خوردنم اعتراضی کنم واسه همین نیمی از این خشونت غیرقابل مهار عمید رو مامان و بقیه نمی دیدن اما بی بی حواسش جمع بود.

یه بار که جلو چشم اون عمید به شوخی تو سرم زد و موهامو که از دوطرف بافته شده بود کشید،

رمان بازار
romanbazar.ir

بی بی عصبانی شد. یادم نمی یاد هیچ وقت اینطور
برافروخته و عصبانی دیده باشمش حتی سالها
بعد که خودم با ناسپاسی حرمت شکستم و دلشو به درد
آوردم.

یادمه با مامان رو اون تخت چوبی نشسته بودن و مواد
ترشی رو خورد می کردن. من و عمید هم
کنار حوض نشسته بودیم و اون طبق معمول داشت اذیتم
می کرد که یهو بی بی ازجاش بلند شد و
به سمتمون اومد. دست عمید که برای زدنم تو هوا بلند
شده بود گرفت و اونو کاملا به طرف
خودش برگردوند تا چشم تو چشم بشن.

_ می دونی خواهر چقدر عزیزه؟ چقدر حرمت داره؟ خدا
یه فرشته ی مهربون برات فرستاده که
مواظبت باشه اونوقت می زنی اینجوری بال و پرشو می

رمان بازار
romanbazar.ir

شکنی؟ خم شو دستاشو ببوس، چشماشو ببوس.

جدیت و اخم تو نگاه بی بی باعث شده بود عمید با بهت نگاش کنه. وقتی واکنشی نشون نداد، بی بی رو زانوهاش نشست تا تقریبا همقد این پسربچه ی تخس بشه.

_ ببین داره نگات می کنه. تا فرصت هست ازش عذرخواهی کن. اگه دلش بشکنه خدا ازت دلگیر می شه ها.

عمید با اکراه خم شد و صورتمو بوسید و بعد دستامو. یادمه منم بوسیدمش و بی بی از توجیب ژاکت کرم رنگش تو مشت های بازمون پسته ی خندون ریخت و پا به پای ما واسه این آشتی کنون که برامون تازگی داشت خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اون روز به بعد با حرفای بی بی حس کردم باید فرشته ای باشم تو زندگی عمید که همیشه
مراقبشه و نمیذاره بهش آسیبی برسه اما هرچی که بزرگتر شدیم اون اذیت و آزارهاش شدید تر و
بال و پر من شکسته تر و خمیده تر شد تا اینکه یک روز به خودم اومدم و دیدم خبری از اون
فرشته نیست. من فقط یه عقیق متنفرو منزجر از رفتارهای غیرقابل تحمل برادرم بودم.

صدای مامان از فکر های بی سرو ته بیرونم کشید و متوجه ی خودش کرد.
_ به زهرا سادات گفتم اون کلاسی که قرار بود واسه احکام بذاره رو از همین هفته تو خونه ی ما
برگزار کنه. هم یه رفت و آمدی اینجا می شه و ما از تنهایی در می یایم هم اینکه ثواب داره و راه
دوری نمی ره.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه سنگین و خیره ی منم باعث نشد مامان نگاهشو برگردونه. همینطور سفت و سخت به بی بی چشم دوخته بود و انگار هرطور شده تایید اونو می خواست.

_ کار خوبی کردی. منتها حالا چه عجله ای بود؟ زهرا سادات اگه دست دست می کرد واسه خاطر جا و مکان نبود. خودت می دونی من از همون اول موافق این بودم که کلاس احکام هم تو خونه ام برگزار شه منتها اون می گفت همین ختم قرآن هم خانوما به زور می یان و جلسه به جلسه کم می شه از تعدادشون.

_ خب اگه ما بخوایم خودمونم شل بگیریم و دست دست کنیم همین تعداد کم هم نمی یان.

_ اینم حرفیه. پس قراره از همین هفته کلاس داشته باشیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ فردا تو خونه ی شما به همه اطلاع می دیم. انشالله که استقبال می شه.

بی بی که حواسش به من بود با لبخند محوی که معنی شو خوب می دونستم گفت:

_ حالا داشتی این تصمیم رو می گرفتی با اهل خونواده هم مشورت کردی؟ به هرحال خونه ی تو
رفت آمد زیاد داره.

_ کدوم رفت و آمد بی بی جون؟ ای دست رو دلم نذار که خونه. چقدر گفتم و نالیدم از این بچه که
داره خودشو فدای این و اون می کنه و زندگیش تباه شده، مگه به خرجش رفت؟ اصلا خود شما
شاهدی بی بی من چندبار جلو خودتون ازش قول گرفتم یکم مراعات کنه؟ بابا اونا بچه های منم
هستن مگه بیشتر از من دل نگران زندگیشونی؟ شده

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه من دایه ی مهربان تر از مادر. بیا
تحویل بگیر دیدی جوابتو چه جوری دادن؟!

معلوم نبود طرف صحبتش منم یا بی بی، با این حال کلافه زیر لب گفتم:

_ دوباره شروع شد.

با تشر جواب داد.

_ مگه چیزی هم تموم شده بود که دوباره شروع شه؟

نمی دونم چرا هرکاری می کردم نمی تونستم جلو خنده مو بگیرم. عقیق نبودم اگه مامان میمنت
رو نمی شناختم. دست پیش رو گرفته بود که واسه خاطر اون کلاس های احکام و هدفی که
پشتشون بود، اعتراضی نکنم.

_ باشه مامان جان اصلا هرچی تو می گی قبول، منم دیگه حرفی ندارم. این ریش و قیچی دست
شما، ببُر هرجور که دلت می خواد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی بی با خنده نگاهمون کرد.

_ یکی نمی خواد بگه قضیه از چه قراره؟

ومامان دوباره نوحه ی تکراری و بی نتیجه شو سر داد و داغ دل منو تازه کرد. با هر حرفی که به زبون می آورد نگاه بی بی ابری و مکدر می شد. از اون علاقه ی قلبی و عمیقی که بینمون بود که می گذشتیم باز حرف از دل شکستن بود که بی بی از این یه قلم هیچ وقت نمی گذشت و شنیدنش هم ناراحتش می کرد.

_ خلاصه اینکه بی بی این دختر بخواد هم من دیگه نمیذارم خودشو گوشت قربونی کنه. به خدا از وقتی که عقیق تو بیمارستان بستری شده تا الآن من یه شب خواب راحت نداشتم. همش می ترسم ناغافل سرمو بذارم زمین و دیگه بلند نشم اونوقت

رمان بازار
romanbazar.ir

این بشه آلاخون والاخون. چشمم از
آینده اش بدجوری ترسیده. خواهر و برادری که یه شب
نخواستن نگهش دارن چطور می شه
واسه یه عمر تنهایی این دختر، روشون حساب کرد؟

با بغض تو صدای مامان، اشک تو چشمای بی بی حلقه زد.
_ خب راست می گه دیگه عقیق جان. چرا به فکر خودت
نیستی؟
دروغ چرا، خودمم یه جورایی ترس برم داشته بود. خلاصه
اینهمه تهدید و تشر و نیش و کنایه
اونم بعد این اتفاقِ ظاهراً جزئی و کوچیک، بی تاثیر نبود.
_ باشه قبول، اصلا حق با شماست. بذارین این پای
وامونده خوب شه خودم می رم دنبال کار.
مامان دوباره نالید.

_ آخه چه کاری؟ دیگه با سی سال سن کجا می تونی یه
کار ثابت و درست و حسابی پیدا کنی تا

رمان بازار
romanbazar.ir

آینده ات تأمین بشه؟ تو باید خیلی قبل تر یه جایی
میخت رو محکم می کوبیدی و مشغول می
شدی. تا از کار بی کارت کردن نشستی و دست رو دست
گذاشتی.

_ فکر می کنی از خدام بود بشینم تو خونه؟ اوضاع روحیم
داغون بود اون روزا، کسی رو نداشتم
کمکم کنه...

آه بلند بالایی کشیدم.

_ دیگه بعد بابا من نتونستم از جام بلند شم.

حرف که بابا رسید اشک مامان هم در اومد.

_ واسه همینه که می گم باید سرو سامون بگیری. خواهر
و برادر نمی تونن غم تورو بخورن باید
یکی باشه که بی منت بتونی بهش تکیه کنی و نگران
فردایی که نیومده نباشی. تو اگه سرلج نمی
افتادی و به موقعش شوهر می کردی الآن بزرگترین

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرانیت این بود که واسه ناهار و شامت باید
غذا چی درست کنی. بچه هات دورت رو گرفته بودن و
واسه یه شب بستری شدن تو بیمارستان
غصه نداشتی که کی قراره پیشت بمونه.

نگاه بی بی که منتظر به صورتم دوخته شد تا جوابمو
بدونه رو نتونستم تاب بیارم. نکنه اونم انتظار
داشت بگم حاضرم دوباره ازدواج کنم؟ باید خیلی بی
چشم و رو می بودم که برمی گشتم و با
وقاحت تو چشماش زل می زدم و موافقتمو با این قضیه
نشون می دادم. راستش گذشته دست و
پامو نبسته بود و ازدواجی هم اگه قرار بود باشه، نادرست و
اشتباه نبود.اما صحبت از حرمت هایی
بود که دوباره شکستنش در توان من نبود. منی که زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

دست این زن بزرگ شده بودم، می تونستم
راحت حرمت شکنی کنم؟

سرمو پایین انداختم و با ناراحتی زمزمه کردم.
_ می رم دنبال کار،هرطور شده یه جای خوب مشغول می
شم. هم سواد و مدرکشو دارم، هم
انگیزه شو.
بی بی اما چون اون جواب دلخواهشو نگرفته بود دستشو
رو دستم گذاشت و اونو کمی فشرد.

_ دل آدمی مث گنجیشکه. به این هوا که آسیبی بهش
نرسه و باد و بارونی نخوره بکنیش تو
قفس خیلی زودتر از اون که فکرشو بکنی می میره. آدم
دل مرده، نفس کشیدنشم اجباره و لذتی از
زندگیش نمی بره. حق اون گنجیشک این قفس تنگ
نیست دختر جان، رهاش کن بذار پرواز کنه،

رمان بازار
romanbazar.ir

بذار بره جفتشوپیدا کنه. باور کن زندگی اینجوری خیلی قشنگ تره.

حرفاش بغض داشت از اون بغض ها که نه تنها قدرت حرف زدن رو ازم می گرفت که راه نفسمو می بست. فقط تو چشماش خیره موندم و چیزی که تودلم بود، رو زبونم نچرخید.

" بی بی دلت خیلی بزرگه

آدم یه وقتایی دلش می خواد جای هرکی باشه جز خودش. حالا حکایت من با خودم همینه. کلاس احکام که برپا شد و مامان مجبورم کرد با اون پای شکسته و اون قیافه ی زار و درب و داغون تو جمعشون حضور پیدا کنم ازخودم و این شرایطم منتفر شدم.

اون نگاه های دلسوزانه و پر از ترحم یه طرف، این خریدارانه نگاه کردن بعضی ها و بالا و پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن قدر و منزلت دخترای مجرد مجلس که ظاهرا منم جزءشون به حساب می اومدم یه طرف.

گاهی واقعاً دلم می خواست کاش همون روز تصادف خدا منو از رو زمین بر می داشت تااینطوری مضحکه ی خاص و عام نشم.

لجم می گرفت وقتی می دیدم مامان از کمالات داشته و نداشته ی من واسه بازار گرمی قصه ها می بافه که یکی نمی دونست فکر می کرد من چه درّ و گوهر گرانبهایی هستم که خودم خبر ندارم.

زهرا سادات هم که از همون جلسه ی اول عنوان کرده بود باید با این مجالس راه رو واسه ازدواج جوون ها باز کرد و همین ایده و مجوز صادر شده، کلاس ها رو هر روز شلوغ تر از روز قبل می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چندان بعید نبود اگه همه ی این خانوم ها که دور تا دور مجلس نشسته بودن و لبخند معنا داری به لب داشتن پی به هدف و منظور مامان نبرده باشن و ندونن که اون دنبال شوهر واسه منه.

تو این شرایط جز خودخوری و سنگین طی کردن باهاش کاری ازم بر نمی اومد. حالا خدا نمی کرد و یه بخت برگشته ای هم این میون چشمش منو می گرفت، اونوقت دیگه واویلا بود. مامان بهم بند می کرد و ول کن معامله نبود.

تو آشپزخونه نشسته بودم و داشتم چایی می ریختم تا چندتا از دخترها که اینجا اجتماع کرده و هرهر و کرکر شون به راه بود، ببرن.

بی حوصله نگام به فنجون ها بود تا چای تو همه شون یک دست ریخته شه که مامان دستپاچه وارد آشپزخونه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چایی آماده ست؟

سینی رو کمی به سمتش هل دادم و پای گچ گرفتمو رو صندلی جا به جا کردم.

- آره دیگه تمومه.

رو به یکی از دخترها گفت:

_ رضوانه جون قربون دستت این چایی هارو می بری پخش کنی مادر؟

رضوانه با نیش باز سرتکان داد و بلافاصله سینی رو برداشت و از آشپزخونه بیرون رفت.

مامان با اطمینان خاطر به طرفم برگشت.

_ خب خودتم دست بجنبون یه سر بیا بیرون چهارتا آدم ببینی دلت وا شه. چیه از صبح تا حالا چسبیدی به این یه وجب جا و دل نمی کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ول کن تورو خدا مامان. بذار به حال خودم باشم.
اون اما بی توجه به حرفم با هیجان سرخم کرد و آهسته گفت:
_ مهری خانومو می شناسی؟ خواهرزاده ی حوری رو میگم.
حوری خانوم همسایه مون بود. یه پیرزن شاد و بذله گو و به قول عمید بی بی سی محل که هیچ
خبر کذب و راستی از زیر دستش در نمی رفت.
_ نه فکر نکنم بشناسم.
مامان مصرانه جواب داد.
- چرا اتفاقا اگه ببینیش می شناسیش. همون خانومی که روی چونش یه خال گوشتی داره و موقع
حرف زدن همش نفس نفس می زنه.
یه چیزایی یادم اومد اما نه اونقدری که این مهری خانوم رو تموم و کمال به جا بیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خب حالا چی شده مگه؟

_ چند روزپیش از حوری درموردت سوال کرده بود تا اینکه امروز با خودم حرف زد و اجازه خواست واسه آشنایی بیشتر.

با دلخوری گفتم:

_ تو هم لابد درجا قبول کردی.

اخماش تو هم رفت و ابرویی بالا انداخت.

_نه اتفاقا گفتم واسه دخترم این حرفا هنوز زوده و دهنش بو شیر می ده.

لب برچیدم و نگامو ازش گرفتم.

_ حالا تا دلت می خواد مارو بچزون اما میمنت خانوم این رسمش نیست. داری با اینکارت منو پیش خلقی کوچیک می کنی.

_ پاشو ببینم این اداها چیه برام در می یاری؟ اگه به کوچیک شدن بود که تو خیلی وقته خودتو با

رمان بازار
romanbazar.ir

محبت های بی جا کوچیک کردی. نکنه می خوای تا آخر عمرت جلو خواهر، برادرات خم و راست

شی؟ آدم نیت خیر داشته باشه کسی کوچیک نمی شه.
دست از این فکرای مسخره بردار و پاشو
بیا چهار نفر ببینننت.

نمی دونم چرا یهو اشک تو چشمام جمع شد.

_ مامان تورو جون عزیزت بی خیال شو. روحیه ی من به این جور کارها نمی خوره. اصلا خوشم
نمی یاد واسه یه مشت نگاه خریدار مترسک شم. من اگه اهلش بودم همون هفت هشت سال قبل
شوهر می کردم نه الآن که...

_ الآن چی؟ تو هم که حرفای منصوره رو می زنی. فکر می کنی برات دیر شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دیر نشده اما اینجوریشم نمی خوام. اصلا اگه مهری خانوم شما منو پسندیده که دیگه به اومدنم چیکار داری. بهشون بگو بیان واسه شناخت بیشتر.

_ چرا همچین می کنی؟ می خوای بگن آدم به دوره؟

اشکام تند تند اومد پایین و سعی کردم اونارو از چشم دخترهای کنجکاوی که زل زده بودن به ما تا سردربیارن از گفته هامون، پنهون کنم.

_ به خدا طاقت نگاهشونو ندارم. یه پچ پچ به گوشم می خوره این چهارستون تنم می لرزه که نکنه دارن درمورد من حرف می زنن. تازه از بی بی هم خجالت می کشم، خودت که می دونی چرا.

نگامو ازش دزدیدم و اون با کمی مکث سرتکان داد و تنهام گذاشت. مامان خیلی خوب می دونست درد من دقیقا چیه و چرا اینقدر واسه بودن تو اون جمع معذبم. بین اینهمه دختر مجردی

رمان بازار
romanbazar.ir

که تو این آمد و شد ها دنبال شوهر و ازدواج خوب بودن، این تنها من بودم که بابامو دق داده بودم.

گچ پامو که باز کردم مامان یه دورهمی آخر هفته گرفت و از بچه هاش خواست که بیان. البته بعد اون توپ و تشر و تهدیدها هرکدومشون یکی دوباری اومده بودن اما مامان هنوز باهاشون سرسنگین بود، تا اینکه قضیه ی خواستگاری مهری خانوم از من برای پسرش جدی شد و اونم از خرشیطون پایین اومد و با بچه هاش صلح کرد. حالا قرار بود یکی دوجلسه ای با اطلاع خونواده ها بیرون بریم و با هم آشنا شیم تا اگه قسمت بود ازدواجی صورت بگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

عطرکوبیده چوبی های مامان کل خونه رو برداشته بودو
داد بچه ها رو برای پهن کردن سفره ی
شام درآورده بود.

اما خب آقا جلال هنوز نیومده بود و منصوره هرچند دقیقه
یکبار بابت این تأخیر از عمید و مجید و
بقیه عذرخواهی می کرد. همه مون خوب می دونستیم آقا
جلال عادت داره همیشه ساز مخالف بزنه
و پابه پای جمع نباشه.

مژگان تو آشپزخونه داشت سالاد درست می کرد و با فتانه
زن عمید زیر لب حرف می زدن و می
خندیدن. هیچ از این اخلاقش خوشم نمی اومد اونم وقتی
می دیدم یه چشم رویا زن مجید مدام
به اوناست و با هر حرکتشون بی قرار تو جاش جابه جا می
شه و ناراحته.

رمان بازار
romanbazar.ir

رویا هیچ وقت نتونست جای خودشو تو این خونواده باز کنه. همیشه گوشه گیری کرد و بقیه هم
خواسته و ناخواسته ازش فاصله گرفتن. حتی منصوره که تقریبا همسن و سالش بود، رغبت نمی
کرد باهاش همکلام شه و بیشتر تمایل داشت دور و بر مژگان و فتانه بپلکه و همپای اونا به حرفای
بی اهمیتشون بخنده.

چی می شد مامان دوکلمه ای با رویا حرف می زد که اونم در مورد موضوعات عادی و پیش و پا
افتاده بود. مثلاً من هرگز یادم نمی یاد مامان درمورد بچه دارنشدن مجید و رویا تو این سالها
بهشون حرفی زده یا اعتراضی کرده باشه. خوب می دیدم که از این موضوع ناراحته اما به روی
خودش نمی آورد و قاطی بحث و غیبت دختراش درمورد زندگی پسربزرگش نمی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

البته رویا هم با دور موندنش اجازه ی دخالت کسی رو در این مورد نمی داد. مژگان می گفت مجید
تو دستای این زن مثل موم می مونه و هرچی بخواد این برادر ساده ی ما همون کارو می کنه من
اما نظر دیگه ای داشتم،ما که تو خلوتشون نبودیم بدونیم قضیه از چه قراره. مجید هم که خودش
چیزی نمی گفت پس قضاوت ما بی مورد بود. اونم مثل من و بابا آروم و خود دار بود و بیشتر از
جنجال و سرو صدا، لب فرو بستن و خویشتن داری رو ترجیح می داد.

برای من رویا همیشه مثل یه معادله ی چند مجهولی سخت بود که ترجیح می دادم از خیر حل
کردنش بگذرم جای اینکه روش وقت بذارم و کلی فسفر بسوزونم تا آخرش به جوابی نرسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روزی که به عنوان عروس پا به خونه ی ما گذاشت بیشتر
از همه زیباییش و اون چشمای سبز
بادومیش توجهمو جلب کرد. لاغر و کشیده و خوش اندام
بود و این خصیصه باوجود بیست سالی
که از ازدواجشون می گذشت هنوزم در این زن چهل ساله
ی سرد وغیرقابل نفوذ، به چشم می
اومد.

مجید هرچی که بیشتر پا به سن میگذاشت به بابا شبیه تر
می شد. مخصوصاً وقتی نگاهش
توچشمام سنگین می شد و با یه لبخند محو انگار کلی
حرف ناگفته رویه جا باهام در میون
میگذاشت.

موهای صاف و پرکلاغیش حالا رگه های نقره ای جذابی
داشت و ابروهای پرپشتش همچنان

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکی قیرگونش رو حفظ کرده بود. اونم مثل بابا قد متناسب و اندام لاغری داشت و موقع مطالعه فریم عینکشو دقیقا رو نوک بینیش میگذاشت.

هنوزم عطاری بابا رو اداره می کرد و بیشتر از بقیه ی ما رفاه و آرامش مامان براش اهمیت داشت.
البته عطاری حالا شده بود داروخانه ی گیاهی و مجید رو با فوق دیپلم گیاه شناسی که از دانشگاه آزاد تو این سن و سال گرفته بود، آقای دکتر صدا می زدن.

با این حال تو داروخانه اش هنوزم مریم گلی و شاتره و رازک و پونه کوهی پیدا می شد و بسته بندی عرقیات و داروهای گیاهیش فقط خوش آب و رنگ تر و تاریخ مصرف دار شده بود.

_ مژگان! منصوره! اون سفره رو بندازین. آقا جلال هم اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای عمید باعث شد به خودم بیام و از جام بلند شم تا به کمک خواهر هام برم. کم پیش می
اومد عمید اسم منو هم ببره و مستقیم مخاطب قرارم بده، مگه اینکه واقعا با خودم کار داشت.

همه چیز ظاهرا بر می گشت به دلخوری از اتفاقاتی که ده سال پیش رخ داده بود اما خودمونو که
نمی تونستیم با این چیزا گول بزنیم. عمق فاجعه بیشتر از این حرفا بودو من و عمید از همون
بچگی نسبت به هم غریبه شده بودیم.

طوری که من با اکراه و عذاب توچشمای عسلیش که کپی برابر اصل چشمای مامان بود خیره می
شدم و اون به زحمت لب باز می کرد تا حرفی بهم بزنه.
عمید مثل منصوره و مژگان اخلاقش به
مامان کشیده بود منتها تند خویی و خشونتی داشت که

رمان بازار
romanbazar.ir

من اینو هرگز تو مامان یا خواهرام ندیده بودم.

قدش از مجید کوتاه تر بود و موهاش از جلو با مرور زمان کم پشت شده بود اما هیکلی داشت دوبرابر مجید و مردای دیگه ی خونواده. سهیل و کمیل پسرهای منصوره ظاهراً زیادی حلال زاده بودن که به این دایی شون کشیده و از لحاظ قیافه و اندام و اخلاق باهاش مو نمی زدن.

عمید همیشه ناسازگار بود و رفتارش گاهی مامان رو هم عاصی می کرد. بابا که معمولا کم پیش می اومد گله ای کنه هم چندباری ناراحتیشو از این قضیه نشون داده بود.

این برادر به ظاهر کوچیکتر، همیشه برام بزرگتری کرده بود و با دخالت های نا به جاش گند زده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود به زندگیم. شاید اگه لج و لجبازی با اون نبود، اگه زخم هایی که آگاهانه بهم زد اینقدر درد نداشت و قابل تحمل بود، من با کوله باری از شکست ها و تنهایی هام منتظر نمی موندم تا مادرم دست به کار شه و فکری به حال زندگیم کنه

صدای بلند صحبت کردن جلال با مجید از تو هال به گوش می رسید و سوگل با قیافه ای درهم درحال چیدن سبد های کوچیک سبزی خوردن تو یه سینی گرد بزرگ بود.

همیشه با این اخلاق نامتعارف پدرش مشکل داشت و نمی تونست باهاش کنار بیاد. گهگداری در این مورد با من که احساس صمیمیت بیشتری داشت، صحبت و اعتراف کرده بود که دلش می خواسته پدرش یکی مثل بابابزرگ خدابیامرز یا دایی

رمان بازار
romanbazar.ir

مجید می شد نه جلالی که اگه همه فاز بودن
اون نول از آب در می اومد.

یه پارچ دوغ برداشتم و پشت سرش وارد هال شدم. مامان
با خنده، مانی پسر عمید رو گرفته بود
تو بغلش و قلقلکش می داد. اینو به کسی نگفته بودم اما
واقعا ته دلم خوشحال بود که مانی هیچ
رقمه به عمید نکشیده و به خونواده ی فتانه رفته. چون
وقتی بغلش می کردم و از ته دل می
بوسیدمش برام برادرزاده ی شیرینی بود که باباش تو نوع
و میزان دوست داشتنم کمترین تاثیر
رو داشت.

پارچ رو گذاشتم وسط سفره و اومدم برگردم تو آشپزخونه
که حرف جلال پامو سست کرد.

_ قراره آخر همین ماه یه مهمونی بخاطرش بگیریم و
منصوره رسماً همه رو دعوت کنه. آخه کم

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی نیست اینکه ناصر می خواد تواین شهررو یه پروژه ی بزرگ سرمایه گذاری کنه. دیگه یه جورایی نون همه مون تو روغنه.

_ حالا این پروژه چی هست؟

_ سد سازی. البته همه چیز به این ختم نمی شه. حرف از ساخت یه سری تاسیسات حول و حوش همین سد و برنامه هایی که براش دارن هم هست. منم قراره به عنوان یه پیمانکار جزء باهاشون

همکاری کنم. از فرداست که مهندس و پیمانکار داخلی و خارجی بریزن اینجا و شهر یه رنگ و نمای تازه به خودش بگیره.

_ حالا این ناصرخان رزاقی شما دقیقا چه نقشی اینجا داره؟ فقط یه سرمایه گذاره؟

_ هم سرمایه گذار و هم مدیر اجرایی پروژه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلال سربلند کرد و نگاه منو که متوجه حرفاشون دید، گفت:

_ از منصوره شنیدم دنبال کار می گردی. اگه بخوای می تونم با ناصرخان حرف بزنم و کار خوبی برات دست و پا کنم.

مامان با دلخوری گفت:

_ عقیق برنامه های مهم تری واسه زندگیش داره. دیگه باید کم کم سرو سامون بگیره.

جلال باشگفتی ابرویی بالا انداخت.

_ مبارکه حاج خانوم. چیزی نگفته بودین.

نگاهها همه به طرف من چرخید و مامان باز به جام جواب داد.

_ تصمیم داشتیم قضیه که کاملا جدی شد بگیم.

جلال پارو پا انداخت و نگاهشو از ما گرفت. انگار که این موضوع براش کمترین اهمیت رو داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب چی داشتم می گفتم داداش؟
مجید اما بی توجه به سوال جلال از مامان پرسید.
_ عقیق می خواد ازدواج کنه؟!
مامان که این چندوقته حسابی شمشیرو از رو بسته بود جواب داد.
_ مگه ایرادی داره؟
_ نه اما...
نگاه مرددشو به رویا دوخت و اون که تا این لحظه همچنان سکوت کرده بود، به حرف اومد.

_ راستش ما چون فکر می کردیم عقیق جون به کل با قضیه ی ازدواج مخالفه حرفی به میون نیاوردیم وگرنه خودمون... درواقع برای برادرم فرهود، مامانم یه پیشنهادی داشت که...چطور بگم؟
مامان کلافه میون کلامش اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چرا لقمه رو دور سرت می چرخونی رویا جان؟ صاف و پوست کنده بگو چی شده.

- راستش ما می خواستیم از عقیق جون برای فرهود خواستگاری کنیم.

حرفش چنان جو رو سنگین کرد که حتی عمید هم توجهش به حرفامون جلب شد. نه اینکه فرهود برادر مجرد رویا که به گمونم سی و هفت،هشت سالی سن داشت و معلم بود آدم بدی باشه یا خونوادش مشکلی داشته باشن نه، مسئله این بود که فامیل شدن مجدد با خونواده ای که دخترشون بعد بیست سال هنوزم مثل غریبه ها رفتار می کرد آیا به صلاحه یا نه.

ولی با همه ی این حرفا من ته دلم ترجیح می دادم صحبت های جدی درمورد ازدواج و شناخت

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر رو با برادر رویا داشته باشم تا پسر مهری خانومی که خودشم به زور می شناختم.

رفتم تو آشپزخونه و مژگان پشت سرم پا تند کرد تا بهم برسه. ومن نفهمیدم مامان در جواب رویا
چی گفت. هرچند مطمئن بودم واسه گرفتن یه تصمیم درست اون پیشنهاد رویا و مادرشم بی هوا
رد نمی کنه.

_ ببینم تو که نمی خوای عروس این فخرالملوک شی؟
مژگان پیش خودش اسم رویا رو گذاشته بود فخر الملوک
و فکر می کرد کناره گیری و سرد
برخورد کردن رویا واسه اینه که خودشو می گیره و از بالا به همه نگاه می کنه.

_ تا خدا چی بخواد.

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم تو دیس های چینی بیضی شکل و گل سرخی
مامان کباب هارو می چیدم که مژگان دستمو
گرفت و منو به سمت خودش برگردوند.

_ من نمی دونم مامان تو گوشت چی خوونده و از چی
ترسونده که هول هولکی می خوای شوهر
کنی اما بدون اینجوری فقط خودتی که ضرر می کنی نه
من و منصوره یا بقیه.

راستش یه لحظه حرصم گرفت از اینکه اون بخواد به
خودش این حق رو بده که سرزنشم کنه.

_ ببین دختر خوب، من الان سی سالمه و به قدر کافی
عقل و شعورم می رسه که چی برام خوبه و
چی بَده. تو هم بهتره حد و حدود خودت رو بشناسی و به
اندازه ی سن و تجربه ات دراین مورد
نظر بدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مژگان که حسابی بهش برخورده بود با بهت عقب کشید.

_ مگه من چی گفتم؟! بَده که می خوام خواهرم با طناب این و اون تو چاه نره؟

لبخند تلخی زدم و با تاسف سرتکان دادم.

_ خوب به من نگاه کن! من الان خودم ته چاهم خواهر.

و اون "خواهر" رو چنان با آب و تاب و طعنه به زبون آوردم که خواه نا خواه باعث عقب نشینی مژگان شد و اون درسکوت زل زد به کباب های چیده شده تو دیس که داشتن سرد می شدن.

_ یکی نیست بیاد این هارو ببره؟

سوگل از تو هال جواب داد.

_ الآن می یام.

و مژگان تکانی به خودش داد تا دو دیس رو همزمان برداره. فتانه با خنده وارد آشپزخونه شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ حالا دیگه دوتا دوتا؟ بپا تو گلوت گیر نکنه دختر. نه به اون که اصلا نمی خواستی شوهر کنی و در
این خونه رو به روی خواستگارهات تخته کرده بودی نه به الآن... حالا خودت نظرت چیه؟

فتانه بی منظور شوخی می کرد اما فضولی هاش بی منظور نبود. دوست داشت از همه چیز
سردربیاره و این یه قلم با روحیه ی درونگرای من همخوانی نداشت. واسه همین فقط به شوخی
هاش لبخند می زدم و جوابی به سوالای تموم نشدنیش نمی دادم.

_ فتانه جون برنج رو می کشی؟

اونم با قیافه ای دمغ مشغول شد و چند دقیقه بعد که همگی دور سفره نشسته و مشغول خوردن
شام بودیم دیگه از اون نگاههای سنگین و کنجکاو خبری

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود و رویا هر از گاهی که چشم تو
چشم می شدیم به روم لبخند می زد.

*****

به هوای پیدا کردن کار مثلا رفته بودم چند جا سربزنم اما
در اصل واسه خرید چکمه های پاشنه
میخی مورد علاقه ی مژگان داشتیم پاساژ های شهر رو
متر می کردیم.

نگین کلافه بود و هرچنددقیقه یکبار بابت چیزی لجبازی
می کرد و مژگان هر دفعه این لجبازی رو
به تب و سرماخوردگی که در پیش بود ربط می داد و
واسه دردسرهایی که داشت، نوحه سرایی
می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اینم مث مادر بهنامه. یه باد سرد بهش بخوره ، دور از جونش افتاده تو رختخواب. حالا مگه به همین آسونی ها خوب می شه؟؟

_ یه جوشونده آویشن و پونه کوهی با عسل بهش بده حالشو بهتر می کنه.

لبخند کمرنگی رو لباش نشست.

_ اینجوری که حرف می زنی آدمو یاد بابا میندازی.

بی اختیار آه کشیدم.

_ بابا واسه مردن خیلی جوون بود.

_ عمر آدمیه دیگه، بلاخره یه روزی سر می رسه. فقط می مونه حسرت رو دل اطرافیانش که چرا باید اینقدر زود بره.

قلبم از حرفش فشرده شد. تو تموم این سالها هیچ وقت به وضوح خواهر و برادر هام این مسئله رو به رخم نکشیده بودن اما نمی شد گفت که منو بابت

رمان بازار
romanbazar.ir

مرگ بابا مقصر ندونن اینو لااقل تو رفتارهاشون یا غیرمستقیم تو حرفاشون بیان می کردن.

با آه سنگینی که تو سینه ام حبس شد در سکوت نگین رو تو بغلم گرفتم، چون دیگه نایی واسه راه اومدن نداشت.

- اونجارو ببین! خودشه عقیق بیا بریم.

این تغییر صد و هشتاد درجه ای و برقی که تو چشماش بود یعنی بلاخره چیزی که مد نظرش بوده رو پیدا کرده.

بعد خرید، مژگان منو تا سرکوچه رسوند و سفارش کرد چیزی از این خرید و بودنم باهاش به مامان نگم. چون خودمم یه جورایی زیر آبی رفته بودم قطعا بهش چیزی نمی گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار باید سرم درست و حسابی به سنگ می خورد که به خودم بیام و کاری کنم واین شرایط بد و نا متعادل رو تغییر بدم. چیزی که مطمئن نبودم با یه ازدواج فوری بدست بیاد.

خسته و درمونده از ماشین پیاده شدم و اون دور زد و وارد خیابون اصلی شد. چندثانیه ای سرکوچه ایستادم و به انتهاش خیره شدم. از اینجا قد سی سال خاطره داشتم. خاطره هایی که بنا به اهمیتشون تو ذهنم واضح یا مبهم بودن.

من و مهناز، همون دخترِ موطلایی صدیقه خانوم که در خونه شون سبز پسته ای بود و باباش یه فیات زرد قناری داشت تو همین کوچه پاگرفتیم و بزرگ شدیم.

بقالی سید جواد درست نبش کوچه بود و یادمه یه دفتر بزرگ از اسامی کل محل داشت که ازش

رمان بازار
romanbazar.ir

جنس نسیه می بردن و یه قفسه با کلی خرت و پرت جذاب واسه ما بچه ها که وقتی وارد مغازه اش می شدیم تنها آرزومون داشتن همه ی اون خرت و پرت ها بود.

حالا جای بقالی، پسرش یه سوپرمارکت دونبش با شیشه های سکوریت و در خودکار باچشمی الکتریکی داشت و قفسه ها رو طوری چیده بود که خودت تو مغازه برای برداشتن جنس می گشتی و پیداش می کردی. تازه مجهز به دوربین مدار بسته هم بود چیزی که اگه بیست سال پیش به خود سید جواد می گفتیم از خنده ریسه می رفت و جای خالی چهارتا دندون نداشته ی نیش تا نیش فک بالاش توی ذوق می زد و می گفت:

_ مگه قراره مردمو فیلم کنیم؟

خونه ی مادام سرکیسیان درست تو ردیف روبروی خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی ما و بی بی و مهناز اینا بود. یه باغ
بزرگ با درخت های تبریزی که ارتفاعشون خیلی سال بود
دیوار بلند باغ رو رد کرده بودن و از
بیرون حسابی خود نمایی می کردن.

مادام زن بیوه ی تنهایی بود که فامیلی به اون صورت
نداشت. فقط یه خواهر زاده ی خوش سرو
زبون به اسم مارینا که اونم حدود چهارده پونزده سالی می
شد ساکن ایروان شده بود و معمولاً تو
تعطیلات سری به خاله ی پیرش می زد.

ساکنین محل همه این زن ارمنی رو دوست داشتن و
ازحالش مدام جویا می شدن به خصوص بی
بی که همسن و سالش بود.

مادام به واسطه ی رفت و آمد با خانوم های محل، شناخت
و ارادت خاصی به امام حسین(ع) و

رمان بازار
romanbazar.ir

مراسم عزاداریش داشت و معمولا تو روز عاشورا همپای بقیه نذری می داد و باغش رو هم اغلب
در اختیار جوون ها میگذاشت تا توش عروسی بگیرن.

از بچگی شب هایی که تو باغ مادام عروسی بود رو دوست داشتم. وقتی سرتاسرشو ریسه می
بستن و چراغ های پایه بلند باغ همگی روش می شدن، زیبایی چشمگیری رو بوجود می آوردن که
دل کندن و خیره نشدن بهش غیرممکن بود.

طوری که من ساعت ها روپشت بوم خونه تو کنج دلخواهم می نشستم و به باغ زل می زدم. تو
خیالاتم غرق می شدم و چشمامو کمی تار می کردم تا اون چراغای نورانی از دور بشه یه
کهکشان مثل راه شیری و بعد دست دراز می کردم تا لمسش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ وقت این خیالات رو نخواستم با کسی حتی مهناز در میون بذارم. دلم میخواست واسه همیشه
مثل یه راز سربه مهر باقی بمونه اما یه شب حضور کسی رو اون پلکان آهنی، سربزنگاه مچ
خیالاتمو گرفت و مجبور شدم که این راز رو با یه نفر دیگه شریک شم.

یه نفر که...

بادیدن مامان که سراسیمه از خونه بیرون زد و چادرشو تو کوچه روی سر انداخت، پاتند کردم.
دلم گواهی بد می داد و اینو نگاه نگران و مستاصل مامان تایید می کرد.

_ سلام چیزی شده؟!

سربلند کرد و به درخونه ی بی بی خیره شد.

_ یه نیم ساعت پیش حالش بهم خورده. گویا داشته دم در با داماد صدیقه خانوم سلام و

رمان بازار
romanbazar.ir

احوالپرسی می کرده که اینجوری شد. آقا رامین هم معطل نکرد و بردش بیمارستان. به منم خبر دادن که مدارکشو ببرم.

_ وای نه... الآن حالش چطوره؟

_ مث اینکه فشارش بالا بوده. میگن الآن بهتره.

با تردید زمزمه کردم.

_ سکته که نکرده؟!

_ نمی دونم والله. باید برم ببینم.

_ منم می یام.

_ تو کجا؟ بمون خونه شاید لازم شد چیزی برامون بیاری.

یه سر به خونه ی بی بی هم بزن ببین
چیزی رو گاز نمونده باشه، درو پنجره ها رو هم قفل کن
معلوم نیست بی بی چقدر باید تو
بیمارستان بمونه. دیگه سفارش نکنم ها، من رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ باشه فقط منو بی خبر نذارین.
مامان سرتکان داد و رفت.

از وقتی بی بی تنها زندگی می کرد یه سری یدکی از کلیدهاش تو خونه ی ما بود و مدارک
شناسایی و بیمه ی بی بی هم دست مامان بود.

با ناراحتی وارد خونه شدم. کلید های خونه ی بی بی رو برداشتم و با پس زدن فکر اینکه مثل
تموم سالهای کودکیم از اون پلکان آهنی برای ورود به اون خونه استفاده کنم، از در بیرون زدم.
مادام عصا زنان درحال ورود به کوچه بود. ایستادم تا باهاش سلام و احوالپرسی کنم. نمی خواستم
با دیدنم در حال ورود به خونه ی بی بی نگران شه.

به محض اینکه درخونه باغ پشت سر مادام بسته شد، کلید رو تو قفل چرخوندم و وارد حیاط خونه
ی بی بی شدم. یه حیاط چهارگوش با باغچه ی بزرگی که

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی از سطح زمین ارتفاع داشت و دوتا
درخت تنومند گلابی با چند تا بوته ی نسترن که به دیوار
گرفته و بالا رفته بودن، توش کاشته شده
بود.

پنجره های لخت و عور زیر زمین و فضای خالیش زودتر از
نمای دوطبقه ی خونه و پله هاش، جلو
چشمم قرار گرفت. یه زمانی اونجا شده بود کارگاه ستار
که صبح تا شب خودشو توش زندانی می
کرد و با کمان اره ی تو دستش طرح برش می زد.
اون یه معرق کار حرفه ای بود و تابلوهای بی نظیری ازش
رو در و دیوار خونه دیده می شد.

مسیر پله هارو در پیش گرفتم و بالا رفتم. خونه ی بی بی
یه ایوون بزرگ داشت که اغلب بهار و
تابستون توش فرش پهن می کرد و پشتی و متکا می چید

رمان بازار
romanbazar.ir

و از مهموناش پذیرایی می کرد. پنجره
های بزرگ اتاق خواب و سالن پذیرایی رو به این ایوان
باصفا بود.

ورودی خونه درکوچیکی داشت با یه راهروی نسبتا باریک.
سمت چپ اولین در اتاق بی بی بود و
سمت راست هم سالن پذیرایی بزرگی که توش سرویس
مبلمان قدیمی باروکش مخمل یشمی
قرار داشت. کنار اتاق بی بی یه اتاق بزرگتر بود که ظاهراً
همیشه به عنوان نشمین ازش استفاده
می شد. اتاقی که با یه در دیگه به حیاط خلوت و سرویس
بهداشتی می رسید.

تا زمانی که حاج اسدالله زنده بود تو این اتاق روزای برفی
بساط کرسی به راه بود و با اینکه دیگه
کسی از این کرسی ها استفاده نمی کرد اما همه ازش تو
این خونه استقبال می کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

در آشپزخونه درست روبروی سالن پذیرایی رو به هال باز
می شد و کنارش پله می خورد و به طبقه
ی بالا منتهی می شد. از وقتی بی بی تنها شده بود و
ساکن طبقه ی بالا هشت سالی می شد که از
ایران رفته بود، خیلی کم پیش می اومد چراغ اتاق های
بالا روشن شه یا کسی اونجا رفت و آمدی
کنه. مگه اینکه سفر کرده ی بی بی برمی گشت که اونم
به ندرت بود و زیاد هم نمی موند. یا لااقل
من که تو این سالها ندیده بودمش.

از خیر رفتن به طبقه ی بالا گذشتم و سرکی تو آشپزخونه
کشیدم. اجاق گاز خاموش بود و چیزی
هم روش قرار نداشت. بی بی رومیزغذاخوری تو یه سینی،
لواشک پهن کرده بود و عجیب وسوسه
ام می کرد یه تیکه ازش بکنم و بخورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرشم نتونستم جلو آب دهنمو که راه افتاده بود بگیرم.
بهش ناخنک زدم و خیالمو با این فکر که
بی بی لواشک هارو اغلب برای همسایه ها درست می کنه
و خب منم یکی از اونام، راحت کردم.

صدای زنگ ساعت شماطه دار قاب چوبی که عقربه هاش
هفت عصر رو نشون می داد وادارم کرد
دست بجنبونم و بعد نگاه انداختن به اتاق بی بی تموم
درها رو قفل کنم و از خونه بیرون بزنم.

با شهناز دم در روبرو شدم. لباس پوشیده و منتظر بود
رامین ،مامان و صدیقه خانوم رو بیاره و اون
بره تا شب رو پیش بی بی تو بیمارستان بگذرونه. هرچی
اصرار کردم من به جاش برم قبول نکرد
و پاسم داد به شب های بعدی که قرار بود این چند وقت
بی بی اونجا بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ظاهراً همه چیز به اون روبراهی که مامان ازش حرف می زد نبود. بی بی سکته کرده بود و من
ترس اینو داشتم که مثل بابا بخواد ناغافل تنهامون بذاره.

قصه ی عادت کردن آدم ها به همدیگه چیز غریبیه. به قول مامان مثل سکه دو رو داره. گاهی این
عادت به چیزهای خوبی مثل عشق و دوست داشتن ختم می شه و گاهی به عذاب دادن و عذاب
کشیدن.

قصه ی بی بی و عادت بهش به اون عشق و دوست داشتن می رسه. قصه ای که اگه یه روز
خدایی نکرده تموم شه جای خالیشو نمی شه باچیز دیگه ای پر کرد.
بی بی از اون دست آدماییه که نبودش درد آوره و خاطره هاش عجیب تو ذهن این کوچه پر رنگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی بی رو بعد سه روز، مرخص کردند و چون باید مطلقاً استراحت می کرد من داوطلب شدم
مراقبش باشم. فرصت خوبی بود تا از زیر بار قرار هایی که با پسرمهری خانوم داشتم، در برم.

نه اینکه بترسم، بیشتر دلم نمی اومد رک و راست به مامان بگم از این نوع آشنا شدن ها خوشم
نمی یاد و رفتار مهری خانوم هم به دلم ننشسته. باعلاقه وسایل مختصری برداشتم و با اطلاع
دادن به مامان راهی خونه ی بی بی شدم. همیشه حس خوبی به این خونه داشتم. یعنی اگه
پیشامدی تو گذشته نبود که منو واسه قدم گذاشتن به خونه مردد کنه، هرگز از بی بی و خونه
زندگی دوست داشتنیش دل نمی کندم.

اما این پاگذاشتن دوباره به اون خونه با همیشه فرق داشت. دیگه بی بی با پیراهن چیت گلدار تو

رمان بازار
romanbazar.ir

آشپزخونه نمی چرخید و عطر خوش غذاش کل خونه رو بر نمی داشت.
وارد حیاط که شدم صدیقه خانوم رو، روی ایوون در حال پوشیدن دمپایی هاش دیدم.

_ اومدی عقیق جان؟

در حیاط رو پشت سرم بستم.

_ آره... بی بی بیداره؟

نگاه دوباره ای به پنجره ی قدی اتاقش انداخت و گفت:

_ تازه چشماش رو هم اومده، خواب و بیداره.

_ می رم یه سر بهش بزنم.

_ مواظبش باش مادر.

_ حتما... دلتونو نذارین.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدیقه خانوم هیکل گرد و سنگینشو تکان داد و در حالیکه از پله ها پایین می اومد ، نفس زنان گفت:

_ خداحفظت کنه دخترم. به شهنازم گفتم هر وقت دیدی خسته شدی بیاد به جای تو بمونه. یه وقت تعارف نکنی ها، حتما خبر بده.

سرتکان دادم و تا دم در بدرقه اش کردم.
باز و بسته شدن در هال باعث شد بی بی که تو اتاقش در حال استراحت بود، به حرف بیاد.
_ اومدی قندک؟

_ آره بی بی... سلام.

وارد اتاق شدم و بی بی سعی کرد تو جاش جا به جا شه.
_ علیک سلام...می بینی چطور آخر عمری شدم باعث عذاب این و اون؟
نشستم کنارش و موهای پنبه ای و نرمشو که از روسریش

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون زده بود، نوازش کردم.

_ اینجوری نگین بی بی. هیچ کدوم ما دل اینو نداریم که به این حال ببینیمتون.

_ ای مادر، من که عمرمو کردم و مهمون امروز و فردام. فقط نمی خوام این دم آخری واسه کسی دردسر درست کنم.

_ شما تاج سری بی بی، دردسر چیه.

لبخند شیرینی تو چهره ی خسته و بیمار بی بی گل کرد و عمیق تو چشمام خیره شد.

_ مامانت یه چیزایی می گفت.

خودمو به اون راه زدم.

_ چه چیزایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ظاهراً از خرشیطون پایین اومدی و قراره به همین زودی ها عروس شی.
نفسمو با درموندگی فوت کردم.

_ ای بابا، شما که غریبه نیستین بی بی. خودتون خوب می دونین من دردم چیه منتها این چند مدت واسه دل مامان هم که شده حرف نمی زنم و باهاش راه می یام.

_ نهایتش چی؟ میخوای چیکار کنی؟

_ نمی دونم، خودمم موندم. مامان انتظار داره دوروزه همه چیز حل شه و من با سرو و سامون گرفتن خیالشو راحت کنم اما به این آسونی که فکر می کنه هم نیست. من هشت ساله که دارم درجا می زنم و تو زندگیم آب از آب تکون نخورده اونوقت با یکی دوروز می خواد معجزه بشه؟ اونم با ازدواج؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی بی سرتکان داد.

_ به هرحال مادره و نگران. اما من ازت فقط یه چیز می خوام اونم اینکه منتظر نمون کسی برات گل بیاره، خودت باغتو پرورش بده.

_ خسته ام بی بی. حال آدمی رو دارم که انگار هزار ساله عمر کرده. احساس می کنم دیگه نمی تونم. راستش طاقت اینو ندارم که یه بار دیگه زمین بخورم.

بی بی با کمی مکث پرسید.

_ تا حالا پیله ی کرم ابریشمو از نزدیک دیدی؟ همچین سفت و محکم اون تارهارو به دور خودش تنیده که انگار دیگه میلی به زندگی نداره. اما اگه اون کرم ندونه که قراره یه روزی پروانه شه،به نظرت تو اون پیله ی تنگ و تاریک دووم می یاره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت مطلقم بی بی رو وادار کرد دستای لرزونشو رو دستام بذاره.

_ نگاه نکن چقدر تو این زندگی زمین خوردی، همیشه یه یاعلی بگو و به خدا توکل کن. خودش دستتو می گیره و بالا می کشه.

نفس بی بی همیشه حق بود. تو این سی سال عمری که از خدا گرفته بودم هیچ وقت ندیدم حرف نا صواب و بی حساب و کتابی به زبون بیاره. حرفاش همیشه آرومم می کرد و حال خوبی بهم می داد. شعله ی امید هرگز تو وجود این زن و نوع نگاهش به زندگی خاموش نمی شد و این باور رو خود به خود به دیگران هم منتقل می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه ی آرومی که پشت دستم زد،منو از فکر و خیال بیرون کشید.

_ برات لواشک درست کردم. تو آشپزخونه روی میزه، برو بردار بیار پیشم بخور که من از خوردنت لذت ببرم.

لبمو بی اختیار گاز گرفتم و از خجالت سرخ شدم.

_ راستش تو نبود شما یه بی چشم و رویی دخل نصف لواشک اون سینی رو آورده.

بی بی با فراغ بال خندید.

- نوش جونش. تا باشه از این بی چشم و رویی ها.

پا به پاش خندیدم و ته دلمو واسه خوردن باقی اون لواشک صابون زدم.

دستمو جلوی دهانم مشت کرده بودم تا بی بی صدای هق هقمو نشنوه. از وقتی اونطور آشفته و پریشون برگشته بودم و یه جا آروم و قرار پیدا نمی کردم،

رمان بازار
romanbazar.ir

اونم دوبه شک افتاده بود که اوضاع
اونقدرام که می گم مرتب نیست.

تازه وقتی مامان اومد و من از حرف زدن باهاش امتناع کردم، دیگه مطمئن شده بود قرار اجباریم
با پسرمهری خانوم بدتر از اون چیزی بوده که فکر می کردم.

مهناز با ناراحتی شونه هامو ماساژ داد.
_ خودتو ناراحت نکن دیگه. خب مامانت کف دستشو بو نکرده بود که اون پسره اینجوریه.
همه ی تنم زیر بار این فشار عصبی نابهنگام می لرزید.
بریده بریده و نامفهوم زمزمه کردم.

_ یعنی من... اینقدر بدبخت... بودم که خودمم نمی دونستم؟
با این حرف چشمای مهنازم نمناک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ هرچی بود گذشت، فراموشش کن.
اشکامو با خشم پس زدم و نفسی تازه کردم.

_ مگه می شه؟ قیافه ی پسره، اون تیک عصبیش و جای
بخیه ی زشت رو لبش و چرک زیر ناخن
هاش به کنار، اون نافرم حرف زدنش و بی فکری تو
حرفاشو چطورمی تونم فراموش کنم؟ مامان
با خودش چه فکری کرده که همچین لقمه ای برای من
گرفته؟
دوباره زیر گریه زدم.

_ آره من احمقم که خواهر و برادرهام می تونن به راحتی
ازم سواستفاده کنن و عین خیالشونم
نباشه. اما به خدا تاوان این حماقت همچین ازدواجی
نیست... هشت ساله دارم یه تنه غم و غصه
ی نبود بابا رو به دوش می کشم و واسه جبران اشتباهم از

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ کاری برای بچه هاش چشم پوشی
نمی کنم. با اینکه اینجوری غم از دست دادنش کم نمی
شه اما من باهاش آروم می شم... می
دونم مامان نگرانمه ولی این راهش نیست. من اگه دست
رو دست گذاشتم و کاری نکردم از بی
عرضگیم نبوده، مشکل اینه با خودم نمی تونم کنار بیام.
وگرنه همین فردا می رم دنبال کار و سر
یه سال خیال مامان رو از بابت خودم راحت می کنم.

_ خب دختر خوب چرا همینا رو صاف و پوست کنده به
خودش نمی گی؟

_ فکر می کنی نگفتم؟ اون گوشش به این حرفا بدهکار
نیست. باید خودم دست به کار شم تا
بهش ثابت شه.

_ عقیق! مادر کجا موندی؟
صدای بی بی منو به خودم آورد. تند تند پشت پلکام

رمان بازار
romanbazar.ir

دست کشیدم و اشکامو پاک کردم.

_ موندم به بی بی چی بگم.

_ تو کاریت نباشه فعلا یه جوری سرشو گرم می کنم تا خودتو جمع و جورکنی. خوبیت نداره اون بنده خدا تورو با این حال و روز ببینه.

تو اتاق نشیمن نشسته بودم و شایلین و شانار با کمی فاصله از ما مشغول بازی با لگوهای درشتی بودن که به سختی می تونستن اونارو رو هم سوار کنن و بیشتر سعی داشتن لگوهارو به دهان ببرن و مزه مزه کنن.

مهناز دستمو آروم و به نشونه ی اطمینان فشرد و از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. من اما هنوز درگیر اون بغض بزرگی بودم که هیچ رقمه نمی شکست حتی با این گریه های بی وقفه ای که بند اومدنش دست خودم نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی هوا ازجام بلند شدم و خودمو به آئینه ی بی بی که قاب نقره ای کدری داشت و یادگار
ازدواجش با حاج اسدالله بود، رسوندم. نگامو به چشمای پف کرده و سرخم دوختم. بیش از حد
انتظار رقت انگیز و قابل ترحم به نظر می رسیدم.

با یادآوری دوباره ی چهره و طرز برخورد پسرمهری خانوم ابروهام تو هم گره خورد.

نه، افتادنم به این حال تقصیر اون یا مامان که اصرار به ازدواجم داشت نبود. حتی خواهر و
برادرهام و توقعاتشون و نگاهی که به من داشتن هم دلیل رسیدنم به این نقطه و بی ارزش شدنم
نبود.

مقصر من بودم واون اشتباهی که هشت ساله دارم بابتش خودمو تنبیه می کنم. این من بودم که با

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاهی هام، ندید گرفتن عمدی خودم و خواسته هام کار رو به اینجا رسوندم. همش فکر می
کردم چون روی پاهام ایستادم و دارم با این شرایط کنار می یام و دیگران رو به هرطریقی از
خودم راضی نگه داشتم،پس کارم درسته و اوضاع روبراهه.

اما اشتباه می کردم. اونی که باید راضی نگهش می داشتم در وهله ی اول خودم بودم نه دیگران.
دستی به انحنای ابروهام کشیدم و با لب برچیده به رنگ قهوه ای تیره اما براق چشمام زل زدم.
همون چشمایی که بابا می گفت دوتا سنگ قیمتی پشت پرده ی نرم و لطیف پلکاش جا خوش
کرده. همون چشمایی که بی بی معتقد بود باهاشون اسمم معنای واقعی خودشو پیدا می کنه.

ولی حالا با این صورتک نشسته تو قاب آینه این چشما فقط یه دریچه ی کوچیک و تنگ و غیرقابل

رمان بازار
romanbazar.ir

نفوذ به دنیای درونم و اون منی بود که سالها با بی رحمی نادیده گرفتمش و مثل یه اسباب بازی
شکسته و دور انداختنی کنارش گذاشتم.

اگه این دختر درون آئینه همون عقیق واقعی بود دیگه پسر مهری خانومی تو زندگیش وجود
نداشت که بواسطه ی حضورش احساس حقارت کنه.

اونقدر منِ واقعیشو پر رنگ و برجسته به همه نشون می داد که یکی مثل منصوره نخواد گذشته رو
تو صورتش بکوبه و اونوقت تو سی سالگیش دنبال یه شروع تازه بگرده.

نفسمو چند ثانیه ای تو سینه حبس کردم و سرمو با اطمینان تکان دادم. این اشک ها تموم می
شد نمی شد، اون بغض بزرگ می شکست نمی شکست من بلاخره این شرایط رو تغییر می دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشیمو از تو جیب ژاکتم بیرون کشیدم و شماره ی مامان رو گرفتم. مطمئن بودم از یک ساعت قبل که خونه ی بی بی رو ناامید و بی نتیجه ترک کرده بود تا الآن با بی قراری به خودش پیچیده و جز قاب عکس بابا کس دیگه ای تو اون خونه گوش شنوایی واسه درد و دلش نبوده.

_ الو مامان؟!

صدای ناراحت اما هیجان زده اش می لرزید.

_ بلاخره آروم شدی عقیق جان؟ من نمی خواستم اینطوری شه باور کن... مگه مهری خانومو چقدر می شناختم که پسرشو بشناسم؟... انگارحق با تو بود. اینکار فقط باعث شد جفتمونو کوچیک کنم و...

بی طاقت و کلافه حرفشو قطع کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ مامان یه لحظه به حرفام گوش بده...من یه تصمیم هایی گرفتم فقط ازت می خوام نه نیاری و حمایتم کنی. درضمن می شه بی خیال قضیه ی ازدواجم شی؟

سکوت پشت گوشی خبر از بهت مامان و به فکر فرو رفتنش می داد. واسه همین معطل نکردم و صاف و پوست کنده درست همونطورکه مهناز ازم می خواست، گفتم:

- می خوام برم سرکار و یه سرو سامونی به اوضاع مالیم بدم. درمورد ازدواج هم شاید حق با تو باشه اما دلم می خواد طوری این اتفاق بیفته که با روحیه ام سازگار باشه. مامان! من با همه ی اشتباهاتم بازم یه آدم مستقلم و این حق رو دارم که خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم مگه نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قول می دم اینبار ناامیدت نکنم فقط بذار راهی رو برم که انتخاب خودمه.

*****

رامین شوهر مهناز شده بود معرفم و چون به لحاظ اجتماعی وجهه ی خوبی داشت و به واسطه ی شغلش که تو نیروی انتظامی خدمت می کرد، هرجایی که برای کار می رفتم ازم استقبال می شد.
اما مسئله اینجا بود که این موقعیت های کاری، آینده ی آنچنانی نداشت و برای موقت سرگرم شدن هم به درد نمی خورد.

نمی خواستم بلندپروازانه انتخاب کنم ولی برای هرقدمی که قرار بود بردارم باید دنبال جای پای مطمئن می گشتم. وگرنه سقوط ممکن و زخمی که ازش روی جسم و جانم می موند عمیق تر می شد. ومن از این تلخکامی می ترسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا این موقع ها همیشه یه حرف قشنگی می زد که هنوزم آویزه ی گوشمه اونم اینکه "ترس از
افتادن، خود افتادنه "پس من باید اول تلاش می کردم برای قدم برداشتن، نترسم.

خسته و ناامید از تلاش های بی حاصل این چند وقت، برگشتم خونه اما انگار مامان نبود. چون
چراغ ها همه این وقت روز که هوا داشت کم کم تاریک می شد، خاموش بودند. مامان عادت
نداشت تو تاریکی سر کنه، می گفت دلش بالا می یاد و قلبش می گیره.

ازطرفی عادتم نداشت بی خبر جایی بره اونم وقتی می دونست امشب قراره شهناز پیش بی بی
بمونه و من به خونه برمیگردم. با تردید چراغ هارو روشن کردم و بی اراده صداش زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامان خونه ای؟!

صدای باز و بسته شدن در حیاط منو به سمت پنجره های بلند ته پذیرایی کشوند. خیره شدم به قامت پیچیده تو چادر سیاهش و نفس بلندی از سر راحتی خیال کشیدم.

با ورودش از پنجره ها فاصله گرفتم و به سمت در ورودی رفتم.

_ سلام. کجایی مامان؟ دلم هزار راه رفت.

با بی حالی جواب داد.

_ رفته بودم یه سر مغازه ی عمید.

مکثی که تو حرفاش بود باعث شد مردد بپرسم.

_ اتفاقی افتاده؟!

_ بعد رفتنت دکتر تقوی یه تک پا اومد بی بی رو معاینه کنه.

نا خودآگاه یه قدم دیگه بهش نزدیک شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خب!

نگاشو ازم دزدید و واسه گفتن حرفی که رو نوک زبونش بود، این پا و اون پا کرد.

_ از عمید خواستم با نوه ی بی بی تماس بگیره. می ترسم دیرشه و پیرزن چشم به راه بمونه.

ته دلم با این حرفش خالی شد و زانوهام لرزید. فکر اینکه بی بی رفتنیه و...

اما باقی حرفای مامان بی اختیار باعث کنار زدن اون افکار ناامید کننده شد.

_ عمید می گفت انگار قرار بوده تا ماه آینده خودش برگرده، ظاهراً اینجا تو یه شرکتی سرمایه گذاری کرده و...اما حالا با این حال بی بی، سفرش باید جلو بیفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه اون می اومد بی بی حالش خوب می شد، من مطمئن بودم. نفس بی بی به نفس تنها یادگار
پسرش بند بود.مگه می شد از دوباره برگشتنش جون نگیره و سرپا نشه؟

یکی باید این خبر خوش رو بهش می داد، باید امیدوارش می کردیم کاری که اون یه عمر درقبال
همه کرده بود. با این فکر به سمت در رفتم.

_ کجا؟!

سوال مامان باعث شد سرجام مکث کنم. برگشتم و فقط نگاش کردم. باید چی می گفتم؟ اینکه
می رم تا از بی بی مژدگونی برگشتن نوه شو بگیرم؟ اونم کی؟ من؟!

نفسمو با درموندگی فوت کردم و درو بستم.

نه این کار من نبود. نمی تونستم همه چیزو ندید بگیرم و خودمو بزنم به اون راه که انگار آب از آب

رمان بازار
romanbazar.ir

تکان نخورده و هیچ اتفاقی نیفتاده، نمی تونستم با بی بی تو شادی برگشتنش سهیم باشم، نمی
تونستم خودمو بخاطر رفتنش و این جدایی هشت ساله که بینشون بوجود اومد و مقصرش من
بودم، ببخشم.

مراقبت های شبانه روزی من و مامان و شهناز و صدیقه خانوم از بی بی تاثیری به اندازه ی
شنیدن خبر بازگشت پسرِ ستار نداشت. همه مون اون برق خوشحالی رو تو چشماش می دیدیم و
مطمئن بودیم تا روزی که سفره کرده اش از راه نرسه، بی بی چشماشو نمی بنده.

برف مختصری در حال باریدن و زمین چندسانتی متری سفید پوش شده بود. با این حال هوا سوز
عجیبی داشت. به سختی کلیدای خونه ی بی بی رو از توجیبم در آوردم و به سمت در رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین چند دقیقه پیش با مهناز تلفنی حرف زده بودم.
شایلین کوچولو ریه هاش عفونت کرده و روز
قبل تو بیمارستان بستری شده بود. واسه همین مهناز
دنبال کسی می گشت بتونه شانار رو
چندساعتی پیش خودش نگه داره. از اونجایی هم که
مادرشوهرش سرما خورده بود و صدیقه
خانوم هم تموم دیشب رو بالا سر بی بی مونده بود من
پیشنهاد دادم بچه رو بیاره خونه ی بی بی
تا نگهش دارم. اینطوری خودمم تا زمانی که بی بی خواب
بود یه جوری سرگرم می شدم.

مهناز درخونشونو باز کرد و با شانار و ساک وسایلش بیرون
اومد.
_ قربون دستت عقیق جان، یه دوساعت چشمت بهش
باشه شهناز اومده.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دلتو نذار، حواسم هست.

بچه رو از دستش گرفتم و اون بند ساک رو روی دوشم انداخت.

_ بده کلید رو من بازش می کنم.

درو با پشت پا بستم و شانار رو که تو بغلم وول می خورد محکم تر به خود فشردم و از بین برف
های یک دست و پانخورده ی روی زمین راهی به سمت پله ها باز کردم و جلو رفتم.

موقع بالا رفتن از پله ها ترس از سرخوردن وادارم کرد نرده های آهنی یخ زده رو بگیرم و آروم
آروم قدم بردارم.

درهال رو نصف و نیمه باز کردم و شانار رو زمین گذاشتم. خم شدم و زیپ های کنار نیم بوتمو
پایین کشیدم و اونارو از پام درآوردم. نگام پی شانار دوید

رمان بازار
romanbazar.ir

که دستشو گرفته بود به دیوار و تاتی
کنان به سمت اتاق بی بی می رفت.

پدرصلواتی، هم اینجارو خوب می شناخت و هم محبت بی
بی از یادش نمی رفت که خوب بلد بود
ناز این جغله رو بکشه.

درو آهسته پشت سرم بستم تا بی بی بیدار نشه. نمی
دونستم صبحونه شو خورده یا نه. باید از
صدیقه خانوم می پرسیدم.

وارد آشپزخونه شدم و نگاهی به دور و برش انداختم.
قوری چایی روی کتری درحال جوشی که
شعله ی زیرش روشن بود، قرار داشت. فنجون بی بی هم
خیس تو آبچکان بود. این یعنی مثل هر
روز رأس ساعت هفت صبح صبحونشو خورده بود. اما
کتری درحال جوش و شعله ی روشن زیرش
باعث گره خوردن ابروهام شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اینو دیگه چرا روشن گذاشته؟
صدای جیغ شانار باعث شد سریع از آشپزخونه خارج شم و با نگرانی دنبالش بگردم.

در باز اتاق نشیمن منو به اون سمت کشوند. شانار به طرز بامزه ای ایستاده بود و هیجان زده از
پنجره ی اون اتاق به گربه ای که روی دیوار حیاط خلوت درحال گذر کردن بود، نگاه می کرد.

_ ترسوندیم بچه جون. این چه طرز جیغ زدنه؟
با کلمات نامفهومی که من ازش سردر نمی آوردم به گربه اشاره کرد و خندان چیزی گفت. بغلش
کردم و گونه ی آویزونشو سفت و محکم بوسیدم.
_ عقیق قربونت بره چرا اینقدر خوردنی هستی آخه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از تو ساکش چندتا اسباب بازی در آوردم و بغلش کردم تا با خودم به آشپزخونه ببرم. باید جلوی
چشمام بود تا بتونم کارمو بکنم.

روگلیم خوش نقش و نگاری که کف آشپزخونه پهن بود نشوندمش و اسباب بازی هارو هم دورش
ریختم تا مشغول شه.

خودمم یه سوپ سبک و رقیق برای ناهار بی بی گذاشتم و تو این فاصله یخچال رو تمیز کردم و
کم و کسری هاشو نوشتم تا سرفرصت برای خونه خرید کنم.

موقع دادن داروهای بی بی بود. مجبور بودم شانار رو که مشغول گاز زدن به بیسکوییت با روکش
شکلاتیش بود دوباره بغل بگیرم و با خودم به اتاق بی بی ببرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باورودم بی بی چشماشو به سختی باز کرد.

_ اومدی عزیزم؟

_ ببخشین بیدارتون کردم، باید داروهاتونو بدم.

_ بیدار بودم مادر، مگه دیگه خواب به چشمام می یاد؟

بی بی سعی کرد تو جاش بشینه. دستشو گرفتم و کمکش کردم به تخت تکیه بده. یه بالشت نرم هم پشتش گذاشتم که اذیت نشه.

_ دستت درد نکنه.

لبخند رو لبای بی بی مثل همیشه نبود، یه طور عجیبی بود. از اون لبخند ها که بعد این همه سال زندگی تو همسایگی این زن مهربون می دونستی دلیلش چیه با اینحال هراس از روبروشدن با دلیلش مانع از پرسیدنش می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ صبحونه خوردین؟

سوالم درست به اندازه ی دزدیده شدن نگام و دستپاچگی نا بهنگامم بی دلیل بود. واسه همین بی
بی دقیق شد تو چشمام و مثل همیشه منتظر موند خودم به حرف بیام.

با دستای لرزون قرص رو از پوشش جدا کردم و به دستش دادم. اونو به دهان برد و لیوان رو از
دستم گرفت.

_ چیزی شده قندک؟!

خودمو زدم به اون راه و سعی کردم یه کش و قوسی به لبهام بدم.

_ نگفتین چرا بی خواب شدین؟

با یه خوشحالی غیرقابل گریزی جواب داد.

_ پس هنوز دلیلشو نمی دونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

چی باید میگفتم؟ اینکه از قرار برگشتنش خبر دارم و می دونم همین روزاست که بیاد؟
درمونده و گیج به سمت شانار برگشتم و اونو تو بغلم گرفتم.
_ همه ی دست و صورتشو شکلاتی کرده، می برم تمیزش کنم.

بی بی تو سکوت نگام کرد و چیزی نگفت. واسه فرار از نگاه کنجکاوش و اینکه دستشویی طبقه
پایین برای بردن بچه تو این هوای سرد نامناسب بود به سمت پله ها رفتم تا بتونم از دستشویی
طبقه ی بالا استفاده کنم.

پا رو پله ی اول که گذاشتم، تردید هام دوباره به جونم افتادن. بعد اینهمه سال داشتم بازم از این
پله ها بالا می رفتم و با اینکه می دونستم اونجا کسی نیست که بخوام از حضورش معذب و

رمان بازار
romanbazar.ir

ناراحت شم اما دست خودم نبود. برام مرور خاطرات گذشته حس ناخوشایندی داشت و روبرو شدن با اون خاطره ها حتی بعد ده سال باز هم عذاب آور بود.

سعی کردم با پس زدن افکار بی نتیجه همه ی حواسمو به شانار بدم که داشت تو بغلم بدجوری آتیش می سوزوند. اینهمه سرتقی و شیطنت رو از مهناز به ارث برده بود. وگرنه آقا رامین با اون چهره ی جدی و محجوبش عمراً اگه از این اخلاق ها داشت.

به محض قرار گرفتن رو پاگرد اولین چیزی که توجهمو جلب کرد گرمایی بود که به صورتم خورد.
خبر داشتم بی بی از مامان اینا خواسته قبل اومدن سفر کرده اش سیستم گرمایشی طبقه ی بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

رو روشن کنن اما فکر نمی کردم اونام اینقدر زود دست به کار بشن.

هال چهارگوش طبقه ی بالا مجموعه ای از چند در بسته و تا بلوهای معرق که روی دیوار هاش
نصب بودن و یه فرش نه متری دست بافت تبریز بود.

سمت راست سرویس بهداشتی قرار داشت و اتاقی که کتابخونه ی بزرگی توش بود و ما بچگی
هامون اسمشو گذاشته بودیم سلول حاج اسدالله. آخه حاج آقا وقتی می خواست در مورد یه
موضوع مهمی تصمیم بگیره می رفت توش و تا چند ساعتی بیرون نمی اومد. این اتاق راهی به
پشت وبوم داشت و معمولا مسیر رفت و آمد بچه ها هم بود.

روبروم دری به سالن پذیرایی دوم خونه باز می شد که تراس بزرگی داشت. ازاین سالن به اون

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت استفاده ای نمی شد مگه اینکه بی بی به خاطر جمعیت، جلسه ی ختم قرآن رو اونجا برگذار می کرد.

سمت چپ دوتا اتاق خواب چسبیده به هم قرار داشت که یکیش اتاق ستار بود و اون یکی...

نگامو از درِ بسته ی اون اتاق گرفتم و سعی کردم بیشتر از این خودمو به خاطر مرور گذشته آزار ندم.

وارد دستشویی شدم و دست و صورت شانار رو با آب گرم شستم. اون که عاشق آب بازی بود کمی دست و پا زد و تقلا کرد تا اجازه بدم خودش اینکارو بکنه اما من بی حوصله تر از این حرفا بودم که تو این مورد کوتاه بیام.

اونو توی هال روی زمین گذاشتم و به سمت شیر آب برگشتم. در دستشویی باز بود و اونقدری دید

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم که ببینم شانار به سمت پله ها نمی ره. مشتی آب به صورتم پاشیدم و تو آینه به خودم زل
زدم. خستگی و پریشونی از سر و روم می بارید و به خاطر شرایط بی بی داغون بودم. دلم این
روزا یه تغییر بزرگ و شادی بخش می خواست.

نگامو از تصویر مغلوب خودم گرفتم و اومدم از دستشویی خارج شم که چشمم به لیوان داخل کمد
کنجی نصب شده روی دیوارکه در شیشه ای داشت، خیره موند. یه مسواک توش بود.

با بهت خیره شدم بهش و زمان انگار یک آن برام ایستاد.
اینجا چه خبر بود؟!
_ تودیگه از کجا پیدات شد کوچولو؟!

صدا ی آشناش باعث شد قلبمم دست از بی وقفه کوبیدن برداره. دستمو گرفتم به چارچوب در و

رمان بازار
romanbazar.ir

تلاش کردم بیرون برم اما این پاهای لعنتی یاری نمی کرد.
نگام قبل از هرچیزی متوجه شانار شد که با لبی برچیده
به طرف برگشته بود و صدام می زد.
_ اگی.
طاقت نیاوردم به اون حال ببینمش. هراسون تکانی به
خودم دادم و مثل خواب زده ها به سمتش
رفتم. خم شدم و بغلش کردم.
_ نترس عزیز دلم. من اینجام.

با کمی مکث نگام از پاهای کشیده ای که تو دو قدمیم
ایستاده بود، بالا رفت و از دستای تو هم
گره خورده و شونه ی پهنش گذشت و به صورتش، به یه
جفت چشم زیادی آشنا رسید.

اونم با بهت خیره بود به من و دختر کوچولوی تو بغلم. و
لابد کلی سوال بی جواب از حضور بی
دلیلم اینجا، توسرش چرخ می خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می شناختمش و نمی شناختمش. ده سال پیش پسربچه ای بود که زخم روزگار یه شبه بزرگش کرده بود و حالا...

باید اعتراف می کردم من این مرد مصمم و جدی رو که چشم ازم بر نمی داشت و منتظر بود تا توضیح بدم، نمی شناختم.

مات و سردرگم زمزمه کردم.

_ امین؟!!

انگار خودمم باور نداشتم پسر ستار و نوه ی بی بی این مرد از آب و گل در اومده و با جذبه باشه.

همه ی خاطراتی که تا همین چند دقیقه قبل از یاد آوریش گریزون بودم جلو چشمام رژه رفتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نه، جای من اینجا نبود و مرور این خاطرات با کسی که تو همشون حضور داشت، ازم بر نمی
اومد.

عقب گرد کردم و به سمت پله ها چرخیدم. دیگه نموندم ببینم پشت سرم چه کسی رو جا
گذاشتم. تند تند پله هارو پایین رفتم و درست رو پاگرد ، صداش منو سرجام میخکوب کرد.

_ بمون عقیق!

فصل دوم)

دوطرف پیراهنمو گرفتم و جلوی آینه ی قدی تو اتاق منصوره دور خودم چرخیدم و با دیدن پف
بزرگ دامنش قند تو دلم آب شد و به شوق اومدم.

سرو صدای زیادی بیرون از اتاق به گوش می رسید. کلی مهمون از این ور و اونور رسیده بودن و
مامان وقت سرخاروندن نداشت. این لباس رو هم بی بی

رمان بازار
romanbazar.ir

زحمت دوختشو کشیده بود و من چقدر
خوشحال بودم واسه یه بار لباسی قراره تنم کنم که به
میل و سلیقه ی خودم دوخته شده.

بابا این روزا کمی سردرگم و غمگین بود و مامان عصبانی،
اما هردوشون هرطور شده می خواستن
این مراسم با آبرو برگذار شه.

آخه قرار بود منصوره بره خونه ی بخت و من ناتوان از
درک معنای واژه ی بخت با خودم فکر می
کردم مگه خواهرم نمی خواد با جلال عروسی کنه وبره
خونش، پس این بخت دیگه کجا بود؟

تو اون روزا که گهگداری گریه های پنهونی مامان رو می
دیدم یا درد و دلش رو پیش خاله هام
می شنیدم، همش فکر می کردم این خونه ی بخت باید
جای بدی باشه و جلال هم لابد آدم بدیه
که خواهرمو می خواد اونجا ببره. بعدها که بزرگ شدم و

رمان بازار
romanbazar.ir

درک درستی از تصوراتم به دست آوردم،
فهمیدم این آدمها هستن که اونو خوب یا بد می کنن.

بی بی هم این روزا مثل مامان و بابا گرفته و ناراحت بود و
من مطمئن بودم این به خاطر ازدواج
منصوره و جلال نیست. چرا که وقتی بابا با خواستگاری
جلال مخالفت کرد و مامان یه کلام گفت "
نه" و منصوره دیوونه بازی در آورد و گفت " فقط جلال"
و مجید برای اولین و آخرین بار از کوره در
رفت و سرمنصوره فریاد زد، بی بی و حاج آقا وساطت
کردن که این ماجرا ختم به خیر شه. خیری
که بعد ها شد شر و دودش به چشم خود منصوره رفت.

با اینحال همیشه عروسی منصوره یکی از خاطرات قشنگ
دوران کودکیمه. هشت ساله بودم و
بزرگترین دلمشغولیم اون زمان، فرار از خواب بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

ظهری بود که مامان مجبورمون می کرد
باهاش همراهی کنیم. اما دیگه تو این اوضاع اونقدر
درگیری ذهنی واسه مامان وجود داشت که
خواب بعد از ظهر اون اهمیت و ارزش خودشو از دست
داده بود.

چقدر از این رفت وآمد و شلوغی و بریز و بپاش خوشحال
بودم، دلم می خواست همیشه تو این
خونه عروسی باشه و من واسه نوشتن مشق هام و دور
موندن از این شلوغی به پیشنهاد صدیقه
خانوم برم خونه شون و بعد با مهناز کلی خاله بازی و لی
لی کنیم و مشقامون بمونه واسه آخر شب
که اون با چرت زدن و من با دلهره ی تموم نشدنشون،
بنویسیم و صدیقه خانوم غرغر کنه.
بعدشم هردومون رو یه تشک دراز بکشیم و سرمونو رو یه
بالشت بذاریم. که اول صبح من با

رمان بازار
romanbazar.ir

چادرنماز گل گلی مهناز پشت سر پدرش و کنار صدیقه
خانوم نماز بخونم و اون به سختی و با
تهدید های مادرش واسه رفتن به مدرسه از خواب بیدار
شه.

ای کاش همیشه تو این خونه عروسی بود و عمید به خاطر
اوریون و ورم وحشتناک گلوش مجبور
می شد تو اتاقش بمونه و این من باشم که با هیجان خبر
اومدن نوه ی بی بی و زندگی کردنش
واسه همیشه پیش اونهارو بهش بدم.

اومدنی که با غم بی نهایت بی بی همراه بود. غمی که
سالها بعد وقتی واژه ی طلاق اینهمه غریب
به گوشم نمی اومد ازش سردرآوردم و فهمیدم چرا ستار
این همه مدت تک و تنها پیش پدر و
مادرش زندگی می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ظاهرا عروس بی بی وقتی پسرش دوساله بوده از ستار که
می گفتن تو جنگ موجی شده بود،
طلاق گرفته و چهارسال بعد هم با یکی دیگه عروسی کرده
و این همزمان شده بود با مراسم
منصوره و اومدن اون پسر بچه پیش خونواده ی پدریش
که اولین تصویرازش تو ذهنم، واسه
همیشه موندگار شده.

یه پسر بچه ی چشم ابرو مشکی با صورتی لاغر و لب های
اناری و ماه گرفتگی مختصری درست
انتهای گردن و روی جناغ سینه اش، که اون ماه گرفتگی
رو تی شرت آبی آسمونی یقه گردش با
علامت نایکی که داشت، نمی تونست بپوشونه و یه کلاه
تنیس رو سرش بود که نگاهشو می
دزدید و کتونی های سفیدی به پا داشت که برق تازگیش
از دور هم چشم آدمو می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یادمه حاج آقا مچ دست لاغرشو تو دست گرفته و با لبی خندان وارد حیاطمون شد که دورتادورشو
اون روز صندلی چیده بودن و مراسم مردونه اونجا بود. بابا به استقبالشون رفت و حاجی تو حیاط
چشم گردوند و با دیدن من که از لای در هال داشتم سرک می کشیدم، صدام زد که جلو برم.

بابا با دیدنم تو اون لباس لبخند با محبتی زد و حاج آقا دست پدرانه ای رو سرم کشید و به
پسربچه ی کنارش اشاره کرد.

_ می تونی امین رو ببری پیش مادربزرگش؟
ومن با استفهام نگاش کردم و واژه ی مادربزرگ برام غریب اومد. حاج آقا هم که به سردرگمی و
گیج شدنم پی برده بود با لبخند گفت:

_ پیش بی بی.

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه اونموقع بود که نگام به امین اون پسربچه ی شش ساله ای که یه سر و گردن ازم کوتاهتر
بود، دقیق تر شد. پسربچه ای کم حرف و منزوی که قصه اش عجیب به قصه ی برادر ناهنجار من
گره خورد و دوازده سال بعد ناخواسته باعث ارتکاب اولین اشتباه من شد.

گاهی با خودم فکر می کنم شاید این من بودم که از روز اول اونو به عمید نزدیک کردم و تصور
بدی که از برادرم تو ذهنم شکل گرفت رو با دیدن رفتارهای خوب اون به تدریج تعمیم دادم.

اصلا این من بودم که با اون سوال مسخره برای هم صحبت شدن با اون پسر بچه، اونو نسبت به
عمید کنجکاو کردم.

_ تا حالا اوریون گرفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و امین فقط نگام کرد ومن هیجان زده از توضیح چیزی
که اون نمی دونست از عمید براش حرف
زدم و چندماه بعد تو سایه ی خنک عصر شهریور وقتی
اون دوتا پسربچه دور حوض شش ضلعی
مون دنبال هم می دویدن و مامان و بی بی به شیطنت و
بازیگوشی شون می خندیدن و من موهای
طلایی عروسکمو ناشیانه می بافتم، سرنوشت داشت طرح
اولیه ی یکی از سخت ترین آزمون
هاشو برامون رقم می زد.

کودکی هیچ وقت خلاصه نمی شه ، جمع نمی شه تو یه
مشت خاطره ی ریز و درشت، محدود
نمیشه به دوسالگی یا هشت سالگی یا دوازده سالگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

کودکی یعنی همه ی دنیات بشه شکلک پلاستیکی
سرمدادت که عمید دست و پاشو با دندونای
تیزش بکنه و تو فقط گریه کنی.

کودکی یعنی لوازم آرایش مامان که همه شو دور از
چشمش بمالی رو صورتت و امین و عمید
سربزنگاه مچتو بگیرن و کلی بهت بخندن.

کودکی یعنی چرخ و فلکی و اون دور تند آخری که پسرها
از خوشحالی فریاد می زنن و تو سرت
گیج می ره و دلت می خواد بالا بیاری.

کوچه ی ما فصل مشترک خاطرات دلنشینی بود که بچه
ها ی این محل از کودکی شون داشتن.
پسرها بودن و یه توپ پلاستیکی دولایه و چهارتا آجر،
دخترها بودن و خونه های مربعی گچی
بازی لی لی.

رمان بازار
romanbazar.ir

قهر قهر تا روز قیامتمون به یه نیم روز هم نمی کشید و آب نبات های چوبی بقالی سید جواد می
شد، شیرینی آشتی کنونمون. واسه گریه دلیل می خواستیم اما بی دلیل می خندیدیم. برامون
خواستن و بدست آوردن چیزای کوچیک و حتی بی اهمیت هم معنا داشت.

بازی هامون خسته کننده و حوصله بر نبود. چشم بسته می تونستیم با کاغذ موشک و قایق و
قورباغه و نمکدون آرزوها بسازیم. همون نمکدونی که تو خونه هاش آینده رو با خیالات کودکانه
مون پیش بینی می کردیم و از دوستامون می خواستیم که از ته دل نیت کنن.

یه صبح سرد تو بهمن ماه بود یا یه عصربهاری تو اردیبهشت، فرقی نمی کرد. من و مهناز همیشه
با شوقی کودکانه مسیر خونه تا مدرسه رو می رفتیم و بر

رمان بازار
romanbazar.ir

می گشتیم. چونه ی مقنعه هامون رو فرق
سرمون می موند یا دکمه ی آخر مانتومون می افتاد هم تو
خنده و شادی مون تاثیری نداشت.

اون شیرکاکائوهای شیشه ای سرد که با خوردنش پشت
لبمون سبیل سبز می شد،لذت داشت.
اون بستنی های چوبی دوقلو که همه ی مزه اش به یه
دونه خریدن و تقسیم کردنش بود، جزء
شیرین ترین خاطراتمونه.

کارت های صد آفرین و هزار آفرینی که من از مدرسه می
گرفتم و به نوبت سهم یکی مون بود تا
صدیقه خانوم به جون مهناز غز نزنه، اون ورق امتحانی
هایی که از سید جواد می خریدیم و یه نوار
پهن آبی بالاشون بود و نمرات تک رقمی مهناز رو به وقت
لزوم دورقمی می کرد، پیک نوروزی

رمان بازار
romanbazar.ir

هایی که تعطیلات عید هردومون رو خراب می کرد و
مهناز نهایتا مجبور می شد از رو مال من
بنویسه و من مجبور بودم مال عمید رو پرکنم.

بازی هامون؛ "آن مان نوارا دو دو اسکاچی"، که ما هیچ
وقت معنی شو نفهمیدیم اما خاطرات
کودکیمونو با معنی کرد. "آسیاب بچرخ"، که یادمون داد
با چرخ روزگار بچرخیم و بشینیم و پاشیم
اما از پا در نیایم.

پاک کن های دو رنگ آبی و قرمزمون رو با اون بوی
خاصش دوست داشتیم، همونایی که وقتی تو
دستمون می گرفتیم و عرق می کرد یه رد چرک و سیاه
رو دفترمون می انداخت و هیچ رقمه پاک
نمی شد. جامدادی های یخچالی که شاید همون هفته ی
اول مهر برامون جذابیت داشت اما حتی
وقتی خراب هم می شدن باز عزیز و با ارزش بودن. آدمک

رمان بازار
romanbazar.ir

های پروانه ای دفترهای نقاشیم،
همونایی که معلم کلاس اولم با دیدنشون به ابتکارم لبخند زده و یه بیست خوشگل بهم داده بود.
همونایی که صورت های مثلثی و چشمای درشت و دامن های پفی داشتن. همونایی که مهناز
آرزوش بود بتونه یه روز یکی مثل اونا بکشه.

اما با وجود شریک بودن تو این فصل مشترک با بچه های هم سن و سالم، من با ازدواج منصوره
خواه نا خواه احساس مسئولیت بیشتری کردم و درگیر مشغولیات زندگی بزرگترها شدم. نه اینکه
از بازی های کودکانه و شیطنت های دونفره ام با مهناز فارغ شم، ولی سعی کردم تا جایی که ازم
بر می یاد مامان و بابارو بیشتر درک کنم و کمک حالشون باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این فاصله ی سنی ده ساله با خواهر بزرگم گاهی باعث می شد قرار گرفتن تو نقش اون و زیر بار سنگین مسئولیتش رفتن، برای شونه های کوچیکم غیر قابل تحمل شه.

بابا بعد رفتن منصوره دلبستگی عجیبی به من پیدا کرده بود. غروب به غروب که از در خونه می اومد تو و طاق انگورهارو رد می کرد، چشمش دنبال من می گشت و صدام می زد. منم با یه حوله ی کوچیک به استقبالش می رفتم و منتظر می شدم تا دست و صورتشو زیر شیر آبی که کنار حوض بود بشوره و من با شوخی و خنده خشکشون کنم.

قدم به کمرش نمی رسید اما درک می کردم که هنوز بابت ازدواج منصوره ناراحته و دلداری می خواد. همیشه پیش خودم تصور می کردم چه خوبه که من هستم و می تونم اینو براش جبران کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

می تونم دختری باشم که اون هرگز بابت آینده اش دل نگرانی نداره.

درسمو خوب می خوندم و شاگرد اول بودم چون بابا آرزو داشت منصوره بره دانشگاه. ساکت و
سربه زیر می رفتم و می اومدم و بزرگ می شدم چون مامان از شیطنت های منصوره و چشم و
گوش جنبیدنش کم ناراحتی نکشیده بود.

تازه بعد ها گاهی حتی واسه بابا جای عمید و مجید رو می گرفتم. مجیدی که دو سال بعد منصوره
با رویا ازدواج کرد و اینبار همه از ازدواجش خوشحال بودن.

اما خاطرات مشترک من و امین کی شکل گرفت و عمید کجای این قصه نقش بد خودشو تثبیت
کرد، هنوزم برام مثل یه علامت سواله.

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک شدنم به امین از یه دلسوزی کودکانه آغاز شد.
وقتی ستار مثل دیوونه ها خودشو به در و
دیوار می کوبید و همه چیزو بهم می ریخت این بچه چاره
ای نداشت جز اینکه به خونه ی ما پناه
بیاره و جلو چشم پدرش نباشه.

اتفاقا اون پلکان آهنی رو هم حاج آقا همون موقع به
پیشنهاد بابا نصب کرد و راه ارتباطی جدیدی
واسه ورود به خونه ی بی بی برای ما بچه ها ساخت.

هنوزم اون ظهر غمگین عاشورا رو خوب یادمه. بی بی شیر
داغ نذریشو تو هیئت پخش کرده بود و
خانوم ها داشتن استکان هارو می شستن. این محرم به
اون محرم،هیئت جلوی در خونه ی حاج
اسدالله داربست می زد و چادر به پا می کردن تا بتونن
شبا توش عزاداری کنن. یه چند سال بعد
حاج آقا خونه ی یکی از همسایه هارو که قصد مهاجرت به

رمان بازار
romanbazar.ir

تهران داشت ازشون خرید و اون جا
شد حسینیه ی محل مون. مکانی که حالا اسمش حسینیه
ی شهید ستار برومند بود.

یادمه با مهناز و خواهرش و عمید و مژگان تو حیاط خونه
دسته ی عزاداری درست کرده بودیم و
منتظر امین بودیم تا بیاد. چادرهای گل دارمون شده بودن
پرچم و درهای قابلمه، سنج و تشت
لباس هم طبلمون بود.

اما صدای داد و فریاد ستار و جیغ زنهایی که تو خونه ی
بی بی بودن همه چیزو بهم ریخت و ما رو
از خونه بیرون کشید. همون لحظه حاج آقا که دم در
داشت با چندتا از مردهای محل صحبت می
کرد، وحشت زده به داخل خونه دوید و بقیه انگار که این
شرایط رو بارها و بارها به چشم دیدن
خیلی عادی منتظر تموم شدن این قائله شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

راستش برای ما بچه ها هم صدای داد و فریاد ستار عادی شده بود. می دونستیم موجیه و وقتی
حمله ی عصبی بهش دست می ده دیگه کسی رو نمی شناسه و زمین و زمان رو بهم می ریزه.

اما برای امین این یه وضع عادی نبود. دیدن پدرش تو اون شرایط و حرفهای ناراحت کننده ای که
به زبون می آورد و شکستن و داغون کردن هرچیزی که دم دستش قرار می گرفت و حتی
خودزنیش، برای اولین بار مثل یه شوک هولناک بود.

خوب یادمه وقتی حاج آقا، امین رو از بین جمعیت عبور داد و از اون خونه بیرون کشید صورتش
شده بود گچ دیوار ودندون هاش از ترس به هم می خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه مستاصل و کوتاهی که حاج آقا به مامان انداخت، کافی بود تا به سمت اون پسربچه ی ترسیده قدم تند کنه و دست دورشونه هاش بندازه.

_ نگران نباشین حاج آقا، حواسم بهش هست.

وبعد با تشر رو به ماها کرد و گفت:

_ شما واسه چی اومدین بیرون برگردین تو خونه ببینم.

عمید به چپ و راست گردن کشید ودرحالیکه نگاهش هنوز به خونه ی بی بی بود، گفت:

_ خواستیم ببینیم چی شده.

ابروهای مامان تو هم گره خورد.

_ مگه معرکه ست که دیدن داشته باشه؟ برین تو خونه.

قدم های امین یاری نمی کرد از خونه ی بی بی فاصله بگیره اما دستهای مامان تواناتر از این بود که نتونه اون سد دفاعی رو بشکنه و امین رو وادارکنه که با ما داخل خونه شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پا تو حیاط که گذاشتم،چادرها و درهای قابلمه و اون
تشت بهم دهن کجی میکردن. وبه جاش
چشمام مدام پی امین گوشه گرفته و کز کرده می دوید
که از خوردن دم کرده ای که مامان براش
آماده کرده بود، امتناع می کرد.

حتی پیشنهاد عمید واسه بازی کردن و آوردن توپ و
کارت هایی که تصویر ماشین و بازیکن های
فوتبال بودن هم تاثیری نداشت. مهناز و خواهرش با بهم
خوردن دسته ی عزاداری مون برگشتن

خونشون و مژگان هم با عروسکش مشغول شد. عمید هم
که ناامید شده بود رفت تا نمی دونم
کجا آتیش بسوزونه.

من اما پیشش موندم و تنهاش نگذاشتم. شایدم از همون
لحظه رواون تخت چوبی و زیر درخت

رمان بازار
romanbazar.ir

گیلاس فصل اول داستان من و امین شکل گرفت.
نگام به اون ماه گرفتگی سه گوش بود که بی اراده گفتم:
_ حالش خوب می شه.
سرشو بلند کرد و توچشمام خیره موند.
_ ازش می ترسم.
لبخند اطمینان بخشی رو لبام نشست.
_ اون اذیتت نمی کنه،یعنی هیچ کس رو اذیت نمی کنه.
فقط خودش...
_ ولی بی بی داشت گریه می کرد.
_ گریه می کرد چون نمی خواست بابات خودشو بزنه.
بغض کرده و لب برچیده نگاشو دزدید.
- می خوام برگردم پیش مامانم.
واین آخرین باری بود که امین اون جمله رو به زبون آورد.
چون نه تنها به حمله های عصبی ستار

رمان بازار
romanbazar.ir

عادت کرد که بعد ها به جای حاج آقا دست و پای ستار رو می گرفت تا به خودش آسیب نزنه.

بیماری ستار،ازدواج مادرش و بعدها به دنیا اومدن برادری که هشت سال باهاش اختلاف سن
داشت از یه طرف و اذیت و آزار های عمید ومسئولیت های سنگین روشونه های من ، شدند
حرفهای ناگفته و درد و دلی که من و امین رو بیشتر از قبل به هم نزدیک کرد.

واسه همین کودکی ما هیچ وقت بدون تنش و بحران نگذشت و همیشه زمین خوردنی بود تا لذت
ایستادن و گام برداشتن رو حس کنیم.

نمی دونم دقیقا از کجا اما از یه جایی به بعد نقش من و امین در قبال هم عوض شد. شاید از
موقعی که اذیت و آزارهای بیمارگونه ی عمید نسبت به من شدت پیدا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله ی سنی زیادم با مجید و منصوره، یه پرده ی احترام و شرم بینمون انداخته بود که باعث
می شد جسارت به خرج ندم و نگم عمید داره بی هیچ دلیلی شکنجه ام می ده. جلوی مامان و بابا
هم که اصلا لب باز نمی کردم. یعنی اگر عمید سرمو میذاشت لب باغچه و می برید واسه خاطر
اینکه اون دوتارو ناراحت نکنم، لام تا کام حرف نمی زدم.

اما امین فرق می کرد. انگار اون نیمه ی خوب شخصیت عمید بود که می تونستم پیشش گله کنم و
گاهی حتی سرش داد بزنم یا جلوش گریه کنم. واین گریه رو فقط خلوت چهارگوش پشت بوم و
کنج دلخواهم به خودش دیده بود.

از اون گله ها و حرفا و گریه ها خاطرات تلخ وشیرین زیادی دارم. وقتی عمید جوجه رنگی هامو زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

پاش له کرد این امین بود که دلداریم داد. یا وقتی به خاطر شوخی بد و بی ملاحظه ی عمید خوردم زمین و دستم مو برداشت این امین بود که علی رغم دوستیش با برادرم، به جای من حقیقت رو به مامان گفت و باعث تنبیهش شد.

وقتی عمید بازیم نمی داد اونم خودشو کنار می کشید، وقتی بهم تندی می کرد یا حرف زشتی می زد امین بیشتراز خودم ناراحت می شد. سهمم از لواشک های خوشمزه ی بی بی بیشتر از بقیه ی بچه های محل بود آخه امین هوامو داشت. وکسی تو کوچه مون جرات چپ نگاه کردن به منو نداشت از ترس اینکه امین باهاش چپ نیفته.

اون و عمید حتی با وجودسایه انداختنم رو رابطه شون باز دوستای خوبی بودن.مگه وقتی که امین به خاطر کتک خوردنم تو روش ایستاد و واسه اولین بار با

رمان بازار
romanbazar.ir

هم درگیر شدن. این اولین برخورد
فیزیکی شدید اون دوتا بود که بابتش عمید ازم کینه به
دل گرفت.

واین کینه به مرور بیشتر و بیشتر شد و سایه ای سنگین
روی همه ی زندگیم انداخت و تاثیرفاجعه
بارش رو درست موقعی نشون داد که من خواستم
بزرگترین تصمیم زندگیمو بگیرم.

سال دوم دانشگاه بودم و همش یک هفته ای از پاگذاشتن
به بیست سالگیم نمی گذشت. همه ی
دنیام اون روزا خلاصه شده بود تو درس و دانشگاه و
حرفای دخترونه و یواشکی من و مهناز که
تمومی نداشت و مامان و صدیقه خانوم رو بدجوری کلافه
کرده بود.

از اونجایی که هردومون سربداقبالی و محدودیتی که
خونواده هامون برای انتخاب محل تحصیل در

رمان بازار
romanbazar.ir

نظر گرفته بودن به اجبار تو شهر خودمون اما تو دوتا رشته ی مجزا مشغول به تحصیل بودیم؛
بیشتروقتمون رو با هم می گذروندیم. و تازه زمانی هم که به خونه می رسیدیم گوشی تلفن به

دست، مدام باهم حرف می زدیم. حرفای پیش و پا افتاده ای که اون موقع برای مشغول
نگهداشتن ذهن ما کافی بود.

مثلا همین همسایه ی جدیدی که به کوچه مون اسباب کشی کرده بودن و مهناز پسرشون رو
چندباری از نزدیک دیده بود و می گفت از اون مثبتای بی جربزه ست که قیافه ی ماستش آدمو از
زندگی ناامید می کنه.

راستش من این حرفارو زیاد باور نمی کردم چون می دونستم مهناز عادت داره واسه شوخی و

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده هم که شده همیشه همه چیز رو اغراق آمیز توصیف کنه.

امتحانای ترممون شروع شده بود و از اونجایی که جفتمون شب امتحانی بودیم و تو طول ترم زیاد
درس نمی خوندیم حسابی به زحمت افتاده بودیم. من رشته ام مهندسی نساجی بود و مهناز
حسابداری می خوند.

صدای زنگ در که بلند شد من هنوز رو تخت چوبی نشسته بودم و درحالیکه از شدت سرما دستام
یخ زده بود داشتم تند تند جزوه ی شیمی پلیمر رو مرور می کردم و به لقمه ی نون و پنیر و
گردویی که مامان برام گرفته بود، گاز می زدم.

نگاهی به ساعتم انداختم و با ناامیدی از جام بلند شدم و به سمت در رفتم. حسی بهم می گفت
این امتحان رو خراب می کنم. و با توجه به سه واحدی

رمان بازار
romanbazar.ir

بودن این درس همچین وضعیتی اصلا
خوب نبود.

با لبهای آویزون و چهره ی دمغ درو به روی مهناز باز کردم و اون با دیدنم چشماشو ریز کرد.

_ چته باز؟ نگو هیچی نخوندی که حاج اسماعیل رو همین امروز به عزای دردونه اش می نشونم.

هردفعه این قیافه ی مصیبت زده رو به خودت گرفتی اون درس رو با بهترین نمره پاس کردی.

_ نه باور کن این یکی رو دیگه خراب می کنم.

درو پشت سرم بستم و راه افتادیم. هنوز چندقدمی نرفته بودیم که بی اختیار نفس عمیقی کشیدم
و لبخند رو لبام نشست.

_ گل پسر کی رفت که ماندیدیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهناز این اسم رو روی پسر همسایه گذاشته بود و چون به تیپ و چهره ی زیادی خوب و
وموجهش می اومد دیگه به همین اسم تو خلوت دونفرمون صداش می زدیم.

_ خیالاتی شدی؟ من که کسی رو ندیدم.

_ لابد متوجه نشدی. بو بکش مطمئنم چند دقیقه ای نمی شه که از اینجا رد شده.

صورت مهناز با انزجار جمع شد.

_ تو هنوزم فکر می کنی این عطر خوشبو مال اون ببو گلابیه؟

_ حاضرم شرط ببندم.

_ برو بابا دلت خوشه. اون عتیقه خیلی بخواد بهمون لطف کنه بو گلاب می ده. این عطر خوشبو
مال یکی دیگه ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگام افتاد به سید جواد که با کمری خمیده سرکوچه ایستاده بود و امین داشت براش کرکره ی مغازه رو بالا می داد.

_ نکنه پس فکر می کنی این عطر خوشبو مال سید جواد یا چه می دونم امینه؟

مهناز بی توجه به سوالم با اخم هایی درهم گفت:

_ این پسر سید یه جو غیرت نداره. پدرش تو این سن و سال که دیگه نباید صبح به صبح کرکره مغازه رو بده بالا.

نگاه با محبتی به امین انداختم و گفتم:

_ خدا پدر امین رو نگهداره که لااقل همین کمک کوچیکش، لطف بزرگی به اون پیرمرده.

بهشون که رسیدیم سلام کردیم و امین با لبخند و سید جواد با محبت پدرانه ای جوابمون رو دادن و ما رد شدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دیدی گفتم عطر گل پسر نیست.
من که بحثمونو به کل فراموش کرده و تو فکر امتحان بودم، بی هوا پرسیدم.
_ داری از چی حرف می زنی؟

_ مگه نمی گی دوتا از دایی هاش ایران نیستن...غلط نکنم اونا براش فرستادن.
نگاه استفهام آمیزومو که دید کلافه گفت:

_ امین رو می گم.

_ عقیق؟!
با شنیدن اسمم به عقب برگشتم و اونو دیدم که یه پاکت خرید رو به طرفمون گرفته.
_ سلام دارین می رین امتحان بدین؟
مهناز به جام پیش قدم شد و پاکت رو گرفت.
_ دستت درد نکنه. آره، طبق معمول هم که عقیق خانوم

رمان بازار
romanbazar.ir

نخونده.

امین بی توجه به طعنه ی مهناز به روم لبخند زد.

_ اما نمره ی خوبی می گیری، مطمئنم.

شرمنده گفتم:

_ چرا خودتو انداختی تو زحمت؟

به آبمیوه و کیکی که مهناز به دستم داد اشاره کردم و اون با لبخند دستی به موهای کوتاه سرش کشید.

_ نوش جون. من برم حساب کنم. مواظب خودتون باشین، خداحافظ.

راه افتاد سمت مغازه ی سید جواد و من نگام به قد و بالای بلندش خیره موند. این قد کشیدن یکباره اش باعث می شد بزرگ شدنشو سخت بپذیرم و باور کنم. هنوزم به چشم من، امین همون پسربچه ی شش ساله ای بود که حاج اسدالله دست

رمان بازار
romanbazar.ir

لاغرشو تو دستام گذاشت تا اونو به بی بی برسونم.

_ دیدی خودش بود؟

به طرف مهناز برگشتم که تند تند درحال خوردن و نگاش به مسیر دور شدن امین بود.

_ چی خودش بود؟!

_ ای بابا دوساعته دارم درمورد اون عطر و صاحبش می گم.

_ خب که چی؟

_ زهر مار، بیا بریم مث اینکه این امتحان بدجوری بهت فشار آورده.

با خنده همراهش شدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ولی من بازم می گم مال گل پسره.
_ امتحان کن. این دفعه که امینو دیدی اون بینی وامونده رو به کار بنداز و درست بو بکش.

بااینکه احتمال چیزی که مهناز می گفت، بیشتر بود اما باز من دلم می خواست تو ذهنم واسه اون
عطر و صاحبش رویا بافی کنم وبه تصوراتم رنگ و لعاب هیجان بدم. راستش نه دنبال شیطنت و
بازیگوشی مختص سنم بودم، نه اینکه به پسر همسایه دلبستگی داشتم. من فقط می خواستم با
این رویا ها یکم این یکنواختی زندگیمو تغییر بدم.

رفتن به دانشگاه هم نتونسته بود هیچ افت و خیزی تو شرایط زندگیم ایجاد کنه. نه اجازه داشتم
مثل بقیه ی دخترای دانشجوی همسن و سالم تفریحات خاص اون دوره رو داشته باشم نه محیط

رمان بازار
romanbazar.ir

دانشگاه اون باور رویا گونه ای که قبل از ورود بهش داشتم رو برام تداعی کرد.

سرنوشتم قرار نبود تو اون برهه تغییری اساسی کنه و من مثل خواهرم و دخترای دیگه ای که دور
و برم می شناختم با توجه به فرهنگ و رسوم خانواده ام باید در نهایت تن به یه ازدواج سنتی می
دادم.

واگه شانس می آوردم این ازدواج می تونست یه ازدواج موفق باشه و من برخلاف منصوره نه
برای حفظ ظاهر که قلباً از زندگیم راضی باشم.

بعد امتحان با مهناز در حال خروج از دانشگاه بودیم که کسی صدام زد.

_ خانوم رمضانی؟!

شاهین صادقی بود، از بچه های هم رشته ایم که سال بالایی بود. آشنایی مون هم برمی گشت به

رمان بازار
romanbazar.ir

اون تحصن دسته جمعی مون واسه برکناری استاد کیهان که صلاحیت اخلاقی و علمیش بارها و
بارها زیر سوال رفته بود اما چون پشتش به جاهای مطمئنی گرم بود، برکنار نمی شد.

خسته و منتظر به طرفش برگشتم تا حرفشو بزنه.
_ مهرپویان اردوی یه روزه واسه بعد امتحانات گذاشته.
اسم شمارو هم بنویسم؟
مهرپویان اسم یه گروه فعال دانشجویی بود که حیطه ی کارهاشون فرهنگی و سیا*سی بود. هفته
نامه داشتن و شب شعر و بزرگداشت و مناظره برگزار می کردن.
به طرف مهناز برگشتم و درمونده نگاش کردم. با اینکه درظاهر واکنشی نشون نمی داد اما از
چشماش می خوندم نظرش در این مورد چیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه ممنون نمی تونم بیام.

_ اما...خیلی خوش میگذره، می تونین با دوستتون بیاین.

غرورم اجازه نمی داد درمورد نیومدنم بیشتر از این توضیح بدم.

_ گفتم که نمی تونم. درهرصورت مرسی که پیشنهاد دادین.

شاهین صادقی دیگه چیزی نگفت و من با یه خداحافظی زیر لب همراه مهناز ازش دور شدم.

_ اگه به حاج اسماعیل می گفتی...

کلافه حرف مهناز رو قطع کردم.

_ خودتم می دونی اون راضی شه مامان نمی شه، تازه عمید هم هست. فکر کن به گوشش برسه

یه عده دختر و پسرمی خوان برن اردو اونوقته که قیامت شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تو هم دیگه زیادی به این بشر رو دادی. وقتی اونجوری برات شاخ و شونه می کشه دلم می
خواد همچین بزنمش که صدا بز بده.

با پوزخند جواب دادم.

_ نه بابا شجاع شدی. تجربه ی دستای سنگینشو نداری که اینجوری خط و نشون می کشی.

_ چرا به بابات نمی گی؟ اون جلوشو می گیره.

بی اختیار آه کشیدم.

_ نمی خوام ناراحتش کنم. فکر می کنی نهایتش چی میشه؟ بابا صداشو واسه اون بالا می بره و
عمید هم با بی حیایی تو روش در می یاد. خدا مرگ منو برسونه اونروز که ببینم عمید بخواد به
خاطر من تو روی بابا درشتی کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ مامانت چی؟

تو ایستگاه اتوبوس منتظر ایستادیم و من با ناامیدی دستامو توجیب پالتوم فرو بردم.

_ نگاه به این تند و تیزیش نکن، مامان هم حریف عمید نمی شه. تازه تو یه سنی هم هست که هردوشون می ترسن بهش حرفی بزنن و اون با کله شقی بذاره بره و دوفردای دیگه زبونم لال بلایی سرش بیاد.

به خونه که رسیدیم دیگه به کل پیشنهاد شاهین صادقی و اون اردوی یه روزه از خاطرم پرکشیده بود و بجاش بوی خوش خورشت قیمه ی مامان و صدای خنده ی جمع و شیطنت بچه های منصوره و توپ و تشر مژگان واسه آروم تر بازی کردنشون کل خونه رو برداشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا هم که اومد سفره ی ناهار رو انداختیم. مامان فرستاد از تو انباری یه ظرف ترشی بالا بیارم. و
من اینکارو با ناخنک زدن به ذخایرش و انتخاب یکی که به نظرم از همه شون بهتر بود، انجام
دادم.

از اونجایی که مژگان از جک و جونوری که احتمال می داد تو انباری باشن، می ترسید و پاشو
اونجا نمیذاشت این وظیفه مثل خیلی چیزای دیگه می افتاد رو دوش من.

داشتم از پله ها بالا می رفتم که صدای بحث آروم اما عصبی عمید و مژگان درست جلوی در هال
به گوشم خورد. ناخواسته عقب کشیدم و خودمو تو کنج ایوون پنهون کردم.

_ اون چیزی گفته؟

اینو مژگان به زبون آورد و عمید باصدایی آهسته و

رمان بازار
romanbazar.ir

خشمگین بهش تشر زد.

_ اون باید می گفت؟ الآن مشکل اینه؟ حقته بزنم تموم اون دندوناتو تو دهنت خورد کنم. خودم با چشمای خودم دیدم.

_ من کار بدی نکردم.

از این زاویه ی دیدی که بهشون داشتم دیدم که چطور دست عمید مشت شد و برای زدن مژگان بالا اومد. اما مطمئن بودم اینکارو نمی کنه. اونی که دستای عمید برای زدنش هرز می رفت من بودم نه مژگان.

_ آخه من بهت چی بگم؟

_ بچه ها چرا اونجا موندین بیاین داخل.

صدای مجید بود که حرفاشونو قطع کرد. انگشت اشاره ی عمید به نشونه ی تهدید بالا اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بهتره این قضیه رو همینجا گل بگیری. وگرنه گندش بالا بیاد خودم اولین نفری هستم که زنده
زنده پوستتو می کنم.
مژگان چیزی نگفت و هردوباهم داخل شدن و منو با کلی علامت سوال تنها گذاشتن.

مثل همه ی عصرهای چهارشنبه که تو خونه ی بی بی کلاس قرآن بود و ستار و حاج آقا مغازه
بودن و امین از دید دیگران داشت تو اتاقش درس می خوند، قرارمون روی پشت بوم و کنج کولر
بود. جایی که یه قالیچه ی کهنه پهن کرده بودیم و می نشستیم وبه بهونه ی رفع اشکال درسی
اون، از هر دری حرف می زدیم. این هم صحبتی و دوستی دوازده ساله شاید از نگاه اطرافیانمون
حالا رنگ حجب و حیا به خودش گرفته و محتاطانه بود اما خودمون همچین تصوری نداشتیم یا

رمان بازار
romanbazar.ir

لااقل برای من امین همیشه همون امین بود و هیچ چیزی درموردش عوض نمی شد.

_ خیلی وقته اینجا نشستی؟

به طرفش برگشتم و با لبخند برای نشستنش جا باز کردم.

_ نه همین الآن اومدم.

نگام به تبریزی های باغ مادام بود که یه کاسه تخمه بینمون گذاشت. واسه من تخمه ژاپنی و
برای خودش تخم کدوی زعفرونی.

_ امتحان رو چیکار کردی؟

دستمو دور زانوهام قفل کردم و چونمو روش گذاشتم.

_ خوب ندادم.

_ تو تا حالا نمره ی بد هم گرفتی؟

شونه بالا انداختم و نگامو اینبار دوختم به مناره های

رمان بازار
romanbazar.ir

خشتی مسجد سید رضا. امین که سکوتمو
طولانی دید با تردید پرسید.
_ چیزی شده؟ امروز مثل هر روز نیستی.
یه مشت تخمه برداشتم و مشغول شدم.
_ عمید و مژگان دارن یه چیزی از بقیه پنهون می کنن.
به طرفش برگشتم.

_ ببینم تو چیزی نمی دونی؟
نگاهشو ازم گرفت و به نقطه ی نامعلومی دوخت.
_ از کجا بدونم؟ عمید که همه چیزو نمی یاره کف دست
من بذاره.

حسی بهم می گفت این همه ی اون چیزی نیست که
امین ادعا می کنه چون محال بود صاف
توچشمام زل بزنه و دروغ بگه. دیگه بعد اینهمه سال می
دونستم وقتی می خواد چیزی رو پنهون
کنه یا حقیقت رو تموم و کمال نگه، نگاشو می دزده.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من که بلاخره سردر می یارم.
لبخند محوی رو لباش نشست و گفت:
_ بی خیال تخمه بخور.

صدیقه خانوم همراه پسر همسایه وارد کوچه شد اونم در حالیکه ساک خریدش دست گل پسر
بود. با کنجکاوی خیزبرداشتم سمت لبه ی بام و از اونجا سرک کشیدم. دیدم که صدیقه خانوم
ازش تشکر کرد و تعارفش زد داخل شه اما اون پسر قبول نکرد.

_ چی شده؟ اونجا چه خبره؟!
اینو امین بی خیال پرسید و من به طرفش برگشتم و دستمو رو بینیم گذاشتم.
_ هیس الآن می یام.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم مختصری بین ابروهاش نشست و از جاش بلند شد و به سمتم اومد. واسه اینکه اون دوتا
متوجه حضورش نشن گوشه ی آستین لباسش رو کشیدم و اونو کنار خودم رو زمین نشوندم.

_ یعنی چی؟! این کارها چیه؟!

صدامو پایین آوردم.

_ اونجارو نگاه کن! گل پسر ساک صدیقه خانوم رو براش تا جلوی در خونش آورده. چشم مهناز
روشن.

_ گل پسر؟!

باتکرار اون اسم سرجام وارفتم و سرمو با خجالت پایین انداختم. حالا باید بهش چی می گفتم؟

امین با حرص گوشه ی آستینشو از تو مشتم بیرون کشید و به سمت کولر رفت.

سرجام به عقب برگشتم و شرمنده لب زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ این اسم رو مهناز روش گذاشته.
وقتی دیدم حرفی نمی زنه گوشه ی لبمو گاز گرفتم وبا ندامت به سمتش رفتم.
_ باور کن من تا حالا حتی از نزدیک هم ندیدمش. مهناز هم چون ازش خوشش نمی یاد این
اسمو روش گذاشت. اون پسره روحشم از این ماجرا خبر نداره.
نمی دونم چرا سعی داشتم این موضوع رو توضیح بدم و همه چیزو براش روشن کنم. شاید چون
اگه عمید بود باید با هزار جور قسم و آیه راضیش می کردم تا در موردش فکر بد نکنه.
_ به خدا امین...
_ قسم نخور.
سرشو تکیه داد به کولر و من هم با احتیاط کنارش نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ همه چیز بر می گرده به عطرخوبی که صبح ها بعد رفتن این بنده خدا تو کوچه می پیچه. من و مهناز سر این موضوع با هم اختلاف نظر داریم. من میگم مال گل... یعنی همین آقا پسره اما اون می گه...

برگشتم و باچشمای ریز شده بهش دقیق شدم. مهناز گفته بود این عطر مال امینه. یعنی نظرش درست بود؟ با این فکر به سمتش خم شدم و اون که منتظر شنیدن باقی حرفام بود با تعجب به من زل زد که داشتم بهش نزدیک و نزدیک تر می شدم.

نوک بینیم تو فاصله ی کمی مماس پیراهنش بود که با دوتا نفس عمیق سرمو بالا آوردم و لبخند رو لبام نشست.

_ اِ مهناز راست می گفت هاا!! اینکه عطر توئه.

رمان بازار
romanbazar.ir

امین آب دهانشو به سختی قورت داد و نگاهشو ازم گرفت.
تازه اونموقع بود که متوجه شرایط نه
چندان مساعد بین خودمون شدم و تو ذهنم دوتا مشت
درست و حسابی حوالی مخ معیوبم کردم
که اصلا متوجه موقعیت نمی شه و گاهی فراموش می کنه
اینکه کنارشه دیگه بچه نیست.

باخجالت ازش فاصله گرفتم و اون که حسابی سرخ شده
بود بی هوا گفت:
_ اسمش رامینه، پسر همسایه رو می گم. آقاجون می
گفت تو نیروی انتظامی خدمت می کنه. بچه
ی خوبیه و قراره امسال محرم تو هیئت مداحی کنه.
میگن صدای خوبی هم داره.
حواسم حسابی پرت صحنه ی چند دقیقه قبل بود. واسه
همین بی دلیل سرتکان دادم و گفتم:
_ باشه به مهناز می گم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع به طرفم برگشت و من تازه متوجه اشتباهم شدم و دیگه اینبار یه مشت واقعی حوالی سرم کردم و اونو به خنده انداختم.

_ همین جوری گفتم امین. باور کن.

_ می دونم خودتو ناراحت نکن دختر خوب.

وبرای عوض کردن اون حال و هوا دفتر و کتاب فیزیکشو بازکرد و یه مسئله ای رو نشونم داد. منم سعی کردم همه ی تمرکزمو روش بذارم تا بیشتر از این گند نزنم. مشغول حل کردنش بودم که نگاه امین روصورتم سنگین شد. یه جوری که تا به حال تجربه اش نکرده بودم و مثل یه دلشوره ی غریب و ناشناخته بود.

_ از اون عطر خوشت می یاد؟ اگه می خوای می دمش به تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست از نوشتن برداشتم اما سرمو بالا نیاوردم.
_ بوی خوبی داره اما مردونه ست. بهتره خودت استفاده کنی.
_ باشه حالا که اینطور می خوای خودم هر روز برات می زنم.

ومن مثل همیشه بدون اینکه رو منظور حرفهایی که اون روزا بینمون رد و بدل می شد دقیق شم،
به روش لبخند زدم و سرتکان دادم. غافل از اینکه برای امین این لبخندها و سرتکان دادن ها بی
هدف تلقی نمی شد.

تو تعطیلات یک هفته ای بین ترم بودم و تصمیم داشتم یه دستی به سر و گوش خونه بکشم. از
مژگان که آبی گرم نمی شد، مامان هم نه اینکه نخواد، واقعا توانایی نداشت پا به پام کار کنه.
گاهی این فاصله ی سنی زیادش با ما بیشتر به چشمم می

رمان بازار
romanbazar.ir

اومد و دلم می خواست لااقل چندسالی
جوون تر از الآنش بود.

تموم خونه رو ریخته بودم به هم و اون چون از نتیجه ی
کار مطمئن بود همه چیز رو دست خودم
سپرده بود. مژگان تو این شرایط غر می زد و بابا هربار که
منودر حال کارکردن می دید تعارف می
زد کمکم کنه و من قبول نمی کردم. عمید هم این روزا
زیادی ساکت و تو دار شده بود. نه که قبلا
تو این شرایط مسخره ام می کرد یا طعنه می زد این
سکوت یکباره اش دلمو می لرزوند. مدتی
می شد که دیگه سربه سرم نمیذاشت و درظاهر کاری به
کارم نداشت اما تو چشماش یه چیزی
بود که خیالمو راحت نمی کرد. یه جور سوءظن و شک .

اگه امین رو نمی شناختم و تو این همه سال باورش
نداشتم شاید فکر می کردم حرفایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

بینمون درمورد پسر همسایه رد و بدل شده رو کف دستش گذاشته و اون منتظر فرصتی هست که مچ گیری کنه. ولی عمید یه طوریش شده بود و این منو نگران می کرد. بعد اون برخورد تندش با مژگان دیگه بحثی بینشون بوجود نیومده بود و گویا تو قهر بودن.

مژگان هم این روزا مشکوک شده بود. سربه زیر و آروم می رفت مدرسه و برمی گشت و دیگه خبری از گلایه و شکوه های مامان از رفتار و ظاهرش وساعت رفت و آمدش نبود. این که مژگان هم مژگان همیشگی نبود نگرانم می کرد.

وقتی اون طور عمیق توی فکر می کرفت و به دنیای اطرافش بی اعتنا می شد یه فکر گنگ و ناشناس می افتاد تو سرم و مدام با خودم می گفتم " نکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

پای کسی در میونه؟ نکنه حرفای اون
روز عمید روی ایوان به این فکر بی ارتباط نباشه؟"

مژگان فقط شونزده سالش بود و همین سن کمش برای نگران شدن من کافی بود. می ترسیدم از اتفاقی که هنوز نیفتاده بود، می ترسیدم از اینکه اونم مثل منصوره به اشتباه راهشو انتخاب کنه، می ترسیدم از غمی که توچشمای بابا جاخوش می کرد و گریه های دوباره ی مامان.

مژگان خودسر و تند مزاج بود. می تونست راحت حرفشو بزنه و همه چیز رو به نفع خودش تموم کنه. نفعی که شاید بعدها می شد ضرر و...

گاهی از اینهمه فکر بی سرو ته دیوونه می شدم و دلم می خواست خودمو بزنم به اون راه. هرچی که بود عمید از این موضوع خبر داشت و این خیالمو کمی راحت می کرد. چون اون هرچقدرم که

رمان بازار
romanbazar.ir

خشونت طلب و بی منطق بود باز حاضر نمی شد خواهرش حماقتی کنه و اسیر یه حس اشتباه شه.

با این وجود نگاه پر از سوء ظن عمید این روزها فقط و فقط متوجه من بود، نه مژگان و این منو به وحشت می انداخت.

وقتی کار اشتباهی نکرده باشی و بعد حس کنی به همین زودی قراره برای اون اشتباه نکرده به بدترین وجهی تنبیه شی همه ی زندگیت بهم می ریزه و با یه دلشوره و اضطراب نفسگیر روزت رو شب می کنی ومن واسه خلاص شدن از این حس دست به کار شده و افتاده بودم به جون خونه و بشور و بساب.

داشتم قالی سنگین وبزرگ توی هال رو کشون کشون می بردم که گرد و خاکشو تو حیاط بگیرم و کسی نبود کمکم کنه. مامان رفته بود یه سر به منصوره و

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ها بزنه و مژگان هم طبق معمول تو
اتاقش بست نشسته بود و بیرون نمی اومد. بابا و عمید هم
نبودن که ازشون کمکم بخوام. مطمئن
بودم مامان و بابا اگه می فهمیدن خودم تنهایی این قالی
رو تکان دادم حسابی سرزنشم می
کردن و ناراحت می شدن اما خب چاره ای نبود. نمی
تونستم یه گوشه بیکار بشینم و فکرای بی
سر و ته رواعصابم سوهان بکشه.

با اون قالی لوله شده بین درهال و ایوان گیر کرده بودم و
نفس نفس می زدم که صدای فریاد بی
بی قلبمو تکان داد. تا حالا نشده بود حتی یکبار صدای
این

زن نجیب و پاکدامن بلند تر از حد معمول شه و وقتی
اینطور ترسیده و عصبی فریاد می کشید و

رمان بازار
romanbazar.ir

مدام اسم ستار و حاجی رو به زبون می آورد قدر مسلم اتفاق بدی در حال وقوع بود.

هراسون قالی رو رها کردم وبی توجه به روسریم که پرهاشو از پشت گردنم رد کرده و زیر گلوم
گره زده بودم به طرف در حیاط دویدم. فقط تو آخرین لحظات چشمم به چادر گلدار سورمه ای
مامان افتاد و اونو از روی بند رخت کشیدم و رو سرم انداختم.

همسایه ها دور خونه ی حاج اسدالله جمع شده بودن و مردد بین دخالت کردن و نکردن گوششون
به صداهای داخل خونه بود. مهناز با دیدنم از مادر و خواهرش جدا شد و به سمتم اومد.

_ مثل اینکه این دفعه ستار واقعا زده به سیم آخر.

تموم دست و پام می لرزید و چشم به دربسته ی اون

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه دوخته بودم.

_ باید یه کاری کنیم.

_ آخه چه کاری؟ نمی شه که دخالت...

حرف مهناز نیمه کاره موند چون بلافاصله در حیاط باز شد و صدای حاج اسدالله همه مونو میخکوب صحنه ی جلو چشمامون کرد.

_ برو بیرون تا بیشتر از این دیوونه نشده. من خودم جلوشو می گیرم.

بی بی امین رو هل داد و همه با ناباوری زل زدیم به اون که با بالا تنه ی برهنه و چهره ای برافروخته از خونه بیرون انداخته شد. نگام افتاد به رد انگشت های دور گردنش و بی اختیار هین بلندی کشیدم. بی بی با چشم گریون التماسش می کرد از اونجا دور شه و امین با ناراحتی در

رمان بازار
romanbazar.ir

تلاش بود دوباره خودشو به داخل خونه برسونه و جلوی ستار رو بگیره.

بی بی که چشمش به مردم جمع شده داخل کوچه افتاد به سختی گفت:

_ تورو خدا یکی جلوشو بگیره. ستار دستش به این بچه برسه، زنده اش نمیذاره.

دومرد دستای امین رو گرفتن و بی بی به داخل خونه برگشت. همزمان چند نفری هم بی اجازه به دنبالش دویدن. صدای جیغ بلافاصله ی بی بی خبر از اتفاق بدی می داد و امین میون دو مردی که محکم نگهش داشته بودن دست و پا می زد تا رهاش کنند و اون داخل خونه برگرده.

با ترس و لرز خودمو بهشون نزدیک کردم ونگام به درنیمه باز خونه موند. حاجی در حالیکه گوشه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی ابروش شکافته شده و خون ازش فواره می زد جلوتر از بقیه از خونه بیرون زد و پشت سرش
چند مردی که جسم بی حال ستار رو روی دستاشون می آوردن، خارج شدن.

بی بی هم با چشم گریون به دنبالشون دوید اما تو آخرین لحظه حاجی با عتاب رو به امین و بی بی
خواست دنبالش راه نیفتن و بذارن کاری که درسته رو انجام بده.

دیگه بعد اینهمه سال همه مون می دونستیم منظور از کار درست چیه. مثل همیشه ستار تو
آسایشگاه بستری می شد و بعد دوسه ماه با داروهایی که فیل رو هم از پا در می آورد و شوک
الکتریکی و هزار جور کوفت و زهرمار دیگه آرومش می کردن و مرخص می شد . تا یه مدتی هم
اوضاع روبراه بود و بعد باز روز از نو و روزی از نو.

رمان بازار
romanbazar.ir

امین به خواسته ی حاجی خشمگین اعتراض کرد.

_ نه دیگه نمیذارم ببرینش. اونجا حالشو بهتر نمی کنه که بدترم می شه.

حاجی دستمالی از جیب کتش بیرون کشید و روی زخم پیشونیش گذاشت.

_ می خواست تورو بکشه دیگه از این بدترم وجود داره؟

امین با خشم دستهای دومردی که رهاش نمی کردن رو پس زد و قدمی به سمت حاجی رفت.

_ اون تو حال خودش نبود.

حاجی دست رو شونه ی برهنه اش گذاشت و فشرد.

_ بهم اعتماد کن این براش بهتره.

_ من نمی تونم ببینم هربار مثل بچه ها گریه و التماس می کنه که نذاریم اونجا بمونه.

و موقع زدن این حرفا اشک ناخواسته تو چشماش نشست.

با غصه چشم ازش گرفتم و ناباور

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره شدم به چندتا دختر جوونی که تو این شرایط پچ پچ می کردن و ریز می خندیدن. ناراحت
مسیر نگامو عوض کردم و اینبار به چهره ی مات و سفید شده ی مژگان که تکیه داده بود به در
خیره موندم.

اونم مثل من بعد اینهمه سال بااینکه به حمله های عصبی ستار عادت کرده بود اما باز هربار از
اتفاق ناگواری که ممکن بود بیفته می ترسید.

بی بی تحت تاثیر فشار روحی زیادی که روش بود غش کرد و صدیقه خانوم به طرفش دوید.
حاجی با نگرانی متوجه وضعیت بی بی بود و وقتی مطمئن شد این فقط یه ضعف عصبیه وخطری
اونو تهدید نمی کنه رو به امین گفت:
_ تا من بر می گردم مراقبش باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

و بلافاصله سوار ماشین شد و همراه چند نفر دیگه ستار رو با خودشون بردن، چون حال اون
بیچاره ی بینوا بدتر از این حرفا بود.

خنده ی اعصاب خورد کن دخترها روی مخم بود و مهناز که چند دقیقه پیش برای آوردن آب قند
تنهامون گذاشت، نبود تا جواب این بی پروایی و گستاخی شون رو بده. خط نگاهشونو گرفتم و به
امین آشفته و عصبی رسیدم که بالای سر بی بی ایستاده بود و بی توجه به شرایطی که داشت
منتظر بهتر شدن حال مادربزرگش بود.

طاقت نیاوردم بیشتر از این شاهد اون خنده ها و نگاههای با منظور باشم. قدمی به سمتش
برداشتم و اون با دیدنم نگاشو از بی بی گرفت و به منی که هنوزم تنم می لرزید و پریشون خاطر
بهش نزدیک می شدم، دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگام ناخودآگاه از چشمای غمگین و منتظرش سر خورد و رو نیم تنه ی برهنه و ماه گرفتگی که
حالا روی سینه اش بود لغزید. خاطرات دوازده سال گذشته جلو چشمام قد کشید و شد همین
جوونی که که من اصرار داشتم هنوزم اونو بچه ببینم.
راستی امین کی بزرگ شده بود؟

شرم دخترانه ام مانع از خیره موندن به پوست گندمی و جذاب تنش شد. با خجالت سرمو پایین
انداختم و تو یه قدمیش چادرو از سرم کشیدم و رو پنجه ی پا بلند شدم تا اونو رو برهنگیِ حقیقت
تلخی که جلو چشمام بود، بندازم و لجوجانه خیال کنم این فقط خطای دیده که اون خیلی بلند تر
از همیشه به نظر می یاد و امین هنوزم تا سرشونه های دخترک هشت ساله ی توی خاطراتمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چادر که رو شونه هاش افتاد، نگاش رو چشمام سنگین شد. به سختی سربلند کردم و اون لبخند
دردآوری زد و با غمی که قلبمو بی اراده می فشرد نگاه ازم گرفت.

برام مهم نبود چرا اون خنده های اعصاب خورد کن یهو قطع شد و جاش رو پچ پچ تهوع آوری
گرفت که از همین فاصله هم می شد حس کرد مضمونش چیه.

برام مهم نبود خاله زنک هایی که برای کمک به بی بی کنار صدیقه خانوم خم شده بودن و هریک
نسخه ای می پیچیدن و با دیدنم بدون چادر و اون روسری گره خورده دور گردنم چطور اخماشون
تو هم گره خورده بود و رو برگردونده بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

برام مهم نبود که محمود پسر سید جواد و چندتا از رفقاش سرکوچه ایستادن و با تفریح نگامون می کنن و شاید حتی حرفای ناجوری هم درموردمون می زنن.

اما مهم بود وقتی دیدم امین چطور شد حریم و حائلی که منو از اون حرفای ناصواب و قضاوت های نادرست و نگاههای آلوده دور نگهداشت.

چند ساعتی می شد که حاج اسدالله،ستار رو با خودش برده بود و حالا همه چیزبه آرامش نسبی و اولیه برگشته بود. اما راستش مطمئن نبودم برای امین که با بهتر شدن حال بی بی خودشو توی اتاقش حبس کرده بود همه چیز سرجاش برگشته باشه.

ستار می خواست اونو با دستاش خفه کنه، این چیزی بود که بی بی به زبون آورده بود و اونوقت امین نمی خواست پدرشو به آسایشگاه ببرن.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرم قد نمی داد واسه بهتر شدن حالش کاری بکنم.
وگرنه من آدمی نبودم یک جا بشینم و بدونم
که اون فقط با یه دیوار فاصله داره با این درد جگرسوز
دست و پنجه نرم می کنه. برام عزیز بود
مثل یه دوست و یه همدم با ارزش. وجود با محبتی بود
که خلا های زیادی رو تو زندگیم پرمی کرد.
برام جای مجید یا عمید و اون حس برادرانه ی دریغ شده
نبود یه چیزی فراتر از اینها، مثل یه نور
امید تو عمق تاریکی ذهنم، یه حس قشنگ دلگرم کننده
و یه باور دوست داشتنی از اینکه کسی رو
داری که بی منت و خواسته ای حاضره به حرفات گوش
بده.

من خوشبخت بودم که اونو داشتم حتی اگه این داشتن
واسه سرپوش گذاشتن رو خیلی از حرفای
نادرست، پنهونی بود. حتی اگه سهمم از توجه و محبت

رمان بازار
romanbazar.ir

صمیمی ترین دوستش عمید فقط ضرب
شست دستهای سنگینش می شد.

مژگان از وقتی به خونه برگشته بودیم باهام حرف نمی زد.
شاید اونم مثل مهناز واسه اینکارم
سرزنشم می کرد. شاید اونم منتظر بود که نتیجه ی این
بی پروایی رو خیلی زود و با اومدن عمید و
رسیدن خبرها بهش ببینم.
آخه کم حرفی نبود، دختر حاج اسماعیل که همه رو پاکی
و نجابتش قسم می خوردند تو کوچه
چادر از سرش برداشته بود. حالا که از تب و تاب افتاده
بودم می دیدم که کارم هرچقدرم ازنظر
خودم درست بوده باز برای وجهه ی بابا و شخصیت مامان
بار منفی داشت واین عذاب وجدانمو
بیشتر می کرد. من فقط می خواستم اون برهنگی رو

رمان بازار
romanbazar.ir

بپوشونم. همونی که اون دخترها از سر تفریح
و پیدا کردن یه سوژه واسه خندیدن و حرف در آوردن ، با
بی چشم و رویی خیره شده بودن بهش.
همونی که مثل یه سیلی نا بهنگام منو به خودم آورده بود.

اونقدر ذهنمو درگیر این اتفاق کردم که نفهمیدم مامان
کی برگشت و بابا چه زمانی از سرکار اومد.
عمید هم ظاهرا تا اونموقع بی خبر از ماجرای صبح بود
وهنوز پسر سید جواد و دوستاش بابت
رسوندن این خبر ازش مشتلق نگرفته بودن. واسه همین
کاری به کارم نداشت و بعد خوردن ناهار
هم از خونه بیرون زد.

عصری حوالی ساعت چهار دیگه دلم طاقت نیاورد بی خبر
بمونم. به امید اینکه طبق قرار هفتگی
مون اون روی پشت بوم منتظرمه، دور از چشم مامان از
پله ها بالا رفتم و نفس زنان خیره شدم به

رمان بازار
romanbazar.ir

جای خالیش و اون قالیچه ی کهنه که انگار بهم دهن کجی می کرد.

لب برچیده روش نشستم و دستامو دور زانوهام قفل کردم و خیره شدم به آسمون. هواسرد بود و
دلگیر، درست به اندازه ی جای خالی امین و این حالمو بد می کرد.

دیگه کم کم خورشید داشت غروب می کرد و تاریکی فراگیر می شد که مامان چادر به سر از پله
های ایوان پایین اومد و با صدای بلند گفت:
_ بچه ها من رفتم مسجد، حواستون به غذای روی گاز باشه.

مژگان به جای هردومون " باشه" ای گفت و به داخل خونه برگشت و من با ناراحتی از جام بلند
شدم. تموم بدنم از این یک جا نشستن خشک و دردناک شده بود. به سختی تکانی به خودم دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

و به عقب برگشتم و با دیدن امین که درست پشت سرم دستاشو توجیب شلوارش فرو برده و
خیره به نقطه ی نامعلومی بود، ناباور زمزمه کردم:

_ کی اومدی که من...
_ خواب بودم که صدای داد و فریادشون رو شنیدم. می دونستم باز مثل همیشه حالش بد شده.
نفهمیدم چطور از پله ها پایین دویدم و خودمو به کارگاه رسوندم. داشت کاری رو که کلی روش
زحمت کشیده بود می زد به در و دیوار. اگه جلوشو نمی گرفتم وقتی به خودش می اومد از دیدن
رحل قرآن شکسته غصه می خورد و تا مدتها عزا می گرفت. بی بی بهش التماس می کرد رحل رو
بهش بده اما بابا گوش نمی داد. نمی دونم چرا یهو عصبانی شدم و خواستم اونو به زور از دستش

رمان بازار
romanbazar.ir

بکشم. خیلی وقت بود که زورم بهش می چربید و با اینکه از این موضوع خبر داشتم اما هیچ وقت نخواستم اینو نشونش بدم تا امروز که...

بغض نشسته تو گلوش، گره بدی تو صداش انداخت و باعث شد دست از حرف زدن بکشه و سرشو پایین بندازه.سکوت بینمون سایه انداخت و من نتونستم و نخواستم که بشکنمش. حرفی اگه بود امین برای من ناگفته نمیگذاشت.

_ دستشو دور گردنم انداخت و با همه ی قدرتش فشار داد. نمی فهمید داره چیکار میکنه اما مطمئن بودم از دستم عصبانیه، خیلی هم عصبانیه. نمی خواستم کار به اینجا بکشه، بابا نباید دوباره تو اون آسایشگاه بستری می شد، همش تقصیر منه. امروز حتی رو آقاجون دست بلند کرد کاری که هیچ وقت ازش برنمی اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اون نمی خواست به هیچ کدومتون آسیبی برسونه.

_ می دونم.

_ حالش که بهتر شه برمی گرده، اولین بارش که نیست.

به سختی سرتکان داد و من سعی کردم لبخند دلگرم کننده ای به روش بزنم.

_ این تقصیر تو نیست امین.

نگاهشو با ناراحتی ازم گرفت و چیزی نگفت. حالا که اومده و حرفاشو زده بود باید بهش زمان می دادم تا با این اتفاق کنار بیاد و بپذیره که مقصر نیست.

صدای باز شدن در حیاط و بعد محکم بهم خوردنش نگامو با ترس به سمت حیاط کشوند. امین

هم همزمان با من قدمی به سمت جلو برداشت و خم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمید رو تا به حال اینطور عصبانی و برافروخته ندیده بودم. انگار که از کسی بدجور نارو خورده باشه به زمین و زمان فحش می داد و درحال انفجار بود.

سر راهش لگد محکمی به آبپاش قرمز رنگ مامان زد و اونو وسط حوض آب پرت کرد و تقریبا اسممو فریاد زد.

_ عقیق؟!

پس اون ترسی که این چند وقته آرامش زندگیمو دزدیده بود آبستن این اتفاق بود. تو این روزا همش منتظر بودم که عمید سکوت اعصاب خوردکنش رو بشکنه و خشمش رو سرم آوار شه تا به عقوبت کارِ کرده و نکرده ام تن بدم.

_ کدوم گوری هستی؟ پاشو بیا بیرون.

رفتم سمت پله ها و امین دستمو کشید.

_ بذار من برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه خودم باهاش حرف می زنم.

_ حرف می زنی؟!! مطمئنی اون می مونه به حرفات گوش بده؟

با ناراحتی زیر لب گفتم:

_ من کار بدی نکردم.

اخمای امین توی هم رفت.

_ نمیذارم دست روت بلند کنه.

رفت سمت پله ها و من سعی کردم جلوشو بگیرم. سد راهش شدم ودستمو گذاشتم روی سینه

اش و اونو به عقب هل دادم.

_ می خوای همه چیزو بدتر کنی؟ اون حتما به خاطر قضیه ی صبح ناراحته. حتما به گوشش

رسوندن...

حرفمو با خشم قطع کرد و نگاه پر از دردشو به چشمام دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ این دفعه دیگه نه عقیق. به جان ستار، می کشمش اگه انگشتش بهت بخوره.

سعی کردم تواین اوضاع واسه آروم کردنش کش و قوسی به لب هام بدم.

_ طوریم نمی شه. اون به خاطر بابا هم که شده بلایی سرم نمی یاره.

رگ های کنار شقیقه اش از شدت فشار عصبی برجسته شده بودن.

- نمی بینی چطور دیوونه شده؟

_ عقیق؟!

فریاد بلند و هراسناک عمید چهارستون تنمو لرزوند و با اشکی که توچشمام حلقه زد ، زمزمه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ هر اتفاقی که افتاد پایین نیا. جون عرفان نیا.
عرفان برادر کوچیکتر و ناتنی امین از ازدواج دوم مادرش بود. با این حال امین اونقدری دوستش
داشت که نتونه قسممو زیر پا بذاره.
از پله ها پایین دویدم و نفس نفس زنان به سمت عمید رفتم.
_ چی شده؟!
به یه قدمیش که رسیدم دستشو تیز برای زدنم بلند کرد و من سریع تو خودم مچاله شدم و
دستامو جلوی صورتم گرفتم. باحرص نفسشو فوت کرد.
_ نه نمی زنمت تو با زدن آدم نمی شی. بذار وقتی این قضیه رو راست کف دست بابا گذاشتم و
آبروتو پیشش بردم اونوقت واقعا زجرکش می شی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسی که از تهدیدش تو دلم گذاشت بیشتر از سیلی ناخواسته ای بود که نخورده بودم.

_ آخه چی شده؟! من که کاری...

دست انداخت به گره روسریمو ومنو به سمت خودش کشید.

_ فکر کردی چون مجید اصلا تو باغ نیست و بابا آزادت گذاشته، هرغلطی خواستی می تونی بکنی؟

مژگان که از سرو صدای ما بیرون اومده بود،وحشت زده پرسید.

_ چی شده عمید؟! ولش کن.

عمید توجهی نکرد و گره روسری رو بیشتر کشید و با عث شد احساس خفگی بهم دست بده.

_ داغ اون دانشگاه رو به دلت میذارم. رفتی اونجا درس بخونی یا با یه مشت بی ناموس و بی

رمان بازار
romanbazar.ir

غیرت دوره بگردی و به ریش ما بخندی؟
ذهنم از کار افتاده بود و نمی فهمیدم داره از چی حرف می زنه. دستم رفت سمت مشتش و واسه رسیدن کمی هوای تازه به ریه هام دست و پا زدم.
- داری می کشیش روانی. ولش کن می گم.
مژگان دوید سمت ما و عمید که دیوونه شده بود بهش غرید.
_ جلو نیا که کفن پیچت می کنم مژگان. از دست هردوتون بدجوری شکارم.
_ اون کار بدی نکرده. اگه بخاطر قضیه ی صبح...
_ به اونم می رسیم. بذار حاج اسماعیل بیاد.
_ دست از سرش بردار. آخه چی از جونش می خوای؟
با لحن رعب آوری جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ جونشو می خوام.
مژگان باچشمایی از ترس گشاد شده نگام می کرد.
_ لعنتی ولش کن کبود شد.

عمید به طرفم برگشت و بادیدنم تو اون حال با تنفر هلم داد. زانوم محکم خورد به دیواره ی کنار
حوض و کف دستم رو موزائیک ها کشیده شد و خراش برداشت. از دردِ زانوم نفسم رفته بود و
تواین حالی که من واسه یه ذره هوا داشتم جون می دادم این سرفه های خشک آخر بدبیاری بود.

به حال خودم که اومدم اشکام روی گونه هام سر خورد و با سرخوردگی نگامو ازش گرفتم. به این
نابرادر چی می تونستم بگم اونم بعد اینهمه سال که نتونسته بودم جلوش بمونم و حقمو ازش
بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مژگان کنارم زانو زد و دستمو گرفت تا نگاهی به خراش روش بندازه. عمید اما هنوز آروم نشده
بود و می خواست هرطور شده این خشم و خشونت غیرقابل مهار رو روی سرم خالی کنه.

_ آخه دختر حاج اسماعیل! تورو چه به یه مشت نره خرِ بی ننه و بابا که محض الواتی و
خوشگذرونی سرشونو کردن تو اون آخور و از دخترای هالو و پخمه فیض می برن.

مژگان با خشم جواب داد.

_ حرف دهنتو بفهم عمید، هیچ می دونی داری چی می گی؟

_ نه نمی دونم. فقط عالم و آدم می دونن که خواهر من تو اون خراب شده داره چه غلطی می کنه
و چی به روزش اومده که حالا خیلی راحت تو کوچه چادر

رمان بازار
romanbazar.ir

از سرش برمی داره. یعنی من اینقدر بی غیرت شدم که یکی دیگه خبرناموسمو برام بیاره؟

مژگان زمزمه وار گفت:

_ به خاطر امین اینکارو کرد.

_ امین یا هر کس دیگه ای، فکر می کنی این جوش آوردن من قصه ی امروز صبحه؟ الآن چند هفته ست که داره خون خونمو می خوره و حرف نمی زنم. من که حالا نفسم جا اومده بود و از بی گناهیم اطمینان داشتم، با صدای نخراشیده ای جواب دادم.

_ هر کاری دلت می خواد بکن. از من هیچ خطایی سر نزده.

عمید به طرفم خیز برداشت.

- دهن منو وانکن عقیق.

مژگان باحرص جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ مثلا اگه واشه می خوای چیکار کنی؟
عمید که همیشه به این حاضر جوابی عادت داشت واکنش چندان تندی بهش نشون نداد.
_ تو خفه لطفا. هنوز عرق خجالتم از دسته گل جنابعالی خشک نشده.
انگشت تهدیدشو به طرفم گرفت.

_ و اما تو که بلبل زبون شدی، بسه هرچی خودتو با دروغ و دغل واسه بابا عزیز کردی و پشت
سرش به ریشمون خندیدی. در همیشه روی یه پاشنه نمی چرخه عقیق خانوم. همین امشب
خودم قبرتو می کنم.

با این حرف از مون فاصله گرفت و از خونه بیرون زد ولی تو آخرین لحظه از نیمه ی باز در نگام به
نگاه کنجکاو کسی که به انتظار عمید ایستاده و با منظور

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم زل زده بود، گره خورد. به چشمم
عجیب آشنا می اومد اما حافظه ام یاری نمی داد کیه.
درظاهر دوست عمید بود اما مطمئن بودم
ازش بزرگتره ویه چیز دیگه، تو چشماش آشوبی می دیدم
که اون با دستای خودش به جون من و
زندگیم انداخته بود.

مامان با بغض نگاهش بین من و بابا و عمید سرگردون
بود.
_ کی همچین حرفی رو به گوشت رسونده؟
عمید در جواب سوال بابا دلخور گفت:
_ چه فرقی می کنه؟ مگه مهمه کی گفته؟
_ آره مهمه پسر جان. حرف بزن ببینم کی خواسته آتیش
به این خرمن بندازه.
عمید نگاهشو دزدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خواهر یکی از رفیقام تو دانشگاهشونه.

بابا عصبی غرید.

_ خب؟!

_ می گفت این خانوم تو یه گروه عضو شده و خودشو انگشت نمای همه کرده.

بابا کلافه رو به من پرسید.

_ قضیه ی این گروه چیه؟

اشکم داشت در می آومد. هیچ وقت عمید رو به خاطر قرار دادنم تو همچین منگنه ای نمی

بخشیدم.

_ به خدا چیز خاصی نیست. یه مشت دانشجو که کار فرهنگی میکنن.

عمید با تمسخر تکرار کرد.

_ کار فرهنگی!

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا چپ چپ نگاش کرد و عمید عصبی گفت:

_ کی به این خانوم گفته با پسرا کار فرهنگی کنه؟

اشکام تند تند پایین اومد.

_ همشون که پسر نیستن، دخترا هم هستن.

دیدن اشکام بابارو متاثر کرد.

_ حالا چرا داری گریه می کنی؟

_ گریه هم داره.

بابا با تشر گفت:

_ بس کن عمید... خب این کار فرهنگی دقیقا چیه؟ ببینم بابا جان کار سیا*سی که نمی کنین؟

بینیمو بالا کشیدم و اشکامو پس زدم.

_ هفته نامه داریم. هربار چی بشه تو سالن آمفی تئاتر دانشگاه همایشی، جشن های مناسبتی، چیزی برگزار کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمید دست به کمر و طلبکار نگام کرد.
- البته بهش دوره افتادن تو دانشگاه وبا این و اون درگیر شدن رو هم اضافه کن.
_ ما فقط می خواستیم یه استاد رو که مشکل داشت دیگه تدریس نکنه همین.
_ هرو کر انداختن با پسرای تو دانشگاه چی؟
عمید رسما کمر همت بسته بود که منو جلوی بابا هرطور شده خراب کنه.
_ من هروکر راه انداختم؟!
پوزخند دیوانه کننده ای رو لباش سبز شد.

_ شاهین صادقی رو نمی خوای به بابا معرفی کنی؟
لعنت به عمید. لعنت به ذات نامردش که داشت با بی رحمی دنیای من و بابا رو خراب می کرد.
اینهمه سال تلاش کردم برای بابا یه منصوره ی دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

نباشم و اونوقت عمید با کینه ی شتریش
میخواست یه شبه نابودم کنه.

_ من کار بدی نکردم بابا. حاضرم بمیرم اما نرسه اون
روزی که بخوام آبروی شمارو ببرم. این
آدمی که عمید ازش حرف می زنه فقط یه دانشجوی هم
رشته ایه همین. به جون خودم من
اشتباهی نکردم . نمی دونم این دختر که خواهر دوست
عمیده با چه نیتی این حرفا رو زده اما باور
کنین همش یه پاپوشه .

عمید که دید داره حرفام بابارو تحت تاثیر قرار می ده
عصبی مداخله کرد.

_ بس که هیچی بهش نگفتین خودسر شده و هرکاری
دلش می خواد می کنه. اینکه تو کوچه
همین امروز صبح چادر از سر برداره و کلی آدم شاهدش
باشن هم پاپوشه؟ مژگان! تو کدوم

رمان بازار
romanbazar.ir

سوراخ قایم شدی پاشو بیا به بابا بگو این خانوم چه دسته گلی به آب داده.

_ من فقط...

_ چیه می خوای زیرش بزنی؟

مامان که بعد برگشتن از مسجد قضیه رو فهمیده و کلی هم بابتش به جونم غر زده بود باز زمزمه کرد.

_ کارت اشتباه بود عقیق.

سرزنش مامان و سکوت بابا کافی بود تا عمید دوباره خط و نشون بکشه.

_ من دیگه تحمل ندارم از این و اون واسه خاطر این دوتا حرف بخورم. بابا خودت یه فکری بکن چه می دونم شوهرشون بده بذار...

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا عصبانی حرفشو قطع کرد.

_ این فضولی ها به تو نیومده. من هنوز نمردم که تو براشون تکلیف تعیین می کنی.

عمید برافروخته به سمت در رفت.

_ همین حمایت های شما آخر انگ بی غیرتی روی ما میذاره. به مجید کاری ندارم اما من یکی نمی تونم همینطور ساکت بشنیم. بلاخره یا یه بلایی سر خودم می یارم یا اینا.

درو محکم بهم کوبید و از خونه بیرون زد. مامان مضطرب دستاشو تو هم مشت کرد و زیر لب گفت:

_نره زبونم لال یه کاری دست خودش بده؟ خدایا خودت عاقبتمونو با این سه تا بچه به خیر کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ببین آخر عمری میذارن یه آب خوش از گلومون پایین بره یا نه.

با اون بحث و مجادله ای که عمید به راه انداخت و در ظاهر کاری از پیش نبرد ، زندگیم
دستخوش تغییرات زیادی شد. مامان دلواپس اینکه حرفای پشت سرم زیاد شه مدام تاکید می
کرد خواستگارهامو که از نظر اون پسندیده بودن به بهونه ی درس خوندن رد نکنم.

من اما مصمم پی این بودم که بفهمم کی پشت این قضیه است و دوست عمید کجای این داستان
نقش داره. امین هم که بی برو برگرد در جریان این موضوع بود سفت و سخت افتاد دنبالش و زیر
و بمشو در آورد. ظاهرا پسره اسمش وهاب بود و با عمید تو کارگاه شیشه بری کار می کرد. پنج
سالی ازش بزرگتر و عمید این چند وقته خیلی تحت تاثیر

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفاش بود. از قضا یه خواهر کوچکترم
به اسم زهره داشت که مهناز در موردش تحقیق کرد و
فهمید از بچه های ترم پایینی کامپیوتر بود
و چون هردومون کلاسامون تو دانشکده ی فنی مهندسی
بود، دورادور منو می شناخت.

ماهیتش تقریبا برامون رو شده بود که زد و من یه
خواستگار ناشناس پیدا کردم. یکی که مادرش
وقتی با مامان تماس گرفت، عنوان کرد پسرش دوست
عمیدهست و اسمش وهاب.

موضوع خواستگاری رو مامان همون شب سر سفره ی شام
مطرح کرد.منم که بدجوری منتظر
رسیدن این فرصت بودم با اطمینان زل زدم به عمید تا
واکنشش رو ببینم. بی خیال داشت با
غذاش ور می رفت و اصلا انگار نه انگار کسی که اون

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفای مفت رو درموردم زده ومنو خراب کرده حالا خواستگارمه.

_ مادرش می گفت با عمید تو شیشه بری کار می کنه و واسه خودش یه پا اوستا کاره. قراره یه مغازه دست و پا کنه و به همین زودی مستقل شه.

بابا لیوانی آب ریخت و منتظر باقی حرفاش شد و مامان زیرچشمی نگاهی به من انداخت.

_ والله ندیده که نمی شه حکمی داد، می گم بیاد شاید...

واسه چند لحظه حرفشو خورد و چون واکنشی از من ندید کمی دلش قرص شد.

_ بگم بیان؟!

بابا رو به من پرسید.

_ نظر خودت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من که همین یه ساعت قبل موفق شده بودم دلیل آشنا بودن نگاه اون پسره رو کشف کنم و خیلی چیزارو به یاد بیارم، خیلی خونسرد جواب دادم.

_ من که نمی شناسمش، باید عمید نظر بده چه جور آدمیه.

سکوت جمع و انتظارشون برای پاسخ عمید باعث شد با صدای نخراشیده ای جواب بده.

_ پسر خوبیه.

پوزخندم از چشم جمع پنهون نموند.

_ اونقدر خوب که قبل از خواستگاریش با یه نیت خیر بیاد و بگه خواهرت داره تو اون خراب شده یه کارایی می کنه؟

مامان جا خورده و بابا دلخور نگاهشونو به عمید دوختن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ شاید چون قبلش درموردت تحقیق کرده و نگران شده که...به هر حال نمی تونی ارتباطتو با اون
گروه و شخصی به اسم شاهین صادقی انکار کنی.

خیلی سعی کردم خودمو کنترل کنم و به خاطر این بی رگی و نامردی حقیقت رو جلوی مامان و بابا
به رخش نکشم. واسه همین با تاسف سرتکان دادم.

_ شاهین صادقی کسی هست که یه دانشکده سهله، کل دانشگاه قبولش دارن. از اون آدمایی
نیست که بخواد با هرکسی همکلام شه یا خودشو به خاطرش کوچیک کنه. همه ی فعالیت غیر
درسیش تو سرپرستی اون گروه خلاصه می شه و بس. تا حالا کسی ازش نه برخورد بدی دیده نه
موردی که براش جای حرف باشه اما خیلی ها هستن که حالا به هرمنظوری دوست دارن خودشونو
بهش نزدیک کنن. شاید واسه همین همصحبت شدن من

رمان بازار
romanbazar.ir

و اون به خاطر کارهای گروه این تصور
بد رو واسه خواهر همین آقای خواستگار بوجود آورده.

بابا عصبانی حرفمو قطع کرد.
_ بگو ببینم عمید این پسره و خواهرش همونایی هستن که اون حرفارو تحویلت دادن؟
عمید تو سکوت سرشو پایین انداخت و بابا با ناامیدی نگاهشو گرفت.
_ میمنت خانوم اگه تماس گرفتن بگو دیگه به خودشون زحمت ندن.
وبا این حرف از جاش بلند شد و ناراحت تر از قبل ترکمون کرد.
داشتم برای خواب آماده می شدم که ضربه ای به در اتاقم خورد. تو جام نیم خیز شدم و عمید درو
باز کرد و به چارچوبش با پوزخند تکیه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آفرین واقعا باهوشی. با موش مردگی و مظلوم نمایی بلاخره کار خودتو پیش می بری.

منم مثل خودش پوزخند زدم.

_ این تورو ناراحت می کنه؟

گره اخم بین ابروهاش افتاد.

_ فکر نکن بی خیال این قضیه شدم. حالا حالاها نمی تونی از دستم یه نفس راحت بکشی.

دیوونه شدم وقتی دیدم هنوزم رو حماقتاش تعصب به خرج می ده و نمی خواد قبول کنه درموردم زود قضاوت کرده.

_ ببین داداش خوش غیرت من! بهتره خوب چشماتو واکنی. اونی که خام حرفاش شدی و برادریتو به خاطرش مفت فروختی، مزاحمیه که سال آخر دبیرستان یه چند ماهی افتاد دنبالم و میخواست با ناموست تو خیابون آشنا شه. همونی که وقتی محل سگ

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش نذاشتم راهشو کشید و رفت اما
هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی بخواد اینجوری و با
سواستفاده از تو دوباره تو زندگیم پیداش
شه.

تیر خلاصم اثر کرد و اون با ناباوری بهم خیره موند اما این
پایان ماجرا نبود. دو روز بعد عمید رو
به خاطر درگیری با وهاب و کتک زدنش دستگیر کردن و
یه شب تو بازداشتگاه موند. بابا به حدی
از این موضوع احساس سرافکندگی می کرد که تا چند
وقت روزه ی سکوت گرفته بود و به سختی
باهامون همکلام می شد و مامان کارش فقط اشک ریختن
و غصه خوردن بود.

تو این اوضاع نابسامون حضور یه خواستگار دیگه کم بود
که به لطف بخت و اقبال بدم جور شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما خب شاید اومدنشون می تونست تو این شرایط بد روحی که همه مون باهاش دست و پنجه
نرم می کردیم، منشأ خیر شه. حالا نه اینکه من بخوام هرطور شده بهش جواب مثبت بدم اما
وجودش برای تغییر این وضعیت عالی بود.

نمی دونستم این خواستگار جدید کیه منتها از برق چشمای مامان و شنیدن اینکه بابا بلافاصله به
اومدنشون رضایت داده بود حس می کردم شخصیه که اونا قبولش دارن اما من چرا نباید تا دقیقه
ی آخر نمی فهمیدم کیه؟!

تو آینه به خودم تو اون کت فیروزه ای و دامن سفید خیره بودم و سعی داشتم روسریمو با گیره ی
خوش طرحی دور قاب صورتم محکم کنم که صدای بلند مژگان منو از اتاقم بیرون کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ شما چطور تونستین بهشون اجازه بدین بیان؟ براتون نظر عقیق مهم نبود؟ می دونستین اگه اون بفهمه مخالفت می کنه مگه نه؟

مامان نگاهشو دزدید.

_ این تصمیم باباته. درضمن کسی عقیق رو واسه ازدواج با اون جوون مجبور نمی کنه.

فریاد مژگان باعث شد قلبم تکان سختی بخوره.

_ مامان اون جوون هرکسی نیست،امینه.

با بهت دستمو گرفتم به دیوار و سعی کردم روپاهای لرزونم بایستم. مغزم انگار از کار افتاده بود و فقط یه اسم مدام تو ذهنم تکرار می شد وطرح یه لبخند زیادی آشنا از جلو چشمام محو نمی شد.

زدم زیر خنده. حتی فکرشم خنده دار بود مگه نه؟ من و امین؟!مژگان داشت اشتباه می کرد، امین نمی تونست خواستگارم باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ حاج آقا خودش رفته پیش بابات و مطرحش کرده. البته این خواسته ی امین بود اما اونام باهاش موافق بودن. باباتم نتونست نه بیاره.

صدای بلند خنده ام نگاه هردوشون رو به طرفم کشوند.

حالا دیگه از شدت خنده اشک تو چشمام دویده بود و تموم تنم زیر این فشار عصبی کمر شکن، می لرزید.

سعی کردم میون این خنده های هیستریک،نفس بگیرم . مامان به طرفم اومد.

_ چت شده عقیق؟ چرا همچین می کنی؟

یهو خنده هام قطع شد و اشکام تند تند اومد پایین. با بی حالی رو زمین نشستم.

_ آره زده به سرم. اصلا زده به سرهمه مون. من و امین؟!

مامان چرا چیزی نگفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مژگان زودتر از اون پیش قدم شد و دست زیر بازوم انداخت.

_ چرا نمیذارین این بیچاره یه نفس راحت بکشه؟ کم این چند وقته از اون عمید بی مروت کشیده
که حالا شما هم دست به کار شدین؟

_ ما هم به خاطر عمید بود که مخالفت نکردیم. به خدا من و بابات دیگه طاقت یه درگیری دیگه رو
نداریم. درضمن یه عمره با حاج اسدالله وبی بی همسایه ایم بعد از اینم باید باهم چشم تو چشم
بشیم، نشد که همینجوری پا پیش نگذاشته جواب رد بدیم.

گریه هام راه نفسمو بسته بود.

_ پس...من...چی مامان؟
مامان جلوپام زانو زد و دستاشو دوطرف صورتم گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ حالام که چیزی نشده قربونت برم. اگه نمی خوای یه کلام بگو نه چرا خودت و منو بخاطرش زجر می دی؟

انگشت اشاره مو به سمت خونه ی بی بی گرفتم.

_ اون امینه مامان! هیچ می دونی ازم چی میخوای؟...چرا راضی شدین به عنوان خواستگار پاشو تو این خونه بذاره؟

صورتم با درد جمع شد و سعی کردم دستاشو پس بزنم و ازجام بلند شم.

_ شما همه ی رویاهای منو خراب کردین مامان.

هق هق بلندم، مامان و مژگان رو به گریه انداخت اما تو اون لحظه هیچ کس و هیچ چیز جز کاخ باوری که به یکباره جلو چشمام فرو ریخته بود، اهمیت نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

امین چطور تونست اینکارو با من بکنه؟ چرا دنیامونو
اینقدر راحت خراب کرد؟ منی که تازه با
حقیقت بزرگ شدنش روشده و داشتم باهاش کنار می
اومدم حالا چطور می تونستم این کابوس
رو پشت سر بذارم؟

باید می نشستم و دقیق می شدم به تموم این دوازده
سالی که پشت سرگذاشته بودیم تا بفهمم
کجای این رابطه ی دوستانه رو اشتباه رفته بودم که پسر
هجده ساله ی همسایه و امین بچگی
هام، بشه خواستگارم.

*****

فصل سوم)

نگاهش به چشمای سرخم پر از سوال بود ومن خیلی
تلاش می کردم لااقل جلوی خودش زیر
گریه نزنم. دیدنش تو اون کت و شلوار مشکی قلبمو به

رمان بازار
romanbazar.ir

درد می آورد واونو به جای رسمیت
بخشیدن به عنوانش، کم سن تر از همیشه نشون می داد.
یعنی این پسربچه خواستگار من بود؟

_ نمی خوای چیزی بپرسی؟

روی دوتا صندلی تو اتاق من نشسته بودیم و مثلآ قرار بود
با هم به تفاهم برسیم. نیش اشک تو
چشمام نشست و من سعی نکردم اینو ازش پنهون کنم.

_ چرا اینجایی امین؟!
یه نفس عمیق کشید و خیلی مطمئن جواب داد.
_ چون این چیزیه که همیشه می خواستم.
صورتم بی اراده خیس شد.
_ خیلی خودخواهی.

دیدن اشکام کافی بود تا کلافه و عصبی نگاهشو ازم بگیره
و دستاشو تو هم مشت کنه.
_ نمی خواستم اینجوری شه، لااقل واسه پنج سال دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

اینو برنامه ریزی کرده بودم اما خودت که
دیدی نشد.
اشکامو با خشم پس زدم.

_ چطور به خودت همچین اجازه ای دادی امین؟ برات
احساس من مهم نبود؟
از جاش بلند شد و عصبی طول اتاق رو طی کرد.
_ میخوای بگی هیچ حسی بهم نداری؟

_ ما باهم بزرگ شدیم.
_ اما حس من هیچ وقت بهت برادرانه نبود.مطمئنم تو هم
همچین حسی نداشتی.
به هزار جون کندنی، اعتراف کردم.

_ نمی تونم باهات ازدواج کنم.
تکیه گاه صندلیمو گرفت و خم شد تا باهام چشم تو چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

بشه.

_ چرا؟!

شونه بالا انداختم.

_ توضیح دادنش اصلا برام آسون نیست.

_ لااقل یه دلیل بیار تا بیشتراز این احساس حماقت نکنم.

_ تو... یعنی ما، هردومون...هنوز بچه ایم.

با ناامیدی سرتکان داد.

_ فکر نمی کردم این دوسال اختلاف سن اینهمه به چشمت بیاد.

گوشه ی آستین کتشو گرفتم و با درموندگی تکانش دادم انگار که بخوام با اینکار، اون به خودش بیاد.

_ تو فقط هیجده سالته امین. داری واسه کنکور می خونی، شغلی نداری، سربازی نرفتی، جز خواستنم هیچ برنامه ای واسه یه زندگی مشترک نداری.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر نمی کنی این سن واسه زیر بار
مسئولیت رفتن زیادی کمه؟ من نمی دونم اونایی که اون
بیرون نشستن با چه منطقی قبول کردن
امشب اینجا باشن و منتظر توافق ما بمونن اما محض
رضای خدا عاقلانه فکر کن، همچین چیزی
غیرممکنه.

_ پنج سال دیگه چی؟ تا اونموقع صبر میکنی؟!
حتی با این حال بدم باز نمی تونستم دلشو بشکنم و
توچشماش زل بزنم و بگم "نه" اما به سختی
لب بازکردم تا جوابشو بدم.
_ یادت باشه این تو بودی که اون خلوت دونفره رو از
هردومون گرفتی و نذاشتی همه چیز مثل
سابق بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ازم فاصله گرفت و صاف جلوم ایستاد ونگاهشو سرد و جدی بهم دوخت.

_ به خاطر شرایط بابا من از سربازی رفتن معافم و فقط باید دوماهی آموزشی بگذرونم. جوابت
اگه مثبت باشه همین فردا می رم ثبت نام می کنم وبه احتمال خیلی زیاد اردیبهشت عازم می شم.
وقتی برگشتم پیش آقاجون مشغول به کارمی شم و عقد می کنیم. واسه دانشگام یه مقدار پس
انداز کرده بودم اونو اگه حاج اسماعیل اجازه بده سر یه سال خرج عروسی ساده و جمع و جورمون
می کنیم و می ریم سر زندگی مون. البته اگه تو مراسم مفصل تری بخوای باید از آقاجون یه
مقداری پول قرض بگیرم. می دونم تو هم مث هر دختر دیگه ای دوست داری اول زندگیت
مستقل باشی. یه خونه کلنگی ارثیه ی مادرمه که اونو مثلا

رمان بازار
romanbazar.ir

به جبران گذشته به نامم کرده. می تونم
بفروشمش و یه آپارتمان کوچیک همین حوالی بخرم و
بقیه ی پول خونه رو سرمایه ی کارم کنم.
سر دوسال هم نشده دوباره کنکور می دم. البته این یکی
روتو باید بهم قول بدی کمکم کنی.

بابغض و درد نالیدم.

_ امین؟!

جلو پام خم شد و دستای مشت شده ی روی زانوم رو تو
دستای گرمش گرفت و آروم نوازششون
کرد.

_ بهم اعتماد کن، خواهش می کنم. شاید اول زندگیمون
سختی زیاد بکشی و اذیت شی اما قول
می دم همه شو جبران کنم.

_ تو الآن داغی و نمی تونی درست تصمیم بگیری. دوسال
دیگه که زیر بار مشکلات کمرت خم

رمان بازار
romanbazar.ir

شد و نتونستی نفس بکشی به حرف من می رسی.

_ من فکر همه جاشو کردم، نترس کم نمی یارم.

با ناراحتی زمزمه کردم.

_ خیلی زود پشیمون می شی اونم وقتی که ببینی دوستات دارن به وقتش جوونی و خوشگذرونی می کنن و تو یه کوه مسئولیت رو شونه هاته.

دستمو نرم فشرد و با جذبه ی مردانه ای جواب داد.

_ من با یه کوه مسئولیت بزرگ شدم عقیق... فقط زمانی پشیمون می شم که تورو کنار خودم نداشته باشم.

قطره اشک مزاحمی که باعث تاری دیدم شده بود، پایین چکید.

_ پس من چی ؟ چرا حرفامو می فهمی و حالمو نمی فهمی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند با محبتی کنج لبش جا خوش کرد.

_ تو هم دوستم داری، نگات هیچ وقت بهم دروغ نمی گه...

به شوخی اخم کرد.

_ درضمن دیگه اینجوری بی دلیل جلوی من آبغوره نگیر...تو از اون خانومایی هستی که با گریه خوشگل نمی شی.

مابین گریه، خندیدم.

_ چقدر خانومارو دید زدی که به همچین نتیجه ای رسیدی؟

سرشو پایین انداخت و محجوبانه جواب داد.

_ من عشق خودمم دید نزدم چه برسه به دیگرون.

با ناامیدی سرتکان دادم و برگشتم سر بحث خودمون.

_ آره تو راست می گی، من دوستت دارم اما نه اونجوری که تو فکر می کنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند رو لبام به مرور محو شد و با درد توچشمای مهربونش زل زدم.
_ نمی تونم باهات ازدواج کنم.
سرشو به سختی تکان داد و از جاش بلند شد.

_ اگه اون خلوت دونفره ی روی پشت بوم برات عزیزه و دوستش داری پس یه زندگی مشترک و دونفره رو هم می تونی دوست داشته باشی. ازت می خوام روش خوب فکر کنی و بعد جوابمو بدی.

از اتاق بیرون رفت و منو با تردیدی ویران کننده تنها گذاشت. یه کشش قلبی ناخواسته وادارم می کرد بخوام اون خلوت دونفره همیشگی شه و معیار های توی ذهنم از شریک زندگیم، همچین انتخابی رو رد می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

*****

سرمو تکیه داده بودم به کولر و داشتم به حال این روزهای خودم گریه می کردم. دیگه همدمی
نبود تا بی هیچ قضاوتی خالصانه به حرفام گوش بده و کمکم کنه با این غم بزرگ کنار بیام. حتی
مهناز هم که اینهمه قبولش داشتم تو این اوضاع کاری از دستش بر نمی اومد. اونم مثل خودم
معتقد بود از دواج با امین تو این سن و سال احمقانه ست. شاید اگه پنج سال بعد این قضیه
مطرح می شد از شنیدنش اینهمه بهم نمی ریختم.

هرچقدرم که دوستش داشتم و این چارچوب دونفره رو می خواستم باز نمیتونستم امین رو به
چشم همسرم ببینم. تو رویاهای دخترانه ام مرد زندگیم حداقل پنج شش سالی ازم بزرگتر بود.
کسی که می تونستم بهش تکیه کنم و چشمامو به آسونی

رمان بازار
romanbazar.ir

روی همه ی مشکلات ببندم و بذارم
اون با دستهای توانا و مقتدرش یک به یک موانع رو کنار
بزنه و من حتی یک لحظه احساس ترس
نکنم. اونوقت دیگه عمید بزرگترین معضل زندگیم نبود و
من می تونستم تا جایی که امکان داره از
تلخ ترین کابوس خونه ی پدریم ، فاصله بگیرم.

امازدواج با امین درست نقطه ی عکس این رویا بود. با اون
اگه می موندم باید یک عمر نگران
اومدن فردایی می شدم که مشکلاتش باعث رنج و عذاب
امین می شد. من میتونستم همچین
چیزی رو براش بخوام؟ عذاب کشیدن اون مساوی با عذاب
کشیدنم بود. خودمو که نمی تونستم
بعد اینهمه سال با این حس زندگی کردن، تغییر بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و از این بدتر حضور عمید بود، عمیدی که دیگه نمی تونستم هیچ رقمه از زندگیم حذفش کنم
چون با دستای خودم اونو به زندگی امین گره زده بودم.

درد آور و تلخ بود تصمیمم اما من هرچقدر که با خودم کلنجار می رفتم و تلاش داشتم به این
شرایط راضی شم باز کم می آوردم و نمی تونستم بپذیرمش.

جوابم بی شک یه "نه" ی محکم و بزرگ به تمام احساسات خوب و عزیز دوازده ساله ای بود که با امین داشتم. قلبم از این تصمیم فشرده شد و اشکام با سرعت بیشتری راه افتاد و صورتمو خیس
کرد.

تو حال و هوای خودم بودم که صدای زنگ در خونه ی بی بی توجهمو به سمت حیاطشون کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدم امین مسیر خونه تا در رو طی و چند لحظه ای پشتش مکث کرد.حسی بهم می گفت اتفاق بدی در حالی رخ دادنه.

وقتی در باز شد وعمید رو منتظر پشت در خونه ی بی بی دیدم دیگه حال خودم نفهمیدم. از این فاصله هم تو چشماش چیز ناخوشایندی رو می خوندم و این منو می ترسوند.

ازجام بلند شدم و به سمت پله ها دویدم و ازشون پایین رفتم. چادرمامان رو برداشتم و بی پروا از خونه بیرون زدم. با خروجم عمید بدون اینکه متوجه حضورم شه وارد حیاط بی بی شد. می دونستم این وقت روز جز امین کس دیگه ای خونه نیست و همین دلشوره مو بیشتر می کرد.خواستگاری امین و سکوت اجباری عمید و خشم به زحمت مهارشده اش تو مراسم بلاخره

رمان بازار
romanbazar.ir

باید جایی می شکست و فوران می کرد. ومن بی هیچ
برهان و دلیلی حس می کردم این شکستن
حرفای ناگفته زیاد داره.

_ ما هنوز با هم رفیقیم مگه نه؟

جواب امین رو نشنیدم واین وادارم کرد خودمو به در نیمه
باز خونه نزدیک کنم. عمید کمی صداشو
بالا برد.

- فقط یه سوال ازت دارم، بهم بگو چرا؟

امین ناراحت جواب داد.

_ دوست داری چی ازم بشنوی؟ من نامردی نکردم.

دستای عمید با خشم مشت شد.

_ دِ لعنتی این جواب من نشد. چرا باید انتخابت عقیق
باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با اقتداری مثال زدنی تو چشماش زل زد.
_ چرا نباید باشه؟من حتی یه لحظه فکر نکردم کسی غیر اونم می تونم انتخاب کنم.

_ داری خیلی بچگانه تصمیم می گیری. با اینکار زندگی هردوتون خراب می شه.
ابروهای امین تو هم گره خورد.

_ تو منو به اینجا کشوندی عمید. اگه دست از سرش بر می داشتی منم اینقدر زود تصمیم نمی
گرفتم. جای اینکه پشت خواهرت در بیای و تو دهن کسی که اون مزخرفاتو گفته بزنی، روخواهرت
دست بلند کردی. تو می دونستی من خاطرشو می خوام و اینجوری عذابش دادی. اونوقت دم از
رفاقت می زنی؟ من به هیچ کس بدهکار نیستم. از اون اولم فقط عقیق رو می خواستم و بس.

رمان بازار
romanbazar.ir

چون ترسیدم با این کارهات بلاخره عاصی شه و به اولین کسی که در این خونه رو می زنه جواب مثبت بده پا جلو گذاشتم.

_ اگه می دونستم همچین غلطی می خوای بکنی نمیذاشتم پاتو توی اون خونه بذاری. مرد حسابی من بهت اعتماد داشتم.

_ منم جواب اعتمادتو دادم رفیق! خواهرتو خواستگاری کردم تو خیابون که دنبالش راه نیفتادم بهش شماره بدم.

عمید یقه شو گرفت و عصبی فریاد زد.

_ نمیذارم این عروسی سربگیره.

سعی کرد دستاشو پس بزنه.

_ می خوای اینجوری درحقم رفاقت کنی؟

_ از این خواب خرگوشی بیدار شو امین. من اگه شدم اسفند رو آتیش و دارم جلز و ولز می کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه خاطر اینه که می دونم ته این قصه کجاست.

_ تو ازش کینه داری این تنها چیزیه که من از حرفات می خونم.

_ اتفاقا همین کینه باعث شده بهتر از خودم بشناسمش. با اینکار زندگیشو بهم نریز.

امین عصبی ازش فاصله گرفت.

_ مهربون شدی.

_ نکن اینکارو...خواهش می کنم.

پوزخندشو از عمید پنهون نکرد.

_ به خاطر یکی دیگه می خوای گوشت قربونیش کنی نه؟

با صدای دورگه و خش برداشته ای فریاد زد.

_ گوشت قربونی تویی، بفهم اینو.

بغض رو گلوم داشت خفه ام می کرد و من توان اینو نداشتم که نگاه از برادرم بگیرم و دور شم از

رمان بازار
romanbazar.ir

وجود پر از کینه ای که بی رحمانه منو زیر بار حرفای ناصوابش له می کرد.

اصلا همین کینه ی لعنتی باعث و بانی اون تصمیم شد.

اگه اون روز واسه شنیدن حرفاشون
کنجکاوی به خرج نمی دادم، شاید الآن با پشیمونی گذشته رو مرور نمی کردم.

همراه بابا رو اون تخت چوبی تو حیاط و زیر درخت گیلاس نشسته بودیم و به سرمای نیمه جون
زمستونی که باعث شده بود مارو تو پتویی مچاله کنه، لبخند می زدیم که بابا بی مقدمه پرسید.

_ بلاخره تصمیمت چی شد؟ حاج آقا امروز هم سراغشو می گرفت.

من که هنوز از حرفای عمید ناراحت بودم لب برچیدم.

_ نمی دونم بابا.شما چی می گین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ سنش کمه اما خیلی بیشتر از همسن و سالهاش می
فهمه. حاجی خوب تربیتش کرده، می شه
بهش اعتماد کرد. جوون چشم و دل پاکیه و من ازش چیز
بدی ندیدم. می دونم مسئولیت پذیره و
از همه مهم تر بهت علاقه داره اما خب پدری هم داره که
مشکلاتش کم نیست.اون بخواد نخواد
بااین مشکلات درگیره. پدربزرگ و مادربزرگشم به هرحال
سنی ازشون گذشته و امین نمی تونه از
اونام غافل بمونه. در کنارهمه اینا شغل ثابتی هم نداره.
فعلا باید حقوق بگیر حاجی باشه اما می
دونم تواناییشو داره که یه زندگی خوب برات بسازه. این
یعنی اینکه هم خودشو و خونوادشو قبول
دارم و هم دخترمو خوب می شناسم. می دونم با این
شرایطم می تونی با اون جوون خوشبخت
شی. اصلا من به اعتبار تو گذاشتم که بیان. اما خب این

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط نظر منه و تصمیم گیرنده تویی.
مطمئنم حتی اگه بگی نه، باز تصمیم درستی گرفتی.

_ من می ترسم بابا، امین پسرخوبیه اما ازدواج براش زوده.
اون حالا حالاها باید درس بخونه و یه
شغل خوب پیدا کنه و بعد پاپیش بذاره.

بابا لبخند مهربونشو ازم دریغ نکرد.

_ منم همه اینارو به حاج اسدالله گفتم اما از قرار معلوم
چشم نوه شون بدجوری ترسیده که اونام
دل به دریا زدن و پاجلو گذاشتن. به هرحال دختر به این
خوبی که کم خواهان نداره. باور کن عقیق
جان اگه نخواستیم تا لحظه ی آخر بگیم خواستگارت کیه
بخاطر این نبود که به جات تصمیم
بگیریم، فقط میخواستیم عمید رو تو عمل انجام شده قرار

رمان بازار
romanbazar.ir

بدیم تا نخواد باز با حماقتاش چیزی رو
به شما تحمیل کنه.

احترام و ارزشی که بابا همیشه برام قائل بود باعث می شد
یکی از بزرگترین نقطه ضعفامو که
نداشتن اعتماد به نفس بود، بپوشونم. نقطه ضعفی که با
رفتن همیشگیش منو خونه نشین و
شکست خورده، مطیع اوامر خواهر و برادرهام کرد.

_ اگه بهشون بگم نه، شما از دستم ناراحت می شین؟
بابا نگاه شماتت باری نثارم کرد.

_ به حاجی گفتم اگه دخترمم راضی باشه باید نوه ات یه
دوسالی صبر کنه. این یعنی با وجود اینکه
می دونم اون پسر از چه خونواده ایه و تو این شهر پا تو هر
خونه ای بذاره نه نمی گیره، باز برای
دخترم یه خواستگار همه چی تموم و کامل نیست. اما
اینکه چرا گذاشتم بیان ، بخاطر عمید بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتارهای این چند وقتش بدجوری من و مادرت رو نگران کرده. می خواستم با اینکار حد و حدود
خودشو بشناسه و پاشو از گلیمش درازتر نکنه. چون مطمئن بودم با وجود دوستی چندین و
چندساله اش با امین، مخالف سرسخت این خواستگاریه.

یک هفته از خواستگاری امین می گذشت که بی بی به بهونه ی گرفتن جواب سری به ما زد. این
نگاه مهربون اما خریدارانه شو که روم می دیدم دست و پامو گم می کردم.

سینی چای رو به طرفش گرفتم واون در حالی که به روم لبخند می زد یه فنجون برداشت.

_ دست گلت درد نکنه. بشین اینجا کنارم یکم بیشتر ببینمت. چرا از وقتی اومدم خودتو توی اون
چهار دیواری قایم کردی مادر؟ خجالت که نداره واسه هر دختری همچین چیزی پیش می یاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به مامان هم چای تعارف کردم و با اشاره ی اون نشستم.
بی بی دستمو گرفت وبا اشتیاق
مهارنشدنی گفت:

_ می دونم هنوز شوکه ای. راستش ما هم انتظار نداشتیم
اینقدر زود بخواد اقدام کنه. اما خب بچه
ام چشمش ترسیده. می دونه اگه بخواد دست دست کنه
تورو از دست می ده. همه ی امید من و
حاج اسدالله بعد از خدا این بچه است. براش آرزوها داریم،
می خوایم تو زندگیش به هرچی
خواست برسه. هیجده سال سنی نیست که بشه به یه
جوون اعتماد کرد و مسئولیت زندگی رو
بهش سپرد اما عقیق جان این پسر هیجده ساله، امینه.
هرکی ندونه تو لااقل می دونی تو چه
شرایطی بزرگ شده. جدا از اینکه من و حاجی همه جوره

رمان بازار
romanbazar.ir

پشتش هستیم وازش حمایت می کنیم،
امین هم سعی کرده همیشه رو پای خودش بایسته.

مامان که از ناضایتی من خبر داشت با لحن مسالمت جویانه ای گفت:

_ ببین بی بی جان! همه ی اینایی رو که شما گفتین ما هم قبول داریم. اصلا امین عین پسر خودم
می مونه وبا عمید فرقی نمی کنه. ولی به جون بچه هام، عمید اگه می اومد و می گفت تو این سن
زن می خواد با همه ی چموشی و یاغی گریش می موندم جلوش و یک کلام می گفتم " نه". چون
اینا هنوز خوب و بدشون رو نمی تونن درست تشخیص بدن. دوفردای دیگه که سرشون بخوره به
سنگ هم زندگی خودشونو خراب کردن و هم زندگی دختر بیچاره رو.
بی بی ناراحت جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خدای من شاهده که همه ی این چیزارو من و حاجی
بهش گفتیم اما حرفش یک کلامه، می گه
هرتضمینی که بخواین میدم تا بذارین این ازدواج سر
بگیره. ما همه ی زندگی مون این بچه
است. پسرم ستار که خیری از زندگیش ندید، به مولا علی
دیگه طاقت نداریم ببینیم نورچشمیش
هم بد بیاره. عقیق هزار ماشالله از هر نظر خانومه و حرف
نداره. دختر خوب رو هم که امروز نشده،
بلاخره می برن. نمی گم این دوتا همین فردا برن سر خونه
و زندگیشون اتفاقا شرطی که آقا
اسماعیل گذاشته خیلی هم خوبه. من و حاجی هم راضی
هستیم و امین نظر و خواسته ی عقیق
براش مهمه. اگه بگه آره، دوسال که سهله ده سال هم
براش صبر می کنه. فقط یه نشون بذاریم و
خیال این پسر رو راحت کنیم دیگه حرفی نداریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان که کمی نرم شده بود با تردید به طرفم برگشت.

_ والله چی بگم؟ اول و آخرش عقیق باید رضایت داشته باشه. یکم دیگه فرصت بدین و بذارین فکراشو بکنه انشالله هرچی که خیره همون پیش می یاد.

بی بی دیگه در این باره حرفی نزد و بدون گرفتن جواب اون روز خونه مون رو ترک کرد. به محض رفتنش، موعظه های مامان شروع شد.

_ من نمی گم بیا بهش حتما جواب مثبت بده اما خب مورد بدی هم نیست. از همه مهم تر اینکه می شناسیمش و جلوی چشم خودمون بزرگ شده. حالا دوسال ازت کوچیک تره یا چه می دونم سنش برا ازدواج کمه درست ولی باز اینا نمی تونن به تنهایی تعیین کننده باشن. بی بی درست می گه امین تو شرایط سختی بزرگ شده، به نسبت عمید

رمان بازار
romanbazar.ir

وبچه های هم سن و سالش فهمیده
تره. نگاه نکن جلوی بی بی اونو با داداشت مقایسه کردم،
بین خودمون بمونه من امین رو خیلی
بیشتر از این مسائل قبولش دارم.

_ همه ی این حرفا درست اما مامان احساس من مهم
نیست؟ نمی تونم اونو به چشم شوهرم
ببینم. همین دوسالی که از نظر شما بی اهمیته واسه من
خیلی مهمه.

مژگان از اتاقش بیرون اومد وبا خشم نظاره گر بحثمون
شد.

مامان با حوصله جواب داد.

_ این چیزا به مرور زمان وبا چشم پوشی قابل حله. به
خدا توی زندگی آدم با مسائلی روبرو می
شه که حرف از این تفاوت سنی دوساله خنده دار به نظر
می رسه. من و بابات از احساست به امین

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خبر نیستیم. همین ماجرای چند وقت پیش و چادر از سر برداشتنت تو کوچه، فکر می کنی
هرکسی غیر تو بود راحت ازش می گذشتیم؟ بابات فقط واسه اینکه عمید رو سرجاش بنشونه
راضی به اومدن امین و خونوادش شد. ولی من می گم اون پسر ارزش اینو داره که روش خوب
فکر کنی وحتی بهش جواب مثبت بدی. همین حالا هم که دستتو نمی گیره و با زور نمی بره زیر یه سقف.

مژگان با پوزخند گفت:

_ این دوسال نامزد موندن مسئله رو حل می کنه؟

مامان اخم کرد.

_ لابد یه چیزی می دونم که می گم.

عصبی و بی قرار صداشو بالا برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ مامان اصلا شنیدی عقیق چی گفت؟

_ این فضولی ها به تو نیومده. بهتره سرت به کار خودت باشه.

اشک تو چشماش حلقه زد.

_ من که می دونم همه ی این اصرار شما واسه خاطر آروم کردن عمیده. لابد دوفردای دیگه
میخواین منو فدای شازده پسرتون بکنین.

_ برشیطون لعنت. من نمی فهمم این وسط تو چه مرگته. آخه چش سفید تورو که نمی خوام
شوهر بدم داری از حرف من می سوزی. عقیق رو هم که مجبور نکردم، اگه نمی خواد بگه "نه "
دیگه این بچه بازی ها چیه؟

مژگان نفسشو با حرص فوت کرد و نگاهشو به من دوخت انگار که بخواد تاثیر حرفاشو تو نگاه و
تصمیمم ببینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ وقتی یه الف بچه پاشو به عنوان خواستگار بذاره تو این خونه و چهارتا بزرگتر هم زیر پر و بالش
رو بگیرن و واسه خاطر این تصمیمش به به و چه چه کنن
از منِ به قول شما چش سفید انتظار
بچه بازی ندارین؟ چرا باید به خاطر عمید و دیوونه بازی
هاش عقیق تواین سن شوهر کنه؟ چرا با
یکی تو شرایط امین؟ من بچه ام هیچی هم نمی فهمم اما
می بینم که با اینکار فقط دارین عمید رو
ساکتش می کنین و راضی نگه می دارین. اون می خواد ما
هرچه زودتر شوهر کنیم شما هم دقیقا
همین راه حل رو جلو پای ما میخواین بذارین.

مامان که بدجوری جوش آورده بود،خیز برداشت طرفش
واون با جیغ بلندی دوید تو حیاط.

من اما مات از حرفای اون داشتم باخودم فکر می کردم
منظورش چی بود، چرا می خواست هرطور

رمان بازار
romanbazar.ir

شده منصرفم کنه؟ من که حرفای عمید رو با امین شنیده بودم، می دونستم مخالف این ازدواجه.
پس با بله ی من نه تنها آروم نمی گرفت که بدتر هم بهم می ریخت.

طوفان خشم عمید اما قبل از شنیدن جوابم یه روز بی خبر همه مونو غافلگیر کرد و بابا واسه اولین
و آخرین بار صداشو بالا برد و چنان فریادی سر عمید زد که چهارستون بدنمونو لرزوند.

من اما نه به خاطر اون فریادها که بخاطر حفظ حرمت پدرم، به خاطر نفرت از برادری که بی دلیل
در حقم دشمنی می کرد و به خاطر اون خلوت دونفره ی دوست داشتنی که وسوسه می شدم
همیشگی شه، به امین جواب مثبت دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابم رو مامان به بی بی رسوند و قرار بله برون گذاشته شد. عمید هم برخلاف انتظارم از تک و تا
افتاد و مغموم و ساکت نظاره گر این جریان شد و مژگان که فکر می کرد جوابم از سر لج و
لجبازی بوده، مصرانه می خواست قبول کنم دارم اشتباه تصمیم می گیرم. این روزها به حدی تند
مزاج و پرخاش گر شده بود که علناً ازش کناره گیری می کردم و سعی داشتم زیاد نزدیکش نشم.

مامان می گفت با گذشت زمان اونم با این مسئله راحت تر برخورد می کنه و کوتاه می یاد. منم
همه چیز رو به زمان محول کردم و همه ی فکر و ذکرم شد همین جواب بله ای که تبعات کم
نداشت و منو زیر بار تعهدی می برد که هنوز براش آماده نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج و سردرگم مثل غریقی که باجریان آب جلو می ره و خودشو به دست سرنوشت سپرده، فقط
در حد یه ناظر به تحولات زندگیم و دنیای اطرافم بودم.
هنوز برای خودم این جواب مثبت پذیرفته
نبود و شاید من هم باید مثل مژگان به ناچار با همه چیز کنار می اومدم. خودم خواسته بودم و این
خواستن رو بی شک عمید برام رقم زده بود.

گاهی بهترین درمان واسه کابوس های که هیچ وقت رهامون نمی کنن، مواجهه با اونهاست. اینکه
واسه یه بارم شده پسشون نزنیم و باهاشون روبرو شیم. و عمید کابوس زندگی من بود.

واسه مراسم بله برونم کلی مهمون دعوت شده بود و بابا ومامان می خواستن هیچ جوره کم نذارن.
اونقدر از مراسم منصوره خاطره ی بد داشتن که بهشون

رمان بازار
romanbazar.ir

حق می دادم اینجوری بریز و بپاش کنن
و شادی شون رو نشون بدن.

جدا از نگاههای منصوره که گاهی با حسرت بود و سکوت
مجید که انتخابمو نه تأیید می کرد و نه
رد، فارغ از ترسی که از حضور عمید و حرفاش تواین
مراسم و برخورد احتمالیش با امین داشتم؛
من ته دلم خوشحال بودم، چون مامان و بابا خوشحال
بودن.

حضور خاله هام و عمه سوسن و عموها و دایی هام وبچه
هاشون که سرجمع یه چهل نفری می
شدن و خونواده ی امین که کم هم نبودن، مراسم حسابی
شلوغ شده بود. تازه حاج آقا امیریان
امام جماعت مسجد سید رضا که همه ی محل قبولش
داشتن هم بخاطر حاج اسدالله و بابا اومده
بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اتفاقا مراسم رو هم اون با حرفاش رسمی تر کرد و به خاطر این تصمیم خوب به هردومون تبریک
گفت. ستار هم کنار حاج آقا و پدرش نشسته بود با تکان دادن سر و اشکی که توچشماش حلقه
زده بود تصمیم مون رو تایید کرد و مادر امین که تنها مهمون ساکت و صامت این جمع بود فقط از

اول تا آخر نگاه کرد و چیزی نگفت. کاملا پیدا بود از ازدواج پسرش تو این سن ناراضیه اما چون
سالها می شد نقشی تو زندگی امین نداشت و درگیر مشکلاتش بود، حق اظهار نظر یا ابراز
مخالفت رو به خودش نمی داد.

بابا شرط و شروط هارو گفت، اینکه مسئله ی سربازی امین باید هرچه سریع تر روشن شه و اون

رمان بازار
romanbazar.ir

حتما شغل ثابتی پیدا کنه و ما دوسال رو نشون کرده بمونیم.

مطمئن بودم در نظر گرفتن این دوسال، سخت ترین تصمیم بابا بود. چون هر پدری تو اون
شرایط تن به این قضیه نمی داد و دوست داشت هرچه سریع تر تکلیف دخترش روشن شه. اما
اینکه چرا کوتاه اومده بود اول از همه به خاطر اعتمادی بود که به من داشت و بعد قولی که از
حاجی گرفته بود و می تونست روش حساب کنه.

حرفا که زده شد و قول و قرار ها که گذاشته شد، حاج اسدالله گفت:

_ حالا که همه اینجا جمعیم اگه اسماعیل آقا راضی باشن صیغه ی محرمیتی هم بین این دوتا
جوون خووندە شه که انشالله سنت حسنه ی حضرت رسول رو درست و کامل به جا آورده باشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به هرحال اینا قراره دوسال نشون شده بمونن نمی شه که جلوی رفت و آمدشون رو بگیریم.
نذاریم خدایی نکرده واسه خاطر مسائل جزئی، شک و شبهه ای پیش بیاد و حرفی واسه کسی بمونه. البته من به امین بیشتر از چشمام اعتماد دارم و میدونم هیچ رقمه ناامیدتون نمی کنه اما به هرحال جوونن.

امین سرشو پایین انداخته و به فرش زیر پاش چشم دوخته بود. بابا هم در حال سبک سنگین کردن حرف حاج آقا بود.

بی بی که کنار من نشسته بود سرخم کرد و آهسته گفت:
_ آدمیه مادر،درخت که نیست فاصله شو بتونه با کناریش حفظ کنه. اونم امینی که اینهمه خاطرتو می خواد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شرمگین سکوت کردم و باخجالت سرمو پایین انداختم. بی بی دستمو گرفت و نرم نوازشم کرد.

_ چشم رو هم بذارین این دوسال میگذره وبه سلامتی می رین سرخونه و زندگیتون. دلتو به اینم
راضی کن که انشالله خدا ازت راضی باشه.

من که در هرصورت حرفی نداشتم. زندگی تو شهری مثل شهر ما و محله ای که غریبه و آشنا،
کوچیک و بزرگ می شناختنت یه نشون کردن خشک و خالی و اونم دوساله به همین سادگی ها
نبود. تضمین می خواست، تضمینی به قاطعیت و شفافیت صیغه ی محرمیتی که حاج آقا امیریان با
اون نگاه روحانی وآرامش بخشش برامون خوند و همون شب من و امین شرعاً بهم محرم شدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر می کردم با خوونده شدن اون کلمات عربی و جواب بله ی هردومون همه چیز باید برام عوض
شه و نگام به امین تغییر کنه اما نشد. این حس ناخوشایند تا حدودی آزارم می داد مخصوصا وقتی
نگاه متاسف عمید مرتب جلو چشمام بود و لبخند شادمانه ی امین و برقی که تو نگاش بود به
چشمم نمی اومد.

درد اونجا بود که نمی تونستم اینو با کسی هم در میون بذارم. به امین که دلم نمی اومد ناراحتش
کنم یا مهنازی که مطمئناً ملامتم می کرد یا مامانی که معتقد بود با مرور زمان اون حس بوجود می
یاد.

امین قول داده بود اولین کاری که می کنه حل شدن مسئله ی سربازیش باشه
و درست فردای همون روز رفت و دفترچه ی اعزام گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

و مدارکشو کامل کرد. منم مشغول درس
و دانشگاه شدم و تلاش کردم خودمو درگیر موقعیت
جدیدم کنم. حالا دیگه رسماً نامزد داشتم
واینو نشونی که تو انگشت انگشتری دست چپم می
درخشید، بهم ثابت می کرد. فارغ از اینکه
حسم به مردی که اون انگشتر می گفت نامزدمه، دقیقا
چیه.

دوست های دانشگاهیم از ماجرای نامزدیم استقبال کردن
و خیلی دلشون می خواست با انتخاب
من از نزدیک آشنا شن وشاید این تمایل پایه گذار اولین
تردید های من تو تصمیمم شد. اینکه
اونا چه واکنشی دربرابر انتخابم خواهند داشت. آیا امین
هم در نظر اونها همون پسر بچه ی ریز
نقشی می یاد که کت و شلوار دامادی هنوز به تنش

رمان بازار
romanbazar.ir

برازنده نیست یا نه، انتخابمو تایید می کنن وبه
خاطر چنین تصمیمی بهم تبریک می گن؟

مهناز زیاد در این مورد اظهار نظر نمی کرد. شاید اون بهتر
از هرکس دیگه ای تردید هامو می دید
اما طبق یه قرار نانوشته بینمون، در این مورد نه سوالی
می پرسید ونه کنجکاوی نشون می داد.

عید اون سال امین برام یه گوشی خیلی خوب و خوش
دست خرید و ما کنار سفره ی هفت سینی
که بی بی اونو به زیبایی چیده بود،چندتا عکس دونفره ی
یادگاری با اون گوشی گرفتیم. هر وقت

که بیشتر از یه روز نمی دیدمش به اون عکس ها زل می
زدم و رفع دلتنگی می کردم. شاید این
دلتنگی ها اولین نشونه های پذیرفتن امین به عنوان
شریک زندگیم بود شاید هم نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

روزی که تاریخ اعزامش و جایی که باید می رفت مشخص شد، همه مون خونه ی بی بی جمع
بودیم. اتفاقا سالروز ازدواج حضرت زهرا و امام علی (ع) هم بود و بی بی که عادت داشت بی
مناسبت و با مناسبت مهمونی بگیره و به تازه عروسش کادو بده این موضوع رو به فال نیک گرفته
بود و دستبند ظریف و زیبایی رو که مطمئن بودم سلیقه و انتخاب امینه اون روز به دستم انداخت و
برای بار شاید هزارم بخاطر جواب بله ای که داده بودم، قربون صدقه ام رفت.

حاج اسدالله و بابا داشتن درمورد شرایط شغلی امین بعد تموم شدن اون خدمت دوماهه صحبت
می کردن و حسابی تو خودشون بودن.

از یه طرف خوشحال بودم که با وجود حاج آقا و جایگاهی که خونواده ی امین بین مردم این شهر

رمان بازار
romanbazar.ir

دارن و اون دارایی قابل ملاحظه شون آینده ی ما تأمین شده است اما خب گاهی دلم می خواست
خودمون با داشته هامون چرخ زندگی مون رو بچرخونیم و جزما دونفر کسی در این مورد تصمیم
گیرنده نباشه.

از وقتی با امین نامزد شده بودم تو خونه شون احساس راحتی بیشتری می کردم و خودمو عضوی
از اون خونواده می دونستم. مگه می شد با وجود محبتای بی بی و حاج آقا و دوست داشتن های
بی قید و شرط امین این حس بوجود نیاد؟

داشتم تو آشپزخونه برای همه چای می ریختم تا باکیکی که خودم واسه اولین بار پخته بودم و
اتفاقا خوب هم از آب در اومده بود، بخوریم. امین با لبخند وارد شد و کنارم به یکی از کابینت ها
تکیه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ باز که دست به کار شدی؟ نمی تونی یه دقیقه آروم بگیری؟

فنجون پر از چایی تو دستمو داخل سینی گذاشتم.

_ من راحتم.

_ پس بذار لااقل کمکت کنم.

بی اختیار کنار کشیدم.

_ نه خودم می ریزم برو پیش بقیه. می خوای عمید اخماشو برامون بیشتر از این پایین بیاره؟

_ دیگه بهونه ای بهتر پیدا نکردی؟ اون بیچاره که حرفی نمی زنه.

با ناامیدی پوزخند زدم.

_ اتفاقا همین حرف نزدنش آدمو می ترسونه. خدا عالمه کی قراره نیششو بزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ یه چیزی در مورد عمید می گم همیشه از من به یاد داشته باش. اون شاید به خاطر یه سری
مسائل رابطه اش با تو خوب نباشه و از سر تعصب بی جا و اخلاق تندش رفتار بدی باهات داشته
باشه اما اهل خنجر زدن از پشت نیست. به خاطر منم که شده اینکارو نمی کنه.

با بی تفاوتی شونه بالا انداختم.

_ چی بگم لابد تو بهتر می دونی.

سرخم کرد و با تیزبینی تو چشمام دقیق شد.

_ تو امروز یه چیزیت هست، مثل همیشه نیستی.

بازم سعی کردم ازش فاصله بگیرم.

_ نه اتفاقا خیلی هم خوبم.

آرنجمو گرفت و منو به سمت خودش برگردوند. گاهی از اینکه می دیدم خیلی راحت می تونه نبض

رمان بازار
romanbazar.ir

احساساتمو به دست بگیره و نذاره ازش فرار کنم، می ترسیدم.

_ ما یه قراری با هم داشتیم، نداشتیم؟...قرار شد چیزی رو ازهم پنهون نکنیم. تو از یه چیزی
ناراحتی و من نمی تونم سردربیارم. اینجوری تنها خودت نیستی که بابتش عذاب می کشی منم
خواه ناخواه درگیرش می شم. کسی حرفی زده؟ من کاری کردم؟!

اون لحن سرزنشگر اما ملایمش باعث شد بی اراده بغض کنم.

وقتی اینطور بی حد و مرز مورد توجهش قرار می گرفتم و کوچک ترین واکنش های احساسیم از
چشمش پنهون نمی موند حق داشتم که دل نازک شم.
گاهی با خودم می گفتم اگه امین ده سال
از الآنش بزرگتر بود باز هم این توجه و تیزبینی رو داشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم ناراحت شدنم، بغض کردنم و
زیر گریه زدنم براش اینهمه مهم جلوه میکرد؟

باید قبول می کردم در کنار همه ی تردیدها، خلا ها و
نبودن اون ایده آل ها؛ انتخاب من انتخاب
بدی نبود. لااقل از لحاظ احساسی می تونستم مدعی شم
امین کم نمیذاره.

دستمو کشید و منو به خودش نزدیک تر کرد.

_ عقیق؟!

شاید انتظار نداشت اینطور ناگهانی و ناغافل اشک تو
چشمام حلقه بزنه و صورتم با غصه جمع
شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ داری می ری.
این تنها چیزی بود که تونستم به زبون بیارم و اون بی حرف بغلم کرد.

آره باید اعتراف می کردم دلتنگش شده بودم حتی با اینکه تو اون لحظه فاصله ای بینمون نبود و
آرامش با حجم بیشتری تو اون آغوش جریان داشت.

نمی دونم زیادی کم طاقت شده بودم یا جنس دوست داشتن های امین آدمو اینطور درگیر خودش
می کرد. می دونستم همش دوماهه و چشم رو هم بذارم اون رفته و برگشته اما از این دور شدن،
فاصله گرفتن و ندیدن می ترسیدم.

هنوزم امین رو قد همون دوازده سال دوستی و اون دیدار های پنهونی دونفره می خواستم و این
وقتی انگشتر تو دستم و نگاه اطرافیان و ابراز علاقه های

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت و بی وقت اون جلو چشمام بود،
کمی برام سخت می شد.

حس می کردم باید بیشتر یا چه می دونم یه جور دیگه
دوستش داشته باشم و این انگار هرچقدرم
که خودمو به اون راه می زدم باز قابل انکار نبود. اون
داشت تو جزء به جزء احساسم نفوذ می کرد
اما کند و تدریجی.

می ترسیدم از اینکه این دوماه که هیچ، اون دوسال هم
بگذره و مجبور شم با این احساس دست
و پا شکسته و معلول پا به زندگی مشترکی بذارم که طرف
مقابلش امینی بود که سالها این حس
رو تو خودش پرورش داده و به بلوغ رسونده بود.

یه نفس هوای دلپذیر حضورش رو تو سینه ام کشیدم و
این آغوش و این دم رو غنیمت شمردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهم اون لحظه و احساسی بود که منو با خودش و مابین دستای امین آروم می کرد.

_ بهتر شدی؟

به سختی سر تکان دادم اما قبل از اینکه حرفی بزنم یا ازش فاصله بگیرم صدای مژگان هردومونو غافلگیر کرد.

_ من می تونم سینی چای رو...

با دیدنمون تو اون شرایط ناخواسته یه قدم عقب گذاشت و دست و پاشو گم کرد.

_ ببخشید.

من و امین سریع از هم فاصله گرفتیم اما دیگه دیر شده بود و مژگان مارو تو اون وضعیت دیده و رفته بود.

خنده های آروم و بی صدای امین عصبیم می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بد شد نه؟

کلافه پسش زدم و به سمت سینی رفتم.

_ واسه کی؟ لابد تو؟

بی خیال شونه بالا انداخت.

_ عادت می کنه. ناسلامتی دوسال بنده قراره آلاخون والاخون شرط و شروط حاج اسماعیل و عزیزدردونه اش باشم.

لبخند به لب از کنارش گذشتم.

_ تازه بهت رحم کردم، وگرنه به کمتر از چهار سال رضایت نمی دادم.

با ابروهای تو هم گره خورده ای که جای اون لبخند دلنشین تو صورتش اخم نشونده بود مشایعتم کرد و من خیلی تلاش کردم جلوی خنده مو بگیرم و خودمو کنترل کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ای که موقع رفتنش شد زهر هلاهل و غم اونقدر راحت تو دلم خونه کرد که خودمم نفهمیدم با کدوم تلنگر چشمام به اشک نشست.

داشتیم با بی بی رو ایوون خونه اش حبوبات آش پشت پای امین رو پاک می کردیم. و مامان و بی بی واسه عوض شدن حالم هر از چندگاهی باهام شوخی می کردن و سربه سرم میذاشتن.منم به زحمت لبخندی در جوابشون می زدم و سری تکان می دادم.

دلم نمی خواست امین بره، دوست نداشتم براش آش پشت پا بپزم. نمی تونستم اون دوماه لعنتی رو تحمل کنم. امین هیچ وقت اینهمه از من دور نشده بود. چطور می تونستم چهارشنبه هارو بدون اون رو پشت بوم خونه با خودم خلوت کنم؟ چه جوری

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می اومد تک و تنها زل بزنم به
چراغونی های باغ مادام که این شبا مدام توش عروسی
برگزار می شد؟

صدای باز و بسته شدن در حیاط توجهمون رو به اون
سمت جلب کرد. بادیدن موهای کاملا کوتاه
شده و لبخند شرمنده ی امین دستم تو سینی خشک شد.

بی بی به زحمت از جاش برخواست و صبورانه لبخند
زد.سعی کرد مشتاقانه به سمتش بره و در
این حین زیر لب قربون صدقه اش رفت و ذکر گفت. من
اما این روحیه ی قوی رو نداشتم که بلند
شم به استقبال این شرایط جدید برم. من بی بی نبودم که
از غم و دلتنگی لبریز باشم و بتونم
لبخند بزنم.

_ قربان سر و شکلت برم مادر جان. انشالله به همین
زودی دامادیت رو ببینیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان هم چند قدمی جلو رفت و تبریک گفت. من اما همونجا میخکوب و مات شده بودم. نمی
تونستم جم بخورم چه برسه به اینکه واسه خاطر رفتنش شادی کنم و تبریک بگم.

امین توجهش رو از اون دوتا گرفت و به سمت من اومد. مطمئن بودم می دونست اون لحظه چه
حالی دارم که لبخند رو لباش کش اومد و به تلخی زد. نگاه ازم گرفت و واسه عوض کردن حالم
جلوم خبر دار ایستاد.

_ سرباز صفر، امین برومند آماده به خدمتم قربان.

سعی کردم پا به پاش بخندم اما اشک حلقه زده تو چشمام دیدمو تار کرد و نتونستم بیشتر از این
طاقت بیارم. با نفسی که بند اومده و قلبی که داشت از جاش کنده می شد، دویدم تو خونه و پله
هارو بی هدف دوتا یکی کردم و به سمت بالا رفتم. می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم فرار کنم،از چی؟! حتی خودمم
جوابی براش نداشتم.

رو پله های آخر کسی از پشت دستمو کشید و منو سرجام
متوقف کرد.

_ بااین گریه ها می خوای ته دلمو خالی کنی عقیق؟

برگشتم و دوپله ای پایین اومدم تا تو آغوشش جا خوش
کنم.رو موهای بلوطیم که از زیر روسری
حریر بلندم بیرون زده بود، بوسه ی شیرینی گذاشت و
منو به خودش فشرد.

_ من که خودم بدجوری بابت این دور شدن ورفتن
داغونم تو لااقل با این گریه ها سخت ترش
نکن دلبر.

رمان بازار
romanbazar.ir

عادت داشت با اون ناز و نوازش ها، اون بوسه های نفس گیر و این خطاب قرار دادن های طنازانه
بدعادتم کنه. دلشوره ی دور شدن ازش اگه نبود شاید الآن پا به پای این توجه و محبتش من هم
دلبری می کردم و ابراز علاقه شو بی جواب نمیگذاشتم.

_ دلم برات تنگ می شه.

اعتراف بزرگی بود، اونم برای منی که هنوزم با خودم و تردید هام درگیر بودم و چقدر برای امین
این اعتراف شیرین اومد که بغضشو ازم پنهون نکرد و با صدای گرفته و نخراشیده ای جواب داد.

_ قول می دم این اولین و آخرین باری باشه که ازت دور می شم.

ورفت. یه عصر دلپذیر اردیبهشتی و من خیلی تلاش کردم موقع خداحافظی جلو اشکامو بگیرم و
بی تابی نکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا چند هفته بعد رفتنش هنوزم پکر بودم و دوستام شاکی از این زانوی غم بغل گرفتنم هنوز
مشتاق بودن ببینن این نامزد عزیز من کیه که اینطور بی قرار ندیدنشم.

من اما هنوز جسارت اینو پیدا نکرده بودم که حداقل عکسشو نشونشون بدم. می ترسیدم از اینکه
انتخابم مورد قضاوت قرار بگیره وشاید حتی به خاطرش سرزنش بشم.

آخه من نگفته بودم امین ازم دوسالی کوچکتره و دوران نامزدی مون به خاطر سن کم هردو با
بلاتکلیفی و سردرگمی می گذره.

خب باید اقرار میکردم اونی که احساس بلاتکلیفی می کرد فقط من بودم و اون اینقدر مصمم و
جدی به آینده فکر می کرد وبراش برنامه می چید که

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی منو هم مبهوت این برنامه ریزی و
افکار هدفمندش می کرد.

واسه فرار از این شرایط و کنار اومدن با جای خالی امین
خودمو درگیر درس و دانشگاه و وفعالیت
های گروه کردم. انتخابات ریاست جمهوری تا کمتر از یک
ماه دیگه برگزار می شد و تموم
دانشگاه تو تب و التهاب این جریان ، یه جورایی متشنج
بود.

همه چیز از یه درگیری لفظی بین چند نفر از اعضای گروه
و بچه های انجمن اسلامی دانشگاه
شروع شد.

شاهین صادقی برای حمایت از اعضای گروه قاطی این
جریان شد و پاش به حراست دانشگاه و
شنیدن تهدید و توبیخ کشید. همه مون از این بابت

رمان بازار
romanbazar.ir

ناراحت بودیم. می دونستیم این مسئله تو
آینده ی تحصیلی و شغلیش بی تاثیر نیست و مسلما برای
ادامه تحصیلش تو مقطع ارشد که
تصمیم داشت همین دانشگاه خودمون باشه مشکل ایجاد
میکرد.

نگران از جو پیش اومده فعلا روزه ی سکوت گرفته بودیم
تا ببینیم چی می شه که برادر های
انجمن حسابی از خجالتمون در اومدن و کاری کردن که
مسئولین دانشگاه جلوی انتشار هفته نامه
رو بگیرن.

همین اوضاع رو وخیم کرد و بچه ها علیه سی*است های
تبعیضانه ی مدیریت اعتراض کردن و
جریان انتخابات و طرفداری از کاندیدای مورد نظر رفت تو
حاشیه و مسئله واسه بچه ها حیثیتی
شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من به بابا قول داده بودم خودمو درگیر جریانات سی*اسی نکنم. واسه همین از دور ناظر این
اتفاقات بودم و دعا می کردم هرچه زودتر همه چیز ختم به خیر شه و شاهین صادقی و دوستاش
خودشونو بیشتر از این گرفتار نکنن.

با تموم شدن انتخابات ظاهرا همه ی سرو صدا ها خوابید و اوضاع دانشگاه به روال عادی خودش
برگشت و ما امتحانات نیمسال دوم تحصیلی مون رو دادیم.

امین قرار بود یه مرخصی پنج روزه بیاد و من از وقتی شنیده بودم دل توی دلم نبود. صبح روزی که
اون از راه رسید من آخرین امتحانمو باید می دادم ونمی تونستم موقع رسیدنش خونه باشم. ازاین
بد شانسی حسابی کلافه و ناراحت بودم، اونقدر که نفهمیدم چطور امتحانمو دادم و برگشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرخیابون از تاکسی پیاده شدم و مسیرکوتاه تا سر کوچه مون رو دویدم. به سید جواد که با چندتا
از دوستای بازنشسته ی همسن و سالش رو سکوی جلوی مغازه نشسته و حرف می زد سلام

کردم و برای مادام که توان نداشت با خرید های توی دستش کلید رو تو قفل بچرخونه، در خونشو
باز کردم ویه گلابی درشت و رسیده ی نطنز هدیه گرفتم. با فکر اینکه اونو با امین قسمت کنم و
بخورم لبخند به لب زنگ در خونه ی بی بی رو فشردم و اون با رویی گشاده درو به روم باز کرد.

_ چشمات روشن قندک،سفرکرده ات اومده.

صورت لطیف و نازنینش رو بوسه بارون کردم و نفس زنان به سمت خونه دویدم. ستار که جلوی
در کارگاهش ایستاده بود به این شتاب و دستپاچگیم

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید. من هم خنده هامو از اون که یکی از
روزهای خوبشو زندگی می کرد، دریغ نکردم.

در هال رو باز کردم و وارد شدم. یه نگاه گذرا مشخص کرد
برای دیدنش باید مسیر پله هایی که
به طبقه ی بالا و اتاق اون منتهی می شد در پیش بگیرم.

همه ی دلتنگیم شده بود دوتا چشم تشنه ی دیدن که
مشتاقانه به دنبال ماه کنعانش می گشت.
قلبم اگه یاری می کرد و نفس کم نمی آوردم می تونستم
به چشم برهم گذاشتنی خودمو بهش
برسونم.

به زحمت پله هارو بالا رفتم و به در اتاقش رسیدم. با
دستمای لرزون در نیمه باز اتاق رو گشودم و
زل زدم به اون که با معصومیتی دوست داشتنی چشم
روی هم گذاشته و به خواب رفته. تصویر جلو

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمام بازتاب یه دنیا آرامش بود و من نمی تونستم ازش چشم بردارم.

تکان مختصری که خورد، منو به خودم آورد و وادارم کرد پا به درون اتاق بگذارم. قلبم هنوز تند و
بی پروا می زد ویه سوال سرگیجه آور تو سرم چرخ می خورد.

این بی تابی و دلتنگی واسه امینی بود که دوازده سال از عمرم حتی یه روز با ندیدنش سرنکرده
بودم یا امینی که سه ماهی می شد همه می گفتن نامزدمه؟

ای کاش جوابی واسه این سوالم داشتم تا برای در آغوش گرفتن و بوسیدن و بوییدنش دچار
تردید نمی شدم. نگام رو چشمای بسته و مژه های بلند و تاب دارش مکث کرد و با ناراحتی از
صورتی که تواین یه ماه ندیدن لاغر شده بود گذشت. به

رمان بازار
romanbazar.ir

دستاش که با اطمینان روی سینه اس
قرار داشت زل زدم و دلم واسه حلقه شدنشون دور شونه
هام پرکشید. دکمه های پیراهنش به
خاطر گرمای هوا باز بود و اون ماه گرفتگی سه گوش رو
سینه اش چنان جاذبه ای داشت که منو

بی اراده به خودش نزدیک و نزدیک تر می کرد. نفهمیدم
چطور وبا چه جسارتی رو اون سه گوش
گلگون و برهنگیش که حالا برام دلنشین بود، بوسه زدم.

شرمگین از این بی پروایی خواستم خودمو عقب بکشم که
بی هوا دست بلند کرد و مانعم شد. منو
تو بغلش گرفت وصورت گرگرفته از خجالتمو تو سینه اش
پنهون کرد. حالا دیگه نزدیک تر از
همیشه و بی تاب تر از هر لحظه ای تو آغوشش بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کردم خودمو از این حصار دوست داشتنی رها کنم
که اون مانعم شد و وادارم کرد کنارش رو
اون تخت یه نفره دراز بکشم.چشمامو با شرمی غیر قابل
گریز بسته بودم و اون سایه ی سنگین
نگاهشو با لذت رو صورتم انداخته بود.

با صدای خواب آلوده اما جذابی گفت:

_ چه خوبه آدم همیشه اینجوری ازش استقبال شه.
وبا این حرف منو بیشتر به خودش فشرد. خجالت زده
سعی کردم ازش دور شم.
_ بذار بلند شم، یکی می یاد می بینه.
منو به سمت خودش برگردوند تا باهام چشم تو چشم بشه
و عطش این دوری طولانی رو با خیره
شدن تو چشمای گریزونم سیراب کنه.
_ دلم برات تنگ شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک تو چشمام حلقه زد و شد قشنگ ترین جواب واسه ابراز دلتنگیش. اونم که طاقت دیدن
اشکامو نداشت خیز برداشت سمتم و با فرصت طلبی گونه مو بوسید.

دوست داشتم این نزدیکی رو، اینکه هراس آور نبود، آروم آروم منو درگیر خودش می کرد و اونقدر
پاک و معصومانه بود که گاهی قلبم از اینهمه سپیدی لوح احساساتش به درد می اومد.

مگه می شد اون نیاز مردانه رو تو چشماش نبینم؟ مگه توان این رو نداشتم که برای این نیاز، ناز
کنم؟ اما اونقدر این خلوت دونفره ناب و بی آلایش بود که نیازی به این هیجان های زودگذر و
محرمیتی که دستمون رو براش باز می گذاشت، نداشتیم.
من این مرد کوچک رو دوست داشتم.
مردی که افکار بزرگ و روح بزرگتری داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی انصافی بود اگه می گفتم بهش عادت کردم. نه من بی گمان پابند احساسش شده بودم و نبض
دوست داشتنم با لمس حضورش و نفس های زندگی بخشش می زد.

اما چی شد که کاخ آرزوهام فرو ریخت، که خودم تیشه برداشتم و به ریشه ی این خوشبختی تازه
پاگرفته زدم؟...

گاهی لازم نیست یه طوفان بزرگ از راه برسه تا همه چیزو به چشم برهم زدنی ویران کنه. برای
این ویرانی آنی، حتی یه نسیم زودگذر هم کافیه وقتی نتونی تو زندگیت ثابت قدم باشی و برای
حفظ داشته هات تلاشی کنی.

بابا همیشه می گفت " رمز موفقیت تو زندگی، خوب مبارزه کردن نیست درست مدیریت کردنه."

رمان بازار
romanbazar.ir

اما من نه تدبیر مدیریتی داشتم و نه توان مبارزه، پس خیلی راحت هم باختم.

امین برای گذروندن باقی خدمتش که چیز زیادی ازش نمونده بود راهی شد ومن تو فرصت
کوتاهی که تعطیلات تابستانی از درس و فعالیت های دانشگاهیم فارغم کرده بود، دقیق شدم رو
عمید و رفتارهاش واین فاصله ای که بعد نامزدیم از خونواده می گرفت.

حرفش زیر پاموندہ و واسه اولین بار کسی به خواستش توجهی نشون نداده بود. این براش گرون
تموم شده بود اما عمید آدمی نبود که خودشو کنار بکشه
اونم وقتی من با جواب بله ام به استقبال
این کابوس با آغوش باز رفته بودم. می خواستم برای یکبار و همیشه با عمید برادر کوچکترم که

رمان بازار
romanbazar.ir

سالهای زیادی از عمرمو با رفتارهاش تیره و تار کرده بود سنگامو وا بکنم.

می خواستم دلیل این کینه ی قدیمی، این نفرت همیشگی و نادیده گرفتن های تعمدی و تاسف برانگیزش رو بدونم. اگه باهام همخون و تنی نبود، اگه از یکی بودن پدر و مادرمون اطمینان نداشتم، اگه تا چشم باز کردم و دنیامو شناختم اونو کنار خودم ندیده بودم شاید خیال می کردم قصه ی من و عمید هم قصه ی اون خواهر و برادر ناتنیه که یکی شون حق اون یکی رو واسه داشتن یه زندگی خوب دزدیده.

عمید از توجه بابا و احترام زیادی که برام قائل می شد، بیزار بود. اعتمادی که مامان همیشه بهم داشت و اینکه رو من بیشتر از بقیه ی بچه ها حساب می شد اونو دیوونه می کرد. علاقه و عشق

رمان بازار
romanbazar.ir

امین که حالا کاملا به من اختصاص پیدا کرده و رو دوستی هاشون سایه انداخته بود رو نمی
تونست بپذیره. حتی مژگانی که همیشه حرفای ناگفته شو با عمید می زد و صمیمیتش با اون

بیشتر بود باز به وقت درگیری ما، طرف منو می گرفت و اونو عصبی می کرد. اما باز همه ی اینها
می تونستن دلیل اون کینه باشن و نباشن.

چه انگیزه ای بود که به عمید این اجازه رو می داد تا بخواد همچین رفتاری باهام داشته باشه؟ من
که هربار کتکم زد سکوت کردم و دم نزدم، هر وقت نادیده ام گرفت تو خلوتم اشک ریختم و
ازش گلایه ای نکردم. حتی این دشمنی های آشکار اخیرش و خراب کردن من پیش بابا، اگه واقعا
می خواستم تلافی کنم عمید واسه همیشه بابا و اعتماد

رمان بازار
romanbazar.ir

مختصری که بهش داشت رو از دست می
داد.

اما حالا که دستمو به سمت این به ظاهر برادر دراز کرده
بودم و با انتخاب امین، حضور اون رو هم
برای همیشه تو زندگیم پذیرفتم چرا عقب نشینی می
کرد؟ چرا حتی حاضر نمی شد اون عمید
همیشگی باشه؟ از این سکوتش می ترسیدم. درست مثل
تموم ترس هایی که تو این سالها
تجربه کرده بودم و ته همه شون یه فاجعه بود. اما این
ترس اونقدر منودرگیر خودش کرد که
آخرش خودم اون فاجعه رو رقم زدم.

امین از سربازی برگشت و با خیالی آسوده تری درگیر
مشغلات زندگی شد. حاج آقا تو کار صادرات
زعفران و پسته بود. رتق و فتق امور اداری کارهاش افتاد
رو دوش امین و اون واسه سر و سامون

رمان بازار
romanbazar.ir

دادن بهشون هر روز یه جا بود. با اینکه زود به زود می دیدمش اما از هم دور و دورتر شدیم.
دنیای امین بزرگتر و نگاهش بازتر شده بود. دیگه وقتی تنها می شدیم اون خلوت دونفره به ندرت
اعجاز همیشگیش رو داشت. اون از مشغله هاش می گفت و من از دانشگاه و مسئولیت های
زیادی که زیر بارش رفته بودم. یکی از اونام باز نشر هفته نامه ی مهرپویان به سردبیری من بود.

اون اعتراضات خرداد ماه و درگیری بین دانشجوها و آروم شدن ظاهری جو دانشگاه برخلاف
خوشبینی ما بازتاب تیره و زشتش رو بلاخره نشون داد و شاهین صادقی و چند نفر دیگه از اعضای
گروه یه ترم از تحصیل محروم شدن و این شد سابقه ای که احتمالا گند می زد به آینده ای که
می تونستن تو این مملکت داشته باشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای ساعتی فارغ از تموم اون نگرانی ها و فکر و خیال ها
با امین نشسته بودم رو پشت بوم و
خیره به ریسه های خاموش باغ مادام بودم. ساعت حدود
دوازده بود و من دور از چشم مامان و بابا
این وقت شب سر قرار پنهونی مون حاضر شده بودم. این
دیدار های ممنوعه و با ترس و لرز رو
دوست داشتم. همین که از اعتماد بابا سو استفاده نمی
کردیم و اون صیغه ی محرمیت باعث نمی

شد همه ی حریم ها رو بشکنیم کافی بود تا من هیجان
این با هم بودن رو بخوام. حتی اگه ندونم
زندگی در نهایت برامون چه خوابی دیده.

_ یک سال و هفت ماه و بیست روز.
با استفهام نگاش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چی؟!

امین کنارم دراز کشیده و نگاهش به آسمون نیلی و پر ستاره بود.

_ مدت باقی مونده از اون دوسال، دیگه بعدش واسه همیشه با همیم.

ساده انگارانه لبخند زدم.

_ ما همین الآنشم با همیم.

به طرفم چرخید و دستشو زیر سرش گذاشت وبا لذت نگام کرد.

_ آره اما این با هم بودن کامل نیست. همه چیز داره برام سخت می شه، اینکه داشته باشمت و

درعین حال نداشته باشمت. می فهمی چی می گم مگه نه؟

نگامو با شرم ازش گرفتم و به نقطه ی کوری دوختم.

_ این شرطی بود که من و بابا گذاشتیم و تو هم قبولش

رمان بازار
romanbazar.ir

کردی. یعنی اینقدر زود خسته شدی؟

_خسته؟! منو اینجوری شناختی؟

دست زیر چونه ام انداخت و نگامو به طرف خودش چرخوند.

_ خواستنت بیچاره ام کرده عقیق، وگرنه من آدمی نیستم که کم بیارم.

اون نزدیکی و تنهایی و تاریکی داشت اثر می کرد و من مسخ نگاهی شده بودم که سالها باهام آشنا و این حس خواستنش نا آشنا و تازه بود. بازدم نفس هاش که به صورتم خورد یه کشش ناخواسته منو با بی قراری بهش نزدیک کرد. منم می خواستمش و این قابل انکار نبود اما درست تو آخرین لحظه حجب و حیای دخترونه ام اون حس افسارگریخته رو مهار کرد و منو واداشت در عین مسخ شدگی عقب بکشم و اونو با لبخندی دلنشین و

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی که با تفریح رو صورتم چرخ می
خورد، ناکام بذارم.

واسه عوض شدن بحث نگامو دستپاچه دوختم به باغ مادام
سرکیسیان و با ناراحتی لب برچیدم.
_ حالا تا فرداشب که بخوان اینارو روشن کنن جون آدم
بالا می یاد. نمی شد امشب واسه خاطر
ما اینارو یه دوساعتی روشن بذارن؟
_ کهکشون به این قشنگی بالا سرته و باز دلتو به اون
چهارتا چراغ رنگی خوش کردی؟
لبخند مهمون لبام شد.
_ دیدن اون چراغ هام واسه خودش لطفی داره، مخصوصا
اگه ازش کلی خاطره هم داشته باشی.

اشاره ام به روز های نه چندان دور کودکی و اون مچ
گیری غافلگیرانه اش رو پشت بوم بود، وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

منو اون طور ذوق زده و شیفته خیره به چراغونی ها دیده بود و بعدش این خیره شدن و لذت بردن
از اون تصویر دلپذیر شد دونفره و تا امروزمون ادامه پیدا کرد.

چشماش با چیزی که گفتم برق زد و تو جاش نیم خیز شد.

_ یه لحظه وایسا، بر می گردم.

تا به خودم بیام و بفهمم چی به چیه، فرز و چابک دوید سمت بوم خونه شون و از پلکان بالا رفت.
نمی دونستم چی انتظارمو می کشه اما مطمئن بودم اون برق تو چشماش خوابای قشنگی برام
دیده.

درست به دقیقه نکشیده بود که نگام با ناباوری زل زد به امین که از دیوار خونه ی مادام خودشو
بالا کشید و نگاهی به سمت خونه ی ما انداخت. می

رمان بازار
romanbazar.ir

دونستم از اونجا دیدی به من نداره اما من که
می تونستم این بی پروواییشو ببینم. دستمو گرفتم جلوی
دهانم که جیغ نکشم. پسره ی دیوونه می
خواست از دیواری به اون بلندی پایین بپره. با خیز
برداشتنش، نفسم تو سینه حبس شد و پلکام
رو هم افتاد.

چشمامو که باز کردم، ازش خبری نبود و سکوت لعنتی
شب عذابم می داد. دیگه نتونستم طاقت
بیارم. بی تاب به خودم پیچیدم و زیر لب آیۀ الکرسی
خوندم. اشک هم تو این لحظات پر استرس
و هراس آور مهمون ناخونده ی چشمام شده بود و قلبم
یک در میون می زد.

بلند شدم و چندقدمی آهسته رفتم و برگشتم و کلی به
خودم بابت این هوس بی جا لعنت فرستادم

رمان بازار
romanbazar.ir

و واسه امین و اون بی پروایی احمقانه اش خط و نشون کشیدم. اما وقتی تو یه پلک برهم زدن

تموم چراغای باغ مادام روشن شد و کهکشون چراغای رنگی منو محو زیبایی شون کرد، همه
چیزو به یکباره فراموش کردم و چشمام اینبار از هیجانی که اینطور خاص و بی نظیر تجربه اش
می کردم، خیس شد.

امین که از پلکان آهنی پایین اومد، معطل نکردم وبه طرفش دویدم. لبخند رضایت رو لباشم باعث
بند اومدن اون اشکا نمی شد. خودمو به آغوشش رسوندم و درحین اینکه مالکانه اون تیکه
ازبهشت رو از آن خودم می کردم مشت آرومی به سینه اش زدم وبا گریه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دیوونه... دیوونه... تو که منو کشتی.

آروم زیر گوشم زمزمه کرد.

_ ترسیدی؟ اما من که حالم خوبه.

لبام لرزید و چشمام دوباره پر اشک شد. با بغض جواب دادم.

_ اگه طوریت می شد.

منو به طرف چراغونی باغ برگردوند و از پشت بغلم کرد.

_ دوستش داری؟

با انگشت اشاره اشکامو پس زدم و سعی کردم به تصویر بی نظیری که جلو چشمام نقش بسته

بود، خیره شم.

_ مگه می شه دوستش نداشته باشم؟ این خیلی قشنگه امین. قشنگتر از هر وقت دیگه ای.

منو به طرف خودش برگردوند و خیلی جدی تو نی نی چشمام خیره موند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ وقتی می گم می خوامت یعنی تورو همه جوره می خوام پای این خواستنم هم می مونم. تو اگه کنارم باشی اون چراغ ها که سهله همه ی دنیا رو برات روشن میکنم.

با گریه ای که دیگه مهارش سخت شده بود سرتکان دادم و سایه ی نگاه امین رو صورتم سنگین شد و لب های گرم و زندگی بخششو رو لبام گذاشت. با اشتیاقی وصف ناشدنی منو بوسید و نوش داروی بوسه هاش شد ماندگار ترین خاطره ای که برام به یادگار مونده. خاطره ای که یاد آوریش همیشه کاممو تلخ کرده و راه نفسمو بسته.

درست تو هشتمین ماه از نامزدی مون بودیم که اولین تلنگر ها به شیشه ی نازک خیالم خورد و تا به خودم بجنبم ترک برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا دیگه به خاطر کارهای گروه و هفته نامه، یکی از دانشجو های فعال دانشگاه شناخته می شدم
وبابت اون روحیه ی متعادل و رفتار نرم و قانونمندم برای گروه دردسر جدیدی درست نشده بود.

این فعالیت ها اعتماد به نفسمو بیشتر و منو از اون دانشجوی خجالتی و منزوی به شخصی
اجتماعی و پرجنب و جوش تبدیل کرده بود. البته امین و اون باوری که بهم می داد و تشویق های
همیشگیش بی تاثیر نبود و من خودمو مدیونش می دونستم و اینو بارها به همه اعتراف کرده بودم.

واسه همینم دوستام بدجوری ازم گله مند بودن که چرا نامزدمو ازشون پنهون می کنم.
داشتم با چند تا از دوستای هم رشته ایم به سمت در خروجی قدم می زدم و اونا طبق معمول
سربه سرم میذاشتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من که می دونم چرا قایمش کردی. می ترسی با این تعریفا کسی قاپشو بدزده مگه نه؟

با خنده جواب دادم.

_ شرمنده آقامون دزدیدنی نیست. سند شیش دانگ عشق و علاقه اش به نام خودمه.

_ نه بابا. پس چرا رو نمی کنیش؟

_ حالا.

همون لحظه نگام پی مهناز رفت که داشت دوان دوان خودشو بهم می رسوند. مجبورم کرد بایستم و منتظرش شم. همزمان با نزدیک شدنش یکی دیگه از بچه ها گفت:

_ فکر نکن اینبارم در رفتی هاا. ما تا این نامزد جنابعالی رو که اینهمه با تعریفات دلمونو آب کرده، نبینیم بی خیال نمی شیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهناز با استفهام نگام کرد و من بی خیال سرتکان دادم.
_ من دیگه می رم، فعلا بچه ها.
ازشون خداحافظی کردم و همراه مهناز که هنوز تو فکر بود به راه افتادم.
_ تو همه چیزو بهشون نگفتی؟

داشتیم از عرض خیابون رد می شدیم و من حواسم به ماشین هایی بود که در حال گذر بودن.
_ در چه موردی؟
_ امین... اونا هنوز ندیدنش این یعنی اینکه تو نخواستی حتی عکسشو نشونشون بدی. چرا؟!!
برای یه تاکسی دست تکان دادم و وهمزمان مهناز هم بازومو گرفت و تکانم داد.
_ حواست به من هست چی می گم؟
اخمامو تو هم کشیدم و آهسته گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بشین تو راه برات توضیح می دم.
کلافه و طلبکار سوار شد و نگاهشو به خیابون دوخت و
عمداً نادیده ام گرفت. ناراحت و عصبی
نفس عمیقی کشیدم و آروم زمزمه کردم._ چی می خوای
بدونی؟
به طرفم برگشت و با خشم نگام کرد.

_ تو می دونستی نظرم در مورد این نامزدی یهویی چیه.
می دونستی چرا با امینی که فقط هیجده
سالشه مخالفم. اما وقتی دیدم بهش جواب مثبت دادی با
خودم گفتم لابد پی همه ی این مسائل
رو به تنت مالیدی و حاضری پای انتخابت وایسی.
_ مگه تا امروز چیز غیر این ازم دیدی؟ من با امین
خوشبختم.
پوزخند تلخی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اونقدر که این خوشبختی رو از همه پنهون کنی؟

_ فقط نخواستم دوستامو وارد مسائل خصوصی زندگیم کنم.

_ من تورو بهتر از خودم می شناسم. ما با هم بزرگ شدیم درسته؟ با این حرفا سرم شیره نمال.

تو از نشون دادن امین و شرایطی که بهش تن دادی، خجالت می کشی.راهی برای انکار نبود و من نمی تونستم از مهناز چیزی رو پنهون کنم و اون به طرز اعصاب خورد کنی حق داشت.

_ فکر کن حق با توئه. خب که چی؟ این پنهون کاری صدمه ای به رابطه ی من و امین نمی زنه. ما همدیگه رو دوست داریم.

با تاسف سرتکان داد و نگاشو ازم گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ داری با این کارت به امین و شخصیتش توهین می کنی. اون اسباب بازی محبوب تو نیست، شوهرته. اینو بفهم عقیق.

حرفاش بی برو وبرگرد درست بود اما من مصمم بودم محدوده ی دنیای مشترکم با امین رو خودم تعیین کنم. نمی خواستم کسی با دید سطحی نگر و ظاهرانه اش در مورد ما نظر بده غافل از اینکه این باور خودش سطحی نگر و بچه گانه بود. من داشتم امین رو از چشم همه ی دنیا پنهون می کردم که انتخابم زیر سوال نره.

مهناز بابت رفتارم دلگیر بود و ازم علناً فاصله می گرفت. شاید اونم می دونست داره چه بلایی سرم می یاد که نمی خواست بمونه و شخصاً شاهد سقوطم باشه.

عمید از زندگیم خط خورده بود بدون اینکه خودم بخوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

مژگان هنوزم ازم کناره گیری می کرد ومن با خوشبینی
درست شدن این رابطه ی خواهرانه رو به
زمان سپرده بودم.

بابا و مامان ازم راضی بودن و این رضایت رو تو هر قدمی
که بر می داشتم و تصمیمی که می
گرفتم نشون می دادن. از نظر اونها انتخاب امین درست و
از نظر من رضایت اونها همه چیز بود.

و امین که این روزها مشغله ی کاریش اون خلوت دونفره
رو هم ازمون گرفته بود به بهای اینکه
فردامون خوب و بی عیب و نقص ساخته شه.

من اما این زمان، بیشتر از همیشه توجه و محبتش رو می
خواستم. وقتی می دیدم دور و برم به
یکباره خالی شده، احساس ترس باعث می شد به
هرچیزی چنگ بزنم و خودمو تو این شرایط
حفظ کنم. اینکه یک عمر مورد توجه باشی و بعد یهو همه

رمان بازار
romanbazar.ir

چیز جور دیگه ای رقم بخوره مثل یه
شوک روانی بد می مونه.

شبیه آدم های دو شخصیتی شده بودم. توی دانشگاه شاد
و پرجنب و جوش وبا اعتماد به نفس،
توجه همه رو مال خودم می کردم و توی خونه خاموش تر
از همیشه به کنج اتاقم پناه می بردم و
با ناامیدی روزهای باقی مونده از دوسال نامزدیمو می
شمردم.

دلم برای امین لک زده بود خیلی بیشتر از اون دوماهی که
ازم به اجبار دور بود. حالا تویه قدمیم
می اومد و می رفت اما انگار نه انگار. ازش دور شده بودم.

امین خسته بود، فشار کاری زیادی رو داشت این روزها
تحمل می کرد. می دیدم که گاهی با چه
حسرتی به کتابهای درسیش که بی مصرف توقفسه خاک

رمان بازار
romanbazar.ir

می خوردن، نگاه می کرد. اینکه چقدر
دلش می خواد یه دور همی دوستانه با عمید و بقیه ی
رفقاش بره و بخاطر من و عذاب وجدان تنها
گذاشتنم نمی رفت. همه ی استراحت و تفریحش یه
جمعه بود که اونم خودشو موظف می دونست
با من بگذرونه.

همه چیز تکراری و قابل پیش بینی شده بود. حتی
حرفامون دیگه اون جذابیت روزهای اول رو
نداشت. هردو خسته بودیم و کلافه از این شرایط شاید
تنها راه حل رو تو ازدواج و سرو سامون
گرفتنمون می دیدیم. اینکه این دوسال زودتر تموم شه و
با رفتن زیر یه سقف طلسم این روزهای
کسل کننده و تکراری شکسته شه.

امین برای کاری یه سفر دو روزه رفته بود تهران و من بی
حوصله گوشه ی خونه کز کرده بودم و

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی خبر خواستگاری گل پسر یا همون آقا رامین بچه مثبت همسایه از مهناز هم این رکود و بی تفاوتی رو نمی شکست.

مامان داشت با خنده از دیوونه بازی های مهناز تو شب خواستگاریش می گفت و من به ظاهر گوش می دادم.

_ ... حتی حاضر نشده یه سینی چایی بیاره. صدیقه خانوم می گفت با چش سفیدی از اول تا آخرش جلوی خواستگارها نشسته و پا رو پا انداخته و چنان طلبکار تو چشمای پسره زل زده که بیچاره قد یه رنگین کمون، رنگ عوض کرده.

کلافه جواب دادم.

_ مهناز از اولشم از اون پسره خوشش نمی اومد.

_ حرفا می زنی، من مطمئنم یه خبرایی هست وگرنه اون جوون اینجوری پا جلو نمیذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آخه چه خبری؟ اگه چیزی هم بود من خیلی زودتر خبردار می شدم.
مامان که به این آسونی قانع نمی شد خودشو در ظاهر به اتو زدن لباسای بابا مشغول کرد.
_ من این موهارو تو آسیاب سفید نکردم دختر. لابد یه چیزی می دونم دیگه.
_ پس چرا مهناز بهش روی خوش نشون نداد و همون جلسه آب پاکی رو ریخت رو دستشون؟

مامان نرم خندید و با علاقه دستی به حاشیه ی سر آستین بلوز بابا کشید.

_ اگر با من نبودش هیچ میلی
چرا ظرف مرا بشکست لیلی.

قبل از اینکه حرفی بزنم و از اتفاقاتی که این روزها دور و برم می گذشت درست سر در بیارم،

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشیم زنگ خورد و من مثل تیری که ناغافل از چله رها شده دویدم سمتش وبادیدن شماره ی
پروانه خانوم مادر امین، سرجام وا رفتم. این اولین باری بود که بعد هشت ماه نامزدی مون اون
تماس می گرفت. البته قبلا دوباری همراه امین مهمون اون و همسرش بودیم اما تو این دیدارهای
کوتاه هیچ وقت فرصتی پیش نیومد فاصله مون کمتر شه و من بتونم اونو حتی به چشم یه
مادرشوهر ببینم. برام غریبه بود درست به اندازه ی دوازده سالی که از امین دور شده و حق
مادریش رو برای داشتن یه شروع تازه بخشیده بود. البته من به خاطر این کار سرزنشش نمی
کردم اما خب نمی تونستم اونو به خودم نزدیک ببینم وقتی از رفتار و نگاهش درک می کردم با
این ازدواج زود هنگام هنوزم مخالفه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کردم واسه یه بارم شده روی خوش نشون بدم شاید همه ی ورق ها برگرده و اون هم بتونه
منو به عنوان عروسش بپذیره. باید بهش حق می دادم هضم این ماجرا کمی براش سنگین بوده باشه.

_ سلام پروانه خانوم حالتون خوبه؟

_ سلام دخترم. ممنون تو خوبی؟ امین خوبه؟
رفتارش که به ظاهر دوستانه بود واسه همین سعی کردم نیمه ی بدبین تصوراتمو پس بزنم.
_ ما هم خوبیم. آقای صمیمی و عرفان جون خوبن؟
_ شکر خدا اونام خوبن. می خواستم بدونم فردا وقت آزاد داری سری به ما بزنی؟
با تردید زمزمه کردم.

_ فردا که کلاس ندارم اما... آخه امین نیست رفته تهران.

_ می دونم عزیزم. می خواستم خودت رو ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلشوره ی بدی به دلم افتاد. این خواستن بی دلیل نبود.

_ باشه حتما.

_ پس واسه ناهار منتظرتم. اگه بیای خوشحالم می کنی.

سعی کردم به خودم واسه این دعوت غیرمنتظره دلداری بدم و نیمه ی پر لیوان رو ببینم. اون زن
حتی اگه نیت بدی هم پشت درخواستش داشت باز نمی تونست کاری از پیش ببره.

واسه همین به خودم برای روبرو شدن باهاش روحیه دادم و تلاش کردم اون روز بهتر از همیشه
باشم. اون باید قبول می کرد من انتخاب خوبی برای امینم.

آرایشم واسه اولین بار کاملتر از همیشه بود. بلوز آجری رنگ حریری به تن داشتم که آستری از

رمان بازار
romanbazar.ir

جنس ساتن داشت و منو کمی پر تر نشون می داد. شلوار کتان قهوه ای سوخته ام قدمو کشیده و
موزون می کرد. پالتوی شتری رنگمو پوشیده بودم و شالم که تلفیقی قشنگ از رنگ های شکلاتی
و آجری بود، آرایشمو بیشتر نشون می داد. طوریکه حتی بابا هم اون روز اعتراف کرد واقعا زیبا
شدم.

وقتی پشت در خونش رسیدم تازه ترس و اضطراب رو به وضوح لمس کردم و قلبم انگار توی
گلوم می زد. با دستهایی لرزون زنگ رو فشردم و پیش خودم مدام تکرار کردم همه چیز خوبه و
خوب هم پیش می ره.

بدون هیچ سوال و جوابی در باز شد و من پا به اون خونه گذاشتم. چیزی نگذشت که پروانه خانوم
به استقبالم اومد. یه شومیز زرشکی و دامنی مشکی به تن

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت و موهاش شرابی خوش رنگی
بود. در کل زن شیک پوش و با سلیقه ای نشون می داد و
من این موضوع رو قلباً تحسین می
کردم.

_ مزاحم که نیستم؟

دستشو پشتم گذاشت و درحالی که با دقت ظاهرمو از نظر
می گذروند به داخل خونه دعوتم کرد.

_ این چه حرفیه، منتظرت بودیم.

بودیم؟! این جمع بستنش شامل چه کس دیگه ای می
شد؟ مطمئن بودم آقای صمیمی به خاطر
کارش این وقت روز خونه نیست و عرفان اونقدر تو دنیای
خودش غرقه که شامل این جمع بستن
نشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پام که واسه قدم برداشتن سست شد اون به اجبار لبخندی زد.

_ دختر برادرم اینجاست. تازه از ایتالیا اومده. خیلی دوست داشت تورو ببینه.

دختر دایی امین؟! تا اونجایی که یاد می اومد دوتا از دایی هاش ساکن اون کشور بودن و سالی یکی دوبار به خونواده سر می زدن. حتی یه بار امین تو دوازده سالگیش همراه پروانه خانوم و عرفان برای دیدنشون رفته بود و اونقدری ازشون می دونستم که یکی از دایی هاش هرگز ازدواج نکرده و اون یکی دوتا دختر داره که یکی شون هفت سالی از امین بزرگترو دیگری سه سالی کوچیکتره.

با ورودمون نگام رو چهره ی سخت و نفوذ ناپذیر زن جوونی خیره موند که لبخند رو لبش باعث

رمان بازار
romanbazar.ir

یخ بستن عرق نشسته رو تیره ی پشتم شد. زیبایی خیره کننده و اون چشمای تیز و جذاب
زیتونیش به کنار، این تسلطی که رو جزء به جزء رفتار و حرکاتش داشت باعث می شد دست و
پامو بی اختیار گم کنم.

_ کیانا دختر یونس برادر بزرگم.

با معرفی پروانه به خودم اومدم و قدمی جلو گذاشتم.

_ منم عقیق هستم. نامزد امین.

رو کلمه ی " نامزد " تاکیدی بیشتر از همیشه داشتم این اولین باری بود که ترس از دست دادن
امین رو بی دلیل حس می کردم و دربرابرش اینطوری واکنش نشون می دادم. حتی اگه این زن
جوون هفت سالی از امین بزرگتر وحلقه ی تو دستش می گفت که ازدواج کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی خریدارنه به سرتا پام انداخت و پوزخندی زد که درک علتش از من ساخته نبود.

_ خوبه... امین نشون داده خوش سلیقه است.

سعی کردم لبخند بزنم اما همه ی تلاشم چیزی جز یه قوس بی معنی و ابلهانه رو لبام نبود.

_ پالتوت رو در آر و بشین عزیزم. جز ما کسی خونه نیست.

با تعارف پروانه خانوم دکمه های پالتومو باز کردم و کنار کیانا رو یه کاناپه ی سه نفره نشستم.

_ شنیدم دانشجویی.

گیج و منگ به طرفش برگشتم و سرتکان دادم. تکه ای از موهام جلوی صورتم ریخت و قبل از

اینکه فرصت کنم اونو کنار بزنم کیانا پیش قدم شد وبا

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند اون تکه مو رو از جلو چشمام پس
زد.

_ به امین حق می دم اینطور شتاب زده و بی فکر تصمیم
به ازدواج بگیره
" شتاب زده و بی فکر؟!! " داشت بهم توهین می شد یا
ازم تعریف می کرد؟ چرا نمی تونستم
سردر بیارم پشت این حرفا چه نیتی وجود داره؟
دست و پابسته و آچمز منتظر واکنشی از جانب اون بودم
بدون اینکه براش پاسخ مناسبی داشته
باشم.
فنجون چایی ای که پروانه خانوم بهم تعارف کرد با کمی
مکث برداشتم و سکوت آزار دهنده ی
جمع رو اعصابم ناخن کشید.
بی هدف پرسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ پس عرفان کجاست؟
پروانه خانوم رو صندلی مقابلمون نشست و شونه بالا انداخت.

_ کجا می خواد باشه، طبق معمول تو اتاقشه. این بچه انگار با همه ی دنیا قهره، مگه امین باشه
که بخواد سنگرشو رها کنه و پا تو این جمع بذاره. من و باباش که دیگه عادت کردیم به ندیدنش.

_ واسه شرایط سنیشه. درست می شه انشالله.
لبخندی در جواب توضیح دلگرم کننده ام زد و کیانا که هنوزم رو صورتم دقیق بود، گفت:
_ پسر بچه ها معمولا تو این سنین رفتارهای عجیبی نشون می دن و بعضی هاشون گاهی حتی
تصمیم های عجیب تر می گیرن. به هرحال عرفان هم برادر امینه، اینطور نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ی عصبیم و سکوت پروانه خانوم که منتظر واکنش من بود، جو بدی رو بوجود آورد.

_ اما امین برخلاف سنش نه تنها بچه گانه تصمیم نمی گیره که گاهی حتی دید عاقلانه تری از بزرگترهاش به مسائل داره.

پوزخند کیانا پر رنگ شد.

_ البته اگه منظورت از بزرگتر حاج اسدالله و بی بی خانوم و پسر معلوم الحالشون باشه.

کم آوردن تواین شرایط اونم وقتی حس کنی داره علنا به تو و انتخابت توهین می شه تجربه ی عذاب آوریه. دلم نمی خواست با سکوتم به این دیدگاه تحقیر آمیز درباره ی اطرافیان امین، مهر تایید بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ درمورد آدم ها از روی ظاهرشون قضاوت کردن همیشه آسونه.

با آرامشی عجیب فنجان چاییش رو برداشت.

_ این رفتار و تصمیم آدمهاست که قضاوت رو آسون می کنه. اینکه حاج آقا تو این سن و با اونهمه

تجربه تن به خواسته ی نوه اش بده به نظرت عجیب نیست؟

تردید رو می خواست به جونم بندازه که چی بشه؟ حتی اگه تصمیم حاج آقا اشتباه به نظر می

رسید هم، من از امین دست نمی کشیدم.

_ مهم اینه من و امین از این تصمیم راضی هستیم.

دستشو رو صورتم گذاشت و با انگشت شست گونه مو نوازش کرد.

_ اما من اینهمه اطمینان رو تو حرفات حس نکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اکراه سرمو عقب کشیدم و بدبینانه نگاش کردم. تازه اونموقع بود که پوزخند رو لباش محو و
خیلی جدی تو چشمام خیره موند.

_ من یه وکیل تازه کار تو زمینه ی مهاجرتم. اما با همین تجربه ی کم خیلی آسون می تونم بفهمم
هر آدمی دقیقا چقدر می ارزه. بذار بهت رک بگم، امین اگه اینجا بمونه و خودشو درگیر این ازدواج
کنه همه ی استعداد و نبوغشو حروم کرده. تو اونو بهتر از من می شناسی و می دونی چه آینده ای
می تونست در انتظارش باشه.
با ناباوری سرتکان دادم.

_ ما همدیگه رو دوست داریم، اون می تونه هر وقت که بخواد به درسش ادامه بده و این ازدواج...
_ مطمئنی؟! امین الآن کجاست؟ سردرس هاشه و دنبال

رمان بازار
romanbazar.ir

هدف هاییه که واسه تحصیل تو دانشگاه
و رشته ی محبوبش داره؟
من تسلیم این زن نمی شدم، امین رو مفت نمی باختم. نه
نمیذاشتم با حرفاش رویای منو خراب
کنه.
_ شمایی که رو آدما و زندگی شون قیمت می ذاری نمی
تونی درمورد ما قضاوت کنی. من این
اجازه رو بهت نمی دم.
بی هوا از جام بلند شدم و نگاه تندی به پروانه خانوم
انداختم.
_ ممنون از پذیرایی تون، خداحافظ.
پروانه خانوم به طرفم خیز برداشت و مچ دستمو گرفت.
_ از حرفای کیانا ناراحت نشو عزیزم. به خدا ما نگران
هردوتونیم.
سعی کردم آروم پسش بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ مطمئنی پروانه خانوم؟ اینکه خواسته ی خودت رو به خواسته ی پسرت ترجیح بدی یعنی براش
نگرانی؟! من امین رو دوست دارم و به هیچ عنوان ازش جدا نمی شم. اگه منو اینجا کشوندین که
راضی شم ازش دست بکشم به بیراهه رفتین.
کیانا خیلی خونسرد مداخله کرد.

_ تو خیلی قشنگ حرف می زنی واین بی دلیل نیست. معلومه پشت حرفات فکره. واقعا حیف
نیست تو این سنِ کم خودتو اسیر مشکلات زندگی کنی و زیر بار تعهدی بری که هنوز برات زوده؟
ازدواج تو هر سنی و با هرکسی حق توئه اما خوب نگاه کن ببین تو این رابطه قراره چی بدست
بیاری و چی از دست بدی. مطمئن باش امینی که از الآن درگیر کار و مسئولیت شده هرگز نمی
تونه به آرزوهاش حتی نزدیک شه. شاید بتونه واسه تو یه

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی عالی و بی نقص بسازه و از این
بابت احساس رضایت کنه اما خودش... مطمئنم هرگز در
مورد خودش این حس رو نداره. محض
رضای خدا خودخواهانه با این قضیه برخورد نکن. تو داری
خیلی هدفمند درست رو می خونی، تو
محیط دانشگاه یه چهره ی شناخته شده و مورد قبولی.
مطمئنم که اگه با این شرایط تحصیلاتت

رو ادامه بدی فرد موفقی تو زندگیت میشی اما امین با این
ازدواج اونم تو این سن فقط در جا می
زنه. ده سال بعد شاید تو یه استاد دانشگاه موفق باشی و
اون نهایتش یه بازاری سرمایه دار و
تنها چیزی که شمارو تو این زندگی مشترک بهم متصل
نگهداشته، سند ازدواجتونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

گریه های پروانه خانوم اعصابمو بهم می ریخت و جو رو بیش از پیش متشنج می کرد. سعی کردم به خودم مسلط شم و جوابش رو بدم.

_ امین برای هر روزش تو این زندگی هدف داره. اونقدرهام احمق نیست که بی هوا دست به کاری بزنه و خودشو به دردسر بندازه. منم اونقدری دوستش دارم که پای هرتصمیمی که بگیره وایسم.

_ اعتماد و علاقه دوتا پوئن مثبت تو هر نوع رابطه ایه. اما همونقدر که خوبه می تونه نقطه ضعف آدم هم باشه. نقطه ضعفی که ازش به راحتی سو استفاده می شه. درست مثل امین که واسه رسیدن بهت تن داده به آینده ای که حاج آقا براش در نظر گرفته، درست مثل تو که شدی قاقا لی لی امین تا بتونن باهات ساکتش کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ حاج آقا هیچ وقت چیز بدی برای امین نمی خواد.
پروانه خانوم با بغض و کینه جواب داد.
_ معلومه که نه، چون چیزی رو می خواد که خودش برای اون تصمیم گرفته باشه.
کیانا با اطمینان گفت:

_ حاج آقا می خواد امین وارث شغل و سرمایه ای شه که پنجاه ساله براش زحمت کشیده. مطمئن
باش این برای اون وقتی پدر امین شرایطش واسه همه روشنه، تصمیم سختی نبوده. فقط کافی
بود آرزوهای اون پسر و آینده اش خراب شه که با جواب مثبت تو، شد.

فصل چهارم)
حاج آقا زیر لب استغفراللهی گفت و نگاشو به بابا دوخت.
_ شما چی میگی اسماعیل آقا؟
_ این شرط فقط یکم مراسم عقد و ازدواجشونو عقب

رمان بازار
romanbazar.ir

میندازه.
بی بی با نگرانی گفت:

_ اما اینجوری مشغله ی فکری امین چند برابر می شه.

نگامو به امینی که سرشو پایین انداخته و با خشم فروخورده ای دربرابر شرطی که گذاشته بودم سکوت اختیار کرده بود، دوختم.

شرطی که می دونستم قبل از حاج اسدالله این امینه که باهاش مخالفه. اما یه چیزایی باید این وسط بهم ثابت می شد تا دلم آروم بگیره. کیانا بد آتیشی به زندگیم انداخته بود.

_ من فقط می خوام اون در کنار کارش از تحصیلشم عقب نمونه همین.
حاج آقا از در مصالحه جلو اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ این اتفاقا خیلی خوبه دخترم اما امین تازه تو کارش جا افتاده، بخواد همه چیزو کنار بذاره، عقب
می افته.

با لحن تقریبا تندی که دست خودم نبود، جواب دادم.

_ مگه قراره این شغل ثابت امین باشه؟

سکوت جمع مهرتاییدی به تصور من از تصمیم حاج آقا زد. با ناباوری زمزمه کردم.

_ اما من اینو نمی خوام. مگه ما در این مورد حرف نزده بودیم؟!

به طرف بابا برگشتم و اون با استیصال به حرف اومد.

_ چه فرقی می کنه بابا جان. خوبیش اینه که آینده ی این کار برای امین تضمین شده است.

_ اما من... من نمی خوام شوهرم بازاری باشه.

ستار به تلخی جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اون درسشم که ادامه بده و مدرک بگیره، باز باید بیاد سراغ همین کار. باحقوق بخور و نمیر
کارمندی که نمی شه چرخ زندگی رو چرخوند.

داشتم از اینهمه اعمال نظر و تصمیم گیری دیوونه می شدم. من هیچ وقت فکر اینجاشو نکرده
بودم که تا وقتی از نظر خونواده هامون آمادگی مستقل شدن و مسئولیت پذیری رو نداشته باشیم،
تصمیم گیرنده ی اصلی اونها هستن.

_ من اگه قرار بود با یه بازاری ازدواج...
بی پروایی من سکوت امین رو بلاخره شکست.

_ نگران نباشین در این مورد خودمون به توافق می رسیم.
اصلا نیازی به مطرح شدنش تو جمع
نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنایه ی امین برام سنگین اومد.

_ اگه قرار بود دونفری در موردش به توافق برسیم تا الآن رسیده بودیم. من یه ماهه دارم بابتش باهات بحث می کنم.

_ اگه موافقتم خیال تورو راحت می کنه، باشه من همین امسال دوباره کنکور می دم.

_ اما امین...

_ نگران نباش آقا جون همه چیز درست می شه.

دلم نمی خواست اینجوری حرفم پیش بره. اینکه امین از سراجبار قبول کنه و بابا بخاطر اصرارم ازم دلگیر شه. اما خب وقتی می دیدم حرف، حرف حاج آقا یا هرکس دیگه ای که فکر می کرد نظر تحمیل شده اش به صلاحمونه نشد، آروم می گرفتم. حس می کردم لااقل اینجوری با انتخابم به امین ظلم نکردم و اون می تونه بازم به آرزوهاش برسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

منتها این زیر بار رفتن اجباری امین به ضرر خودم شد.
اون برای برآورده کردن آخرین
شرطم،فرصت های کوتاه با هم بودنمون رو ازم دریغ و از
این رابطه و محبتش فقط سایه ای گذرا
و محو گذاشت که منو سرخورده و ناامید از انتخابم
پشیمون کرد.

آره من پشیمون شده بودم، اونقدر که دلم می خواست
زمان رو به عقب برگردونم و با جواب ردم
همه چیز رو به شکل اولش دربیارم. اما درد اونجا بود که با
جواب منفیم هم دیگه چیزی مثل قبل
نمی شد. عمید لعنتی با حماقت هاش این سرونوشت رو
برام رقم زده بود و من چاره ای جز
ساختن و سوختن نداشتم. فاصله گرفتنم از امین حالا
دیگه یه جورایی عمدی و از سر لج و
لجبازی بود. هردومون داشتیم به عمد اون یکی رو نادیده

رمان بازار
romanbazar.ir

می گرفتیم و این دقیقا شروع یه فاجعه
بود.

دیگه شنیدن " دوستت دارم" هاش هم برام عذاب آور
شده بود، وقتی می دیدم بهایی که بابت
این ابراز علاقه می ده از شکنجه بدتره.

کیانا حق داشت. من با جواب مثبتم آینده ی امین رو
خراب کرده بودم و از اون همه شور و شوق
جوانی که تو وجودش بود یه جسم خسته و یه فکر
مشغول و همیشه نگران ساخته بودم.

چند سال بعد که زندگی مشترکمون باز حال و هوای
بیمار این روزهای رابطه مون رو پیدا می کرد،
وقتی من به قول کیانا تو زندگی اجتماعیم شخص موفقی
می شدم و امین با درجا زدن واسه
شروع این زندگی مشترک تو بیست سالگیش، برای

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه فرصت هاشو از دست می داد، اگه
دیگه نایی برای تحقق آرزوهاش نداشت،من می تونستم
خودمو ببخشم؟ می تونستم با حروم
شدن هدف های زندگیش کنار بیام؟

نه از من ساخته نبود دست روی دست بذارم و اومدن اون
روزها رو به انتظار بشینم. نمی تونستم
از امین و آرزوهاش یه پلکان واسه بالا رفتن و رسیدن به
خوشبختی بسازم. این ازم بر نمی اومد
که با خودخواهی آینده شو خراب کنم.

من یا حاج اسدالله، دیگه فرقی نمی کرد. هردومون با
تصمیماتمون اونو تومنگنه گذاشته و
درحقش بدی کرده بودیم. همین نتیجه گیری کافی بود تا
ریزش دومینوی اتفاقات پشت سر هم
باعث از هم پاشیدگی رابطه مون شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مجید و رویا همه مون رو واسه شام دعوت کرده بودن و بخاطر نامزدیم طبعاً انتظار داشتن امین
هم بیاد. صبح که باهاش تماس گرفتم به سختی قول داد خودشو هرطور شده برسونه اما حالا که
موقع رفتن بود و همه ی خونواده به انتظارش آماده چشم به در دوخته بودن پیام داده بود که من
همراهشون برم و اون بعداً خودشو می رسونه.

اون شب امین نیومد و با اینکه تماس گرفت و عذرخواهی کرد اما دلم از این رفتار سرد و بی
توجهی غیرقابل توجیهش گرفت.

سعی کردم بروی خودم نیارم و اینبار هم مثل همیشه ناراحتیم رو تو دلم بریزم. می دونستم دیگه
بیش از این گنجایش و ظرفیت تحمل فشارهای روحی رو ندارم و دیر یا زود کم می یارم. با این
حال تلاش مذبوحانه ام برای حفظ این رابطه ی احساسی

رمان بازار
romanbazar.ir

که پایه هاش سست و غیر قابل اتکا
شده بود، همچنان ادامه داشت.

بهانه ها یک به یک ردیف می شدند، دلگیری ها عمیق تر
و سایه ی کدورت ها رو این رابطه هر
روز سنگین تر می شد. ومن به تدریج داشته هامو می
باختم.

سکوت و گوشه گیریم بیشتر شد و صدای مامان و بابا رو
هم در آورد. وقتی توضیحی بابتش از من
نمی شنیدند به امین متوسل می شدن و اون همه چیز رو
به گذر زمان محول می کرد. ازشون می
خواست یکم دیگه صبوری به خرج بدن تا من حالم بهتر
شه.

با این وجود می دونستم که خودش بیشتر از اون دوتا به
خاطر شرایط این روزهام ناراحته و عذاب

رمان بازار
romanbazar.ir

می کشه. با وجود تموم تغییر و تحولاتی که تو این چندماه نامزدی رخ داد، هنوزم عشق و علاقه
ی امین مثل روز اولش پابرجا و محکم ایستاده بود و محال به نظر می رسید بخواد ازش دست
بکشه.

*****

به مناسبت روز دانشجو یه همایش تو آمفی تئاتر دانشگاه قرار بود برگزار شه که هر کدوم از
گروههای فعال یک جای کار رو گرفته و سخت مشغول بودن.

ما هم جلسه تشکیل داده بودیم تا بتونیم یه برنامه ی خوب و بی عیب و نقص تحویل بدیم. داشتم
پیشنهادات بچه ها رو بررسی می کردم که گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم پروانه خانوم بی
اختیار نفسمو کلافه فوت کردم که این از چشم کنجکاو

رمان بازار
romanbazar.ir

جمع پنهون نموند.
با عذرخواهی ، بلند شدم و حین فاصله گرفتن از اونها به تماسش پاسخ دادم.
_ سلام حالتون خوبه؟
_ امین رو ازم گرفتی خیالت راحت شد؟ مگه من به عنوان مادرش چقدر جای تورو تنگ کرده بودم که کاری کردی بچه ام نخواد منو ببینه؟
_ اما من که...

_ الآن دوماهه چشمام به درخونه سفید شده بی انصاف. من اگه امین رو نبینم دق می کنم. چرا با من اینکارو کردی؟ رفتی همه چیزو کف دستش گذاشتی که چی بشه؟ من که نگفتم به خاطر دل من بیا حتما ازش جدا شو. ازت فقط خواستم به آینده ی اونم فکر کنی.همین.

_ من چیزی نگفتم پروانه خانوم. اون خودش...

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بترس از روزی که آهم دامنت رو بگیره، بترس از گریه های یه مادر دل شکسته. نفرینت نمی
کنم اما تورو به اون خدایی که قبولش داری واگذارت کردم.

صدام بی اختیار بالا رفت.

_ یه لحظه گوش کن خانوم...

سکوت بدی تو جمع افتاد و وادارم کرد اون اتاق رو ترک کنم و تو کریدور دانشکده ی هنر قدم
بزنم.

_ من به امین حرفی نزدم. اصلا حرفی برای زدن وجود نداشت. وقتی نمی خوام از امین جدا شم
دیگه گفتنش چه سودی برام داره؟شمارو از چشم امین بندازم چی گیر من می یاد؟ اون که
همینجوری از داشتن یه خونواده ی از هم پاشیده رنج می

رمان بازار
romanbazar.ir

کشه چرا باید باحرفام عذابشو
بیشترکنم؟ نه خانوم شما بهتره به جای آه کشیدن و
دنبال مقصر گشتن، رو اشتباهات خودت دقیق
شی. همین که کیانا رو می فرصتی سراغش و ازش
میخوای کاری کنه امین نظرش عوض شه
کافیه تا اون بخواد دور شما و اون رابطه ی فامیلی رو خط
بکشه. مشکل شما و هرکی که این وسط
می خواد با دخالت هاش زندگی مارو بهم بریزه اینه که
فکر می کنین ما هنوز بچه ایم اما... امین
بزرگ شده پروانه خانوم. تورو خدا واسه یه بارم شده به
خواسته اش احترام بذارین.

تماس رو قطع کردم و دستمو به دیوار گرفتم تا بتونم رو
پاهای لرزونم بمونم.
_ حالتون خوبه خانوم رمضانی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سختی سربلند کردم و برای اون یه جفت چشم عسلی براق که نگران منو می پایید سرتکان دادم.

_ کاری هست که بتونم براتون انجام بدم؟

به زحمت بغضمو مهار کردم و راه افتادم.

_ من حالم خوبه آقای صادقی.

اما خوب نبودم، حتی دوساعت بعد که روپشت بوم نشسته و خیره به کبوترهای مسجد سید رضا بودم. همه ی خانوم های محل واسه جلسه ی هفتگی ختم قرآن خونه ی بی بی جمع بودن و امین نبود. نیومده بود و منو با این حال خرابم تنها گذاشته بود.

باصدای پرسوز دخترجوونی که آیاتی از قرآن رو تلاوت می کرد بغض روی گلوم سنگین تر شد

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی نشکست. بهونه ی گریه هام اینجا نبود و دل زخم خورده ام هیچ رقمه آروم نمی گرفت.

چرا باید به اینجا می رسیدم؟ کجا رو اشتباه رفته بودم؟

منی که ترسِ از دست دادنش وادارم

کرده بود بهش جواب مثبت بدم چرا حالا باید تنهاتر از همیشه چشم انتظار گوشه ی محبتی از

جانب اون بمونم تا مبادا حس کنم علاقه و توجهشو از دست دادم؟

دستی دور شونه هام حلقه شد و جسم یخ زده مو به سمت خودش کشید.

_ دلبر ما چرا اینجا و تو این سرما تک و تنها نشسته؟ یه گوشه چشمی، اشارتی می کردی با

سرمی اومدم خانوم.

چرا این بغض لعنتی نمی شکست؟ لالم کرده بود و جونمو نمی گرفت. مگه بهونه نمی خواست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهونه اش که اینجا بود.

_ باهام قهر کردی؟ باور کن کلی این و اون رو پیچوندم تا خودمو برسونم.

به سختی لب های خشک و ترک خورده مو باز کردم.

_ دلم خیلی گرفته امین.

_ ازچی بانو؟

_ خسته ام، دیگه توانی واسه ادامه دادن ندارم.

ناباور نگام کرد.

_ داری از چی حرف می زنی؟!

چشمامو دزدیدم و سرمو به سینه ی گرم و مطمئنش تکیه دادم.

_ این دوسال چشم رو هم بذاریم تموم می شه ولی مطمئن باش اینجوری که پیش بره منم باهاش تموم می شم.

سعی کرد سرمو به طرف خودش برگردونه تا چشم تو

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم بشیم اما من با دستهایی که دور
کمرش انداختم و خودمو محکم بهش چسبوندم، مانعش شدم.
_ ای کاش واسه همیشه تو بچگی مون می موندیم.

_ عقیق؟!
اونقدر با استیصال و سردرگمی صدام زد که قلبم به درد اومد.
_ همه جوره کم آوردم، دیگه نمی تونم باور کن.
ناراحت و عصبی سعی کرد ازم فاصله بگیره.
_ از حرفات سردر نمی یارم. دقیق بگو منظورت چیه؟ من که هرکاری خواستی کردم و هرشرطی
هم که گذاشتی نه نیاوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اما این اون چیزی نبود که من فکرشو می کردم. تو ازم دور شدی امین، من اینو هرگز نمی
خواستم.

با خشم به موهاش چنگ انداخت و نگاهشو با دلخوری ازم گرفت.

_ وقتی اون دوسال لعنتی شد شرط تو واسه قبول کردن پیشنهادم، می دونستم یه روزی می رسه
که کم بیاری. حالام دیر نشده، با بابات و آقاجون حرف می زنم، شده همین فردا دستت رو می
گیرم و می برم زیر سقف خونه ام اما نمیذارم دیگه حرف از نتونستن و کم آوردن بزنی. من واسه
رسیدن به تو تاوان کمی ندادم، نذار همه چیز به همین آسونی خراب شه.

اون بغض یخ زده آب نمی شد که بتونم واسه زدن حرفای مونده رو دلم نفس بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ همین تاوان پس دادنته که داره داغونم می کنه.

_ مگه من حرفی زدم؟ مگه اعتراضی کردم؟

_ حتما که نباید بگی، همین که می بینم از همه ی هدف هایی که داشتی دور موندی برام کافیه.

پوزخند تلخی زد.

_ هدف؟ فکر می کنی اگه تو نباشی اونا برام اهمیتی دارن؟

صدامو واسه اولین بار براش بالا بردم.

_ می خوام بدونم ده سال دیگه ام همین نظر رو داری؟ می تونی تحمل کنی ببینی به خاطر ازدواج با من به اون چیزی که همیشه دلت می خواست نرسیدی؟

بلند شد و ازم فاصله گرفت.

_ اینا حرفای تو نیست. مطمئنم یکی باز زیر گوشت

رمان بازار
romanbazar.ir

خوونده. می دونم این قضیه داره از کجا آب
می خوره، بذار مادرمو ببینم...
_ اون حرفی نزده.
فریادش چهارستون بدنمو لرزوند.
_ پس کی تورو اینجوری بهم ریخته و به جون من
انداخته؟
ناراحت دستمو روی بینی ام گذاشتم و اونو دعوت به
سکوت کردم. همین مون مونده بود که یه
محله هم از مشکلات ما با خبر شن.
_ ببین! دیگه حتی طاقت شنیدن حرفامو نداری. چرا باید
تو این سن به این حال و روز بیفتی؟ کی
جز من و خواستنم باعث این اتفاق بوده؟
_ من با آقاجون و پدرت حرف می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ جای اینکارها برو مادرت رو ببین. اونقدر بی توجه شدی که اون واسه دیدنت به من التماس می
کنه.

به تلخی زمزمه کرد.

_ تو دست از این حرفات بردار، من هرچی که بگی برات انجام می دم.

_ فکر می کنی با سکوت من همه چیز حل می شه؟

دستمو محکم روی دهانم کوبیدم.

_ باشه، بیا من لال می شم اما...

ناراحت مچ دستمو گرفت و منو به سمت خودش کشید و محکم بغلم کرد.حس می کردم هر آن
استخوان های دنده ام زیرفشار دستهاش خورد شن. ترسی که، از دست دادنم تو دلش انداخته
بود وادارش می کرد اینطوری واکنش نشون بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

من اما یه چیزی برام با وجود همه ی تلاش امین واسه حفظ این رابطه، روشن بود. اونم اینکه با ادامه دادنمون به همین صورت دیگه چیزی از عشقی که اون مدعیشه و دوست داشتنی که من باورش دارم، نمی مونه.

*****

همراه مهناز تو ایستگاه نشسته و منتظر اومدن تاکسی بودیم. بارش برف ساعتی می شد شروع شده و همه جارو سفید پوش کرده بود. دستهای دستکش پوشمو به دهانم نزدیک کردم وزانوهامو از شدت سرما بهم فشردم. همه ی بدنم می لرزید ودلم یه لیوان چای داغ و تازه دم مامان رو می خواست.

- لعنتی! تو این سرما پرنده پر نمی زنه چه برسه به تاکسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهناز سرشو تو خز پالتوش فرو برد و ناامید به خیابون چشم دوخت.

_ بهت گفتم بیا تا سر چهار راه بریم اما قبول نکردی.

_ باید به یکی زنگ می زدیم بیاد دنبالمون.

مهناز با شیطنت ابرویی بالا انداخت.

_ مثلا امین نامزد جنابعالی.این برف که سهله، مطمئنم طوفانم باشه پا می شه می یاد دنبالت.

اونوقت شانس مارو ببین.

_ حسود خانوم! رامین که پسر خوبیه، چرا قبولش نمی کنی؟

_ مشکل اینه که زیادی خوبه. اینجور خوب بودن هام هزار تا دردسر داره.

_ داری سخت می گیری.

بی خیال شونه بالا انداخت.

_ باید بفهمم این دقیقا به چه دلیل زده به سرش بیاد منو

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیره.

نرم خندیدم و مشتی به بازوش کوبیدم.

_ دیوونه.

یکی از همکلاسی هام بهمون نزدیک شد و برف نشسته رو سرشونه هاشو تکون داد تا بریزه.

_ عجب هواییه، جون می ده واسه قدم زدن دونفره.

پوزخندمو مهناز دید و چیزی نگفت. می دونست دلم دقیقا از چی پُره. اما حتی حرف زدن در موردشم دردی رو دوا نمی کرد.

باصدای زنگ گوشیم توجه مهناز و همکلاسیم به موبایل تودستم جلب شد. تصویری از امین رو صفحه نقش بسته بود ومن با ابروهای تو هم گره خورده بهش زل زده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون ترسی که با حرفام به جونش انداختم حالا بلای جون خودم شده بود. طوری که اونو وادار می
کرد هر ساعت بهم زنگ بزنه و مطمئن شه حالم خوبه و پشیمون نیستم و احتمالا قصد ترک
کردنش رو ندارم.

بااعصابی داغون تماس رو ریجکت کردم و اومدم گوشیمو داخل کیفم بذارم که همکلاسیم دستمو
گرفت.

_ وایسا عقیق، اون عکس نامزدت بود آره؟! چقدر...

مردد از چیزی که قصد به زبون آوردنش رو داشت لب فرو بست و منتظر به من چشم دوخت. نمی
دونستم باید چه جوابی بدم. بگم نامزدمه یا اینکه...

_ خب راستش...

_ برادرش بود، عمید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناباوری به سمت مهناز برگشتم و بهت زده حرفی رو که به زبون آورده بود یه بار دیگه واسه
خودم تکرار کردم. اون چی گفت؟ برادرم؟!

چشمام خیلی ناگهانی سوخت و قطره های اشک دیدمو تار کرد. با انزجار ازش فاصله گرفتم و بلند
شدم. نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم. فقط دلم نمی خواست حتی یه لحظه ی دیگه اونجا بمونم.
رفتم تو برف ها و بی هدف به سمت انتهای خیابون دویدم.

مهناز دنبالم اومد و صدام زد.
_ عقیق؟!

من اما حتی نمی خواستم تو این لحظات صداشو بشنوم...
بلاخره خودشو بهم رسوند و نفس نفس
زنان سد راهم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ وایسا... داری... کجا می ری؟

_ کجا می رم؟...برات مهمه بدونی؟...این چی بود که گفتی؟ امین... برادرمه؟!

نفس عمیقی کشید و باشرمندگی زمزمه کرد.

_ نمی خواستم اینو بگم اما دیدم تو دستپاچه شدی...

دوباره تکرار کردم.

_ امین برادرمه؟!

بهم ریخته و عصبی دستاشو تکان داد.

_ نه نیست اما واسه تو نیمه ی دیگه ی عمیده.

قطره ی داغ اشکی از چشمم پایین چکید.

_ وقتی از همه چیز خبر نداری بهتره حرفی نزنی.

_ آره من دارم اشتباه می کنم اما وقتی همه ی زندگیتو به خاطر اون عمید روانی باختی به حرفم می رسی. حاضرم شرط ببندم جواب مثبتتم از سر لج و لجبازی با اون بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ توحق نداشتی به همکلاسیم اون حرفا رو بزنی. من امین رو دوست دارم. به عنوان نامزدم، نه جای عمید.

دستمو گرفت و با خشم کشید.

_ باشه، پس بیا برو بهش بگو اون پسر نامزدته. چرا وقتی من اون حرفو زدم خفه خون گرفتی و چیزی نگفتی؟ چرا نزدی تو دهنم که دیگه اینو به زبون نیارم؟ چرا فرار کردی؟

رو زانوهام نشستم و درمونده و بی پناه زار زدم. من باید چیکار می کردم؟ چرا کسی درد منو نمی فهمید؟ چرا هرکی به من می رسید یک طرفه به قاضی می رفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی تو اوج درموندگی آدم مهم ترین تصمیمات زندگیش رو می گیره. فقط واسه اینکه اون حس
بد دست و پا بسته بودن و استیصال رو از خودش دور کنه، یه نفس راحت بکشه و فکر کنه آره!
این بهترین کار بوده.

بعدشم باید خودشو بزنه به کوری و کری تا این درد یه جوری تسکین پیدا کنه اما نمی کنه. یا
لااقل تجربه ی ده ساله ی من می گه که واسه اینجور درد ها تسکینی نیست.

امین می دونست برای من همه چیز تموم شده اما وقتی برای اون و احساسش پایانی وجود
نداشت زیر بار این تصمیم یکطرفه رفتن آسون نبود.

باهاش تند حرف زدم،دعوا کردم، ندیدش گرفتم و قهر کردم اما انگار این بچه بازی ها چاره نبود.
پس مجبور شدم احساساتمو کنار بذارم و واسه یه بارم

رمان بازار
romanbazar.ir

شده آروم و منطقی بشینم و باهاش حرف
بزنم و بگم که دیگه به هیچ دلیل و بهونه ای نمی تونم
ادامه بدم.

عذاب اونجا بود که این جنگ و تنش یک سویه نبود. من
باید مامان و بابا رو هم راضی می کردم و
اونا شاید اونقدری تصمیم منو جدی نگرفته بودند که
قاطع تر باهام برخورد کنن.

اما همون صحبت آروم و منطقیم تیر خلاص رو زد. حالا
امین بود که سرم داد می زد و احساسات
لگدمال شده اش رو با حرفاش توی صورتم می کوبید.

خوب یادمه تو خونه ی بی بی بودیم و من تو اتاق نشیمن
دست به سینه جلوی پنجره ایستاده
بودم وبه آب شدن برف ها نگاه می کردم. بهار در راه بود و
یک سال از زمانی که من با تردید به
امین بله داده بودم می گذشت و اگه واقعا می دونستم

رمان بازار
romanbazar.ir

قراره اینقدر زود راهم از امین و تموم
خاطرات سیزده سال گذشته جدا شه هرگز بهش جواب
مثبت نمی دادم.

بغض کرده نگامو ازش گرفته بودم و آرزو می کردم اون با
این فریادهای بلند و دردآور کمی، فقط
کمی آروم شه.

_ توبازیم دادی... بدجوری بازیم دادی... واسه تو هیچ وقت
چیزی شروع نشده بود که حالا تموم
شه...ترسیدی و خیلی راحت جا زدی نه؟ اینبار کی
تهدیدت کرد؟ عمید؟ مادرم؟
به سمتم اومد و بازومو کشید.

_ وقتی دارم باهات حرف می زنم به من نگاه کن. ببین
منو! بالا بری پایین بیای من ازت جدا نمی
شم، طلاقت نمی دم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باصدایی که از شدت بغض زمخت و خش دار شده بود، جواب دادم.

_ فقط داری با این حرفا سخت ترش می کنی. وگرنه اون محرمیت بی سند و مدرک خیلی راحت
تر از این صحبتا باطل می شه. کافیه موعد دوساله اش سر برسه. پس چرا بی دلیل این مسئله رو
پیچیده می کنی؟ همه سر و تهش یه جمله ی عربیه که...

صدای فریادش پاهامو به زمین میخ کرد.

_ سند و مدرک اون محرمیت باید یه تیکه کاغذ پاره باشه که ارزش داشته باشه؟ لعنتی!علاقه ی
من برات مهم نیست؟

با لبی که می لرزید و چشمایی که می سوخت آهسته گفتم:

_ از من بگذر امین...تورو جون ستار.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ قسمم نده.

سعی کردم با دستای لرزونم دستاشو بگیرم.

_ مرگ من.

با انزجار عقب کشید و چشمای سرخ و پرازخشمش رو بهم دوخت.

_ میگم قسمم نده.

_ داری اذیتش می کنی.

هردو با بهت به طرف ستار که تو چارچوب در ایستاده و این جمله رو با یه حال غریبی به زبون آورده بود، برگشتیم. سردرگم نگام بین پدر و پسر می چرخید که اون باز زمزمه کرد.

_ اذیتش نکن.

_ اما من...

امین دستشو جلوم گرفت و مانع حرف زدنم شد. انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمیده بود حال ستار خوب نیست.

_ تو ناراحتش می کنی.

لباش به سختی از هم باز شد.

_ من خوبم بابا.

ستار با صدای بلند گفت:

_ نیستی، اون داره اذیتت می کنه.

رو به من فریاد زد.

_ میگم اذیتش نکن.

امین خواست آرومش کنه اما بی فایده بود. همش
چندثانیه ای طول نکشید. حمله ی عصبی و
هجوم ستار به سمت من و مچاله شدنم و برخورد سر ستار
اونم محکم و بی وفقه به دیوار و
توفاصله ی کمی از من. سپیدی دیوار رو که خون جاری از

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشونیش رنگین کرد، وحشت زده جیغ کشیدم.

_ بگیرش امین! این دیوونه رو ازم دور کن.

تو اوج ترس و فشارعصبی باز هم از چیزی که به زبون آوردم شوکه شدم. همونطور که امین وقتی در تلاش بود جلو پدرشو بگیره شوکه شد. تازه اون موقع بود که با خجالت رو برگردوندم و نگام تو چشمای خیس و غمگین بی بی اسیر شد. خدا منو نبخشه که دلشو با همین یه جمله شکستم و اون آخ هم نگفت. اما این اتفاق پایان تلخ رابطه ی من و امین نشد.

خوب یادمه یه صبح زود بهاری وقتی هنوز اهل خونه در خواب بودن امین با گوشیم تماس گرفت، گفت که باید منو ببینه و یه حرفایی رو بهم بزنه. بعد ماجرای ستار و حمله ی عصبیش دیگه تقریبا

رمان بازار
romanbazar.ir

ارتباطمون قطع شده بود و پادرمیانی بی بی و حاج آقا هم کفاف نداد.

عصبانی بودم و می دیدم که هرچی این مسئله بیشتر ادامه پیدا می کنه من به جای حفظ اون خاطرات خوب بیشتر از امین زده می شم. واسه همین با توپ پر به سراغش رفتم اما امین اون روز صبح، امین همیشگی نبود.

وقتی ازم خواست کمکش کنم محال بود نه بیارم. تونگاهش غم عمیق و سنگینی می دیدم که برای همدردی باهاش حرفی پیدا نمی شد .

ازم خواست به بی بی و ستار که تو آشپزخونه بودن بپیوندم و سعی کنم همه چیز رو یه جورایی عادی جلوه بدم. آخه یه اتفاق بد درست طبقه ی بالا و تو

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق کتابخونه یا همون سلول فکر حاج
آقا رخ داده بود.

ستار که خاطره ی اون روز تلخ از ذهنش پاک نشده بود با
دیدنم روترش کرد و زیر لب چیزی
گفت. می دونستم دلخوره و نمی تونستم برای این
دلخوری کاری کنم. اما بی بی نازنین مثل
همیشه با محبت ازم استقبال کرد و یه فنجون چای
خوش عطر و بی نظیرش رو جلوم گذاشت.

دستام می لرزید و حس می کردم خبر خوبی در راه
نیست. اینو از امینی که گوشی بدست می اومد
و سرک می کشید و بعد با چشمایی که از همه گریزون
بود دوباره به طبقه ی بالا پناه می برد، درک
می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرشم نتونستم طاقت بیارم و توی راهرو جلوشو گرفتم و اون با بغضی که نمی تونست مهارش
کنه زیر لب زمزمه کرد.

_ حاج آقا بعد نماز صبح، تو خواب سکته کرده.

وحشت زده و ناباور عقب رفتم و اون با ناراحتی شونه هامو گرفت.

_ یه ساعتی تحمل کن و نذار ستار یا بی بی بفهمن.نمی تونم همینجور بی مقدمه بهشون بگم
لباس سیاه تنشون...

بغض مجالش نداد وشونه هاش لرزید اما گریه هاشو نذاشت ببینم. رو برگردوند و به سرعت از
پله ها بالا رفت.

به بیست و چهار ساعت نکشید که امین زیر بار این درد، ناخواسته بزرگ شد. حاج آقا چشم از دنیا

رمان بازار
romanbazar.ir

بسته بود و یه کوه مشکل رو شونه ها و سینه ی تنگ امین به همین زودی جا خوش کرده بودن.

تو این وانفسا قصه ی من و امین هم تو همون فصل اولش نا تموم موند و شاید من و آرزوهامم تو
همون فصل تموم شدیم که دیگه هرگز روی خوش زندگی رو ندیدم.

توشب هفت حاج آقا، بلاخره ماجرای بهم خوردن نامزدی مون به گوش همه خصوصا عمید رسید و
خب چه انتظاری می تونستم ازش داشته باشم؟ به گمونم از این خبر باید خوشحال می شد و
نشد.

*****

تموم تنم زیر مشت و لگدهاش خورد و خمیر بهم پیچیده بود و من با درد می خندیدم. عمید هوار

رمان بازار
romanbazar.ir

می کشید و بغض کرده ناسزا می گفت و مژگان جیغ می کشید و خودشو به دستای عمید آویزون
می کرد تا از من دورش کنه.

مهم نبود چقدر خون جمع شده تو دهانمو تف کرده بودم و پوست سرم از کشیده شدن موهای
بلندم به دور دستاش گزگز می کرد. مهم نبود نفس حبس شده ام توی سینه کی بالا می یاد و
عمید دست از زدن بر می داره. مهم خالی شدن عقده های اون و بالا آوردن بغضی بود که ماهها
می شد روگلوم سنگینی می کرد.

ومن چقدر خوشحال بودم که مامان با صدیقه خانوم و چندتا از همسایه های دیگه واسه دلداری
دادن به بی بی باهاش تا سرخاک حاج اسدالله رفته بودن و بابا با حاج آقا امیریان امام جماعت
مسجد سید رضا واسه کار خیری بیرون از شهر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خودم عهد بسته بودم حتی یه آخ هم نگم و آخ که چقدر سخت بود زیر اون مشت و لگدهای سنگین ناله نزنی تا اونی که فقط یه دیوار ازت فاصله داره صدای درد کشیدنت رو بشنوه. دلم می خواست اونقدری توان داشتم که سرمژگان داد بزنم و ازش بخوام خفه شه.

عمید شده بود همون عمید همیشگی واین آرومم می کرد. کابوس ها تموم شده بودن؟ نه هنوز توی زندگیم جای خودشون رو داشتن و خب عمید هم بود. با اینکه ازش متنفر بودم و سیاه و خاکستری شدن گذشته ی نه چندان دورمو از اون به یادگار داشتم. عمید هم بود و مشت لگدهاشم بودن. عمید بود و اون کینه هم بود.

کاش نادیده ام می گرفت و درعوض اینقدر دور نبود. کاش وقتی اونو برای دادن جواب مثبتم بهونه

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم، بهونه نمی گرفت که کسی قد ارزن براش تو این خونه ارزش قائل نیست. کاش لج می
کرد، کاش مانع می شد و جلو پامون سنگ می انداخت. کاش حضور داشت و نارضایتش رو به
جفتمون نشون می داد اما عقب نمی کشید و منو پس نمی زد.

از این همخون نابرادر دلگیر بودم. از این فاصله گرفتن بی دلیل و کینه ی نامفهومش عذاب می
کشیدم. حتی حالم از خودم بهم می خورد وقتی می دیدم ازش متنفرم. دلم می خواست همون
عمید پنج ساله ای باشه که وقتی زمین می خورد و روی زانوهاش خراش می افتاد دلم با همه ی
بچگیش ریش بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم، برادرم عمید رو می خواست و مهناز حق داشت. من نیمه ی خوب عمید رو برای یک عمر
زندگی خواسته و نخواسته بودم. من امینی رو خواسته بودم که روی خوب عمید بود و هیچ وقت به
شخصیت و حضور متمایزش به عنوان یه انساس مستقل نگاه نکرده بودم. زمانی بهش رسیدم که
دیدم دیگه نمی تونم ادامه بدم. نمی تونم ببینم عمید نباشه و اون نیمه ی خوب، نیمه ی عمید
نباشه. انسان کاملی باشه که از بخت بد من با شوریده گی و علاقه ی نابخردانه ی خواهرانه ام
برای عمید، سد راهش شده باشم. ای کاش نبودم، ای کاش این حس عذاب آور نبود، ای کاش
خواهرانه ای و عمیدی هم نبود.
با خشم بازومو گرفت و منی که روی دو زانو جلوی پاش افتاده بودم، بالا کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ می گم نخند، کر شدی؟
نگام به سختی تو نی نی چشماش ثابت می شد و تموم تنم می لرزید ومن دست از خندیدن بر نمی داشتم.
_ نمیذارم با احساس امین بازی کنی.

اون بغض سنگی شکسته بود اما آب نمی شد. اشکی نبود صورتمو خیس کنه و اون با چشم های به خون نشسته رگ های برجسته ی پیشونی و صورت کبودش همچنان فریاد می زد.

_ پای یکی دیگه در میونه مگه نه؟ از همون اولم بود اما تو واسه عذاب دادن من امین رو درگیر کردی. حالام زنده به گورت می کنم اما نمیذارم باکسی غیر امین ازدواج کنی. می دونی به خاطر نفرتت از من چه بلایی سرش آوردی؟ من که خودمو کنار کشیدم، من که...

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره اشکی ازچشماش درست روی صورتم چکید و دستاش شل شد.

_ خدا لعنتت کنه عقیق.

پرت شدم رو موزاییک های سرد ایوان و دستم کشیده شد به سمت پاهاش. نه واسه اینکه کوتاه بیاد و دست از زدنم برداره واسه اینکه یه بارم شده خودشو عقب نکشه و درحقم برادری کنه.

_ اون پسره ی همکلاسیت نشسته زیر پات نه؟

ذهنم رفت سمت شاهین صادقی که بعد یه ترم محرومیت فارغ التحصیل شده بود و حالا توی آزمایشگاه کنترل کیفیت کارخونه ای که متعلق به اقوامش بود، کار می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهین صادقی؟! عمید خیال می کرد به خاطر اون که روحشم از چیزی خبر نداشت دست از امین کشیدم؟ یا به خاطر خودش و نفرتی که ازش دارم؟ لب های ورم کرده مو از هم باز کردم تاحرفی که روی دلم مونده بود به زبون بیارم.

_ به خاطر تو بهش جواب مثبت دادم اما به خاطر...

باقی حرفمو خوردم و به زبون نیاوردم. چه فایده ای داشت به زبون آوردنش وقتی امین رو باز هم درگیر و از زندگی ای که حقش بود دور می کرد. من هرچقدرم که خودمو گول می زدم و نفرتمو از عمید بهونه ی انتخابم قرار می دادم باز ته قلبم اون کشش ناخواسته به امین بود، اون عاشقانه های دلنشین. که خاطره به خاطره اش به مرور زمان شد آجر روی آجر و دور من و دنیام دیوار کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش خودم می گفتم بذار عمید خیال کنه شاهین صادقی بانی این جداییه. بذار باور کنه کسی غیر
خودم و تصمیمم هیزم زیر آتیش افتاده به زندگیم، میذاره.

اصلا همین بهونه ی عمید منو به شاهین صادقی و اون انتخاب دوم سوق داد. بهش نزدیک شدم و
اون کاری تو همون آزمایشگاهی که مشغول بود بهم پیشنهاد داد. فارغ التحصیل نشده، شاغل
شدم. اینبار اگه دنیامون از هم جدا بود لااقل فکرمون با هم می خوند. ازم فقط دوسال بزرگتر بود
اما آرزوهاش و خواسته هاش از زندگی چندین سال از من و دنیای کوچیکم فاصله داشت.

من این فاصله هارو می دیدم ولی برای پشت سرگذاشتن امین و خاطراتش، برای دیدن لبخند
دوباره روی لب های بابا و برق خوشبختیم تو چشمای

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان وقتی به دور از هرگونه احساسی
درست یک سال بعد به خواستگاری بی تکلفش تو اون
آزمایشگاه کذایی جواب مثبت دادم اون
ندیدن ها تقاص بدی ازم گرفت.

شاهین کم حرف و تو دار بود، اما توجهش هیچ وقت ازم
کم نمی شد. اینکه چرا کم آورد و
ناجوانمردانه جا زد هنوزم برام جای سواله.

اونم وقتی که خیلی طول نکشید اون خواستگاری جنبه ی
رسمی به خودش بگیره. می دونست یه
نامزدی نافرجام تو کارنامه ی زندگیمه. می دونست طرف
دیگه ی اون رابطه ی از هم گسیخته
پسر همسایه ی دیوار به دیوارمونه. همون که بی بی به
مامان می گفت بعد فوت حاج آقا حسابی
کار رو دستش گرفته و شاگردهای چندین و چندساله ی
حاجی بی اجازه و نظرخواهی ازش آب هم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی خورن. وقتی این هارو می شنیدم فقط یه پوزخند تلخ رو لبام می نشست. پروانه خانوم کجا
بود که ببینه دیگه نه من و نه حاجی تو زندگی امین نیستیم و اون باز راهی رو می ره که مادرش یه
زمانی با گریه و التماس سعی داشت مانعش شه.

واسه من اما دیگه صحبت از امین و اون روزها باحضور پر رنگ شاهین تو زندگیم بی دلیل بود. می
خواستم اینبار خودم تصمیم گیرنده باشم.می خواستم بابا بابت انتخابم بهم افتخار کنه.

خونواده ی شاهین نمی گم موافق صد در صد این ازدواج بودن اما لااقل مادرش خوشحال بود که
با این تصمیم پسرش بهونه ی مهاجرت از ایران و رفتن برای همیشه رو دیگه نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

غافل از اینکه تو آرزوهای به ظاهر دست یافتنی شاهین رفتن یکی از اولویت ها بود و اون با درگیر شدنش تو این رابطه این رفتن رو با من می خواست.

نمی دونستم این میون تکلیفم با خودم و خواسته ی اون دقیقا چیه. گفتم زمان بگذره شاید نظرش برگشت، شایدم من برای رفتن و دور شدن از عذابی که هر روز جلوی چشمام می اومد و می رفت مصمم تر می شدم.

بابا خبر نداشت چی تو سر من و شاهین می گذره. ازم برای پذیرفتن شاهین دلیل می خواست و من موقعیت شغلی و استعداد تحصیلی و وضعیت مالی مناسبش رو مثال می زدم.

اونوقت بود که با شماتت توچشمام خیره می موند و تسبیح یاقوتیش تودستاش مشت می شد و

رمان بازار
romanbazar.ir

می گفت: "اینا همه شاخ و برگه دختر جون، آدم باید ریشه داشته باشه."

وشاهین اون ریشه رو داشت و باز دل از این خاک کنده بود. می گفت اینجا جای پیشرفتی نداره،
می گفت باید بریم و توی یه کشور دیگه شانسمون رو امتحان کنیم. جایی که حماقت های خاص
دوره ی دانشجویی گند نزنه به تموم زندگی مون، که به خاطر عقایدمون از ادامه تحصیل محروم
نباشیم.

اونم داشت سنگ خودشو به سینه می زد و مضحک و خنده دار بود اینکه من تو انتخاب دوم هم
آینده ی طرف مقابلم رو به خوشبختی حقیقی که می تونستم داشته باشم، باخته بودم.

همه موافق بودن، مژگان بیشتر از همه. می گفت شاهین برای تو انتخاب مناسب تریه. خبرداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

این روزها که ظاهرا برای کنکور این کلاس و اون کلاس رو بهونه می کنه پای دلش جایی گیره.

خودم چندین و چند بار مچش رو موقع تلفنی حرف زدن باهاش گرفته بودم. میگفت اسمش
بهنامه و دانشجوئه. این دوستی هم ظاهرا برای ازدواجه.

می گفت داره موقعیتش رو جور می کنه که پاجلو بذاره.
خوشحال بود و خوشحالیش از سر و
سامون گرفتن همزمان زندگی جفتمون لبخند رو به لبم می آورد. غافل از اینکه یه روز خودم این
خوشحالی رو ازش می گیرم و تلخ کامی بی حد و اندازه ای رو براش به یادگار میذارم.

عمید قسم خورده بود نذاره جز امین پای کس دیگه ای تو زندگیم باز شه. و واویلا اگه اون شخص

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهین صادقی باشه که کینه اش بی دلیل تو دل این پسر جا خوش کرده بود.

اصلا همین کینه ی احمقانه بود که مراسم خواستگاری رو با اون فضاحت بهم ریخت و همه ی مارو شرمنده ی خونواده ی صادقی کرد. شاهین از رفتار عمید شوکه شد اما پا پس نکشید. بابا به خاطر رفتار جنون آمیز عمید که حالا قدی انداخته و استخوان درشت کرده بود و خیال می کرد مرد شده، کارش به بیمارستان کشید. یه حمله ی عصبی نه از اونایی که ستار و هرچی که دور و برش بود رو بهم می ریخت. حمله ی عصبی بابا اول از همه خودش و بعد همه ی مارو برای مدتی زمینگیرکرد.

عمید ناراحت به نظر می رسید اما پشیمون نه. گفته بود اگه یه بار دیگه سرو کله ی شاهین به عنوان خواستگار تو این خونه پیدا شه خون به پا می کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه شاهین ، عمید و خشمش اهمیتی نداشت. خواسته اش و رسیدن به من مهم بود و بس.
درست مثل دوسال پیش که با بچه های انجمن اسلامی دانشگاه برای گروهی که همه ی
آرزوهاشو توش خلاصه کرده بود، درگیر شد.

به خاطر حال باباهم، عمید کوتاه نیومد. شاهین هم همینطور. نتیجه ی این درگیری ها شد دلگیری
و خونواده ی شاهین کم کم مخالف این وصلت شدن.

عمید برای بهم زدن این ازدواج چه هدفی داشت نمی دونم اما اگه فکر می کرد برای من و امینی
که حالا تجارت پرسود حاج اسدالله مشغولش کرده و دیگه یادی از گذشته ها نمی کرد باز مایی
وجود داره، سخت در اشتباه بود.

امین می تونست روزی هزار بار با سرزنش تو چشمام خیره شه و منو به خاطر تصمیمم دچار

رمان بازار
romanbazar.ir

عذاب وجدان کنه اما دیگه برگشتی وجود نداشت واینو فقط من نمی خواستم. شاید ستار، شاید

حتی بی بی که دل خودش و پسرش و نوه اش رو بدجوری سوزونده بودم هم نمی خواستند پیوندی دوباره باشه.

توفکر عمید چی می گذشت برام چندان مهم نبود. اون می خواست یا نمی خواست من برای پایان دادن به تردید های یک سال گذشته ام باید با شاهین ازدواج می کردم.

مجید که حال بد بابا رو تو اون اوضاع دید جلوی عمید موند و از من و انتخابم حمایت کرد البته به شیوه ی خودش. نه بحثی کرد نه درگیری فیزیکی، فقط گفت خواسته ام منطقیه و اون همه جوره پشتم هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

خونواده ی شاهین پا پیش گذاشتن اینبار سرسنگین و تلخ تر از همیشه. بازهم یه انگشتر نامزدی
نه شبیه اون که امین یه روز به انگشتم کرد و روز دیگه من با التماس به بی بی پسش دادم، تو
انگشتم جا خوش کرد. دیگه محرمیتی هم در کار نبود تا حاج آقا امیریان صیغه اشو با محبت جاری
کنه و من با احساسم درگیر شم که حالا بعد خونده شدن این کلمات عربی می تونم طرف مقابلمو
دوست داشته باشم یا نه.

مسئله اونجا بود که بابا چشمش اینبار ترسیده بود و می گفت همه چیز باید با هم باشه. عقد و
عروسی تو یه روز و کمتر از شش ماه دیگه. پا به بیست و دوسالگیم گذاشته بودم و فرصت
مناسبی بود تو این مدت کوتاه با خودم و شاهین و هرچی که تو این ازدواج باهاش روبرو می

رمان بازار
romanbazar.ir

شدیم کنار بیام. یکی از اونام مهاجرت بود که شاهین هنوزم مصرانه روش پافشاری می کرد.

موضوعی که گمون نمی کردم هرگز عمیدی که مخالف صد در صد این ازدواجه هم ازش سر
دربیاره. اما یه درگیری و تهدید شاهین واسه دور کردن من برای همیشه از خونواده ام بعد
ازدواجمون، کافی بود تا عمید رو دیوونه کنه.

شنیدن تهدید های شاهین از زبان عمید جلوی بابا اونم وقتی با خرسندی اعتراف می کرد پی
موضوع روگرفته و فهمیده که آقا دور از چشم من دنبال کارهای رفتن و اقامت گرفتنمونه برام قابل
هضم نبود. نمی تونستم باور کنم شاهین بدون درنظر گرفتن خواسته ی من قصد داره منو تو عمل
انجام شده قرار بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین اعترافات عمید شد بهونه ی اولین بحث هامون و شاهین که از باعث و بانیش کینه به دل
گرفته بود افتاد روی دنده ی لج. گفت باید حتما بریم و من به خاطر بابا نمی تونستم زیر بار نرم.
اون طاقت شکست دیگه ای رو تو زندگیم نداشت ومن طاقت شکستن بابا رو نداشتم.

مخصوصا حالا که جوانکی ظاهرا معقول و مناسب خواستگار مژگان بود و اون نمی تونست
مخالفتی نشون بده.

به شاهین گفتم حاضرم بیام به شرطی که چند ماهی رو همین جا بمونیم و زندگی کنیم. معلوم نبود
دارم با این کار دهان اونو واسه اعتراض می بستم یا عمید رو با تهدید هاش سر جا می نشوندم،

رمان بازار
romanbazar.ir

یا بابا رو آروم می کردم که این روزها آرامش براش از همه چیز حیاتی تر بود.

خواستگارهای مژگان با احترام اومدن و رفتن. بدون اینکه کسی اخماشو پایین بیاره یا رو ترش
کنه. این چیزهارو که می دیدم دلم می شکست.

چرا عمید کوتاه نمی اومد؟ چرا می خواست زندگی پا نگرفته ی من از هم بپاشه؟ به خاطر امین؟
اون که داشت زندگیشو می کرد و بابت من و اتفاقاتی که تو زندگیم می افتاد خم به ابرو نمی آورد.
اون که براش مهم نبود شاهین صادقی کیه.

هرچقدرم که تو بهم خوردن نامزدی اولم خودم مقصر بودم، تو بهم خوردن نامزدیم با شاهین،
عمید مقصر بود. اون نخواست و نذاشت که بشه. حتی اگه همه تو دلشون اعتراف کنن من با
انتخاب اشتباهم باعث مرگ بابا شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی از تصمیمم و اون فرجه ی سه ماهه ای که از شاهین برای ازدواجمون خواسته بودم خبر نداشت. کسی نمی دونست تصمیم من هم رفتن و دور شدنه. من تا وقتی که از اون خونه و اون پشت بوم پر از خاطره و اون پلکان آهنی فاصله نمی گرفتم، احساس خوشبختی هم نمی کردم.

ولی وقتی حال بابا بدتر شد و دلم واسه از دست دادنش لرزید و پای رفتنم سست شد، به شاهین گفتم باید قید رفتن رو بزنه و اگه منو می خواد همین جا و تو همین شهر بمونه.

شاهین کلافه از رفتارهای عمید و خونواده ی خودش و تنگنایی که من با خواسته هام براش بوجود آوردم تصمیم گرفت اون علاقه ی تازه پاگرفته رو ندید بگیره و...

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی کارت های عروسی مون پخش شده بود، قرار بود
کمتر از یه ماه دیگه هم عروسی مژگان
برگزار شه ومامان با افتخار همه جا می گفت دوتا دخترش
رو تو کمتر از یه ماه بی هیچ کم و
کسری راهی خونه ی بخت کرده و دیگه آرزویی جز سر و
سامون گرفتن و البته عاقل شدن عمید
نداره.

شاهین چند روزی بود به تماس هام جواب نمی داد.
آخرین دیدارمون بر می گشت به کمکش
برای چیده شدن جهازم تو خونه اش و شنیدن آرزوهایی
که برای اون خونه و زندگی مشترکمون
داشتم. حتی اون روزم سکوتش حس همراهی بهم نمی
داد و آزار دهنده بود و من حالا می

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیدم از چیزی که تو سرم چرخ می خورد و هراس به زبون آوردنش لالم کرده بود.

بابا ازم سراغشو می گرفت و من هربار با بهونه ای راضیش می کردم اما مگه این بهونه تا کی
جواب می داد. حالا دیگه خونواده ی شاهین هم در به در دنبالش بودن و اون هیچ کجا نبود.

عمید که فهمید، قیامت به پا کرد و یه عصر جمعه وقتی بی خبر از همه جا جهازمو یه شرکت
باربری ناآشنا آورد و تحویل داد. وقتی عمید با خشم اونهارو کشان کشان تا انبار می برد و شاهین
و خونواده شو به باد ناسزا گرفته بود، وقتی مامان روی اولین پله ی منتهی به ایوان خونه نشست و
ناله سر داد و بابا خمیده و مچاله شده رو سکوی حوض شش ضلعی مون نشست و بی هدف
دستشو تو آب فرو برد و زیر لب ذکر گفت، وقتی بی بی

رمان بازار
romanbazar.ir

که بی خبر اونجا حضور داشت شونه های
مامان رو با ناباوری مالید و دلداریش داد، وقتی مژگان
واسه این بی آبرویی تازه عزا گرفت، من از
درون شکستم اونقدر بی سرو صدا و مظلومانه که دل
خودمم برای این شکستن سوخت.

من مغرور و مصممی که عمری باور های بابا و اعتماد
مامان بهش بال و پر داده بودن، منی که نمی
خواستم برای بابا منصوره ی دیگه ای باشم ، حالا داغ
بزرگتری روی دلش گذاشته بودم.

دیگه از بعدش چی بگم که تحمل حتی یه روزش واسه
کسی آسون نیست. کی می تونست جای
من باشه و باچشمایی به خون نشسته و دلی که روش داغ
گذاشتن، جهاز خواهرشو تو خونه ی
بختش بچینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کی تو روز عروسی خواهرش وقتی که باید از ته دل
خوشحال باشه و شادیش رو نشون بده واسه
دور موندن از نگاه درظاهر دلسوزانه اما شماتت بار
اطرافیانش سرشو پایین بندازه و دربرابر
کنجکاوی بی دلیل و احمقانه شون سکوت کنه.

شب عروسی وقتی بابا دست مژگان رو تو دست بهنام
گذاشت و برای جفتشون آرزوی خوشبختی
کرد، عمید از اینکه زندگی پانگرفته ی خواهری رو که تو
دو قدمیش ایستاده بود و همین یه ماه
قبل قرار بود عروس بشه و بابا براش مثل مژگان آرزوی
خوشبختی کنه بهم ریخته بود، عذاب
وجدان نداشت؟

اون شب وقتی به خونه برگشتیم بابا ازم خواست رو اون
تخت چوبی زیر درخت گیلاس بشینم تا

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف بزنیم. هنوزم ازش به خاطر انتخاب اشتباهم شرم داشتم و نمی تونستم تو چشماش نگاه کنم.

شاید بابا این عذاب رو حس کرده بود که اون شب دست دور شونه ام انداخت ومثل تموم این سالها اعتراف کرد هرچی که بشه باز هم بهم افتخار می کنه و من نباید به خاطر اتفاقات این دوسال اخیر همه ی زندگیمو مفت ببازم. می گفت در مورد شاهین و تصمیمش نباید خودمو مقصر بدونم. بعضی خواستن ها باوجود همه تلاشی که می کنیم نمیشه. می گفت: " خیلی فرقه بین نگهداشتن یه دست و اسیر کردن یه آدم با همه ی باور ها و رویا هاش. اما آدما اینو معمولا متوجه نمی شن یا اینکه خیلی دیر بهش می رسن، تو نمی تونستی اونو به زور تو زندگیت نگهداری."

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا راست می گفت، شاهین رفتنی بود و بندهایی که من با خواسته هام به پاش بسته بودم هم
مانع پرواز و اوج گرفتنش نشد.

نگاه بابا به خونه و حضور عمید درست پشت پنجره های قسمت پذیرایی بود. لبخند تلخی زد و رو
به من گفت:

_ درمورد زندگی تو و عمید خیلی نگرانم. دلم می خواست این تنش بینتون یه روزی تموم شه اما
می ترسم عمرم کفاف نده و ...

ترسیده میون کلامش اومدم.

_ اینجوری نگین بابا. ما دیگه بعد اینهمه سال به این وضعیت عادت کردیم.

_ نمی تونی درک کنی دیدن این شرایط واسه من و مادرتون چقدر سخته. من واسه حل این
مشکل هیچ وقت پدر خوبی نبودم. هروقت کبودی های

رمان بازار
romanbazar.ir

سر و صورتت رو می دیدم... می دونستم
کار عمیده ، حتی اگه قسم می خوردی اینطورنیست. تو
باپنهون کاری همیشه می خواستی ازش
حمایت کنی، همونطور که اون به روش خودش خواسته
اینکارو بکنه.

باچشمایی ناباور نگامو از بابا گرفتم و به جای خالی عمید
دوختم. نمی تونستم حرفای بابا رو درک
کنم. اونم وقتی همش یک ماه هم از بهم خوردن نامزدیم
و رفتن شاهین نمی گذشت.

_ اگه یه نگاه به همین دوسال گذشته بندازی به حرفم
می رسی. اون مخالف ازدواج تو و امین بود.
چون هردوتون رو می شناخت و می دونست تهش به
اینجا ختم می شه. ولی ما با خوشبینی

رمان بازار
romanbazar.ir

خواسته ی اونو ندید گرفتیم. بعدشم اون باز به شیوه ی خودش نخواست این نامزدی بهم بخوره
و ما دست روی دست گذاشتیم. درمورد شاهین هم حق با اون بود...زبون عمید، زبون خشونته.
چیزی که تو من یا مجید و بقیه ی اعضای خونواده نبوده و نیست. اما باعث و بانیش من بودم،
مادرت بود و شاید همه مون بودیم. خشونت آدما نشونه ی ضعفشونه، نشونه ی ترسشونه. اون یه
عمر با ترس هاش بزرگ شد، ترسی که شاید باوجود تو معنا پیدا می کرد. ترسی که شاید رفتار ما
با تو، باعثش بود.

چشماشو بست و متفکرانه سرتکون داد.

_ من هنوزم بهت اعتماد دارم عقیق، می دونم اگه بخوای،چیزی برات نشد نداره. ازدست من حتی
اگه خودمم بخوام دیگه کاری ساخته نیست اما تو می

رمان بازار
romanbazar.ir

تونی واسه این رابطه ی خواهر و برادری
کاری کنی. هر روز که میگذره از این غصه نفسم تو سینه
تنگ تر می شه، اینکارو برام میکنی؟

بغض کرده سربه زیر انداختم و اون دست پرمهرشو روی
پام گذاشت و به نشونه ی اعتماد
وباوری که بهم داشت، فشار مختصری بهش آورد و ازجاش
بلند شد وباقامتی خمیده به سمت پله
ها رفت.

اشک هام پشت سرش راه گرفتن و من اون شب قسم
خوردم این آخرین خواسته ی بابا رو
برآورده کنم. گفتم " آخرین خواسته" چرا که همون شب
حوالی ساعت دوی بامداد بابا رو برای
همیشه از دست دادم.

مژگان لباس سفید رو از تنش در نیاورده، سیاهپوش
شد.مامان مثل گلی که ساقه اش شکسته،

رمان بازار
romanbazar.ir

قامتش خم شد و مجید هنوز پدر نشده، مسئولیت های سنگین و پدرانه ی بابا رو روی شونه هاش
حس کرد. حتی منصوره هم با اینکه درگیر زندگی خودش و آدم مزخرفی مثل جلال بود از این
ناگهانی رفتن بابا کم آسیب ندید و عمید...

من اشک هاشو ندیدم اما خشم و کینه و نفرتشو به خودم دیدم. بابا رو برای همیشه از اون و بقیه
گرفته بودم. بابای مهربون و آرومم رو، بابای همیشه حامی و بهترینم رو.

*****

توی اتاقم کز کرده بودم و کسی سراغی ازم نمی گرفت.
بایدم نمی گرفتن، مگه رفتن بابا اونم
اینقدر زود قابل هضم بود؟ عقیق، عزیز کرده ی بابا قاتق نونش نشده، قاتل جونش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینو شاید کسی علناً به زبون نمی آورد اما ناله های عمه سوسن و ضجه های منصوره و مژگان
روزی هزار بار توی صورتم می کوبید.

از وقتی سرمو گذاشته بودم رو خاک بابا و یه مشت خاک رو به جای وجود نازنینش به سرو و
صورتم مالیده و بوسیده بودم، چشمام به طرز غیرارادی و وحشتناکی می سوخت. نمی تونستم
بازشون کنم و یه لایه خون درست روی قرنیه ی جفت چشمامو گرفته بود و دردم به حدی بود که
انگار یه شی نوک تیز رو داشتن توچشمام فرو می کردن.
همه جا برام با وجود روشنای روز،
تاریک بود.

صبح ها عفونت غیرقابل تحملی روی مژه هامو می گرفت و پلکامو به هم می چسبوند. طوری که
کورمال کورمال خودمو به آب می رسوندم تا بتونم فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی اون عفونت خشک شده رو پس بزنم .
دیگه اشک چشمام بی دلیل جاری بود و داغ از دست
دادن بابا با این گریه ها آروم نمی شد.

نمیدونم شاید داشتم خودمو به خاطر رفتن بابا مجازات
می کردم. آخه بابای من سنی نداشت که
بخواد ناغافل سکته مغزی کنه و حتی قبل از رسیدن به
بیمارستان، دفتر عمرش واسه همیشه
بسته شه.

همش تقصیر من بود. مردم حق داشتن بگن غصه ی
ندونم کاری های دختر حاج اسماعیل، کار
دست پدرش داد. بذار این چشم ها هم بعد رفتنش کور
می شدن و دیگه دنیارو نمی دیدن. چه
فرقی می کرد این چشما خوب بشن یا نشن، من که بعد
بابا همه ی دنیا برام سیاهی و تاریکی
مطلق بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه ی کوتاهی به در خورد و صدای بی بی و نفس حقش تو اتاق پیچید.

_ می تونم بیام تو عقیق جان؟

بغض کرده لب برچیدم و سعی کردم از جام بلند شم.

دستمو گرفت و منو روی صندلیم نشوند و با ناباوری زمزمه کرد.

_ این چه بلاییه سرخودت آوردی قندک؟ چشمات کاسه ی خونه. ببینم جایی رو هم می تونی ببینی؟

تعارف کردم روی صندلی مقابلم بشینه.

_ همه چیزو خیلی تار می بینم.

_ مادرتم می دونه؟ خواهرا، آقا مجید؟!

به نشونه ی نفی سر تکان دادم.

_ نمی خوام تو این اوضاع یه دردسر دیگه براشون درست

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم.

_ عقیق؟!

با صدای لرزونش، بغضم شکست.

_ همه ی پشت و پناهم رفت بی بی، بابای نازنینم رفت.

منو به سینه اش فشرد و دستاشو دور شونه ام حلقه کرد و خیلی آروم تو آغوشش تکانم داد. به
این دستها و آغوش نیاز داشتم. به این زن و مادرانه های بی نظیرش محتاج بودم.

خونه شلوغ و پر رفت و آمد بود. واسه همین هرچی مامان اصرار کرد با ما بیاد بی بی قبول نکرد و
گفت خودش و مجید منو می برن و بر می گردونن. ظاهراً وضعیت چشمام خیلی بد بود و من
اونقدر احمق نبودم که فکرکنم با اینجور تنبیه کردن می تونم غم بابا رو روی دلم سبک کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دم در حیاط ، عمید مانع همراه شدن مجید شد و گفت که خودش منو می بره. چشمامو نمی
تونستم باز کنم و بی بی راهنماییم می کرد. مجید سوییچ ماشینش رو داد تا عمید مارو ببره.

وارد کوچه که شدیم، اون عصبی گفت: اَه اینم که بدجایی پارکه.

_ نمی تونی درش بیاری؟

_ نه بی بی. ماشین چندتا از مهمون ها سر راهه. برم بگم بیان جا به جا کنن.

صدای آشنایی از پشت سر گفت:

_ درست نیست عمید. ماشین من کمی جلوتر پارکه، بیا من می رسونمتون.

دستام ناخود آگاه تو دست بی بی مشت شد و اون آروم زیر لب گفت:

_ عیبی نداره قندک، معذب نباش.

رمان بازار
romanbazar.ir

مگه می تونستم نباشم؟ امین اینجا بود. اونم درست موقعی که همه ی بدبختی های عالم رو سرم آوار شده بود. اینجا بود که ببینه تاوان شکستن دلش چی به روزم آورده.

با این حس ناخواسته اخم کردم و پاهام سست شد.

_ من حالم خوبه، دکتر نمی یام.

عمید که حرفامو شنیده بود به طرفم اومد و باخشم دستمو از دست بی بی بیرون کشید.

_ تو بی خود می کنی. مگه دست خودته؟ برو سوار شو.

صورتم دوباره خیس شد و بافشاری که عمید به شونه هام وارد کرد مجبور شدم سوار شم. بی بی بلافاصله کنارم نشست و زیر لب ذکر گفت. عمید هم کنار امین جلو نشست وراه افتادیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو تموم مسیر دستام تو دست بی بی و نگام بی هدف به خیابون ها بود. نه جایی رو می تونستم ببینم، نه آشفتگی روحی و ذهنیم اجازه می داد به چیزی فکر کنم. سنگینی نگاهشو حتی از آینه ی جلوی ماشین روی صورتم حس می کردم.

برگشتم و با اون چشمای یکپارچه خون، صاف به نقطه ی کوری تو موازات نگاهش زل زدم.
باخودم گفتم بذار خوب نگاه کنه و دلش آروم بگیره. من از این کمتر بلا سرش نیاورده بودم.

_ پدرت حالش چطوره؟
سوال بی مقدمه ی عمید و مکث کوتاه امین برای جواب دادن باعث جلب توجهم شد. مطمئناً خبر خوبی نبود که امین به زبون نمی آورد. شایدم مراعات حال بی بی رو می کرد.

_ هنوزم بستریه.

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونستم تو همین یه جمله ی کوتاه حرف ناگفته زیاده. بی بی آروم زمزمه کرد.

_ خدا همه ی بیماران رو شفا بده انشالله.

امین جلوی یکی از مجهز ترین کلینیک های شهر نگهداشت و ما پیاده شدیم. بی بی به زحمت دنبالمون از پله ها بالا اومد و نفس نفس زنان گفت:

_ شما...جلوتربرین...من...خودمو... می رسونم.

من و عمید راه افتادیم و امین باهاش همراه شد. روز جمعه بود وکلینیک تقریباً شلوغ. روی صندلی تو سالن انتظار نشستیم تا نوبتمون شه. بی بی و امین هم خودشونو رسوندن و رو صندلی های مقابلمون نشستند. زمان انگار کش اومده بود و من هرلحظه بیش از پیش شکنجه می شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار اونم فهمید که بلند شد و ازمون فاصله گرفت. وقتی صدام زدن، بی بی کمکم کرد از جام بلند
شم وعمید جلوتر از ما راه افتاد. وارد اتاق دیگه ای شدیم و چشم پزشک متخصصی معاینه ام
کرد.

_ چشماتون عفونت کرده و قسمتی از قرنیه آسیب دیده. این عفونت ها یه سیکل دوهفته ای دارن
که تقریباً الآن به اوج خودش رسیده. برات یه سری دارو می نویسم که مصرف کنی. چشماتو هم
پانسمان می کنیم این به بهتر شدنش کمک می کنه. دوره ی درمان که طی شد بیا واسه معاینه تا
ببینم آسیب قرنیه ات تا چه حد جدی بوده.

عمید نسخه رو گرفت و برای تهیه اش تنهامون گذاشت. با راهنمایی پرستاری وارد یه اتاق دیگه
شدم تا اون پانسمان چشمامو انجام بده. با کمکش روی

رمان بازار
romanbazar.ir

تختی نشستم و شال سیاه و چروکیده مو
از سر برداشتم. دیگه نایی برام نمونده بود بخوام به این
چیزها توجه کنم. همه ی زندگیم یک
هفته ای می شد که زیر خروار ها خاک مدفون بود و من
مذبوحانه برای زنده بودن تلاش می
کردم.

_ تموم شد دیگه خانومی، بیا اینم از شالت. ازجات تکون
نخور بگم همراهت بیاد کمک.

باخروجش شالی که نیمی از موهامو پوشونده بود بی
حوصله جلو کشیدم و سعی کردم از روی
تخت پایین بیام. "کدوم همراه؟!" مگه از عمید انتظار
همراهی می شد داشت؟

ضربه ای به در خورد و من سرجام مکث کردم.

_ اومدی عمید؟!

با احتیاط بهم نزدیک شد و عطر دلنشینش که یه روزی

رمان بازار
romanbazar.ir

باعث کنجکاوی منو و مهناز شده بود،
زودتر از خودش به مشامم رسید.
_ بذار کمکت کنم.

مجال نداد نه بیارم. دستمو گرفت و منو از تخت پایین کشید. بلافاصله عقب رفت و من برای درک
موقعیت مکانی که توش بودیم دست دراز کردم و گوشه ای از تخت رو گرفتم. حال غریبی داشتم
و نفس کشیدن هرلحظه برام سخت تر می شد.
_ فرصت نشد بهت تسلیت بگم. می دونم این غم بزرگیه و با حرف...

_ بابا از دست من دق کرد، به خاطر انتخابم.
سکوتش سنگین شد و منو واداشت که ادامه بدم.

_ من شاهین رو دوست نداشتم. وقتی می دونستم عمید ازاون بدش می یاد نباید میذاشتم وارد

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگیم شه. اما واسه دور شدن از تو و خاطراتمون اینکارو کردم.

اشکام بانداژ چشمامو خیس و سنگین کرد.

_ شب و روز مثل آینه ی دق جلو چشمام بودی.نمی تونستم این وضع رو تحمل کنم. قبول دارم در حقت بدی کردم اما تقاصی که دادم خیلی بیشتر بود. این انصاف نیست امین...انصاف نیست.

نفسم رفت و با زانوهایی که می لرزید خم شدم. دستشو زیر بازوم گرفت و با ناراحتی لب زد.

_ چیکار کنم که حالت بهتر شه؟ من... من نمی خواستم هیچ کدوم این اتفاقا برات بیفته.

باخشم پسش زدم.

_ داری دروغ می گی. الانم خوشحالی مگه نه؟

صورتم باگریه جمع شد.

_ دست از سرم بردار، بند ناف این وابستگی رو ببر. من

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه طاقت بیشتر از اینو ندارم.

عصبی نفسشو فوت کرد.

_ هیچ می فهمی داری چی میگی؟ کدوم وابستگی؟ من که از همه چیز خیلی وقته بریدم.

_ پس چرا نمیذاری یه نفس راحت بکشم؟ از اینجا برو، نذار دیگه چشمم به چشمت بیفته.

_ فکر میکنی واسه من همه چیز آسون و راحته؟ ازم می خوای بی بی و پدرمو بذارم کجا برم؟ مگه فقط تویی که از این اتفاق صدمه دیدی؟

_ پس چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چرا باید الآن اینجا باشی؟

_ بخاطر عمید...

پوزخند تلخی زدم و یه قدم به گمونم ازش دور شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ منم یه روز به خاطر عمید به تو جواب مثبت دادم. فکر می کردم اگه با تو باشم اون رابطه ی
آسیب دیده ی خواهر و برادری درست می شه اما... عمید حق داشت، گوشت قربونی تو بودی.

قلبم از چیزی که به زبون آوردم مچاله شد ولی گفتنش لازم بود. واسه بریدن و دل کندن، واسه
جبران همه ی بدیهام، احساسم که هیچ، بند بند وجودمو فدا می کردم. اگه ازم متنفر می شد،
تسکین و التیام اون دردها آسونتر بود.
صدای تیز و برنده ی عمید تو اتاق پیچید.
_ کارت تموم شد؟
لب هام خیلی نامفهوم تکان خورد.
_ بریم.

با کمکش از اتاق بیرون رفتم و امین بیست ساله رو با نفرتی که بهش ارزونی کردم، پشت سرم

رمان بازار
romanbazar.ir

جا گذاشتم. شاید آدمِ بد این داستان باید من می شدم نه عمید. اینطوری شکنجه شدن قابل
تحمل تر بود و با رفتن همیشگی بابا می تونستم کنار بیام.

تو گیر و دار تدارک مراسم چهلم بودیم که اون خبر شوک آور و تکان دهنده ی فوت ناگهانی ستار
تو آسایشگاه به گوشمون خورد. واسه منِ دلسوخته درک غمی که یکباره امین رو تو خودش غرق
کرد، کار سختی نبود اما برای دلداری دادن دیگه دیر شده بود. من آخرین پل پشت سرم رو هم
شکسته بودم و امین باید تک و تنها تو عرض یکسال با مصیبت از دست دادن یکی دیگه از
عزیزانش دست و پنجه نرم می کرد.

دلم برای ستار و رفتن غریبانه اش اونم اونطور در تنهایی و چشم انتظاری، به درد اومده بود. اون

رمان بازار
romanbazar.ir

یه زمانی واسه حفظ مملکتش و آرمانهاش، واسه حفظ جون هموطناش همه ی وجودشو فدا کرده بود.

وقتی که برگشت چی داشت؟ همسرش دوسال هم نتونست دووم بیاره. کودکی پسرشو ندید و مثل سایه ای محو درحق امین پدری کرد. سهمش از اون ایثار نه سهمیه ی دانشگاه بود ، نه پست و مقام دولتی. یه مشت قرص اعصاب نصیبش شد و وقتی روح بزرگش تو اون جسم فانی نتونست دووم بیاره کنج آسایشگاهی تو گمنامی به شهادت رسید.

حالا اسم کوچه شده بود کوچه ی جانبازِ شهید ستار برومند و یه عکس بزرگ هم ازش رو سردر

رمان بازار
romanbazar.ir

حسینیه نصب بود. این همه ی سهم و میراثش از دفاع مقدس بود.

وقتی به این فکر می کردم که خودِ من تو آخرین برخورد هام چطور خطابش کرده و قلب بی بی و
امین رو شکسته بودم، احساس شرمساری و عذاب وجدان یک لحظه خلاصم نمی کرد.

با چه رویی می تونستم برم و بهشون تسلیت بگم؟ چطور می شد از این غم ذره ای کم کرد؟ من
بد کرده بودم.

اما باز به خاطر بی بی و دل بزرگش تو اون مراسم شرکت کردم و به خودم جرأت دادم واسه یه
بارم شده اشتباهاتمو درست جبران کنم.

شاید همون هم بهونه ای شد که بعد رفتن امین ، منو از بی بی و رشته ی محبتی که محکم تر از
همیشه به هم متصل می شدیم جدا نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

امین بعد رفتن ستار، پای موندن نداشت. مثل مرغ سربریده آروم و قرار نمی گرفت و بی بی که حالشو می دید، دلش طاقت نمی آورد و التماسش می کرد اینجا نمونه.

می دونست دایی هاش نشستن زیر پاش و ازش می خوان که برای ادامه تحصیل به اونها ملحق شه. می دونست مادر امین از این اومدن و رفتن ها فقط قصد هوایی کردن دل امین رو داره.

خب نمی تونست بشینه و ببینه امینش داره از دست می ره. دلشو رضا کرد و کبوتر جلدش رو پرداد که بره.

با رفتن امین، خیلی چیز ها عوض شد. دیگه چهارشنبه ها و اون خلوت دونفره ی روی پشت بوم نبود، درعوض من بودم و جای خالیش و خلوت هر روزه ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

می نشستم با بغض زل می زدم به چراغای باغ مادام. بعد با خودم فکر می کردم ما هم می
خواستیم عروسی مون رو اونجا بگیریم؟! خونه مون قرار بود کجا باشه؟ اصلا دوست داشتیم چندتا
بچه داشته باشیم؟ اسمشون چی می شد؟ به ستار باید می گفتن پدر جون یا به حاج اسدالله؟
بابای منو چی صدا می زدن؟ یعنی می شد عمید بعد سالها که از زندگی مشترک ما می گذشت تو
این قضیه کوتاه بیاد؟

این سوال های بی جواب تا مدتها خوره ی ذهنم بودند. اما بعد مشکلات و بدبیاری ها، جای خالی
بابا و بیماری مامان اونقدر ذهنمو مشغول خودش کرد که دیگه امین و خاطراتش و حسرت هایی

رمان بازار
romanbazar.ir

که برام موند به پس زمینه ی ذهنم کوچ کرد و بردن اسمش حتی تو دلم هم یه جورایی ممنوعه شد.

به فاصله ی کمتر از شش ماه به بهونه ی تعدیل نیرو از کار هم بی کار شدم. خونه نشین شدنم حکم شکستن بال و پرم رو داشت. مامان دید و غصه خورد، مجید دلداریم داد و منصوره به خاطر وضعیت مامان ازش استقبال کرد. به هر حال لازم بود یکی تو اون خونه حواسش به مامان باشه و کی بهتر از من که خونه نشین شدن و در خورد خزیدنم رو این مسئولیت یه جورایی می پوشوند و جبران می کرد.

حقوقی که از بیمه ی بابا می گرفتیم شد حقوق من و خواهر و برادرام با اینکارشون مثلا درحقم

رمان بازار
romanbazar.ir

لطف کردن تا افتادن مسئولیت هاشون رو شونه ی من بی جیره و مواجب نباشه.

مجید کار و بار بابا رو گسترش داد و برای مامان مستمری خوبی در نظر گرفت. واسه همین تنها
دلنگرانی مامان تو این سالها فقط من بودم و من بودم و من.

سه سال بعد فوت بابا عمید هم با فتانه ازدواج کرد و زندگی مستقل خودشو تشکیل داد و اون
رابطه ای که بابا آرزوشو داشت هیچ وقت به سرانجام نرسید. نه اینکه من تلاش نکرده باشم یا
عمید کوتاه نیومده باشه، یه سری حرمت ها که بینمون تو این سالها شکست دیگه قابل جبران
نبود. ما که حتی نمی تونستیم دو کلوم حرف حساب با هم بزنیم،چطور باید اون همه سال کینه و
نفرت رو کنار می گذاشتیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به جای این تلاش بیهوده من تموم سعیمو کردم که به خاطر اشتباهاتم و فوت بابا، همه ی
زندگیمو وقف مامان و خواهر،برادرام کنم.

نذاشتم حرفی از ازدواج و خواستگاری تو این خونه پیش بیاد و کم کم همه رو مجاب کردم که
دیگه قصد ازدواج ندارم و به قول مهناز تارک دنیا شده ام.

حالا همه ی زندگی من خواهرزاده ها و برادر زاده ام و دوقلو های شیرین مهناز بودن که خدا بعد
پنج سالی که از زندگی مشترکش با رامین می گذشت به اونا بخشیده.

ازدواج مهناز هم بدون حرف و مسئله نبود. اون که تصمیم داشت هر طور شده بعد درسش بره سر
کار تا مدتها به رامین جواب منفی داد و خونواده ی رامین هم حسابی از این موضوع دلخور شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی هم که خانوم بلاخره راضی شد از خر شیطون پایین بیاد و موافقت کنه صدیقه خانوم افتاد رو

دنده ی لج و زیر بار قبول این ازدواج نمی رفت. چقدر همین مهناز آتیش پاره گریه و التماس کرد،
چقدر من و مامان و شهناز با صدیقه خانوم حرف زدیم که بلاخره کوتاه اومد و طفلی رامین بعد
اینهمه سال صبوری و عاشقی به خواسته ی دلش رسید.
هرچند با مهناز بودن و زندگی کردن اصلا
آسون نبود. رامین اسمشو گذاشته بود جهاد الهی و من هربار بابت اینهمه فداکاری و شکیباییش
باخنده بهش وعده ی بهشت رو تو اون دنیا می دادم.

اینهمه محدود و خلاصه بودن دنیام، این برزخی که خودم با دستام از زندگیم ساخته بودم فقط
نتیجه ی دوسال از همه ی عمرمه. گاهی با خودم می

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم مگه می شه کسی همه ی زندگیشو به
دوسال ببازه؟ مگه می شه همه چیز رو رها کنه و حکم
آدمی رو داشته باشه که حیات نباتی داره؟

اما خب باختن و چطور باختن، اونقدر تعیین کننده ست
که این دوسال هیچ، حتی یک لحظه برای
ویران شدن کافیه.

حالا بعد هشت سال موندن تو این برزخ و دست و پا زدن
تو این آب راکد، برای از نو بنا شدن
توانی بود؟ بهونه ای وجود داشت؟ کورسوی امیدی پیدا
می شد؟

فصل پنجم)
این پنجمین باری بود که با مهناز تماس می گرفتم و اون
جواب نمی داد. عصبی و بی قرار گوشیمو
روی میز اتاقم پرت کردم و بی توجه به خنده های مامان
و جیغ های شادی بخش شانار که از هال

رمان بازار
romanbazar.ir

به گوش می رسید، روی تختم نشستم و صورتمو پشت دستام پنهون کردم.

صدای محکم و رساش هنوز توی گوشم زنگ می زد و تموم تنم می لرزید. امین به فاصله ی چند قدمی ازم، بالای پله ها ایستاده بود و با پوزخند به من و اونطور احمقانه فرار کردنم نگاه می کرد.

_ قبلاً بهتر استقبال می کردی.

زبان توی دهانم نمی چرخید. شوکه و بهت زده از دیدارش بعد هشت سال، لب زدم.

_ من فقط...

_ اومده بودی خوشبختی شیرینت رو به رخم بکشی؟

اشاره اش به شانار توی بغلم بود و لحن تحقیر آمیزش همه ی قدرت و توانمو تحلیل می برد.

_ بخاطر بی بی اینجام.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگامو دزدیدم و اونقدری حالم بد بود که سعی نکردم برداشت اشتباهشو از نسبت من و شانار اصلاح کنم.

ابروهاش تو هم گره خورد و دستاشو طلبکارانه بهم قلاب کرد. زیر چشمی عضلات ورزیده ی دستاشو تو اون تی شرت خاکستری از نظر گذروندم و لب گزیدم. امین تغییر کرده بود.لااقل درظاهر که نشون از اون پسر بیست ساله ای که با حرفام رنجونده بودمش، نبود.

انگار این بررسی کوتاهم از چشمای تیز بینش پنهون نموند که با تفریح نگاهی به سرتاپام انداخت.

_ تو هم خیلی تغییر کردی. البته این شامل رفتار و برخورد افتضاحت نمی شه. به نظرم هنوزم

رمان بازار
romanbazar.ir

همون دختربچه ی بیست ساله ای که شجاعت روبرو شدن با خیلی از واقعیت هارو نداره.

این بی پروایی تو کلام و نگاهش عرق سردی رو روی تیره ی پشتم نشوند. دیگه نموندم
باحرفاش بیشتراز این حالمو منقلب و داغون کنه.

از پله های باقی مونده پایین دویدم و اشکام مسیر پیش رومو تار کرد. حتی صدا زدن بی بی هم
پای رفتنمو سست نکرد. اشارپ پشمی نخودی رنگمو به دور شانار پیچیدم و از اون خونه و
خاطرات زنده ی پشت سرم بیرون زدم.

حالام بعد دوساعت بست نشستن توی اتاقم و خودمو به فحش و ناسزا گرفتن و یادآوری خاطرات
باز هم نمیتونستم آروم و قرار بگیرم. این مرد اون امینی که من می شناختم نبود، اون اینقدر
نگاهش سرد و تحقیر آمیز نمی شد،اون هیچ وقت اینطور

رمان بازار
romanbazar.ir

گستاخانه منو زیر نظر نمی گرفت.
همیشه تو چشماش با وجود اون محرمیت، نجابتی بود که دلگرمم میکرد.

با اولین زنگ گوشیم به سمتش خیز برداشتم و با دیدن تصویر خندان مهناز، عصبی تماس رو
برقرار کردم.

_ چرا این وامونده رو جواب نمی دی؟ می دونی چندبار زنگ زدم؟

_ چی شده مگه؟! بی بی حالش خوبه؟
نفسمو باحرص فوت کردم.

_ تو می دونستی نه؟

_ ببینم حالت خوبه؟ داری از چی حرف می زنی؟
صدام ناخواسته بالا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ یعنی می خوای بگی از اومدن نوه ی بی بی خبر نداشتی؟

سکوت اونور خط نشون از بهت و شگفتی مهناز داشت.

_... مامان به من چیزی نگفت.

عصبی بلند شدم و چند قدمی رفتم و برگشتم. خیلی خوب می دونستم چرا باید صدیقه خانوم چیزی نگه و مهناز بی خبر باشه. مگه می شد بی بی چیزی بخواد و بقیه مخالفتی کنن؟

_دیدیش؟!

سوالش با ترس و تردید پرسیده شد و من سعی کردم خونسرد باشم.

_ گند زدم مهناز. مث دختر بچه های پونزده ساله ازش فرار کردم.

_ حرفی نزد؟ برخوردی نکرد؟

ابروهام با یادآوری رفتارش تو هم گره خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اصلا اون امین همیشگی نبود.

_ حرفا می زنی دختر. مگه تو همون عقیق ده سال پیشی که اون باشه؟

کلافه دستمو تو هوا تکان دادم.

_ منظورم ظاهرش نیست. رفتارش، طرز نگاهش زمین تا آسمون با چیزی که من ازش دیده بودم فرق می کرد.

لبخند محوی رو لبم نشست و زمزمه کردم.

_ اون فکر می کرد شانار دختر منه. بهم بابتش حسودی کرد.

_ تو هم لابد سعی نکردی از سؤتفاهم درش بیاری.

_ چرا باید اینکارو میکردم؟ مگه بین ما چیزی باقی مونده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی رک پرسید.

_ پس این بهم ریختگیت واسه چیه؟

لب برچیدم و باناراحتی جواب دادم.

_ تورو خدا هرطوری هست بیا اینجا. باید باهات حرف بزنم، از پشت گوشی نمی تونم توضیح بدم.

مهناز با قبول پیشنهادم تماس رو قطع کرد و من با دلهره و اضطرابی که لحظه به لحظه بیشتر می
شد کنج اتاقم باز کز کردم و فکرم پر کشید سمت غریبه ی آشنایی که فقط یه دیوار باهام فاصله
داشت.

هشت سال گذشته بود، هشت سالی که شاید تو ظاهر زندگیم تغییر آنچنانی بوجود نیاورد اما
درونمو زیر و رو کرد. هشت سالی که از یه دختر بیست و دوساله و شکست هاش یه آینه ی دق
سی ساله واسه مامان و دلنگرانی هاش ساخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما مگه این همه ی زندگی من بود؟
نگاهمو به دور تا دور اتاقم، به تابلوهای خطاطی ریز و درشت آویزون به دیوار دوختم. مهناز می گفت برخلاف ظاهر آرومت، درون پر آشوبی داری. باید خودت رو آروم کنی و من فکر کردم با نوشتن و خطاطی آروم می شم.

یه چندوقتی هم رفتم سراغ عکاسی. چندین دوره کلاس و ارائه ی بهترین کارها و تتمه اش یه مدرک و عکس هایی که حرفی برای گفتن داشتند و اون حرفها شاید وادارم کرد به دنیای اطرافم، به خونه و مامان ، به کوچه و خیابون شهرم و به مردم جامعه ام دقیق تر شم.

اولین باری که واسه سایت خبری شهر، یه مقاله ی اجتماعی تحت عنوان زنان و کار ارائه دادم هیچ وقت فکر نمی کردم پای ثابت مقاله نویسی تو اون

رمان بازار
romanbazar.ir

سایت و بعدها عضو ناشناس هیئت
تحریریه ی روزنامه ای که اعضای سایت منتشر می کردن
بشم.
حالا توی سایت و روزنامه یه ستون ثابت برای خودم به نام
جنجال برانگیز داشتم و با نام
خانوادگی مستعار مهرپویان که از اسم هفته نامه و
گروهمون تو دانشگاه وام گرفته بودم، به
اصطلاح مثل یه روزنامه نگار اما نه اونقدر حرفه ای قلم می
زدم.

مامان و بقیه ی خونواده از این جریان اطلاعی نداشتن و
من ترجیح می دادم مثل خیلی ناگفته های
دیگه، سکوت کنم و درموردش چیزی نگم. مطمئن بودم
اگه مامان می دونست از این کار حتی
درآمد مختصری دارم که ماهانه به حساب یه موسسه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

خیریه ریخته می شه، خوشحال هم می
شد.

ارتباطم با گروه از طریق ایمیل بود و معمولا منظم مقاله
می دادم. جز آخرین بار که به خاطر
تصادف خونه نشین شدم و به کل ارتباطم با دنیای بیرونم
قطع شد. همون موقع که مامان حس
کرد دارم زندگیمو مفت می بازم و خودم هم دیدم که از
محبتم چطور تو این سالها سواستفاده
شده.

فکرم دوباره با خودسری به سمت امین پرکشید. ته دلم
باحس حضورش که انگار اینبار دیگه
همیشگی بود، خالی شد. از این غریبه که می گفتن امین
هست می ترسیدم. نمی شناختمش و این
نشناختن هراس آور بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هشت سال با عذاب وجدان، با ملامت و سرزنش کردن خودم برای غریبه ی اون سوی دیوار
گذشته بود وشاید احمقانه به نظر می رسید قصه ی علاقه ی من و پسر همسایه...

قصه ای که کودکی مشترک داشت وما یاد گرفیتم با هم دردهامونو پشت سر بگذاریم. قصه ای که
آدمهاش به خاطر یه کینه ی کودکانه بی مقدمه بهم پیوند خورده بودن وبعد...

حالا که خوب نگاه می کردم می دیدم، مهم نبود شروعش چقدر می تونست متفاوت باشه، برای
اون علاقه و رابطه یه پایان یکسان وجود داشت. من نمی تونستم آینده ی امین رو قربونی کنم.
نمی تونستم به خاطر تموم نشدن اون کینه سالها بعد که زندگی مشترکمون شکل می گرفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

پای بچه ای وسط می اومد، اونو از این ازدواج و زندگی مشترک ناامید کنم.

اونقدر تو این سالها خودم و امین و اون دوسال رو مرور کرده بودم که دیگه نایی واسه یه نتیجه
گیری مشابه و سرزنش کردن دوباره نداشتم.

حالا فقط دلم میخواست به این منِ امروزی نه اون دختر بیست ساله ی ناامید کننده ای که امین
ازش حرف می زد، فکر کنم. به عقیق سی ساله ای که باوجود ضربه خوردن از احساسات پا نگرفته
و ناقصش، هنوزم این فرزند معلول و نابالغ درونشو دوست داشت.

رفتم سراغ لپ تاپم و واسه پس زدن هرفکر مخربی، ایمیل هامو چک کردم و سری به سایت
زدم. خبر خاصی نبود و بخش جنجال برانگیز رو یه مقاله

رمان بازار
romanbazar.ir

ی کوتاه و عکس هایی که هفته ی قبل از
وضعیت اسفبار بزرگترین بیمارستان شهر گرفته بودم،
تشکیل می داد.

بستری شدن بی بی فرصتی داده بود تا در این مورد
تحقیق کنم و مقاله ام مثل همیشه بازدید
کننده ی زیاد و نظرات داغی داشته باشه.

گاهی باخودم فکر میکردم اگه اطرافیانم می دونستن
نویسنده ی اون مقاله ها منم، چه واکنشی
نشون می دادن؟ اگه یه روز بی بی می فهمید هدفم از این
نوشتن و درآمدی که بابتش به حساب
اون موسسه خیریه ریخته میشه چیه، منو به خاطر
شکستن اون حرمت ها می بخشید؟
جبران، جبران و جبران. این همه ی هشت سال زندگی
من بعد مرگ بابا و رفتن امین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهناز رفیق نیمه راه نشد و مثل تموم این سالها که حق رفاقتشو اداکرده بود خودشو بهم رسوند
وپای حرفام نشست تا این منِ آشفته و بهم ریخته رو آروم کنه.

اما انگار از کسی کاری ساخته نبود. با حضور دوباره ی امین زندگیم چنان دستخوش تغییر و
دگرگونی شده بود که آرامشم باحرفها و دلداری های اون برنمی گشت.

وچقدر آزار دهنده بود تصور اینکه هشت سال تموم نتونسته بودم با این منِ خودآزار و ملامتگر
کناربیام و اطرافیانم انتظار داشتن تو چندساعت به این اوضاع روحی بهم ریخته سر و سامون بدم
ودوباره بشم همون عقیقی که همه بهش عادت کردن و می شناسند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه ی کوتاهی به دراتاق خورد و همزمان با باز شدنش
عطر اشتها برانگیز قرمه سبزی فضای
اتاق رو پرکرد.

_ ناهار آماده ست گفتم شاید بخوای...

مستاصل نگام کرد وحرف توی دهانش ماسید. انگار دیدنم
تو این اوضاع اونو هم بهت زده کرده
بود. مثل آدمهای منگ و گیج لبخند زدم.

_ منم گشنمه، بریم یه چیزی بخوریم.

مکثی که کرد و اون تردید تو چشماش از سوالی که تو
سرش چرخ می خورد وبه زبون نمی آورد،
وادارم کرد براش سرتکان بدم.

_ خوبم مامان، باور کن.

ازجام بلند شدم وبه طرفش رفتم. سرشو پایین انداخت و

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه کرد.

_ دیدیش؟

_ مگه مهناز بهت نگفت؟

_ امین حرفی زد؟ کاری کرد که اینطوری...

_ با قرمه سبزی ترشی می چسبه. برم از از زیر زمین یه کاسه بیارم؟

این ناشیانه بحث عوض کردنم باعث شد نگاه ناامیدشو ازم بگیره و زیر لب بگه.

_ مجبور نیستی جوابمو بدی اما تو خودتم نریز.

دست دور شونه اش انداختم و صورت نرم و لپای آویزونشو بوسیدم. شاید با همین واکنش

مختصر می تونستم بهش نشون بدم حالم خوبه و هیچ چیزی حتی حضور امین نمی تونه شرایط

زندگیمو از اینی که هست بدتر کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار دلم می خواست برخلاف همیشه نیمه ی پرلیوان رو ببینم و حتی بودن امین و اون حرفارو به
فال نیک بگیرم. من فقط نیاز به یک تلنگر داشتم و امین...

_ تو لیوانت چیزی افتاده که اونطوری بهش زل زدی؟

پشت میز غذاخوری نشسته بودیم و مامان اشاره اش به نگاه خیره ی من و لیوان توی دستم بود.

_ نه... نه داشتم فکر می کردم.

_ به چی؟!

_ چیز خاصی نبود.

_ هنوزم نمی خوای حرف بزنی؟

لیوان آب رو روی میز گذاشتم و با لبخند یه تربچه ی نقلی از تو ظرف سبزی جدا کردم و به
طرفش گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چی می خوای بدونی مامان؟ مگه مهناز همه چیز رو برات توضیح نداد؟ خب من از دیدن امین یکم شوکه شدم، همین. هیچ اتفاق خاصی هم نیفتاده.

تربچه رو از دستم گرفت وبه بشقاب نیمه پرش خیره موند.

_ پس چرا بی بی بعد برگشتنت اونطور دلنگرون تماس گرفت و جویای احوالت شد؟!

نمی تونستم ازش چیزی رو پنهون کنم. احساسات قوی مادرانه اش به کمکش می اومد وهرطور شده دردمو می فهمید.

_ امین خیلی عوض شده، دیگه اونی نیست که من می شناختم. اینو به خاطر ظاهرش نمی گم، رفتارش...

سرمو بلند کردم تا باماما‌ن چشم تو چشم بشم.

_ با دیدنش ترسیدم. بیشتر از اون، از خودم. اینهمه تغییر

رمان بازار
romanbazar.ir

اونم فقط تو هشت سال منو گیج کرده.
امین اون امین همیشگی نبود اما من... این چندساعتی که خودمو تو اتاق حبس کرده بودم داشتم
به این موضوع فکر می کردم. من تو این هشت سال چقدر تغییر کردم؟ اصلا تغییری بوده یا اینکه
امین حق داشت که امروز بهم بگه مث همون عقیق ده سال پیش رفتار می کنم؟
لبام بی اختیار لرزید اما دیگه محال بود به خاطر این وضعیت گریه کنم.
_ من بهش چیزی بدهکار نیستم، مگه نه؟!
مامان با مهربونی به روم لبخند زد.
_ گاهی یه سیلی هشدار دهنده و دردآور از یه نوازش دلسوزانه با ارزش تره. بهم خوردن رابطه ی
شما حکم همون سیلی رو داشت.من هیچ وقت فکر نکردم داری از روی حماقت تصمیم می گیری،

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه همینم رو اون ازدواج پافشاری نکردم. تو با اون سیلی به امین خیلی چیزها دادی.

با تاسف سرتکان دادم.

- اما برای خودم کاری نکردم.

اخم محوی رو پیشونیش جا خوش کرد.

_ گله ی من هم از همینه. آدمی که بتونه اینهمه تاثیر خوب تو زندگی دیگران داشته باشه چرا نباید واسه خودش کاری کنه؟

_ من فقط می خواستم اشتباهاتمو جبران کنم.

رنجیده نگام کرد.

_ منی که جلوی روت نشستم تا حالا بدون اشتباه بودم؟ مجید، منصوره و مژگان تا حالا توی زندگی شون اشتباه نکردن؟ حتی باباتم با اینکه اینهمه

رمان بازار
romanbazar.ir

قبولش داری بازم اشتباهاتی داشته اما
هیچکدوم ما خودمون رو بابتش اینطوری تنبیه نکردیم.

_ اشتباهات من باعث شد همه ازم ناامید شن.
مامان چشماشو ریز کرد و خیلی صریح و رک گفت: می
دونی چرا؟ چون انتظارشون ازت بالا بوده.
چون می دونستن تو می تونی بهتر از اینها باشی. اما
خودت اینو باور نداشتی. واسه همین تو
زندگیت عقب افتادی.

با قاشق برنج توی بشقابم رو بی هدف بهم زدم.
_ حالا چی می تونه این عقب افتادگی رو جبران کنه؟
ازدواج؟ یه شغل خوب؟

_ شایدم هردو، اما مطمئن باش اینبار نمیذارم خودتو
واسه دیگرون فدا کنی. چند روز پیش
منصوره تلفنی یه موضوعی رو باهام مطرح کرد.می
خواست با پیشنهادش یه جورایی حرفایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

درموردت زده بود رو جبران کنه. می دونه هنوزم ازش دلخوری و بهت حق می ده. راستش دیدم پیشنهادش بد نیست، گفتم بیاد با خودت در میون بذاره. جلال برات پیشنهاد کار داره.

ناامیدانه پوزخند زدم.

_ مامان خودت که می دونی جوابم چیه؟ من اگه قرار بود زیر سایه ی جلال به جایی برسم خیلی سال پیش توشرکتش مشغول می شدم و خودمو از این وضعیت نجات می دادم.

چپ چپ نگام کرد.

_ آره می دونم چقدر کله شقی و حرفای بابات در مورد جلال همیشه روی رابطه ات با منصوره و اون تاثیر گذاشته اما اینبار فرق می کنه. پیشنهاد جلال چیز دیگه ایه، بذار بیان و حرفشون رو بزنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه سرتکان دادم وبدون اینکه چیزی از مزه و طعم غذا بفهمم، ناهارمو خوردم و فکر و ذهنم
حول و حوش حرفای امین و پیشنهاد جلال و حال نامساعد این روزهای زندگیم چرخید.

****

نگام به جلال بود که داشت باگوشیش ور می رفت و منصوره از شرایطی که می تونستم با این
پیشنهاد داشته باشم حرف می زد. از کی تا حالا اون بجای شوهرش و درمورد کارهاش حرف می
زد؟ تا جایی که به یاد داشتم خواهرم تو زندگی این مرد همیشه مطیع و تسلیم بود. شایدم همین
خصوصیتش باعث شده بود حالا رشته ی سخن رو بدست بگیره وبرای رضایتم تلاش کنه. شاید
جلال می دونست اصرارش چه تاثیری دقیقا می تونه روی

رمان بازار
romanbazar.ir

من داشته باشه که منصوره رو جلو
فرستاده بود تا پادرمیانی کنه.

سنگینی نگاهم باعث شد سربلند کنه و منصوره ناخودآگاه
دست از حرف زدن برداره.
- شما دقیقا ازم چی میخواین؟ مشغول شدنم تو اون
شرکت چه نفعی برای شما داره؟
جلال لبخند نامفهومی به لب نشوند و گوشیشو کنار
گذاشت.

_ تو یه خصوصیت خوب داری که همه مون ازش تو این
سالها سواستفاده کردیم اونم حس
مسئولیت پذیری ومدیریت خوبیه که تو اداره ی کارها
داری. خودتم می دونی که همیشه تمایل
داشتم تو شرکتم مشغول بشی و از توانایی هات درست
استفاده بشه. حالا به هر دلیلی قبول
نکردی اما پیشنهادی که برات دارم به نفع هردومونه. نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

گم بعد از سالها دچارعذاب وجدان
شدم که این پیشنهاد رو دارم می دم. فقط فکر میکنم
هیچ کس بیشتر از تو شایسته ی این
موقعیت نیست. تو یه مدت کوتاه به عنوان رابط ما تو
شرکت مهندس رزاقی مشغول به کار می
شی. منم تو این مدت خیالم راحته که شخص مطمئنی رو
اونجا دارم. اصولا روندهمکاری با اون
شرکت این شکلیه که حتما باید نماینده ای از شرکت ما
اونجا باشه تا مدام گزارش کامل کارهارو
بده و مهندس رزاقی مستقیماً با خود شرکت طرف نباشه
و درعین حال نماینده ما هم همیشه برای
پاسخگویی در دسترس باشه.

با تردید زمزمه کردم.

_ شما می خواین من اون نماینده باشم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ این یه برنامه ی کاری موقته اما مطمئنم ناصر به همین راحتی بی خیال توانایی هات نمی شه.
چون دنبال همچین شخصی می گرده. اگه بتونی تو این مدت کوتاه خودی نشون بدی با توجه به
اینکه کارمند شرکت من هم نبودی، اون حتما جذب و استخدامت می کنه. اگرم به هردلیلی این
اتفاق نیفتاد، پیشنهاد همکاری با من مثل تموم این سالها سرجاشه و تو شرکتم بهت نیاز دارم.

نگاه منتظر و امیدوار منصوره بعد حرفای شوهرش وادارم کرد به طرفش برگردم. این ناصر یا
همون مهندس رزاقی کسی بود که مدتی پیش باعث پریشانی خاطر خواهرم بابت زندگی سوگل
شده بود وحالا حضور من تو شرکتش که قرار بود مجری پروژه ی بزرگ سدسازی تو این شهر
باشه یه موقعیت استثنایی بود یا نه، براش جوابی نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلال ازجاش بلند شد.

_ خوب فکرهاتو بکن عقیق. آخر این هفته یه دور همی بزرگ تو خونه باغ داریم. همه ی طرف های این پروژه و شرکت هایی که قراره مث ما تو این مدت با مهندس رزاقی همکاری کنن، اونجا حضور دارن. ازت میخوام که باشی تا به ناصر معرفیت کنم و درمورد کار باهاش حرف بزنیم.

به نظر پیشنهادش به اندازه ی کافی تاثیرگذار و وسوسه انگیز بود که نخوام بهش جواب رد بدم.

منصوره به تبعیت از همسرش بلند شد و حین اینکه گونمو می بوسید زیر گوشم آهسته گفت:

_ اگه یه درصدم احتمال می دادم به ضررت باشه نمیذاشتم اصلا اینو عنوان کنه. جمعه شب منتظرتم، بهشون نشون بده چقدر می تونی واسه این کار خوب باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با رفتن جلال و منصوره به فکر فرو رفتم و مامان هم
سکوت اختیار کرد تا خودم با این قضیه کنار
بیام ودرموردش تصمیم بگیرم. پیشنهادش ظاهرا خارج از
توانایی هام نبود. من یه مدت کوتاه
توشرکت مهندس رزاقی مشغول به کار می شدم و رو
اجرای بخشی از کارها که مربوط به شرکت
جلال بود، نظارت می کردم و گزارش کامل کارهاشون رو
ارائه می دادم و درمورد روند پیشرفت
کار باید پاسخگو می بودم. بعدش...

دیگه بعدش باخودم بود اینکه بخوام تو شرکت مهندس
رزاقی به کارم ادامه بدم یا نه.
خونه باغ جلال یه عمارت تازه ساخت بود تو یه باغ قدیمی
در هفت کیلومتری شهر که باغات گردو
و بادامش زبانزد بود. یه میراث به جامونده از پدرش که با

رمان بازار
romanbazar.ir

پولی که تو این سالها خرجش کرد، چیز
قابل توجه و فخرفروشانه ای ازش ساخت.

آژانس جلوی در باغ نگهداشت ومن با کمی مکث پیاده
شدم. کیف دستی کوچیکم توی دستم
مشت شد وبا تردید زنگ رو فشردم. شخص ناشناسی در
رو باز کرد ومنتظر بهم چشم دوخت.

_ من از اقوام مهندس آقازاده هستم.
به نظرم اومد جزء کسانی هست که برای استقبال و
پذیرایی از مدعوین امشب اینجاست.

با ورودم به باغ، ماشین های متعددی که اقوام دور و
نزدیک جلال اونجا پارک کرده بودند، از نظر
گذروندم وبا حس اینکه تو این جمع به جز خواهرم و بچه
هاش بقیه برام غریبه بودن، کمی
مضطرب قدم برداشتم. محض رضای خدا حتی یکی از

رمان بازار
romanbazar.ir

اعضای خونوادم اینجا نبودن. مجید رو که
اخلاقش دستم بود و می دونستم مثل بابا تمایلی نداره
زیاد خودشو قاطی جلال و کارهاش کنه.
عمید هم کلا آدم زیاد معاشرتی نبود و تو جمع خونواده
فقط سروکله اش پیدا می شد. مژگان هم
بخاطر دخترش نمی تونست اینجا باشه ومامان ترجیح
داده بود من تنها تو این مهمونی که بیشتر
یه دورهمی مربوط به کار بود، شرکت کنم.

نرسیده به ساختمان اصلی، منصوره بادیدنم به استقبال
اومد ودرآغوشم گرفت. دعوتم کرد باهاش
وارد خونه شم وپالتومو دربیارم. درحالیکه می نشستیم،
گفت:

_ واقعا خوشحالم کردی. چقدر این رنگ بهت می یاد.

اشاره اش به کت و شلوار بادمجونی تنم، که رنگ تیره اش
لاغر و کشیده تر نشونم می داد و

رمان بازار
romanbazar.ir

روسری خوش طرح و نگاری بود که قاب صورتمو کاملا گرفته و پرهاشو دور گردنم هنرمندانه گره زده بودم.

_ سوگل و پسرها کجان؟

نگرانی مادرانه ای روی نگاه تحسین برانگیزش به من سایه انداخت.

_ خودم از جلال خواستم که امشب اینجا نباشن. سهیل و کمیل که هنوز بچه اند و لزومی به بودنشون تو این مراسم نیست. سوگل رو هم نخواستم باشه. امسال کنکور داره نمی خوام حواسش با این چیزا پرت شه.

وهمزمان با گفتن این جمله به طرف کسی که اونو مخاطب قرار داده بود، برگشت و برای پاسخگویی به سوال اون زن که دختر خاله ی جلال بود، تنهام گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با رسیدن ساعت نه شب، مهمونی حالت رسمی تری به خودش گرفت و مهمانانی که روسای
شرکت های طرف قرارداد اجرای پروژه بودند، از راه رسیدند. اما هنوز از ناصر رزاقی خبری نبود.
کنجکاوی مختصری برای دیدنش داشتم و دلم می خواست مردی رو که منصوره و جلال اینهمه
بهش ارادت داشتند، از نزدیک ببینم.

داشتم در تایید حرفهای زنی از اقوام جلال که درست نمی شناختمش سرتکان می دادم که صدای
سلام و احوالپرسی جمع به احترام تازه واردی، نگاهمو به در ورودی دوخت. جلال همراه منصوره
به استقبال رفته بود.

چشم تیز کردم وبا دیدن مردی که با ورودش به معنای واقعی کلمه ستاره ی خیره کننده ی جمع

رمان بازار
romanbazar.ir

شد، ماتم برد. جذبه ی نگاهش حتی از این فاصله هم تکان دهنده بود و ناخواسته وادارت می کرد به احترامش از جات بلند شی.

در کنار جلال پیش می اومد و در جواب ابراز ارادت اطرافیان، برخورد صمیمانه ای داشت. این جذب شدن غیر ارادی فقط به زنان مجرد و متاهل جمع محدود نمی شد. من تو چشمای آقایون هم تحسین و احترام رو می دیدم. ویه سوال مدام ذهنمو درگیر می کرد. اینکه خودش هم از معجزه ی حضورش و تاثیری که بر جمع داشت باخبر بود یا نه؟

حدود ده دقیقه ای مردد و بلاتکلیف ایستاده بودم و خوش و بش اون مرد با دیگران رو نظاره می کردم.

- عقیق جان.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اشاره ی جلال به خودم اومدم و قدمی جلو گذاشتم.
نگاه مرد به طرفم چرخید و متوجه حضورم
شد. بهشون نزدیک شدم و جلال با لبخند گفت:

_ خانوم عقیق رمضانی خواهر خانوم عزیز بنده والبته از
این به بعد رابط و نماینده ی شرکت ما تو
این پروژه.

نگاه ناصر رزاقی دقیق و حسابگرانه بهم خیره موندو جلال
رو به من گفت:

_ عقیق جان، مهندس رزاقی از دوستان بسیار عزیز منه و
شما قراره تو شرکت ایشون که پیمانکار
پروژه ی سد سازی هستند، همکاری کنین.
کمی دستپاچه زمزمه کردم.

_ از دیدنتون خوشوقتم.
ابرویی بالا انداخت و با لبخندی که مسری بود، سرتکان

رمان بازار
romanbazar.ir

داد.

_ منم همینطور خانوم. امیدوارم همکاری خوبی با هم داشته باشیم.

حتی صداش هم به تاثیرگذاری ظاهرش بود و عطر خنک و دلپذیرش نه تنها مشامم که همه ی وجودمو نوازش می کرد.

جلال سیاستمدارنه خندید و دستشو پشت مهندس رزاقی گذاشت.

- ناصرجان خودت خوب می دونی که من چقدر محافظه کار و محتاطم. پس بدون بی دلیل خانوم رمضانی رو انتخاب نکردم. مطمئنم شما هم از توانایی های مدیریتیش بی نصیب نمی مونین.

مهندس باز لبخند حساب شده ای تحویل جفتمون داد.

_ خوشحال می شم تو این یه مورد مدیونت شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خجالت زده نگامو گرفتم.

_ مهندس آقازاده لطف دارن اما اینجوری هم که می گن نیست.

هردوشون سعی در رد حرفام داشتن که چند نفری برای عرض سلام جلو اومدن و من با
عذرخواهی ازشون فاصله گرفتم.

منصوره باکت و دامنی مشکی که حاشیه های طلایی داشت مثل یه ملکه توی جمع می چرخید و
حرف برای زدن و خوش و بش با این و اون کم نمی آورد.

نگام با کنجکاوی توی جمع در رفت و آمد بود. گاهی تکان دادن سری یا لبخندی رد و بدل می شد
و من باز تمایل نداشتم برای همصحبت شدن پیش قدم شم.

قبل از اینکه دید زدن چهره های ناآشنا برام کسالت آور شه، ناخودآگاه میخکوب مردی شدم که

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی گذر سن و ریختن موهای جلوی سرش و شکم
برآمده اش هم نتونسته بود چهره و خاطره
شو از یادم ببره. ناسلامتی چهار سال تموم با هم همکلاسی
بودیم و تودورانی که فعالیت های
گروه دانشجویی مون محدود و تحت نظارت شدید انجام
می شد، من و اون تو هفته نامه
مهرپویان قلم می زدیم و با جون و دل سعی در
سرپانگهداشتنش داشتیم. محال بود که اشتباه

کنم، اون مرتضی دوست صمیمی شاهین بود. اما هرچی
که به ذهنم فشار می آوردم نام
خونوادگیش رو به یاد بیارم بازچیزی به ذهنم خطور نمی
کرد.
مکث و سنگینی نگام باعث جلب توجهش شد و ظاهراً این
آشنایی به چشمش اومد که دست از

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف زدن با مرد میانسالی که عصا به دست و برافروخته درجوابش سرتکان می داد، برداره و با عذرخواهی از اون به طرفم بیاد.

_ من شمارو می شناسم؟!

نتونستم لبخندمو کنترل کنم.

_ اگه گذری به ده سال پیش و خاطرات دانشجویی مون بزنید، شاید.

چشماشو ریز کرد و هیجان زده گفت:

_ شما... ش...شما خانوم رمضانی نیستین؟!

عریض شدن لبخندم باعث برق زدن چشماش شد.

_ باورم نمی شه. می دونین چقدر از اون دوران گذشته؟ شما کجا بودین؟!

_ همین جا و تو همین شهر. جای دوری نبودم.

مستاصل دستی به سر بی مو و براقش کشید و باز خندید.

- فکر نمی کردم بعد اینهمه مدت اینجا ببینمتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

راستش بعد رفتن شاهین...
یه چند لحظه مکث کرد و به جای خالی حلقه توی دست چپم خیره موند.
_ بابت اون موضوع واقعا متاسفم.
به اجبار لبخند زدم.
_ چیزی که دیگه گذشته، جای تاسف نداره.
با اکراه سرتکان داد و واسه عوض کردن بحث، پرسید.
_ می شه بدونم چرا اینجایین؟! نکنه شما هم تو این پروژه همکاری می کنین؟

به جلال که از مهندس رزاقی فاصله گرفته و همراه منصوره کنار زن و مرد جوونی ایستاده و گفتگو می کرد، اشاره کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ مهندس آقازاده، شوهر خواهرم هستن. البته من هم امشب واسه یه همکاری اینجام.

_ پس درجریان پروژه هستین.

کلافه نگامو بهش دوختم.

_ مشتاقم بیشتر بدونم اما...

_ همه اینجا هستیم که بیشتر بدونیم.

به عقب برگشت و اون مردِ عصا به دست رو نشونم داد.

_ اون آقا که چند دقیقه قبل باهاشون حرف می زدم مهندس آیین پرست از مخالفین سرسخت سدسازی تو این منطقه است. اتفاقا قبل از تصویب شدن پروژه هم کلی سرو صدا به راه انداخت که این سرو صدا تا مجلس هم رفت.

یه چیزایی تو روزنامه ای که باهاشون همکاری می کردم، خوونده بودم و به همین دلیل سرتکان دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ظاهرا که مخالفتش راه به جایی نبرد.
آهسته زیر لب گفت:

_ اما به دعوت مهندس آقا زاده اینجاست. هرچند همه چیز زیادی فرمایشی و از پیش تعیین شده ست.

_ فکر می کنین شوهرخواهرم با هدف خاصی مخالفین و موافقین رو دور هم جمع کرده؟
_ با توجه به شناختی که از رزاقی دارم پربیراه نیست اگه بگم به خواست اون این نمایش راه افتاده.
باگفته های مرتضی داشت همه چیز برام یه جورایی جالب می شد. دلم می خواست بیشتر از این قضیه سردربیارم و شده ازش یه مقاله واسه بخش جنجال برانگیز بنویسم.
_ هنوزم دست به قلم می برین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سوال مرتضی منو به خودم آورد.

_ کم و بیش اما نه حرفه ای.

دست تو جیب بغل کتش برد و کارتی رو بیرون کشید.

_ من سردبیر روزنامه ی افق نو هستم. خوشحال می شم اگه افتخار بدین و با ما همکاری کنین.

همه ی تنم با این حرفش مور مور شد. همکاری؟! اونم وقتی که بی خبر از همه جا دو، سه سال اخیر رو باهاشون کار کرده بودم و ستونم تو روزنامه ی افق نو یکی از پرمخاطب ترین ها بود؟

یعنی مرتضی سردبیر روزنامه ای بود که من توش قلم می زدم؟ پس چرا هیچ وقت متوجه نشدم؟!

_ خانوم برگزیده مدیر مسئول روزنامه هم، همسر بنده ست و سایت خبری شهر زیر نظر ایشونه.

همسرشو دورادور می شناختم و مدتهای زیادی بود که از

رمان بازار
romanbazar.ir

طریق ایمیل با هم در ارتباط بودیم. حتی
همین قضیه ی واریز پول به اون موسسه خیریه و تلاش
هایی که خانوم برگزیده برای شناساندن
این موسسه به مخاطبین و جذب کمک های انسان
دوستانه داشت مارو بهم نزدیک تر کرده بود.

اما اینکه مرتضی که حالا می دونستم نام خونوادگیش
رفعتی هست، تو همین دیدار اول حدس
بزنه من همون مهرپویانی هستم که مقاله هاش بی برو
برگرد منتشر می شه، به نظر غیرممکن می
رسید.

کارت رو ازش گرفتم و شگفت زده بهش خیره موندم.
رفعتی زل زده بود به جماعتی که دور
مهندس رزاقی مثل پروانه می چرخیدند و هر از گاهی
عرض اندام می کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ شم خبرنگاریم بهم می گه همه چیز اونقدرام که نشون می ده حساب شده و بی عیب و ایراد
نیست. البته چون هنوز نمی دونم شما دقیقاً کدوم وری هستین، لطفاً نشنیده بگیرین.

با شیطنت جواب دادم.

_ من نماینده شرکت مهندس آقازاده هستم و قراره تو این مدت با شرکت مهندس رزاقی
همکاری کنم.

یک آن برگشت و با ناباوری بهم زل زد. واکنشش باعث خنده ام شد.

_ البته چون هنوز نمی دونم قضیه از چه قراره نمی تونین با قاطعیت بگین کدوم وری هستم. اگه
می بینین اینجام فقط به درخواست شوهر خواهرمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ راستش این حرفای من تحت تاثیر صحبتای مهندس آیین پرست و بقیه مخالفین پروژه نیست.
همه چیز برمی گرده به گذشته ی اون مرد که همه واسه دیدن گوشه ی چشمی ازش دارن سر و
دست می شکنن. کسی که حالا واسه خودش بروبیایی داره و بخش خصوصی به خاطر داشتنش
به خودش می باله.

_ شما ازش چیزی می دونین که رو مختل شدن پروژه تاثیر گذاره؟!
ناراحت و کلافه شونه بالا انداخت و دست به کمر زد.

_ واسه چیزهایی که می دونم مدرک معتبری ندارم. اگرم داشته باشم بازم کاری ازم بر نمی یاد.
من فقط یه خبرنگارم و وظیفه ام اطلاع رسانیه همین.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهندس رزاقی باصدای بلند رو به جمع شروع به سخنرانی کرد و همه درسکوت به حرفهاش
بادقت گوش دادند.

_ همونطور که همه در جریان هستین ما اینجا جمع شدیم تا آغاز پروژه ی عظیم سد شهید
قبادیانی رو که به احترام مایه ی افتخار و عزت این شهر، شهید جاوید الاثرسردار قبادیانی به این
اسم نامگذاری شده، به اطلاع دوستان و همراهان این پروژه ی ملی برسونیم و ازشون بخوایم
دست همکاری در اجرای هرچه بهتر این پروژه به ما بدن و مارو در انجام این وظیفه و خدمت
رسانی به مردم عزیز شهرمون، یاری کنند.

مرد عصا به دست یا همون مهندس آیین پرست خودش رو به ما نزدیک کرد و زیر لب با طعنه
گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ پروژه ی عظیم ملی که قراره این منطقه رو بیابون کنه.

_ سد شهید قبادیانی قراره طی یک پروسه ی ده ساله با هدف گسترش و رونق فعالیت های
کشاورزی و صنعتی تو این شهر بنا شه. سدی که می تونه بیش از هزار هکتار زمین کشاورزی
رو آبیاری کنه و با توجه به طبیعت خدادادی و آب و هوای خوبی که این منطقه ازش برخورداره
قطعا به لحاظ گردشگری و توریستی هم دولت برنامه های زیادی داره که همراه با ساخت سد،

دنبال می شه و بهتون قول می دم ظرف کمتر از ده سال شهر ما قطب گردشگری این منطقه از
ایران باشه.

پوزخندی روی لب مهندس آیین پرست عمیق شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اون طبیعت خدادادی که ازش حرف می زنه زمین های کشاورزی این منطقه رو همیشه سیراب
نگهداشته. اینها سد رو دارن واسه ذخیره ی آبی می سازن که توپرونده اش نشونی از اراضی
نیازمند به آب نیست.

مهندس رزاقی با اطمینان ادامه داد.

_ جای بسی خوشحالی و افتخاره که بخش خصوصی عهده دار این پروژه ی عظیم شده وما این
موقعیت بسیار خوب رو مدیون دوستانمون و همراهی شون در اقتصاد طرح و تامین هزینه های
اجرایی پروژه از جمله گرفتن تسهیلات خارجی شامل فاینانس و وام و تسهیلات بانکی داخلی و
اوراق مشارکت، هستیم. طبق برآورد اولیه، این هزینه ها چیزی حدود چهار هزار و هشتصد میلیارد
ریال می شه که با توجه به بازدهی و درآمد سالانه ای که

رمان بازار
romanbazar.ir

می تونه داشته باشه انتظار می ره نسبت
فایده به هزینه یک و نیم برابر و نرخ بازگشت داخلیش نه
و دو دهم درصد باشه. سد شهید
قبادیانی یه سد بتنی دوقوسی هست که به منظور ذخیره
ی آب برای تامین مصارف شرب و
کشاورزی و صنعت احداث می شه و با افتخار باید بگم
تمامی محاسبات و طراحی های این سازه
ی کم نظیر به دست مهندسین جوان و آینده ساز این
مملکت صورت گرفته و در این زمینه وظیفه
ی خودم می دونم تشکرات ویژه و صمیمانه ام رو خدمت
مدیرعامل و سهامداران و کارکنان
شرکت مهندس مشاورسازه های هیدرولیکی "میراب" که
این طرح رو برای اجرا در اختیارمون
گذاشتن و تیم تخصصی نظارتی شون در اجرای کار
همراهمونه،اعلام کنم. وخوش آمد بگم به

رمان بازار
romanbazar.ir

مهندس امین برومند که همین الآن بهمون پیوستن و
قراره هدایت تیم نظارتی شرکت میراب رو
درطول اجرای پروژه داشته باشند.

از شنیدن اسمی که روی زبان مهندس رزاقی اومد و سرها
به طرف در چرخید، گوشام سوت
کشید. با ورودش همه با افتخار شروع به دست زدن کردند
و عرق سردی روی ستون فقراتم
نشست. چشمهای مات و بهت زده ام با ناباوری به نقطه ی
کوری زل زده بود و جرات نداشتم
برگردم و ببینم اون اسم به زبون آورده شده، آشنای
سالهای کودکیم و غریبه ی این روزهای
زندگیمه.

مرتضی سرخم کرد و آهسته زمزمه کرد.
_ برگ برنده ی رزاقی هم از راه رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

زانوهام از شدت شوک و فشار روانی می لرزید و حق
داشتم که اونطور دلخور و ناراحت به منصوره
که ناباور سرتکان می داد، خیره شم. به طرف جلال
برگشتم که خیلی عادی درحال خوش آمدگویی
بهش بود و غریبه تو اون کت و شلوار ذغالی و پیراهن
لاجوردیش واقعا چشمگیر و جذاب دیده می
شد. حالا دیگه لباس به تنش نشسته و برازنده ی قامتش
نشان می داد اما فرسنگ ها از
خواستگار هیجده ساله ی من تو اون کت و شلوار دامادی
و احساسات پاک قلبیش دور بود. ومن
چقدر دور تر از عقیق بیست ساله ای که یه زمانی
برانگشتر پرتلألو زندگیش جا داشتم.

_حالتون خوبه خانوم رمضانی؟!

صدای نگران مرتضی رفعتی وادارم کرد به طرفش برگردم.

_ من خوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اما اینطور به نظر نمی رسه.

مهندس آیین پرست که حواسش به حال بدم جلب شده بود، گفت:

_ دخترم بیا اینجا بشین.

تکیه گاه صندلی ای که مهندس تعارف کرد رو گرفتم و نشستم. رفعتی کنارم خم شد.

_ چیزی لازم ندارین؟

با بهت زمزمه کردم.

_ فقط کمی آب.

_ همین الان براتون می یارم.

بی فوت وقت ازمون فاصله گرفت و به سمت یکی از خدمه رفت. مهندس روی صندلی کناری

نشست و با نگرانی پرسید.

_ بهترین؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سختی سرتکان دادم.

_ بله مشکلی نیست.

_ خب خداروشکر.

اما انگار قرار نبود این تلاطم روحی و فشارعصبی با این دیدار غافلگیرانه تموم شه. به محض اینکه امین بامهندس رزاقی و همراهانش سلام و احوالپرسی کرد و خوش آمدگویی جلال رو بی جواب نگذاشت، به طرفم برگشت وخیلی جدی و حساب شده نگاهم کرد و با لبخندی بهم نزدیک شد. نمی دونستم قضیه از چه قراره و ناتوان از هر واکنشی چشم دوخته بودم به چهره ی مصممی که لحظه به لحظه نزدیک تر می شد و من تاب هیچ برخورد نا متعارف و محکوم کننده ی دیگه ای رو نداشتم. قرار بود بهم چی بگه؟ اینکه چرا اینجام؟! یا اینکه بودنم رو به باد تمسخر بگیره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تو یک قدمیم که ایستاد، نفسم توی سینه حبس شد.اون از من چی می خواست؟ منی که تو اولین برخوردمون بعد از هشت سال گند زده بودم و بعد از اون روز حتی به هدف دیدن و عیادت از بی بی هم قدمی به اون خونه نگذاشته بودم.

_ سلام استاد.

آقای آیین پرست در برابر چشم های بهت زده ی من به سختی ازجاش بلند شد و با نفسی تنگ شده در سینه زمزمه کرد.

_ دانشجوی خوش آتیه و محبوب فیرنتزه اینجا چکار می کنه؟!

به نظر می اومد مهندس از پرسیدن این سوال دنبال جواب دیگه ایه که امین با شیطنت پاسخ داد.

_ برای درس پس دادن اینجام.

_ شرکت میراب داره به کجا می ره که مغز متفکر و جوان

رمان بازار
romanbazar.ir

گروه سد سازیش رو در اختیار یه
پیمانکار فرصت طلب و کم سابقه گذاشته؟
لبخند با محبت امین به قلبم نیش زد.

_ گروه مهندس رزاقی حرفه ای و کاربلدن. بی انصافیه اگه
بخوایم در موردشون اینطور حرف
بزنیم. ضمن اینکه این یه مشارکت همگانی واسه خدمت
به وطنه و وطن اول و آخر درسی بود که
شما تو غربت یادمون دادین.

نگاه مهندس غمگین شد.
_ پشیمونم از اینکه سه سال پیش تورو برای همکاری به
شرکت میراب معرفی کردم.
امین با اطمینان جواب داد.

_ من موفقیت هامو مدیون شما هستم استاد.
_ بفرمایین خانوم رمضانی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم چرخید سمت لیوان آبی که به طرفم گرفته شده بود و تو سکوتی که این میون با اعلام
حضور رفعتی بوجود آمد، نگاه امین با پوزخند به من دوخته شد و دستهای لرزونم برای گرفتن
لیوان از دست رفعتی جلو و عقب رفت.

_ این حالتونو بهتر می کنه.

به ناچار لیوان رو از دستش گرفتم و رفعتی که از دیدن امین کنار من و استاد کنجکاو شده بود،
پرسید.

_ شما همدیگه رو می شناسین؟!

استاد آیین پرست دستی به شانه ی امین زد.

_ مهندس برومند یکی از افتخارات سالها تدریسمه. مدت آشنایی مون به پنج سال بیشتر نمی
رسه اما حس می کنم جای پسر نداشته ام، دوستش دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند روی لبهاش جون گرفت و قلبمو فشرد. استاد به طرفم برگشت.

_ خانوم جوان در چه حالین؟

سعی کردم از جام بلند شم.

_ حالم خوبه، ممنون.

تلاش کردم از اون سه مرد فاصله بگیرم و مجالی به ذهن آشفته ودرگیرم بدم که بتونه این

اتفاقات رو هضم کنه و شاید واسه اولین بار بعد این هشت سال، با حضور امین کنار بیاد

منصوره تو یک قدمیش زیر بازوم رو گرفت و منو به کناری کشید.

_ باور کن منم نمی دونستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ جلال چی؟ اونم نمی دونست؟

_ به من که چیزی نگفت. حالا بیا بریم جایی بشینیم.

جلوی جمع نمی شه حرف زد.

با راهنماییش از مدعوین جدا شدیم و درگوشه ای از سالن که کمترین زاویه ی دید رو به جمع

داشت روی یه کاناپه ی دونفره نشستیم و اون دستمو گرفت.

_ اینهمه سال گذشته و تو هنوزم بادیدنش بهم می ریزی، آخه چرا؟

سرمو پایین انداختم و به دستهای گره خورده مون خیره شدم.

_ دست خودم نیست. اگه واقعا توان روبرو شدن باهاش رو داشتم تو این سالها که هر از گاهی

می اومد و می رفت،حالا به هر بهونه ای سعی می کردم ببینمش. نه اینکه هربار به محض شنیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

خبر اومدنش خودمو تو هفت تا گنجه قایم کنم. ازش خجالت می کشم منصوره، من باعث رفتنش شدم.

_ خب داری اشتباه می کنی عزیز من. یه نگاه به موقعیت الآنش بکن! طرف تو سالگیش چنان جایگاهی پیدا کرده که ناصر رزاقی باافتخار از همراهیش می گه. ده سال قبل اگه کسی زیر بار حرف تو نمی رفت و عروسی تون سر می گرفت، خداییش الآن کجا بود؟ نمی گم عرضه و لیاقتشو نداشته اما ته تهش می شد یه تاجر موفق همین. اون برای موقعیت امروزش به تو مدیونه.

جلال عصبانی و ناراحت نزدیک شد و نگاه شماتت باری بهم انداخت.

_ چته دختر؟ چرا باید اینطوری بهم بریزی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ می دونستی اونم تو این پروژه هست نه؟
با کمی مکث سرتکان داد.

_ آره می دونستم و اتفاقاً همینم انگیزه ای شد واسه دعوت ازتو برای همکاری. فکر می کردم واسه ثابت کردن خودت به یه همچین موقعیتی نیاز داشته باشی. اما اگه یه درصد احتمال می دادم بخوای اینطوری بهم بریزی و میدون رو خالی کنی اصلا بهت رو نمی انداختم. پاشو یه تکونی به خودت بده، برو تو جمع نذار هیچ احدی فکر کنه می تونه روت تاثیربد بذاره.

منصوره آروم به شونه ام زد.

_ جلال راست می گه بلند شو. اینجا نشستنت برا دیگرون فقط حرف مفت واسه زدن جور می کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سختی رو پاهام ایستادم و دستی به گوشه ی روسریم کشیدم و لبهای خشکمو با زبون خیس کردم.

جلال دست به کمر نگاهی از سر تأیید بهم انداخت و چشم ریز کرد.

_ راستی این مردک روزنامه نگاره چی داشت دم گوشت وز وز می کرد؟

بی تفاوت شونه بالا انداختم.

_ چیز خاصی نبود، طرف از همکلاسی های دوران دانشگاهمه. واسه احوالپرسی با هم، همصحبت شدیم.

_ حواست باشه آدم فرصت طلبیه. نذار از زیر زبونت حرفی بکشه.

پوزخند بی حالی زدم و باهاش همراه شدم.

_ نه که حالا می دونم قضیه از چه قراره.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نگران نباش همه چیز رو به موقع برات توضیح می دم.
فعلا فقط باید اعتماد ناصر رو به حضورت
جلب کنیم.

به نشونه ی موافقت سرتکان دادم و ازش جدا شدم و با
لبخندی تصنعی به سمت گروهی از
کارکنان شرکت مهندس رزاقی رفتم که باهاشون آشنا
بشم.

تا موقع شام دیگه نگاهم برخوردی با نگاه امین نداشت اما
همه جا حضورشو احساس می کردم و
این برام خفقان آور بود.

میز شام که چیده شد همه ی مهمان ها به دعوت جلال
ازجاشون بلند شدند و من مردد توجمع
مثل جوجه ی دورمانده از مادر دنبال منصوره گشتم.
راستش با وجود میزبانی شون میون اینهمه
آشنا احساس غریبی می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دور و برم که خلوت شد ترس ناشناخته ای قلبموفشرد.
این تنهایی باعث می شد بیشتر توی دید
باشم و به هرشخصی این فرصت رو بدم که بخواد نزدیکم
شه و سد دفاعی احساساتمو بشکنه و
اون شخص قطع به یقین اگه امین بود، این شکستن درد
آور می شد.

کسی درست از پشت سر و زیر گوشم زمزمه کرد.
_ بازم که فرار می کنی.

رعشه ی بدی به تنم افتاد و ناخواسته هین بلندی
کشیدم.
_ حکایت من و تو بعد هشت سال و این مواجهه شدن
های ناگهانی شده حکایت جن و بسم الله.
وحشت زده برگشتم و به اون که تفریح وار حال پریشونمو
رصد می کرد، زل زدم. اون کی خودشو

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم رسونده بود که من متوجه نشده بودم؟

_ چیه باز ترسیدی؟

ناخواسته یه قدم خودمو کنار کشیدم و امین پوزخند تحقیرآمیزی تحویلم داد. اخمی که میون ابروهام با این نگاه جا خوش کرد، بهم جراتی داد تا به حرف بیام.

_ ازچی باید بترسم؟

_ خودت بگو. ظاهراً اونی که همش درحال فراره تویی.

_ من حرفی برای گفتن با تو ندارم.

_ مثل همیشه.

_ داری طعنه می زنی؟

نگاهشوطلبکارانه به نی نی چشمام دوخت.

_ چه طعنه ای؟ مگه ما همون هشت نه سال پیش با هم بی حساب نشدیم؟

عصبی زمزمه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ پس مشکلت با من چیه که تا بهم می رسی زخم زبون می زنی؟
خشم آشنایی تو نگاهش جوشید و حرفاشو زهردار کرد.

_ چرابابد همچین منظوری داشته باشم؟ اینطور که پیداست چیزی واسه تو تموم نشده و هنوزم
داری تو گذشته دست و پا می زنی.
نیش حرفاش قلبمو سوزوند و نگاه محکوم کننده اش با بی رحمی همه ی وجودمو زیر و رو کرد.

_ واسه من اما همه چیز تموم شده دختر حاج اسماعیل.
من وقتی پامو از این مملکت بیرون
گذاشتم، گذشته رو پست سرم خاک کردم.

بغض داشت خفه ام می کرد اما همین یه بار اگه می مردم هم لال نمی شدم. لبام لرزید اما صدام
نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ حالا برگشتی که چی؟ بگی حالت خوبه و اینی که الآن هستی رو به رخم بکشی؟

با مکث کوتاهی، مغرورانه جواب داد.

_ لااقل با خوشبختی دیگران، تظاهر به خوشبختی نمی کنم... دخترهای مهناز مثل سیبی هستن که با کودکیش از وسط دونصف شده.

با این حرف شونه هام خم شد و با درماندگی رو برگردوندم.

ازم فاصله گرفت و درهمون حین گفت:

_ من فقط به خاطر بی بی و حال این روزهاش به اون خونه برگشتم. غلط یا درست، اون زن تو این سالها بهت وابسته شده. نمی خوام به خاطر هرمسئله ای که تو گذشته برات لاینحل باقی مونده آرامششو با فاصله گرفتن از اون خونه به خاطر من،

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیری. پس این قضیه رو برای خودت و
دیگرون بیشتر از این پیچیده نکن.

نگاهشو که ازم گرفت و برگشت تا دور شه، نفسم توی
سینه حبس شد و خفگی بهم دست داد.
اون اگه می خواست با حرفاش غرورمو زیرپاش له کنه و
بی ارزش شدن گذشته مون رو توی
صورتم بکوبه و حال خوب این روزهاشو به رخم بکشه،
خیلی خوب از عهده اش براومده بود.

******

رزومه ی کاری مختصرم رو همراه با معرفی نامه ای که از
شرکت جلال داشتم به بخش کارگزینی
شرکت مهندس رزاقی تحویل دادم و مصمم و مطمئن تر
از هرزمانی مشغول به کار شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا که می دونستم امین هم تو این پروژه حضور داره و خواه نا خواه باید باهاش روبرو شم،
فرصت خوبی بود نه به اون که به خودم نشون بدم دلیلی برای تحقیرشدن وجود نداره و اگه به
توانایی هام ایمان داشته باشم موفقیت تو یه قدمیمه.

محل کارم، بخش روابط عمومی شرکت بود و با توجه به ساختار شغلی که وجود داشت ظاهراً
اینجا بیشتر شبیه یه اداره ی دولتی بود تا شرکت. چیزی به اسم منشی و متصدی پذیرش نبود و
رسیدگی به این امور به عهده ی خود کارکنان گذاشته شده بود.

وارد بخش شدم و ضربه ی کوتاهی به درزدم. سه زنی که هرکدام میزی رو درکنجی از اتاق
اشغال کرده بودن، سربلند کردند و با دیدنم خوش آمدگویانه لبخند زدن. هنوز مطمئن نبودم این

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند ها تا چه حد صادقانه و بی ریاست اما هرچی که قرار بود پیش بیاد برام مهم نبود. من هدف های با ارزش تری برای حضورم تو این جمع داشتم.

_ سلام خسته نباشین. رمضانی هستم. قراره تو یه مدت کوتاه باهاتون اینجا همکاری کنم.

زنی حدوداً چهل ساله که به نظر سرپرست بخش بود ازجاش بلند شد و به سمتم اومد.

_ خوش اومدین، بله درجریان هستیم.

با هم دست دادیم و بلافاصله دونفر دیگه قدم جلو گذاشتند تا با هم بیشتر آشنا شیم. سرپرست بخش خانوم عطایی برخوردش کاملا دوستانه بود و دختر جوون تری که اسمش عاطفه بودو به نظر مهربون کمی هم شیطون می اومد، با گشاده رویی ازم استقبال کرد. اما همکار دیگه اش تینا که تو برخورد اول قد بلند و چشمهای کشیده و ریزش

رمان بازار
romanbazar.ir

برام جلب توجه کرده بود، یکم محتاطانه و
باسیاست جلو اومد و خوش آمد گفت.

به پیشنهاد خانوم عطایی عاطفه میزم رو نشونم داد و
پرینت برنامه ی کاریم رو در اختیارم
گذاشت.

راستش هیچ وقت فکر نمی کردم به این زودی چنین
جایی مشغول به کار شم و مسئولیت بزرگی
برعهده بگیرم. این یه مورد رو شاید مدیون جلالی بودم که
سالها دست کمکشو رد کرده اما
امیدوار بودم اینبار از تصمیمم پشیمون نشم.

نگاه مختصری به برنامه ی کاریم انداختم و برای شرکت
تو جلسه ای که مهندس رزاقی ترتیب
داده بود، راهی سالن کنفرانس شدم. قبل از ورود نگاهی
به پوشش کاملا رسمی و اداریم انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

و با زدن ضربه ای به در، وارد شدم. چند نفری پشت میزها نشسته بودند که جز آشنایی مختصری
که تو مهمونی جلال باهاشون داشتم، نمی شناختمشون.

با سلام کوتاهی روی اولین صندلی در تیررس نگاهم نشستم و بلافاصله در باز شد و مهندس
رزاقی و یکی از معاونینش و امین وارد اتاق شدند. به خودم قول داده بودم که با بودنش کنار بیام
و طوری رفتار نکنم که جایی واسه طعنه زدن و خورده گرفتن براش بذارم تا اون بتونه باحرفاش
عذابم بده.

_ خوشحالم که اینجایین. خواهش می کنم بفرمایین.

با تعارف مهندس همگی نشستیم و امین که برخلاف تیپ رسمی شب مهمونی، شلوار کتان
استخوانی با ست کمربند و کفش چرم قهوه ای به تن داشت و کت اسپرت آبی نفتی و بلوز مردونه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی آبی آسمونی که روش یه بافته پاییزه ی سفید با طرح های ناموزون سورمه ای پوشیده بود، به
فاصله ی چندصندلی در راستای جایی که من نشسته بودم پشت میز قرار گرفت . به محض
نشستن متوجه حضورم شد و با بهت نگاهش به نگاه مصمم و با اعتماد به نفسم گره خورد . لبخند
به لب ازش رو برگردوندم و توجهم رو به حرفهای مهندس رزاقی دادم.

حالا دیگه نوبت امین بود که از دیدنم جا بخوره وشوکه شه. براش خوابهای زیادی دیده بودم، اون
هنوز دختر حاج اسماعیل رو نشناخته بود.

این جلسه به جهت معارفه و شناخت دقیق وظایفمون تشکیل شده بود و مهندس رزاقی با لبخند
جذابی داشت توضیح می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ روند کاری شرکت ما طوریه که ایجاب میکنه شما به
عنوان نمایندگان شرکتتون اینجا حضور
داشته باشین و تو دوره ی کوتاهی که در کنار هم هستیم
بتونیم همکاری خوب و مفیدی با هم
داشته باشیم. می دونم دادن شرح وظایفی که خودتون به
طور کامل ازش مطلع هستین بی دلیله و
فقط لازم می دونم تاکید کنم پیگیری کامل روند کارها از
طرف ما برعهده ی شماست و گزارش
بی شک و شبهه و مسئولیت هرگونه تأخیر در برنامه ی
زمانبندی پروژه هم باز برعهده ی
شماست. امیدوارم روزهای خوبی رو کنار هم سپری کنیم
و این پروژه هم با موفقیت به سرانجام
برسه. براتون طبق توانایی ها و تخصصتون مکانی فراهم
شده که تو این مدت بتونین با فراغ بال و

رمان بازار
romanbazar.ir

آسودگی خاطر کار رودنبال کنین و تلاشتون برای
هردوطرف این قرار داد، مثمر ثمر باشه.

راستش یکم شرایط برام گیج کننده و مبهم بود اما سعی
کردم با دقت به حرفاشون گوش بدم و
از هیچ چیزی بی توجه رد نشم.

بعد از تموم شدن صحبت های مهندس رزاقی، نماینده ی
شرکت راه سازی که وظیفه ی احداث
راههای دسترسی به محل پروژه رو داشت و حدود یک
ماهی می شد کار رو شروع کرده بودند،
مشغول دادن گزارش شد.

راستش چیز زیادی از حرفاش سردر نیاورده بودم و کلافه
منتظر تموم شدن جلسه بودم. هراز
گاهی نگاهمو به جمعی که با جدیت بحث رو دنبال می
کردند،می دوختم. واقعا نمی دونستم بحث

رمان بازار
romanbazar.ir

راهسازی و ماشین های به کار برده شده و مورد نیاز این کارمثل بولدزر و گریدر و غلتک و تراک
میکسر چه جذابیتی واسه بقیه که تو بخش دیگر پروژه همکاری می کردند، داشت؟ مثلا کار
شرکت جلال که تجهیزکارگاه ها و احداث کانکس های موقت بود و البته این خودش پروژه ی
بزرگی محسوب می شد چه ربطی به راه سازی داشت که باید می نشستم و به حرفهای نماینده ی
اون شرکت گوش می دادم؟

صدای پرجذبه وجدی امین چرت فکری مو پاره کرد.
_ باید درنظر داشته باشین که با توجه به شرایط پروژه و توپوگرافی و جنس زمین تو اون منطقه،
استفاده از تموم این ماشین آلاتی که گفتین، به نظر بعید نمی یاد.
_ بله ما هم تمهیدات لازم رو درنظرگرفتیم و ماشین آلات

رمان بازار
romanbazar.ir

لازم برای این شرایط رو تهیه دیدیم.از
این بابت، شرکت اطمینان داشته باشه که طی برنامه ی
زمانبندی شده کار تحویل داده می شه.
مهندس رزاقی سرتکان داد و با خوشرویی گفت:

_ این خیلی خوبه.مطمئناً اگه در طول پروژه این دقت
نظر تو همه ی کارها وجود داشته باشه ما می
تونیم با اطمینان بگیم این طرح حتی می تونه تو بازه ی
زمانی کوتاه تری به پایان برسه.

زل زده بودم به چشم های روشن مهندس رزاقی و تلاش
می کردم بفهمم دقیقاً چه رنگی دارن که
اینطور باخیره شدن بهش ته دل آدم گرم می شه.

لب های خوش فرم و مصمم و صورت تقریبا پر و بینی
خوش ترکیبش با اون موهای جوگندمی که
رگه های نقره ای قشنگی داشت از این مرد ظاهرا پا به
سن گذاشته چهره ی جذابی ساخته بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

اون لبخند بی نظیر که انگار خدا فقط برای این مرد آفریده بود، ذهن رو درگیر خودش می کرد.

اینکه منصوره می گفت هم سن مجید هست به نظر بی انصافی می اومد. این مرد خیلی نشان می
داد سی و هفت یا سی و هشت ساله بود. حتی از برادرزن مجید که این روزها قضیه ی
خواستگاریش جدی تر شده بود هم جوون تر نشون می داد.
با تصور اینکه هنوز از شوک برخوردم بعد هشت سال با امین فارغ نشده باید درگیر مسئله ی
خواستگاری برادر رویا می شدم، کلافه سرتکان دادم.
_ خانوم رمضانی؟!

سکوت جمع و چرخیدن نگاه همه به طرفم باعث شد تکان سختی بخورم. مهندس رزاقی منو

رمان بازار
romanbazar.ir

مخاطب قرار داده بود اونم زمانی که داشتم با خودم کلنجار می رفتم و مثل دیوونه ها سرتکان می دادم.

_ ظاهراً بحث های تخصصی راه سازی شمارو خسته و کلافه کرده.

دستپاچه جواب دادم.

_ نه اینطور نیست. من فقط...

امین برگشت و با نگاه تمسخر آمیزش، به دهانم مهر زد و منو خاموش و بهت زده به جا گذاشت.

مهندس رزاقی از جاش بلند شد و رو به جمعی که همه شون به جز من، مرد بودند گفت:

_ واسه امروز فکر می کنم کافیه. درست نیست همین جلسه ی اول یه خانوم مستعد و آماده برای همکاری و پیشبرد اهداف پروژه رو با حرفهای زیادی

رمان بازار
romanbazar.ir

تخصصی و بی ربط به این جلسه ی عمومی،
دلزده کنیم.

همه به جز امین با لبخند سرتکان دادند و من خجالت زده نگامو دزدیدم.

_ همگی خسته نباشید.

مهندس از میز فاصله گرفت و بلافاصله همهمه توجمع افتاد. زیرچشمی خیره موندم به امین که با چندتا پوشه توی دستش همگام با مهندس از سالن کنفرانس بیرون رفت و منو با نگاه پر از تمسخری که ازجلو چشمام دور نمی شد پشت سر جاگذاشت.

برگه های زیر دستمو با اکراه جمع کردم و در حالیکه به ابراز محبت کلامی همکارام با لبخند جواب

رمان بازار
romanbazar.ir

می دادم، سلانه سلانه از اون مکان بیرون زدم و به بخش خودم رفتم.

خانوم عطایی پشت میزش نبود و عاطفه هم داشت برای انجام کاری بیرون می رفت. به محض دیدنم با هیجان پرسید.

_ جلسه چطور پیش رفت؟

تینا با این سوال عاطفه سربلند کرد و منتظر به من چشم دوخت.

_ همه چیز خوب بود. معارفه انجام شد و مهندس رزاقی وظایفمون رو تشریح کردن.

چشماش با شیطنت برق زد.

_ پس خود مهندس هم بود.

لبخند بی اختیار روی لبام کش اومد.

_ چطور؟

_ جون من دیدی چه رئیس خوش تیپ وبا کمالاتی

رمان بازار
romanbazar.ir

داریم؟
وسایلمو روی میزم گذاشتم و بی تفاوت شونه بالا انداختم.
_ چی بگم والله. من که دقیق نشدم ببینم چه خبره.
طرف رو از فرق سر تا نوک پا اسکن کرده بودم و باز ادعام می شد دقت نکردم. عاطفه همچین
نگام کرد که یعنی بلانسبت حیوان چهارپای باربر خودتی.
اما خب چون باهام هنوزرودربایستی
داشت چیزی نگفت وبه دنبال کاری که قصد انجامش رو داشت از اتاق بیرون رفت.
روز اول کاریم به خاطر نداشتن برنامه ی خاصی خیلی سخت گذشت و زمان اونقدر به نظرم کش
دار و طولانی اومد که وقتی ساعت دو و نیم ازجام بلند شدم تا همراه همکارام اتاق رو ترک کنم،
حسابی خسته و کلافه بودم و دلم می خواست هرچه زودتر به خونه برسم و کمی استراحت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شرکت مهندس رزاقی تو یه برج تجاری بیست و دو طبقه بود و به لحاظ مکانی موقعیت خوبی
داشت. محل کار ما طبقه ی هیجدهم این برج بودو تموم واحد های اون طبقه به شرکت اختصاص
داشت.

از اونجا که خارج شدم نگاه نا امیدی به خیابون تقریبا خلوتش انداختم و با چهره ای شکست
خورده راه افتادم تا خودمو به ایستگاه تاکسی برسونم. با شنیدن چند بوق کوتاه به عقب برگشتم و
با دیدن مجید و تویوتا کرولای نوک مدادیش، لبخند زدم. کنارم نگهداشت و شیشه ی سمت مقابل رو پایین کشید.
_ سلام خسته نباشی.
_ سلام داداش. شمام همینطور.
_ سوار شو می رسونمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه مجید به دنبالم اومده بود و تصمیم داشت منو برسونه فقط یه معنی می داد، اونم اینکه قرار بود در مورد مسئله ای باهام حرف بزنه و این مسئله بی برو برگرد به قضیه ی خواستگاری برادرزنش مربوطه.

به محض سوار شدنم راه افتاد.

_ اولین روز کاریت چطور بود؟

_ بد نبود فقط یکم زمان برام دیرگذشت.

با زدن راهنما وارد یه خیابون فرعی شد.

- این طبیعیه، واسه هرکسی اولین روز سخته. مخصوصا اگه برنامه ی روتین و منظمی نداشته باشی و ندونی چی به چیه.

حرفی نزدم و اون با نگاه گذرایی به چهره ی خسته ام بااحتیاط پرسید.

_ مامان باهات در مورد برادر رویا حرف زد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ یه چیزایی گفت. ظاهراً قراره فردا عصر تشریف بیارن.
_ مامان یکم نگران این موضوع بود. سرقضیه ی خواستگار قبلیت مث اینکه عجله به خرج داده و
تورو از این بابت ناراحت کرده بود.
با یادآوری اون جوانک و خواستگاری کذاییش اخمامو پایین آوردم و باز چیزی نگفتم.

_ اما من میخوام بهت این اطمینان رو بدم که اومدن فرهود و خونوادش هیچ دلیلی واسه دادن
جواب مثبت به اونها نیست، اینو به رویا هم گفتم. همه چیز فقط به خودت بستگی داره وکسی حق
نداره در این مورد تحت فشارت بذاره. به منصوره و مژگان و اون پسره هم اینو تذکر دادم.

منظورش از "اون پسره" عمید بود. آخه مجید بعد هشت سال هنوزم عمید رو تنها مقصر بهم

رمان بازار
romanbazar.ir

خوردن نامزدی دومم می دونست و از این بابت ناراحت بود. هرچند به خاطر همون روحیه ی آروم
و تنش گریزی که از بابا به ارث برده بود در این مورد با عمید بحث نمی کرد.

_ فرهود پسر خوب و مؤدبیه. یه شخصیت آروم و بی حاشیه داره و تا امروز که حرف و حدیثی
ازش به گوشم نخورده. کلا خونواده ی رویا همیشه طوری زندگی کردن که حرف و حدیثی واسه
این و اون نذارن... فکر نکن این حرفارو واسه بازار گرمی می زنم. فقط می خوام بدونی از نظر من
اون همسر مناسبی برات می تونه باشه همین. نمی گم به لحاظ مالی همه جوره تامینی. خودت می
دونی که اون یه حقوق محدود معلمی داره با اینکه خونوادش حمایتش می کنن. اما می تونم با
اطمینان قول بدم آرامشت با اون تو زندگی مشترک

رمان بازار
romanbazar.ir

تضمین شده است وباور کن هیچی به اندازه
ی داشتن آرامش خیال، تو زندگی مهم نیست. بشین
خوب فکرهاتو بکن ، ببین آمادگیشو داری که
یه زندگی مستقل برای خودت تشکیل بدی یا نه.

دم و بازدم عمیقم نشون از کلافگیم می داد.
_ نمی دونم چی بگم. اگه اجازه بدی فردا که اومدن با
خودش حرف بزنم تا ببینیم خدا چی می
خواد.
مجید حال و روزمو که دید، بحث رو سریع کوتاه کرد.
_ انشالله هرچی پیش می یاد خیره.

جلوی خونه که نگهداشت تعارف زدم بیاد تو اما قبول
نکرد و گفت که فردا همراه رویا قبل از
اومدن فرهود و خونوادش اونجا هستن. چون اخلاق مجید
و زنش رو خوب می شناختم زیاد اصرار
نکردم و به زحمت از ماشین پیاده شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض بسته شدن درحیاط پشت سرم، مامان از خونه بیرون اومد و پام به پله ها نرسیده، پرسید.

_ سلام چطور بود کارت؟محیطش خوب بود؟ راضی بودی؟

- سلام. بله.

مامان چشمای خوشگل عسلیشو گرد کرد.

_ وا! چرا تلگرافی حرف می زنی بچه؟ درست و حسابی جواب بده ببینم چه خبر بود.

هن هن کنان از پله ها بالا رفتم.

_ ای بابا بذار از راه برسم بعد بازجویی رو شروع کن. اول بگو ناهار چی داریم که این شکم وامونده دیگه صداش در اومده.

_ لوبیاپلو درست کردم. اتفاقا یه قابلمه هم واسه امین

رمان بازار
romanbazar.ir

بردم. بی بی می گفت اونم تو شرکتی که تو مشغولی، رفت و آمد داره.

نگاه چپ چپی به خونه ی بی بی انداختم و صدامو بالا بردم و با طعنه جواب دادم.

_ ظاهراً خبرها بی کم و کاست و دقیق بهتون می رسه.

مامان اخمی کرد و لب پایینشو گاز گرفت.

_ عیبه دختر جون، نمی گی بی بی بشنوه ناراحت میشه؟

_ نترس بی بی دلش بزرگتر از این حرفاست. اونی هم که باید بهش بر بخوره، براش این چیزا مهم نیست.

مچ دستمو گرفت و درحالی که منو به سمت درهال می کشوند آروم ملامتم کرد.

- زبون به دهن بگیر دختر. حیا هم خوب چیزه والله تو چیکار به اون داری آخه؟

خودمو زدم به اون راه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من چه کاری باید داشه باشم؟ اونه که مدام پا روی دم من میذاره.

_ خیلی رو داری عقیق. این پسر مگه چه هیزم تری بهت فروخته که اینطوری درموردش حرف می
زنی؟
خستگی چنان فشاری روم آورده بود که یهو برآشفته و عصبی دستمو عقب کشیدم.
_ ای بابا اصلا ناهار نخواستیم. من کوفت بخورم بهتر از اون لوبیاپلوئه...

و تو دلم ادامه دادم" که امین دوست داره و شما به خاطرش پختی "

رفتم تو اتاقم و با حرص مقنعه مو از سرم کشیدم و به قیافه ی داغونم تو آینه زل زدم. هنوزم

رمان بازار
romanbazar.ir

تمسخر تو نگاش با من بود و هیچ رقمه از خاطرم پاک نمی شد.

این غریبه با رفتارهای اعصاب خورد کنش روانمو بهم ریخته و باعث شده بود واکنش های عجیب
و غریبی ازم سربزنه.

****

مادر رویا فنجون چای تعارف شده رو برداشت و با نگاه تحسین برانگیزی بدرقه ام کرد.

_ راستش من با رویا بارها و بارها دراین مورد حرف زده بودم اما اون می گفت عقیق جان تمایلی
به ازدواج ندارن و درست نیست بی دلیل اصرار کنیم. ولی به جان فرهودم همیشه ته قلبم امیدوار
بودم نظرتون عوض شه. پسرمارو هم که می شناسین اونقدر درگیر کارش و علاقه اش به بچه ها
شده که به کل از زندگی شخصیش غافله. ما هم واسه

رمان بازار
romanbazar.ir

ازدواجش خیلی اصرار داشتیم اما تا حالا که
قسمت نبوده سر و سامون بگیره. انشالله اگه عقیق خانوم
رضایت بدن ما هم به آرزومون می
رسیم و حسرت به دل داماد شدن ته تغاری مون نمی
مونیم.

فرهود نگاه کوتاهی بهم انداخت و با تشکری زیر لب چای
برداشت. نگامو بااکراه از صورت لاغر و
کشیده اش گرفتم و قد و بالای بلندش رو ازنظرگذروندم.
به قول مهناز سرجمع هیکلش یه مشت
استخوان رو هم جفت و جور شده بود. چهره ی معمولی و
ساده ای داشت اما تو نگاهش یه
آرامش قابل ستایش بود. می دونستم به همین راحتی
نمی تونم بهش جواب رد بدم و مامان ازم
دلیل منطقی می خواست. باید اینبار دیگه عجولانه تصمیم
نمی گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرفرهود پیشنهاد داد بریم و با هم صحبت کنیم و ما با اجازه ی مجید و مامان از جامون بلند
شدیم.

راه افتادم سمت حیاط و فرهود به دنبالم اومد. راستش دوست نداشتم تو اتاقم باهاش حرف بزنم.
هنوز خاطره ی ده سال پیش و اون گفتگوی دردآور و نگاه مطمئن پسر جوونی که کت و شلوار
دامادی تو تنش زار می زد، با من بود.

_ میخواین تو حیاط با هم حرف بزنیم؟!
به طرفش چرخیدم.

_ گفتم رو اون تخت زیر درخت گیلاس بشینیم. از نظر شما که ایرادی نداره؟!
_ نه اصلاً، هر طور راحتین.

رمان بازار
romanbazar.ir

هوا با اینکه سرد بود و پاییز به نیمه رسیده بود، نشستن تو حیاط آزار دهنده نبود. لااقل وقتی از
قرار گرفتن تو این موقعیت به شدت احساس خفقان می کردم، هوای تازه و نفس برای کشیدن
کم نبود.

_ شما نمی خواین از خودتون چیزی بگین؟

خیلی خونسرد جواب دادم.

- ترجیح می دم اول همه ی حرفای شمارو بشنوم.

فرهود به نشونه ی موافقت لبخند دوستانه ای زد.

_ لابد می خواین بدونین چرامن اینجام و دلیل انتخابم چیه. راستش من چند سال قبل دلبسته ی
خانومی که از همکارانم بود شدم وبا موافقت خونواده برای خواستگاری رفتیم اما خونواده ی اون
دختر خانوم به خاطر شغلم رضایت نداشتن از این موضوع و خب مخالفت کردند. ما هم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم میخ پشت بوم و خاطره ای محو و مبهم از دوران کوتاه نامزدیم شده بود و دیگه به حرفهای فرهود توجهی نداشتم.

[امین از پشت بغلم کرده بود و نگاه هردومون به چراغونی باغ مادام بود.

_ من دلم می خواد عروسی مون اینجوری باشه.

بوسه ای عاشقانه و گرم روی موهام گذاشت.

_ برات یه عروسی از این هم باشکوه تر می گیرم دلبر. تو همه ی زندگی منی خودتم می دونی.

سرمو بلند کردم و چشم به چشمای همیشه مشتاقش دوختم.

_اینهمه دوست داشتنت رو که می بینم، می ترسم امین. اگه یه روزی برسه که خسته بشی و بخوای تمومش کنی، من با این دردی که به جونم انداختی چیکار کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ یعنی می رسه اون روزی که من بخوام از تو دل بکنم؟!
این که صحبت یکی دو روز نیست بانو.
امین دوازده ساله خاطرخواهته.

_ یعنی هیچ وقت پشیمون نمی شی؟
_ نه نمی شم مطمئن باش.

_ پس اینو بدون اگه یه روزی برسه که دیگه دوست داشتنی نباشه، منم اون روز تموم می شم.
صحبت از عادت کردن آدم ها به هم نیست، من این جنس دوست داشتن رو با تو تجربه کردم
امین. هنوز اول راهم پس بدون سخته برام اگه بخوام بار غمش رو یک تنه به دوش بکشم.

_ نمی دونم با دادن چه تضمینی می تونم خیالتو راحت کنم اما یه چیزی به اسم گذشته همیشه
جلو چشمامه و بهم یادآوری می کنه چقدر دوستت

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم، چقدر واسه رسیدن این روزها انتظار
کشیدم و چقدر حالا با داشتنت خوشبختم. من این
گذشته رو فراموش نمی کنم عقیق...]

لحن تحقیر آمیز حرفهاش شب مهمونی اما هنوزم به قلبم
چنگ می انداخت و مث یه زخم سرباز
نمک پاشیده آزارم می داد.

" واسه من اما همه چیز تموم شده دختر حاج اسماعیل.
من وقتی پامو از این مملکت بیرون
گذاشتم. گذشته رو پشت سرم خاک کردم. "

نگاهمو با تلخی از پشت بوم گرفتم و به چهره ی خندون
فرهود دوختم.
_ خیلی ممنون از اینکه ترجیح دادین اول حرفای منو
بشنوین.

رمان بازار
romanbazar.ir

شرمنده زمزمه کردم.

_ عذر می خوام یه لحظه حواسم پرت شد.

صمیمانه جواب داد.

_ نیازی به عذرخواهی نیست. من حس می کنم شما به اصرار خونواده ست که الان اینجا نشستین و سعی دارین حرفامو بشنوین.

بی انصافی بود اگه می خواستم انکار کنم وبه این مرد دروغ بگم.

_ مادرم روی ازدواجم تأکید زیادی داره. بقیه هم کم و بیش باهاش موافقن. من اما هنوز فکر می کنم به اون آمادگی لازم نرسیدم. راستش یکم شرایط زندگیم این روزها پیچیده است. کاری رو

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع کردم و دنبال اینم به لحاظ شغلی جایگاه مطمئنی پیدا کنم، اینه که نمی تونم با خیال راحت رو این موضوع تمرکز کنم.

_ این یعنی با حضور من اینجا و نیتی که دارم، مخالفتی ندارین؟

_ شخصیت خوب شما هرکسی رو وسوسه می کنه نه به شما که به خودش این فرصت رو برای شناخت بیشتر بده.

به شوخی نفسشو فوت کرد و خندید.

_ خب پس چندان هم نا امید کننده ظاهر نشدم. این یعنی امیدی هست؟!

_ یکم فرصت می خوام، یا بهتره بگم هردومون میخوایم تا با شناخت بیشتری تصمیم بگیریم.

فرهود پا روی پا انداخت و با اطمینان پرسید.

_ پس شما موافقی به خونواده ها بگیم یه ماه بهمون وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

بدن دراین مورد فکر کنیم؟

_ یعنی قبول می کنن؟!

_ راضی شون می کنیم.

لبخند با تردید رو لبام جاخوش کرد.

_ انشالله.

صدای باز شدن در خونه ی بی بی و ورود ماشین به حیاطشون خبر از اومدن امین به خونه می داد.

بازشدن درماشین با سوال فرهود همزمان شد.

_ اگه تو این یه ماه آشنایی، رفت و آمدی هم باشه که از نظر شماایرادی نداره؟ البته اینو بگم که پذیرفتن خونواده ها با من.

مکثی که تو بسته شدن در ماشین ایجاد شد یکم دستپاچه ام کرد. با این حال خودمو از تک و تا نینداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من مشکلی با این مسئله ندارم.
از جاش بلند شد.

_ خیلی خوبه. پس حاضرین بریم این شرط و شروط هارو با بزرگترها درمیون بذاریم؟

_ نمی دونم چی بگم!

با طنز ظریفی که تو کلامش بود، پاسخ داد.

_ جوابش یه بله ی ناقابله. حالا موافقین؟!

لبخند رو لبام جا خوش کرد و از اون درماندگی و گیجی چند لحظه قبل در اومدم.همپای لحن
شوخش کمی شیطنت به خرج دادم.

_ با اجازه ی خودم و شما بله.

خندان راه افتادیم سمت خونه و غریبه رو پشت اون دیوار جاگذاشتیم. شاید لازم بود این حرفهارو

رمان بازار
romanbazar.ir

بشنوه ، نه واسه اینکه بخوام تلخ گویی هاشو تلافی کنم.
دلم می خواست باور کنه من اون عقیق
ده سال پیش دیگه نیستم، منم تغییر کردم، منم پابه پای زجر کشیدن هام بزرگ شدم.

خوشبختانه خونواده ها مخالفتی نداشتن و قرار شد تو این یه ماه رفت و آمد کنیم تا ببینیم بلاخره
چی پیش می یاد. دیگه نه حرف از محرمیتی و نشونی بود، نه عجله ای برای سرگرفتن ازدواج.

به خودم که نمی تونستم دروغ بگم، با فرهود احساس راحتی می کردم و همینم منو از قبول
پیشنهاد شناخت بیشترش، پشیمون نمی کرد.

******

خجالت می کشیدم تو چشمای بی بی نگاه کنم و اون با حس دلتنگی مشترکی دستامو توی

رمان بازار
romanbazar.ir

دستای لرزونش گرفته و نوازشم می کرد.

_ ازم دلخوری؟!

_ بی بی این چه حرفیه؟

_ پس چرا نمی اومدی دیدنم؟ چشمام به این در سفید شد تا بیای.

خم شدم و شونه ی ظریفشو که تو اون پیراهن نباتی گلدار گم بود، بوسیدم.

_ شرمنده بی بی، روم نمی شد بیام.

_ آخه چرا مادر؟! اونی که باید شرمنده باشه منم. باورکن نمی خواستم اینجوری آزارت بدم. من ساده ی بی فکر پیش خودم گفتم فقط کافیه یه بار دیگه همدیگه رو ببینین بلکه شاید دلتون ...

با بغض لب گزید و دست لرزونشو واسه پاک کردن اشک حلقه زده تو چشماش بالا برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آدمی پاش لب گورم باشه باز دست از آرزوهاش نمی کشه.

_ بی بی خودتو ناراحت نکن. به چی می خوای قسم بخورم که دلخور نیستم.

هق هق آرومش قلبمو ریش می کرد.

_ ته دلم همیشه بابت شما روشن بود. می دونستم همونطور که تو اینجا بعد هشت سال هنوزم باخودت کنار نیومدی و بلاتکلیفی، اونم تو غربت همین حال و روز رو داره. امین هربارکه می اومد تو خودش بود و از تو حرفی نمی زد یا چیزی نمی پرسید. اما خب همین حرف نزدن و نپرسیدن یعنی هنوز همه چیز براش تموم نشده، مگه نه؟

نمی خواستم این زن رو با حرفام نا امیدش کنم اما دل بستن به چیزی که فقط یه خیال واهی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

رو حق بی بی نمی دونستم. بیشتر از اینها بهش مدیون بودم که نخوام با دروغ دلشو خوش کنم.

_ بی بی من می دونم نیتت خیر بوده اما دیگه بعد هشت سال فکر نمی کنی خیلی دیره؟! جدا از
اون حرمتها که بینمون شکسته شد، من و امین دیگه اون آدمای ده سال پیش نیستیم یا لااقل اون
دیگه نیست اینو که قبول داری؟

نگاه عمیق و سکوتی که به دنبال این حرف بینمون سایه انداخت مانع از ادامه دادنم شد. می
دونستم هرچی که بیشتر بگم دل این زن رو هم بیشتر شکستم اما نمی تونستم دلشو به اتفاقی که
قرار نبود هرگز رخ بده، خوش کنم. وقتی دیگه برای امین گذشته ای وجود نداشت،یعنی من هم
براش تموم شده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای زنگ در، این سکوت سنگین رو شکست. مطمئن بودم امین نیست، چون اون کلید داشت و زنگ نمی زد. با کمی مکث از جام بلند شدم.

_ داداشِ رویا خواستگارمه. یه چند روزی می شه داریم جدی در این مورد حرف می زنیم، اگه خدا بخواد شاید به همین زودی از این بلاتکلیفی در اومدم. اینو امین هم می دونه.

و اون جمله ی آخر رو با این هدف به زبون آوردم که بی بی رو به کل از این موضوع نا امید کنم.
همیشه ته دلم می دونستم این زن آرزوشه که یه بار دیگه من و امین رو کنار هم ببینه اما این نشدنی بود.

مهمان بی بی رو خیلی خوب می شناختم نه به این دلیل که قرار بود یک زمانی با ازدواج من و امین

رمان بازار
romanbazar.ir

نسبت خونوادگی باهاش پیدا کنم. می شناختمش چون شباهت بیش از اندازه ای به خودم داشت.

رسم مهمون نوازی وادارم کرد برای استقبال ازش تا دم در هال برم. اون با دیدنم شگفت زده

روی پله ها مکثی کرد و ابروهاشو بالا برد. زیر لب سلام کردم و نشنیدم که جوابمو بده.

_ قندک کی اومده؟

سوال بی بی منو به خودم آورد.

_ پروانه خانوم تشریف آوردن.

با جوابم، اون زن تکانی به خودش داد و پله های باقیمونده رو طی کرد.

_ انتظار نداشتم اینجا ببینمت.

نتونستم ساکت بمونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ منم همینطور.

ابروهاش تو هم گره خورد و نگاه تندی بهم انداخت.

_ اومدم بی بی رو ببینم.

عقب رفتم.

_ خوش اومدین. بفرمایین تو.

این با طعنه حرف زدنم عصبیش می کرد اما دست خودم نبود. از این زن کینه ای به دل نداشتم

فقط نمی تونستم جور دیگه ای هم باهاش برخورد کنم.

اومده بود عیادت بی بی ومدام سراغ امین رو می گرفت.

هنوز ترس از آینده ی پسرشو تو

چشماش می خوندم. اونم وقتی که دیگه حاج اسداللهی نبود تا بخواد مسیر زندگی امین رو عوض

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه ومن هم دیگه نقشی تو زندگی پسرش نداشتم که بخواد نگرانش باشه. واون باید احمق می
بود اگه فکر می کرد بودنم اینجا برای امین یه خطر بزرگه.

با این تصور، خنده ی فروخورده ای به لبام کش و قوس داد. با بدجنسی یه فنجون چای زعفرونی
رو با یه ظرف پولکی توسینی گذاشتم و واسه پذیرایی از اون زن به اتاق بی بی رفتم.

باورودم بی بی سربلند کرد و محبتشو با یه لبخند بهم ارزونی کرد. خدا چقدر دل این زن رو بزرگ
آفریده بود که نامهربونی اطرافیانش رو اینقدر زود می بخشید.

پروانه خانوم زیر لب تشکری کرد و من نموندم تا درمورد حرفهایی که قرار بود بینشون رد و بدل
شه، کنجکاوی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا بودنم فقط به خاطر بی بی بود و بس. نمی خواستم به خاطر دیدار غیرمنتظره ای که اونطور
تلخ بین من و امین پیش اومده بود، خودشو مقصر بدونه.وگرنه حاضر نبودم حتی یک لحظه با این
زن خودخواه که اونطور طلبکارانه نگام می کرد، چشم تو چشم بشم.

زنی که مثل من یه روزی عروس این خونواده بود و با گذشتن از همسر بیمارش دل اونها رو به درد
آورده بود، درست مثل من که از امین و دوست داشتن هاش گذشتم. تنها تفاوتمون این بود که
اون دربرابر شریک زندگیش کم آورد و دل برید، من دل بریدم که امین کم نیاره.

برای فرار از این افکار بی نتیجه رفتم تو آشپزخونه و دستی به سر و گوشش کشیدم و خودمو
مشغول کردم. واسه ناهار خوراک ماهیچه بار گذاشتم و

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی سالاد شیرازی درست کردم. خودمم
نمی دونستم دلیل اینکارهام چیه، هرچی که بود لااقل
بوی جبران نمی داد. دیگه خسته بودم از
اینکه بخوام واسه کسی گذشته رو جبران کنم.

با صدای زنگ گوشیم، دست از کار کشیدم و نگاهی بهش
انداختم. فرهود تماس گرفته بود. ده
دقیقه ای با هم حرف زدیم و اون ازم قول گرفت فردا بعد
تموم شدن ساعت کاریم بیاد دنبالم.

به محض خداحافظی و قطع شدن تماس، پروانه خانوم از
اتاق بی بی بیرون اومد و با دیدنم که
هنوز اونجا بودم و اونقدری پامو از گلیمم درازتر کردم که
بخوام واسه بدرقه حتی همراهیش کنم،
خونش به جوش اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ فکر می کردم اشتباهات گذشته باعث شده عاقلانه تر واسه زندگیت تصمیم بگیری اما می بینم هنوزم اندرخم یک کوچه ای.

من نمی تونستم جلوی این زن کم بیارم.

_ این شمارو ناراحت می کنه؟

عصبی به طرف در هال قدم برداشت.

_ چرا باید ناراحتم کنه؟ وقتی می بینم امین اونقدری بزرگ شده که نخواد اشتباهاتش تکرار شه.

قصدم آزارش نبود اما اگه سکوت می کردم خودم بیشتر آسیب می دیدم. من هشت سال عذاب کشیده بودم و این کافی بود.

_ از کجا اینقدر مطمئنین؟

داشت کفشاشو می پوشید که عصبی به بازوم چنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

انداخت.

_ دست از سر پسرم بردار، اون دیگه لقمه ی دهن تو نیست.

نرم خندیدم.

_ می شه بدونم چرا اینقدر ازم متنفری؟ گیرم ده سال پیش به خاطر شرایط سنی امین مخالف ازدواجمون بودی اما حالا چرا؟ دلیل این کینه رو نمی فهمم.

با تنفر زمزمه کرد.

_ بیشتر از این خونه و بی بی و حتی نام خونوادگی برومند که رو پسرمه، تو منو یاد حاج اسدالله میندازی. اون مرد خودخواه به خاطر ازدواجم، امین رو ازم گرفت و با سواستفاده از علاقه ی اون بچه ، تورو بهونه ی رسیدن به خواسته هاش قرار داد. می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست از امین یکی مثل خودش بسازه
که نتونست.

در رو پشت سرم بستم که بی بی بیشتر از این با شنیدن
حرفامون عذاب نکشه و دستشو با کمی
خشونت پس زدم.

_ می دونی فرق من و تو چیه؟
فقط نگام کرد و چیزی نگفت. خونسرد توچشماش خیره
موندم و با تاسف زمزمه کردم.
_ من و تو هیچ فرقی با هم نداریم پروانه خانوم. هردو
خودخواهانه امین و احساسشو نادیده
گرفتیم و فقط به خودمون فکر کردیم. تو به خاطر کینه از
حاج آقا من رو از امین جدا کردی و من

رمان بازار
romanbazar.ir

به خاطر عذاب وجدان، اون رو از بی بی. پیش خودمون خیال می کردیم مثلا نگرانشیم اما ما فقط
نگران چیزی بودیم که برای اون می خواستیم نه خودش.

آخ که این بغض لعنتی بدجایی بیخ گلومو گرفت و منو لال کرد. وگرنه تموم این هشت سال عذاب
رو سر این زن که حق به جانب و طلبکارانه منو به خاطر اینجا بودنم بازخواست می کرد، هوار می
زدم.

نفهمیدم با چه حالی از بی بی خداحافظی کردم و خودمو به خونه رسوندم. داغون و آشفته بودم و
دلم می خواست توان داشتم اونقدر خودمو بزنم که تموم این عقده های هشت ساله فرو بریزه و
عذاب وجدان دست از سرم برداره.

دلم آرامش خلوت عصرچهارشنبه ی پشت بوم رو میخواست، دلم کودکیم و دستهای کوچیک

رمان بازار
romanbazar.ir

پسربچه ای رو می خواست که اشکامو با بغض از روصورتم پاک کنه، دلم امین بچگی هامو می
خواست. نه امینی که تو هیجده سالگیش منو با دوست داشتن هاش غافلگیر و تو تنگنا قرار داده
بود، نه امینی که حالا با تحقیر نگام می کرد و برای سوزوندنم از هیچ حرفی دریغ نمی کرد.

گوشیم داشت زنگ می خورد و من هنوز غرق گذشته هام بودم. تند تند اشکامو پاک کردم و نفس
عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شم. مهم نبود درونم تا چه حد نابوده، اون بیرون دنیایی داشتم
که منتظر بود خیلی چیزهارو به خودم و دیگران ثابت کنم.

_ سلام آقا جلال خوبین؟!

_ سلام ممنون. خونه ای؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم از مرخصی دوروزه ی ماهانه ای که داشتم، استفاده می کردم.

_ آره چطور مگه؟

_ ما داریم می ریم واسه کارهای اولیه ی تجهیزکارگاه.

گفتم حواست باشه اگه ناصر چیزی پرسید

بی خبر نباشی. تا شب گزارش کار روز اول رو می نویسم و می یارم تا بهش تحویل بدی.

اخمامو با این حرفش پایین آوردم.

_ مگه گزارش رو قراره شما بنویسی؟ مهندس که می گفت...

بی حوصله حرفمو قطع کرد.

_ این فقط یه سری تشریفات اداریه. زیاد جدیش نگیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

از برخورد با مادر امین به اندازه ی کافی اعصابم خورد بود که نتونم با حرف جلال تاب بیارم و
خودمو کنترل کنم.

_ پس من دیگه نیستم. اگه قرار به مترسک شدنه هشت سال تموم نقش مترسک رو تو این
خونواده بازی کردم، دیگه بسه.

_ وایسا بینم چرا جوش می یاری؟ مگه من چی گفتم؟

_ من از این تشریفات اداری که شما ازش حرف می زنی چیزی سردر نمی یارم اما همینقدری می
دونم که اگه تو اون پروژه ی لعنتی مشکلی پیش بیاد رزاقی قبل از همه یقه ی منو می گیره. پس
یا همه جوره منو نماینده ی خودت بدون یا من پامو از این کار بیرون می کشم و تورو به خیر و مارو
به سلامت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه پوفی کرد و تسلیم شد.

_ باشه گزارش رو خودت بنویس.

_ منم باید بیام تا محل احداث پروژه، وگرنه گزارش بی گزارش.

_ دیگه داری اون روی منو بالا می یاری ها. آخه دخترجای تو اونجاست؟

_ همین که گفتم.

باحرص جواب داد.

_ خدا آخر و عاقبت ماروبا تو به خیر کنه. حاضرشو نیم ساعت دیگه اونجام.

از اینکه حرفامو به کرسی نشونده بودم، حس خوبی داشتم و این عقیق مدعی و حاضرجواب بیشتر
به دلم می نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع دفتر و دستک و دوربینمو برداشتم و لباس پوشیدم.
مامان رفته بود یه سر به عمید و
خونوادش بزنه. بهش زنگ زدم و اطلاع دادم تا نگران نشه.
با یه لندرور تر و تمیز مسیرخاکی و ناهموار جاده ای که
مارو به محل مورد نظر می رسوند رو یک
ساعته طی کردیم. نگام به قله ی تقریبا سفید پوش
کوههای اطراف بود و شیشه بخار گرفته ی

سمت خودمو هر از گاهی با دستم پاک می کردم تا دید
بهتری داشته باشم. قرار بود کارگاه تو
دامنه ی کوهی که محل احداث سد بود، بنا بشه و اولین
کار احداث کانکس های موقت و اتاقک
نگهبانی و فنس کشی دور محوطه ای که در اختیار
پیمانکار قرار می گرفت، بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلال طبق نقشه ای که در دست داشت محل قرار دادن کانکس هارو به همکاراش نشون می داد و
من تو این فاصله با دوربینم چندتا عکس از فعالیتشون و محوطه ی محصورشده و طبیعت اون
منطقه گرفتم.

وقتی صبح همراه با روزنامه ی افق نو و پرینتی ازآخرین مقاله های مربوط به احداث سد تو سایت
های خبری و گزارش کارهام با عکس هایی که گرفته و روی فلش ریخته بودم رو روی میز کارش
گذاشتم، هرگز فکر نمی کردم توجه مهندس رزاقی رو تا این حد به خودم جلب کنم.

ساعت هشت و نیم بود که باضربه ی کوتاهی به در وارد اتاقش شدم. مهندس چون منشی
نداشت ملاقات باهاش بی دردسر بود. البته اگه همون لحظه توی شرکت حضور می داشت. برگه

رمان بازار
romanbazar.ir

هایی که توی دستم بود رو روی میزش گذاشتم و با احتیاط بیرون رفتم.

حین خارج شدن نگام به دوربین های مدار بسته ای افتاد که از چند جهت اتاق رو تحت نظر
داشتن و عاطفه می گفت مهندس حتی در نبودش به کارهای شرکت و آمد و شد ها نظارت داره.

داشتم با عاطفه و خانوم عطایی و تینا چای و بیسکوییت می خوردم که مهندس تماس گرفت و
منو احضار کرد.

دستپاچه فنجون چاییمو روی میزم گذاشتم و مقنعمو تکان دادم تاچیزی روش نریخته باشه. از
بخش بیرون زدم و خودمو خیلی سریع به در اتاقش رسوندم. قبل از اینکه دربزنم خودش درو به
روم باز کرد و باچهره ای خندان و تا حدودی شگفت زده

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم دقیق شد، انگار که بار اوله منو می
بینه.

_ طوری شده آقای مهندس؟!

صدای خنده ی جلال از توی اتاق نگاهمو به سمت خودش کشید. ظاهرا مهندس رزاقی تنها نبود.
با احتیاط وارد شدم و کنار جلال نشستم. مهندس برگه هایی رو که صبح روی میزش گذاشته بودم
رو برداشت و درحالی که اونها رو با لبخند ورق می زد
روی صندلی که مقابل ما قرار داشت،
نشست.

_ اول می خوام به خاطر گزارش کامل و بی نقصت تشکر کنم. اونقدر خوب و درست توضیح داده
بودی و باعکس هایی که گرفتی صحت توضیحاتت رو
مستند کردی که دیگه نیاز به سرکشی

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره برای ما نگذاشتی خانوم رمضانی. اما خب من هنوز
از دلیل ضمیمه کردن این روزنامه و اون
پرینت نوشته هایی که در مورد سد از سایت ها جمع
آوری کردی رو سردر نیاوردم. می شه خودت
توضیح بدی؟

با درماندگی نگاهی به جلال انداختم واون با چشم برهم
گذاشتن بهم اطمینان داد می تونم راحت
باشم و حرفمو بزنم.

_ راستش حضورم تو بخش روابط عمومی شرکت این ایده
رو به من داد. اینکه پروژه ای به این
بزرگی رودر دست داشتن ایجاب می کنه هر از گاهی در
برابر سوالات جامعه و رسانه ها پاسخگو
باشین و این پاسخگویی می تونه در قالب یه مقاله یا دادن
گزارشی باشه که خودتون داوطلبانه
دراختیارشون میگذارین. راستش نگاه رسانه ها به این

رمان بازار
romanbazar.ir

پروژه یه جورایی با شک و تردید هست.
اما اگه ما خودمون از قبل روشنگری کنیم ومنافعی که این کار برای مردم داره رو شرح بدیم جنبه ی رضایت عمومیش بالا می ره. اما واسه همه ی این اقدام ها لازمه که اول دیدگاه و نظرات مردم و ابهاماتی که این پروژه براشون داره رو بشناسیم، اینجوری جواب هامون قانع کننده تر می شه.
مهندس خیلی جدی پرسید.

_ چرا فکرمی کنین حتما باید این رضایت جلب بشه؟ طرف قرارداد ما وزارت نیرو و دولت هستن نه مردم. اونها باید جوابگو باشن نه ما.

_ پاسخگویی شما فقط به دولت و کمیته ی نظارتی این کار محدود نمی شه آقای مهندس. شما ده سال قراره رو این پروژه کارکنین. این مدت کمی نیست، تو این بازه ی زمانی انتخابات ریاست

رمان بازار
romanbazar.ir

جمهوری و تغییر موازین دولت جدید وجود داره. کافیه رضایت عمومی از این قضیه نباشه و چند نفری مثل مهندس آیین پرست باشن که بتونن بانظراتشون دیگران رو نسبت به این پروژه دلسرد کنن اونوقت شما نمی تونین باقاطعیت بگین کار می تونه ادامه پیدا کنه. شما که از سرو صدای قبل از تصویب پروژه، تو مجلس بی خبر نیستین درک می کنین من چی می گم.

مهندس با تحسین سرتکان داد.

_ حرفت کاملا منطقی و درسته. بله فکر می کنم باید این قضیه ی رضایت عمومی رو جدی تر بگیرم. فکر میکنم واسه آشنا شدن با نقطه نظراتشون به کمک شما نیاز داشته باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اطمینان جواب دادم.

_ هرکاری که لازم باشه انجام می دم.

مهندس رو به جلال با شگفتی زمزمه کرد.

_ تو قراره منو با این قضیه به خودت بدهکار کنی؟

جلال با آرامش خندید و دستی به شونه اش زد.

_ از تو به ما بیشتر از اینها رسیده که بخوام بدهکارت کنم رفیق.

_ یعنی حاضری از چنین کارمندی بگذری؟ ایشون می تونن آرزوی هر کارفرمایی باشن.

جلال حساب شده نگاهی به هردوی ما انداخت و باحرفش ناک اوت مون کرد.

_ می تونم با جرات بگم نه فقط توی کارم که توی زندگیم یه قدم از شما جلوترم. من یکی مثل اونو توی خونه ام دارم ناصر جان.

مهندس برگشت و اینبار اونطورکه جلال می خواست زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

نظرم گرفت ومن آشفته و معذب از این
شرایط، دستپاچه از جام بلند شدم.
_ اگه اجازه بدین از حضورتون مرخص شم.

مهندس ابرویی بالا انداخت وروبه من که خجالت و شرم
نگاهمو از چشمای تیزبینش گریزون می
کرد، گفت:

_ بله حتماً.

درو که پشت سرم بستم دستمو با ترس روی سینه ام
گذاشتم و نفس حبس شده مو فوت کردم.
_ طوری شده؟!

وحشت زده تکان خوردم و با امینی که سرشو پایین آورده
و کنجکاو و بدبین باهام چشم تو چشم
شده بود، روبرو شدم. یه سرو گردن که چه عرض کنم تو
این هشت ساله حسابی قد انداخته و
استخون درشت کرده بود و دیدنش با این هیبت یکم منو

رمان بازار
romanbazar.ir

می ترسوند. منی که تموم تغییری که تو
ظاهرم داشتم شاید جا افتاده تر شدن چهره و لاغر شدنم
تو این سالها بود.

خودمو کنار کشیدم و ناخواسته اخم کردم. اون هم با بی
تفاوتی شونه بالا انداخت و بی توجه به
من ضربه ای به در زد و وارد اتاق مهندس شد.

هنوز حرف جلال تو گوشم زنگ می زد و من دلم می
خواست بابتش زمین و زمان رو بهم بریزم.
اون به چه حقی همچین خوابی برای من و زندگیم دیده
بود؟

عصبی و بهم ریخته خودمو به بخشمون رسوندم وتازه
اونجا هم همکارام با دیدن چهره ی آویزون
و دمغم بازجویی شون رو شروع کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت حدود یک ظهر بود که مژگان باهام تماس گرفت.
می دونستم لابد کاری براش پیش اومده
که زنگ زده. ازقبل خودمو آماده کرده بودم تا هر
درخواستی داشت جواب رد بدم اما نشد. نتونستم
وقتی ازم خواهش کرد تا تو تدارک جشن تولد نگین
کوچولو کمکش کنم، مخالفتی از خودم نشون
بدم. خواهرزاده ها و برادرزاده ام هنوز خط قرمز های
احساسی من بودند.
فصل ششم)

داشتم شالمو روی سرم مرتب می کردم و نگام به آینه بود.
بعد از مدتها دستی به صورتم برده و
آرایش کرده بودم. همه خونه ی مژگان جمع بودیم تا تولد
نگین رو جشن بگیریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوگل وارد اتاق شد و دورم چرخید.

_ خاله این خیلی بهت می یاد. کی خریدیش که من ندیدم؟

لباسمو می گفت که یه پیراهن بلند تا زیر زانو بود و جلو و پشتش ازپارچه ی طرح دار و آستین ها
و دوطرف لباس ساده و به رنگ مشکی بود. خم شدم بند صندلمو دور مچ پام ببندم.

_ همین چند روز پیش با مژگان رفتیم خریدیم.

دست دور شونه ام انداخت و بوسه ی با محبتی روی گونه ام کاشت.

_ بپا چشمت نزنن، خیلی خوشگل شدی.

لپشو کشیدم و باعلاقه گفتم:

_ درست مثل خودت.

_ خب من به خاله عقیقم رفتم دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینو راست می گفت، شباهتش به من خیلی بیشتر از منصوره و جلال به چشم می اومد. نوه ی بزرگ خونواده هم که بود، دیگه جای خاص خودشو توی دلم داشت.

صدای زنگ در خبر از اومدن مهمون ها می داد.

_ فکرکنم دایی مجید و زندایییت باشن.

سوگل با شیطنت چشماشو ریز کرد.

_ احتمالا کسی رو این وسط جا نینداختی؟

کلافه پوفی کردم و سرتکان دادم.

_ آدم نمی دونه به چه ساز این مژگان برقصه. صد دفعه گفتم بی خیالش شه، مگه به گوشش رفت. حالا خوبه خودش از اول مخالف قضیه ی خواستگاری فرهود بود.

_ خاله از زن دایی بدش می یاد وگرنه آقا فرهود چه هیزم تری بهش فروخته که باهاش بد باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ پس دلیل این دعوتش از فرهود چیه؟
دستی توی موهای پرپیچ و تابش برد و تو آینه به خودش خیره شد.
_ چی بگم، لابد فکر می کنه جوابتون مثبته خواسته از این به بعد روابط حسنه شه.

راستش اصلا مشکلم اومدن فرهود نبود.اتفاقا این برخوردهای اخیرمون تاثیر مثبت زیادی روم گذاشته بود و واقعا دوست داشتم این مرد که وجودش سرشار از آرامشه رو بیشتر بشناسم. اما درک رفتارهای دوگانه ی مژگان برام سخت بود.
باز شدن بی هوای در باعث چرخیدن نگاه جفتمون به سمتش شد. مژگان با خنده زمزمه کرد.
_ پاشو بیا فخر الملوک بانو و ایل و تبارش از راه رسیدن.
چپ چپ نگاش کردم و اون بدون اینکه از رو بره، برگشت و با خنده ازمون دور شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوگل دست دور کمرم انداخت و وادارم کرد از اتاق بیرون بریم.

_ خاله مژگانه دیگه، کاریش نمی شه کرد.

برای خوش آمد گویی به طرفشون رفتیم و فرهود خیلی صمیمی و گرم بهم سلام کرد. با خجالت راهنماییش کردم جایی بشینه واون ازم خواست همراهیش کنم.

_ خب چه خبر عقیق خانوم؟ حالتون خوبه؟

با آرامشی که از حضورش نشئت گرفته بود، جواب دادم.

_ خوبم ممنون. ببخشین اگه اصرار های مژگان وادارتون کرد الآن اینجا باشین.

_ اتفاقا با کمال میل رویا خانوم و آقا مجید رو همراهی کردم. فرصتی بود که بتونم کنار شما باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

این خودش موهبتیه.
باشرم دخترانه ای نگاه دزدیدم و زیر لب تشکر کردم.

سرو صدای بچه ها و خنده های شادی بخش و از ته دل
نگین باعث شد هردو به جمع شلوغ و پر
شر و شور اونها خیره شیم.

سوگل از جلومون عبور کرد و با ایما و اشاره سربه سرم
گذاشت. داشتم به شیطنتش ریزمی
خندیدم که نگام میخ شخصی شد که با استقبال مژگان و
شوهرش وارد شد و سبد گل و هدیه ای
که همراه داشت به دست خواهرم داد. خواهری که به
جای از هرکس دیگه ای برای بودن اون
شخص تو این جمع به من باید جواب پس می داد.

خنده روی لبم ماسید وبه اون که تو کت اسپرت سبز
لجنی و شلوار جین آبی لاجوردی و بلوز

رمان بازار
romanbazar.ir

مردونه ی خاکستری تیره فوق العاده خیره کننده به نظر می رسید، چشم دوختم.

امین اینجا چکار می کرد؟ مژگان می خواست چه بلایی سرمن و احساسات بلاتکلیف این روزام
بیاره؟

عمید با ابروهای تو هم گره خورده جلو رفت و به دوست قدیمیش خوش آمد گفت. اونم مثل من
ناراحت بود. چرا؟!!

منصوره و مجید و مامان هم از بودنش دلخور بودن و باز تلاش می کردند چیزی به روی خودشون
نیارن. اما مگه من می تونستم؟

عصبی از جام بلند شدم و همین حرکت ناگهانیم باعث جلب توجه خیلی ها از جمله خود امین شد.
راه افتادم سمت اتاق مژگان و اون هم به دنبالم اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم به مانتوم نرسیده، مچمو گرفت و منو به طرف خودش برگردوند.

_ عقیق؟!

عصبانی بودم و نمی تونستم خودمو کنترل کنم. اون به چه حقی به خودش اجازه داده بود اینطوری با من بازی کنه.

_ عقیق و زهرمار. دیگه اسم منو به زبونت نیار.

خودمم از این منِ خشمگین و برافروخته متعجب بودم چه برسه به مژگانی که خیلی کم این روی شخصیتمو دیده بود.

_ باور کن از دعوتش منظوری نداشتم. چند روز پیش که خونه ی عمید بودیم اونم اومد اونجا.

حرف تولد رو که پیش کشیدیم روم نشد دعوتش نکنم.

_ دعوتش کردی که چی بشه؟ می خواستی با این کار چه

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی رو ثابت کنی؟
به التماس افتاد.

_ به جون نگینم هیچی.
دستمو به نشونه ی تهدید بالا آوردم.

_ قسم نخور.

با این حرف که به زبونم اومد یه خاطره ی تلخ هم جلو چشمام نقش بست و همزمان آه بلندی با حسرت کشیدم. امین هیجده ساله با اون چهره ی پر از خشم و درد داشت فریاد می زد قسم نخورم.

در بی هوا باز شد و عمید عصبی پا به درون اتاق گذاشت.

_ دور از چشم من بلاخره کار خودت رو کردی؟ مگه نگفتم حق نداری دعوتش کنی.

مژگان به طرز اعصاب خوردکنی بی تفاوت شونه بالا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ حالا مگه چی شده؟ اینقدر این موضوع رو پیش خودتون بزرگ نکنین. اصلا قبول کارم اشتباه بوده اما درسته اینجا بابتش منو بازخواست کنین؟

عمید با صدای خفه و مبهمی زمزمه کرد.

_ داری گندآب گذشته رو هم می زنی که چی بشه؟ مانتومو با خشونت از زیر دست مژگان برداشتم و ازشون فاصله گرفتم.

_ بذارین برم که این بوی گند بیشتر از این آزارتون نده.

عمید مانتومو چنگ زد و روی زمین پرت کرد. بازومو با خشم گرفت و منو به سمت خودش کشید.

_ چی واسه ی خودت زر زر می کنی؟ ازاین همه اشتباه فهمیدن و قضاوت کردن خسته نشدی؟ چشماتو خوب باز کن، واسه یه بارم شده کبک نباش.

رمان بازار
romanbazar.ir

مژگان سعی کرد منو از عمید دور کنه.

_ بسه دیگه داری اذیتش می کنی.

_ من؟! من دارم اذیتش می کنم یا تو؟

به طرفم برگشت و صاف توچشمام زل زد.

_ من اذیتت می کنم؟!

اشک توچشمام حلقه زد و اون با اکراه پسم زد.

_ خدا لعنتت کنه مژگان.

و با این حرف اتاق رو ترک کرد. اون غم توصداش دلمو لرزوند و این برام تازگی داشت. سالها می
شد که دلم برای این به اصطلاح برادر تکان نخورده بود.

مژگان دستشو دوطرف صورتم قرار داد و نگاهمو به سمت خودش برگردوند.

_ منو ببین عقیق! اگه بخوای همین الآن می رم ازش می خوام از اینجا بره اما با این کارم فقط
تورو کوچیک می کنم. بذار با چشمای خودش ببینه

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتنش زندگیتو بهم نریخته. بذار بدونه هنوزم
خوشبختی و اون فقط یه خاطره تو گذشته است.

برای ثابت کردن چیزی که واسه خودم مبهم و بی جواب
مونده بود این تکاپو عجیب نبود؟ این
اصرارش برای من بود یا...

با بدبینی زمزمه کردم.
_ واسه همین خواستی فرهود هم باشه؟ میخواستی بهش
نشون بدی همه چیز برام تموم شده؟
_ مگه تموم نشده؟!

فقط نگاش کردم. من این مژگان رو نمی فهمیدم، نمی
تونستم باورش کنم. خم شدم مانتومو از
روی زمین بردارم که بازومو گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تورو خدا نرو، به خاطر نگین. اگه بری غصه می خوره، خواهش می کنم. کارم اشتباه بود، تو ببخش.

ازش دلخور بودم و دوست نداشتم حتی یه لحظه ی دیگه اینجا بمونم اما دلم طاقت ناراحتی نگین رو نداشت.

ضربه ای به در اتاق خورد و مژگان اونو باز کرد. فرهود با لبخند تو چشمام دقیق شد و کنجکاویشو پنهون نکرد.

_ می تونیم یه چند دقیقه با هم حرف بزنیم.

آروم سرتکان دادم و مژگان تنهامون گذاشت.

_ خودش بود؟

فرهود کاملاً در جریان نامزدی من و امین بود. چیزی نگفتم و اون وارد اتاق شد.

_ وقتی اینطور با دیدنش تو جمع خونواده بهم می ریزین

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی هنوز براتون مهمه درسته؟
_ فقط نمی خواستم اینجا باشه. حالام دیگه مهم نیست.
_ دارین بی دلیل خودتونو اذیت می کنین. بعضی چیزها هیچ وقت واسه آدم تموم شدنی نیستن.
اشک توچشمام صبوری به خرج داد تا پایین نیاد و رسوام نکنه.
_ من اگه اینجام فقط به خاطر خواهرزاده مه. نمی خوام به خاطر اشتباه مادرش از این تولد یه
خاطره بد براش بسازم.
لبخندش عمیق شد.

- همین خوبه.

این جمله ی کوتاه دوکلمه ای به دلم نشست و لبخند رو لبام آورد. هم قدم با اون از اتاق بیرون
رفتم و نگاه اطرافیانم با دیدنمون رنگ آرامش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

برام مهم نبود مژگان هنوز با دلواپسی بهم زل زده یا پوزخند روی لبهای امین ناخن به روح و روان آشفته ام می کشه. من به خودم قول داده بودم قوی باشم و به این سادگی ها نشکنم.

کنار فرهود و رویا و مجید نشستم و سعی کردم با زدن لبخند هرچند نا مطمئن نشون بدم حالم خوبه. به هر حال حضور امین تو این جمع خونوادگی وقتی یه زمانی نسبت نزدیک تری هم به من داشت و قرار بود همسرم باشه نه تنها واسه من که واسه کل خونواده نامأنوس بود و اینکه مژگان از این دعوت بی مقدمه چه هدفی داشت، قطعا باید منتظر ادامه ی سیرکی می بودم که به راه انداخته بود.

خنده های بلندش و شوخی های بی مزه ای که با فتانه زن عمید یا سوگل می کرد، نگاههای

رمان بازار
romanbazar.ir

ی آبکی و "عزیزم"، "عشقم" هایی که نثار بهنام
می شد، تیره شدن لحظه به لحظه ی
چهره ی عمید با دیدن این صحنه ها و عمیق تر شدن
پوزخند روی لب های امین که حالا حاضر
بودم قسم بخورم از همون اولشم این پوزخندها امروز سهم
من نبود، داشت کم کم گیجم می
کرد. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا
باناباوری زل بزنم به خواهری که لحظه به لحظه
از درست نشناختنش بعد اینهمه سال دچار وهم و ترس
بشم.

حرف عمید هنوزم توی گوشم زنگ می زد."از این همه
اشتباه فهمیدن و قضاوت کردن خسته
نشدی؟ چشماتو خوب باز کن، واسه یه بارم شده کبک
نباش"

رمان بازار
romanbazar.ir

من کجای این رابطه ی خواهر برادری رو اشتباه رفته بودم؟ کجاشو دچار کج فهمی شده بودم؟
چرابابد در نهایت عمید به مژگانی لعنت می فرستاد که تو رابطه ی ما یه عنصر خنثی و بی تاثیر
بود؟

نگام ناخود آگاه امین رو نشانه رفت. دستاشو تو هم قلاب کرده و به نمایشی که مژگان راه انداخته
بود مشتاقانه می نگریست. اون داشت از دیدن چه چیزی اینهمه لذت می برد؟
گیج و درمانده به این معادله ی چندمجهولی زل زده بودم و از پس حلش بر نمی اومدم.
فرهود سرخم کرد و آهسته گفت:

_ اگه مژگان خانوم هدفش از گرفتن این جشن تولد نشون دادن میزان خوشبختی و رضایت از

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی مشترکش به دیگران بوده باشه باید بگم خیلی
خوب عمل کرده اما اگه می خواسته صرفاً
دخترشو خوشحال کنه فکر می کنم چندان موفق نبوده.

فرهود کسی نبود که بی ربط و نابجا حرفی بزنه. مطمئن
بودم از گفتن این موضوع هم قصد طعنه
زدن یا بهره برداری شخصی نداره. اون می خواست با این
حرف چیزی رو نشونم بده که من نمی
خواستم به هیچ وجه باورش کنم. اونقدر از برداشتی که
لحظه به لحظه تو ذهنم روشن و واضح تر
می شد، وحشت کرده بودم که واقعا دلم می خواست به
قول عمید اینبارم کبک می شدم و نمی
دیدم دور و برم چه خبره.

قلبم توی گلوم می زد و دستام مثل دو تیکه یخ تو هم
گره خورده بودن. نگام با ناباوری به مژگان
بود که با بی پروایی از بهنام آویزون شده و نگین بی

رمان بازار
romanbazar.ir

حوصله کنارشون ایستاده و با لبهایی برچیده
و ابروهای تو هم گره خورده خیره به لنز دوربین سوگل،
بود که داشت ازاین خونواده ی زیادی
خوشبخت عکس می گرفت.

سنگینی نگاه شخصی باعث شد چشم از مژگان و
خونوادش بگیرم و رو برگردونم. امین خیره به
منِ منقلب و سرخورده، بود و اون نگاه حرفای زیادی برای
گفتن داشت.

چشمام بی اراده رنگ التماس گرفت وبغض کردم. صامت و
بی صدا تو دلم زار زدم و یه سوال
عذاب آور خوره ی ذهنم شد.

«امین کجای زندگی مژگان جای داشت که اون برای
نشون دادن خوشبختیش اینطور احمقانه به
تکاپو افتاده بود؟»!

رمان بازار
romanbazar.ir

******

_ تیم نظارتی شرکت میراب هم مستقر شدن.

با حرف عاطفه نگامو از مانیتورم گرفتم و بهش دوختم.
خانوم عطایی عینکشو برداشت و سرشو به
صندلی تکیه داد و واسه چند لحظه چشماشو بست.

_ اتفاقا الان مهندس باهاشون جلسه داره. اون رو این تیم حساب ویژه باز کرده.
تینا با بدبینی گفت:

_ بودنشون اینجا فقط دخالت تو کار مهندسین شرکته.
اونا طرح رو ارائه دادن دیگه کاری برای
انجام دادن ندارن.

خانوم عطایی صاف نشست و خیلی جدی جواب داد.

_ بودنشون مث سوپاپ اطمینان عمل می کنه، مهندس

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی تونه از این قضیه بگذره.
با زنگ خوردن گوشی تلفن روی میزم نگاهی به شماره تماس انداختم، داخلی بود.
_ بله بفرمایین؟
_ خانوم رمضانی لطفا تا پنج دقیقه ی دیگه سالن کنفرانس باشین.

مهندس بود که احضارم کرد. بی فوت وقت از جام بلند شدم و با توضیح مختصری به همکارام
اتاق رو ترک کردم.

درِسالن کنفرانس نیمه باز بود. نمی دونستم واسه ی چی احضار شدم، به همین خاطر کمی
مضطرب بودم. دستی به گوشه ی مقنعه ام کشیدم و ضربه ای به در زدم و وارد شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از هرچیز نگام روی چهارمهندسی که با امین تیم نظارتی شرکت میراب رو تشکیل می دادن، مکث کرد وبعد به سمت مهندس رزاقی چرخید.

_ با من امری داشتین؟

_ من و مهندس و دوتن از همکارانشون تصمیم داریم برای بازدید از محل پروژه بریم. خواستم که شما هم همراهی مون کنین.

کلافه نگاهمو دزدیدم، دیگه از این بهتر نمی شد. بعد از تولد نگین که چندروزی ازش نمیگذشت همه ی تلاشم دور موندن از امین بود و حالا مهندس بااین پیشنهادش منو تو بدمخمصه ای انداخته بود. درست از روز تولد نگاه سنگین امین و حرفهای ناگفته اش منو از شنیدن حقیقت به واهمه می انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناهار رو به دعوت مهندس رزاقی تو یه رستوران نزدیک محل کارمون خوردیم و بعد با دوتا جیپ
صحرایی راهی شدیم. هوا به شدت سرد و مه آلود بود و مسیر اینبار به نظر طولانی تر اومد.

به محض رسیدن مهندس دوربینی رو به طرفم گرفت وگفت:

_ عکس هایی که دفعه پیش گرفتین عالی بودن. فکر میکنم باید دوره دیده باشین درسته؟
لبخندم حدسشو تایید کرد و اون ادامه داد.
_ در مورد اون مقاله که گفتین با نوشتنش تو جلب رضایت مردم پیش قدم شیم یه فکرایی تو
سرمه. چندتا عکس خوب براش می خوام. می تونی از طبیعت اینجا بگیری؟
_ حتماً، خوشحالم میشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امین با نقشه هایی که در دست داشت به سمت مهندس اومد. فکر می کنم هنوزم باحضورم تو
این جمع کنار نیومده بود که کنجکاوانه به رابطه ی من و مهندس نگاه می کرد.

_ برای بازدید از محل احداث تشریف نمی یارین؟

مهندس به عقب برگشت و صمیمانه گفت:

_ چرا امین جان. الان می یام.

و دوباره منو مخاطب قرار داد.

_ فقط خانوم رمضانی، تا ما بریم و برگردیم همین دور و بر باشین و از محوطه خارج نشین.

_ نمی شه منم همراهتون بیام؟! آخه اینجا میون این چندتا کانکس و بولدزر و غلتک سوژه ای پیدا
نمی شه.

_ کوهنوردی تون چطوره؟!

نگاهی به کفشام انداختم و لبخند رو لبم جاخوش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر نمی کنم اونقدری بد باشه که ازتون عقب بیفتم.

_ پس بهتره راه بیفتیم.

دوتن از همکاران امین که یکی شون یه مرد نسبتاً جووون تو اواخر دهه ی سی زندگیش و اون یکی دختر خانوم قد بلند و خوش اندامی که به زحمت بیست و پنج یا شش سال سن داشت به دنبال مهندس رفتن و من برای عقب نموندن از جمع قدم های بلند تری برداشتم. امین هم تو سکوت تعقیبمون می کرد.

مسیر سخت و ناهموار بود و زمین زیر پامون سست. باید دقت می کردیم ببینیم کجا قدم میذاریم تا یه وقت زیر پامون خالی نشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهندس بانقشه هایی که در دست داشت محل حفاری پی و تکیه گاه ها رو نشون می داد و
چیزهایی می گفت که من ازش سردر نمی آوردم.

نگام به صخره های پر پیچ و خم کوههای اطراف و سنگ های صیقلی شون بود و دنبال سوژه
واسه عکاسی می گشتم.

افتادن سایه ای روی سنگ ها ترغیبم کرد به دنبالش این طرف و اون طرف سرک بکشم و با
دیدن عقابی که مسیر کوتاهی رو مرتب پرواز می کرد و دوباره می نشست، هیجان زده دست به
کار شدم.

صدای محکم و پرجذبه ی امین که داشت چیزی رو واسه مهندس و بقیه توضیح می داد، سکوت
سنگینی که کوههارو در برگرفته بود، می شکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ الان مهمترین مسئله محل دپوی خاک های حفاریه.
باتوجه به حجم زیاد خاکبرداری پروژه نمی
تونیم این مسئله رو ساده بگیریم.از خود دستگاه نظارت
گرفته تا محیط زیست و هزار ارگان دیگه
ممکنه روش دست بذارن و ایراد بگیرن. باید یه طرح
خوب و مطمئن براش... عقیق مواظب باش.

صدای فریادش مابین کوهها پیچید و همزمان احساس
کردم زیرپام خالی شد. دستمو برای
گرفتن تکیه گاهی دراز کردم و پاهام به سمت پایین
کشیده شد. آرنجم با برخورد به سنگ های
برجسته ی دیواره ای که درست پشتم قرار گرفته بود،
خراش برداشت و نفسم با ضربه ای که
بهش خورد یک آن رفت.

دویدن همزمان چند نفر به طرفم وادارم کرد سفت و
محکم به زمین بچسبم. از دست چپم آویزون

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بودم و پاهام روسطح سست و درحال ریزش کشیده می شد.

امین خودشو زودتر از بقیه بهم رسوند و نفس زنان به طرفم خم شد.

_ دستتو بده به من.

این فقط یه خطای دید بود یا من واقعا ترس رو تو چشماش می خوندم؟

_ پس چرا معطلی مهندس برومند، بگیر دستشو.

با فریاد رزاقی امین جلوم زانو زد و مچ دست لرزونمو که به یه تکه سنگ کوچیک و نامطمئن قلاب شده بود، تومشتش گرفت.

_ اونو ولش کن، نترس من می گیرمت.

دست راستم که دوربین رو در اختیار داشت از شدت شوک و فشار عصبی انگار فلج شده بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه گاهم همون دست قلاب شده به سنگ بود که امین ازم می خواست رهاش کنم و از دستهای
اون آویزون شم.

عرقی که کنارشقیقه اش راه افتاده بود تو نور کم جون آفتابی که از لابلای صخره ها سرک می
کشید، می درخشید. کشیدگی عضلاتم و فشاری که با یه دست داشتم تحمل می کردم، طاقت
فرسا شده وگیجم کرده بود.

امین تعللم رو که دید، دست دور کمرم انداخت و منو بالا کشید. هر دو نفس نفس می زدیم و
شاید به یک میزان ترس و وحشت تو نی نی چشمامون جریان داشت.

_ حالت...خوبه؟

با بهت خیره بودم تو چشمایی که تا همین چند روز پیش تمسخر و تحقیر ازش می بارید و منو

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه تفهیم اتهام کنه،محکوم می کرد. حالا چرا باید نگران می شد؟ اون که بارها سقوط و
با سر زمین خوردنمو دیده بود. چرا باید از این سقوط می ترسید؟
این موقعیتی که توش بودیم معذبم می کرد، سعی کردم ازش فاصله بگیرم.
- خوبم، طوریم نشد.
قفل دستاشو باز کرد و من کنار کشیدم. نگام به دست آسیب دیده و دردناکم بود که مهندس با
نگاهی دلخور ملامتم کرد.
_ حواستون کجا بود خانوم رمضانی؟ شما که مارو حسابی ترسوندین.
دوربین رو به طرفش گرفتم و لبخند کم جونی روی لب هام نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل دیوونه ها لب زدم.
_ درعوض عکس هایی که گرفتم حرف ندارن.

خودمم می دونستم جوابی که اون لحظه به زبون آوردم احمقانه ترین چیزی بود که بقیه انتظار شنیدنش رو داشتن اما من شوکه بودم.

همین چند دقیقه قبل به فاصله ی کمتر از یک متر و دور از دستای امین که هنوز با حس حمایت
ازم دور نشده بود داشتم سقوط می کردم و فریاد هاش وادارم کرد واسه حفظ زندگیم به اولین
دستاویزی که دیدم چنگ بندازم.

امین وادارم کرده بود که نبازم درست مثل حس حضورش این روزها که وادارم می کرد عقب
نکشم، کوتاه نیام و خودمو دست کم نگیرم حتی اگه این اجبار با تحقیر همراه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمای مهندس و امین همزمان توی هم گره خورد.

_ مهندس دلشاد کمک می کنین خانوم رمضانی بلند شن؟

دختر جوون در جواب خواهش رزاقی سرتکان داد و به طرفم اومد.

_ بذار کمکت کنم.

همه ی تلاشمو کردم روزانوهای لرزونم بایستم و همراهم درست مثل امین دست دور کمرم انداخت.

_ به من تکیه بده.

نگام به چهره ی ملیح و دخترانه اش بود. به لب هایی که نفس نفس زنان کمی از هم باز شده و صورتی خوش رنگی روش برق می زد. با همینم می تونست دلبر باشه و دل ببره مگه نه؟ با همینم می تونستم نگاههای امین رو سهم خودش کنه، اونوقت

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید پروانه خانوم کمی دلش آروم می
گرفت، کمی خیالش راحت می شد که...

که چی؟ چی داشتم واسه خودم تو این ذهن معیوب می
بافتم؟ مگه مهم بود امروزِ امین و آدمهای
دور وبرش؟ من اونو ده سال پیش باخته بودم، درست
روزی که خواستم این کنار هم بودن
همیشگی شه و امین بچگی هام بشه همسرم. حالا دردم
چی بود؟ نه قبری وجود داشت و نه مرده
ای، من بالای سر چی قرار بود گریه کنم؟ اگه اون نگاه
نگران از جلو چشمام محو می شد شاید
این فکرهای مسخره هم دست از سرم بر می داشتن.

برگشتنمون طولانی نشد. ماشین ها که جلوی شرکت
نگهداشتند، نگاهی به پالتوی خاکی و سرو
وضع به هم ریخته ام انداختم. حالا با اینا چطور باید خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

می رفتم؟ جواب مامان رو کی باید می داد؟

به محض پیاده شدن مهندس دست به کمر نفسشو فوت کرد.

_ امروز واقعا به خیرگذشت، نزدیک بود کام همه مون واسه خاطر دوتا عکس تلخ شه.

سرمو باخجالت پایین انداختم.

_ عذر می خوام اگه روزتون رو خراب کردم.

مهندس با ناراحتی به ماشینش اشاره کرد.

_ فعلا بفرمایین تا خونه برسونمتون که نزدیک بود شرمنده ی خونوادتون بشیم.

مکثم به دوثانیه نکشید. قدمی با تردید به سمت ماشینش برداشتم که امین به حرف اومد.

_ مهندس اگه اجازه بدین من خانوم رمضانی رو می رسونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرجام با ناباوری برگشتم و به اون که با گره کور ابروهاش دلمو می لرزوند، زل زدم. مهندس چند
قدمی عقب گرد کرد و با چشمایی ریز شده سرتاپای امین رو یه دور از نظر گذروند. انگار براش
این توجه یکباره جای سوال داشت.

دو مرد رودر روی هم ایستاده و درحال ارزیابی واکنش دیگری بودن. مهندس احمق نبود که نگاه
آشنای امین رو به من نبینه و فریاد هاش موقع سقوطم وقتی اونطور وحشت زده اسمم رو به زبون
آورده بود، براش جلب توجه نکنه.
قبل از اینکه لب باز کنم و بگم که " خودم می رم" امین با توضیحش دهنمو بست.
_ ایشون ازآشنایان ما هستن و رفت و آمد خونوادگی داریم.
با ناامیدی چشم روی هم گذاشتم و مهندس با لحنی که

رمان بازار
romanbazar.ir

کمترین نرمشی توش موج می زد جواب
داد.
_ باشه هرطور که خانوم رمضانی راحتن.

واین یعنی هنوزم با رفتنم همراه امین موافق نبود. داشتم
مثل توپ میون این دومرد پاس کاری می
شدم. کلافه از این شرایط و دردی که داشتم، نالیدم.

_ لطفا یه آژانس برام بگیرین ، من خودم می رم.
امین اما مصمم تر از این حرفا بود که با ناله ی من کوتاه
بیاد و پاپس بکشه. روبه مهندس دلشاد
جوون و خوش چهره کرد و گفت:
_ طهورا جان کمک کن خانوم رمضانی سوار شن.

چیزی مثل نیشتر قلبمو هدف گرفت. امین اون دختر رو
"جان " خودش صدا کرده بود. مگه من یه

رمان بازار
romanbazar.ir

روزی جانان امین نبودم؟ حالا اون طهورا جان شده بود ومن خانوم رمضانی؟!

درد داشت شنیدنش. واسه منی که بعد اینهمه سال هنوز عزادار گذشته بودم این شنیدن درد
داشت. مگه سقوط همین نبود؟ مگه لازم بود از یه بلندی به اسم کوه پرت شی که فکر کنی سقوط
کردی؟ امین می خواست همین جا و جلوی یه مشت نامحرم به گذشته ی مشترکمون، نابودم کنه؟
من که ادعایی نداشتم؟ من که نخواستم خیالبافی کنم واسه چیزی که قرار نبود هرگز بینمون
ایجاد شه اما...

آخ امین! تو اگه شکستنمو می خواستی لااقل بی صدا و بی خبر می شکستی و داغونم می کردی.
نفهمیدم چطور رو صندلی عقب ماشینش که یه اسپورتیج سفید بود نشستم و در به روم بسته شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمامو که باز کردم امین و طهورا جانش هم سوار شده بودن و اون با آرامشی که به طوفان درونم دهن کجی می کرد، راحت و بی خیال مشغول رانندگی بود.

کمی که گذشت، گرم و با ملاحظه پرسید.

_ بلاخره کار خودتو کردی؟

مخاطب این جمله ی ظاهراً ملامت گر، من نبودم. اونم وقتی اون طور با شیطنت و علاقه به دختری که کنارش نشسته بود، نگاه می کرد.

خنده ی نرم و دلنشین طهورا، قلبمو فشرد.

_ خودت خوب می دونی من آدم دست روی دست گذاشتن نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ واسه همین عموجانت رو واسطه کردی که تو این پروژه باشی؟ کجا رفت اون آرمان هایی که
ازش دم می زدی؟ تو که قرار بود هیچ وقت از این نسبت خونوادگی واسه موقعیت های کاریت
استفاده نکنی.

_ بهت گفته بودم تواین راه تا تهش با توام نه؟
نگاه امین بلافاصله از طهورا دل کند و به نگاه پرسشگر من تو آینه ی جلو دخیل بست. رو
برگردوندم و به خیابون که با درخت های بلند تبریزیِ بی شاخ و برگش، زشت به نظر می رسید
زل زدم. و جمله ی بعدی اون دختر هم نشد آبی روی آتیش شعله ور درونم.

- تک خوری نداشتیم امین جان. فکر کردی تو اون خراب شده می مونم و دست روی دست
میذارم تا تو و عمو همه ی موقعیت های خوب کاری منو

رمان بازار
romanbazar.ir

درو کنین؟ منی که از همون اولشم راضی
به رفتن و دل کندن از اینجا نبودم.

امین با تمسخر جواب داد.

_ موقعیت خوب کاری؟ آدم سهامدار یه شرکت بزرگ
مهندسی باشه و مدیرعامل اون شرکت
عموش باشه، نگران این چیزا می شه؟ بهتر بود همون جا
می موندی خانوم مهندس و ادامه
تحصیل می دادی. اینجا واسه آرزوهای بلند پروازانه ی
جنابعالی زیادی کوچیکه.

طهورا با جسارت گفت:

_ اما می شه توش قدم های بزرگ برداشت.

امین پقی زیر خنده زد و بند کیف چرم طهورا رو بلند
کرد.

_ قدم های بزرگت تو خرید این جور چیزا به قیمت گزاف
از گلد اسمیت خلاصه میشه. حاضری تا

رمان بازار
romanbazar.ir

پونته وچیو واسه خریدش بری اما همینو تویه فروشگاهی که به صورت عمده با قیمت ارزون تری
واسه فروش گذاشته و توریست ها از سرو کولش بالا می رن، نخری. معیارهات شده یه کفش
گشاد و لق واسه اون قدم های بزرگ.
طهورا با دلخوری دستاشو به هم قلاب کرد و نگاه از امین گرفت و به خیابون دوخت.
_ می لاشی این پاچه.
اینو به ایتالیایی گفت و امین دستاشو به حالت تسلیم بالا برد.

_ باشه راحتت میذارم اما بدون من هرچی که گفتم فقط به خاطر خودت بود. تو اینجا اون چیزی رو
که می خوای بدست نمی یاری.

رمان بازار
romanbazar.ir

با توقف ماشین، طهورا به طرفش برگشت و ناراحت زمزمه کرد.

_ تو خوب می دونی من به همین آسونی پاپس نمی کشم پس یا کنارم بمون و کمکم کن کار یاد
بگیرم یا اینکه بی خیالم شو و بذار خودم تجربه اش کنم.

امین با تاسف سرتکان داد.

_ روزی که ترغیبم کردی قسمتی از سهام میراب رو بخرم خوب می دونستی واسه پابند کردنم به
اون شرکت این ترفند جواب می ده. حالا تا آخرش هستم فقط وای به حالت اگه جا بزنی.

باز خنده های طهورا به حریر نازک احساسم چنگ انداخت.

_ بابام همیشه می گفت بزرگترین افتخار شرکت میراب، داشتن پروژه های دهن پرکن و توی
چشم نیست. افتخار این شرکت مهندسینش هستن که

رمان بازار
romanbazar.ir

هرکدوم به تنهایی بودنشون تو یه شرکت
حکم یه وزنه ی سنگین رو داره.

بند کیفشو روی دوشش انداخت.

_ ممنون که رسوندیم.

به طرفم برگشت و با اینکه هنوز کنجکاوی از دلیل
آشنایی من و امین تو چشماش موج می زد،
دوستانه دستمو فشرد.

_ خوشحال شدم از دیدنت. امیدوارم تو این پروژه
همکاری خوبی با هم داشته باشیم. اَدّیو
(خداحافظ.)

درو که پشت سرش بست امین راه افتاد و این خلوت
دونفره و سکوتش اضطراب و ترس رو به
همه ی وجودم تزریق کرد.

_ خب می رسیم به تو. قضیه ی این آکروبات بازی و
صخره نوردی امروزت چی بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ داشتم تمرین سقوط می کردم که بعضیا نذاشتن.
ازچهره ی سرخ و رگهای برجسته ی پیشونیش پیدا بود که عصبانیش کردم اونم بدجوری.

_ داری منو مسخره می کنی؟ راه افتادی دنبالمون که چی بشه؟ میخواستی جلب توجه بخری یا
واسه رزاقی خودشیرینی کنی؟

_ مجبور نیستم چیزی رو به تو توضیح بدم.
فریاد بلند و بی مقدمه اش نفسمو بند آورد و همه ی تنم یخ بست.
_ مجبوری، می فهمی؟مجبوری... داشتی با جون خودت بازی می کردی.
حرفاش داشت پوسته ی نازک صبر و شکیباییمو خراش می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ به تو ربطی نداره.

دستشو روی بوق گذاشت و به راننده ی ماشینی که بی هوا سبقت گرفته بود زیر لب فحش داد.

_ جلال عقلشو از دست داده که تو این پروژه ی لعنتی و اون شرکت خراب شده مشغولت کرده؟

دیوونه بازیهات آخر کار دست جفتتون می ده.

صدام می لرزید اما با هر توهینی قرار نبود بغض کنم و لال شم.

_ این زندگی منه هرطور که بخوام باهاش تا می کنم به تو مربوط نیست.

دستی به صورتش کشید و کلافه نفسشو فوت کرد.

_ دِ لامصب اگه دستت به جایی بند نمی شد می افتادی.

اونوقت...

باقی حرفشو خورد و به مسیر چشم دوخت. نتونستم پوزخند نزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ واسه کسی که گذشته رو پشت سرش خاک کرده این نگران شدن عجیب نیست؟

تیز به طرفم برگشت و چنان نگاه تندی بهم انداخت که اگه همونجا چاره داشت حتما یکی هم زیر گوشم می خوابوند.

_ چی تو اون مغز کوچیکت با این حرفا ردیف کردی؟صحبت از مرگ و زندگیه، هرکی غیر تو بود هم من همینقدر نگران می شدم می خوای این نگرانی رو پای چی بنویسی؟

سرمو مابین دستام گرفتم.

_ هیچی لعنتی، هیچی. فقط دست از سرم بردار.

به آنی ماشین رو گوشه ی خیابون کشید و پا روی ترمز گذاشت.

_ دست از سرت بردارم؟! پیش خودت چی خیال کردی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

می رم و بعد سالها برمیگردم و باز درگیر
اون احساس بچگانه زندگی جفتمون رو به لجن می کشم؟
قلبم داشت زیر بار این کوه تحقیر، له می شد و اون انگار
تا ویرانی کامل من دست بردار نبود.

_ تو از من تو ذهنت چی ساختی؟ خوب نگاه کن! من
همون امین ده سال پیشم؟ با این حرفا می
خوای اون گذشته ی لعنتی رو نبش قبر کنی که چی
بشه؟ واسه من با فوت ستار همه چیز تموم
شد.

بغض جا خوش کرد تو گلوم و با خودم گفتم: "اما واسه
من همه چیز با مرگ ستار شروع شد"

_ توفقط خواهر عمیدی، دختر حاج اسماعیل مرحومی و
همسایه ی دیوار به دیوار خونه ی پدری،
همین.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکی ناخواسته سرخورد روی گونه ام.

_ پس چرا نیشم می زنی؟ چرا این گذشته رو تو سرم می کوبی؟ چرا هربار که باهات روبرو می
شم باحرفات آتیش می گیرم؟ دردت چیه؟ من اگه خورد شم تو دلت آروم می گیره؟ آره؟

_ می دونی بعضی چیزا شاید ازجلو چشم آدم پاک شن اما از اینجا پاک نمی شن.

با انگشت ضربه ای به گیجگاهش زد و لبخند تلخی به لب آورد.

_ شرمنده اگه نمی تونم احساس واقعیمو بهت، تو حرفام پنهون کنم.

بی توجه به اون سیل بی امان اشک، خندیدم.

_ می خوای بگی ازم متنفری؟ چقدر خوب، چون دقیقا این همون حسیه که من تو این هشت سال
به خودم داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس گرفتم و باپشت دست بی رحمانه اون اشکای سرریز شده رو پس زدم.

_ اما دیگه نمیذارم کسی باحرفاش تحقیرم کنه. هشت سال عذاب وجدان داشتم، هشت سال هر
بلایی که سرم نازل شد فقط یه چیز جلو چشمام اومد، دلی که به خاطر تصمیم من شکسته
بود.زندگی دیگه روی خوشش رو نشونم نداد، بابامو از دست دادم،یه عمر نگاه سنگین خواهر

برادرامو حس کردم، خونه نشین شدم و از دنیا بریدم و اینا همه تاوان اون دل شکسته بود. ولی
دیگه بسه، من کشش بیشتر ازاینو ندارم.

_ اما این فقط تو نبودی که عذاب کشیدی. یادت رفته؟ گوشت قربونی من بودم نه تو. خودت گفتی
برم تا این عذاب دست از سرت برداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ می بینی که برنداشت. حریفتو بد انتخاب کردی آقا امین. روح و روان زخم خورده ی من دیگه نایی واسه تاخت و تاز غرور تو نداره. زخم زبونی می زنی که دل بشکنی؟ که بگی ازم متنفری؟
باشه تو هم بزن اما لااقل انصاف داشته باش.

_ واسه من دم از انصاف نزن که تو خوب این یه قلم جنس رو نشونم دادی. اون رابطه ی از هم پاشیده فقط چوب بی اعتمادی تورو خورد. با این حال من از بهم خوردنش پشیمون نیستم. رفتنم منو به هرچی که خواستم رسوند.

میون گریه هام تلخ خندیدم.

_اگه پشیمون نیستی پس چرا زخم زبون می زنی؟ اگه برات فقط خواهر عمیدم به حرمت اون دوستی چندین و چند ساله ات این تنفر رو نکن استخوان

رمان بازار
romanbazar.ir

لای زخم. تو که با رفتنت به هرچی
خواستی رسیدی.

نا امید زمزمه کرد.

_ واسه خاطر تو حرمت اون دوستی رو شکستم ازمن
میخوای زخم نزنم؟ موقعیت الآنمو به رخم
می کشی؟ میخوای بدونی من واسه داشتنش چطور دل
بی بی رو شکستم؟ از عذاب هشت ساله
حرف می زنی؟ تموم این سال ها تو خونوادتو داشته و
واسه نداشته هات عزا گرفتی اما من تنها
داشته ی با ارزشمو، بی بی مو گذاشتم و رفتم.

بافریاد بلندش گریه هام بند اومد و با بهت به مردی خیره
شدم که انزجار و نفرت از جزء به جزء
حرفاش می بارید و من ناتوان از درک این حس،
توچشماش پسرک شش ساله ی خاطراتمو
جستجو می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ یه نگاه به امروزت بکن امین! اگه عذابی که تو کشیدی بیشتر بود پس چرا من اینقدر بد باختم؟
چرا باید هنوزم تاوان پس بدم؟ چرا باید هر روز از نزدیک ترین آدمای زندگیم رو دست بخورم؟
بین تو و مژگان چی بوده که من بعد اینهمه سال تازه باید ازش سردربیارم؟

دوباره حرکت کرد و حتی نیم نگاهی از آینه ی جلو بهم نینداخت.

_ چرا از خودش نمی پرسی؟

_ برم بپرسم بین تو و نامزد سابق من... خدایا! خودت بهم صبر بده، من دیگه تاب و تحمل بیشتر
از اینو ندارم.

پوزخندی عصبی روی لبش جا خوش کرد.

_ منو کشوند تو اون جشن تولد که بگه زندگیش بروفق

رمان بازار
romanbazar.ir

مراده، بگه دیدی اونی که آخرش بد آورد
تو بودی نه من. هنوزم احمقه که غرورشو به خاطر
احساسات بچگانه اش مفت می بازه.
_ مژگان دوستت داشت؟!

انگار نمی خواستم هیچ رقمه این حقیقت تلخ رو باور کنم.
و امین بی رحمانه مهر تایید به این باور
ناخواسته می زده.

_ شونزده سالش بیشتر نبود که یه روز جلو راهمو گرفت و
حرف دلشو زد. گفت می دونه دوستش
ندارم و دلم جای دیگه گیره، اما اونی که من می خوام
هیچ وقت سهم من نمی شه. حرفای اون
روزش برام گرون تموم شد ولی مژگان پربیراه هم نگفته
بود، سهم من از اون همه علاقه شد یه
خاطره ی مزخرف از هیجده سالگیم.

از روی استیصال و درماندگی خندیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تو اینو ازم پنهون کردی و نخواستی بفهمم. فکر کردی اگه بدونم هرگز جوابم مثبت نمی شه
آره؟

_ عمید هم اینو می دونست. چرا اون برای منصرف کردنت ازش استفاده نکرد؟ چرا خود مژگان نگفت؟

بحث عمید و مژگان رو ایوان و پنهون شدنم گوشه ی دیوار برای شنیدن حرفاشون جلو چشمام نقش بست. اون روز حتی یه درصد احتمال ندادم شخص سومی که داشتند بابتش بحث می کردن امین باشه.

_ همه تون بهم دروغ گفتین.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تو خودت خواستی این دروغ رو باور کنی.

_ توجیه قشنگیه اما خب یکم واسه قبول کردنش دیر شده.

ماشین رو جلوی خونه نگهداشت و به طرفم برگشت.

_ درست مثل خیلی چیزای دیگه.

نگاهمو با اطمینان از قهوه ی تلخ چشماش گرفتم.

_ پس من می تونم واسه حس تنفری که بهم داری متاسف نباشم. درسته مهندس برومند؟

بدون اینکه منتظر جوابی بمونم، باجسمی کوفته و دردناک و باری که از حرفاش روی سینه ام سنگینی می کرد، از ماشین پیاده شدم و امین و گذشته و تموم دیرکرد هایی که تو اون رابطه ی از هم گسسته وجود داشت رو پشت سرم جاگذاشتم.

******

مهندس درست روبروم به میز بزرگ کارش تکیه داده و

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر توضیحم بود. نا امید به چشمای
گیرا و جذابش خیره موندم. این مرد دیگه ازجونم چی می
خواست؟ چرا این روزا به هرکی می
رسیدم یه توضیح بدهکار بودم؟ اون از امین و زیر سوال
بردن رفتارم بابت اتفاق روز قبل، اون از
مامان که بعد دیدنم تو اون شرایط داشت پس می افتاد و
تا حسابی بازجوییم نکرد دست از سرم
برنداشت، اینم از رزاقی و نگاه منتظر و طلبکارش.

_ ادامه ی همکاری ما به جواب این سوال بستگی داره؟

چیزی که پرسیدم چندان به مذاقش خوش نیومد.

_ من فقط می خوام بدونم دور و برم چه خبره. قصدم
سردرآوردن از زندگی کسی نیست. منتها
باید بدونم چرا مهندس برومند دیروز اونطور دربرابر
اصرارم واکنش نشون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این چیزی بود که منم دلم می خواست بدونم. کسی که تنها حسش به من نفرته چرا باید از
سقوطم اونطور آشفته سرم فریاد بزنه و بازخواستم کنه یا واسه به کرسی نشوندن حرف خودش
توروی کسی مثل رزاقی بایسته؟

_ چرا از خودشون نمی پرسین؟

مهندس قدم جلو گذاشت و منی که روی صندلی درست روبروش نشسته بودم مجبور شدم سرمو
بالاتر بگیرم.

_ شما کارمند منی نه مهندس برومند. دونستن این موضوع واسه منی که دیروز ترس از دست
دادنت شد یه خاطره ی بد توی ذهنم لازمه. پس خواهش می کنم بیشتر از این تو لفافه حرف نزن
و حقیقت رو بگو.من می خوام که از زبون خودت بشنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد و نزدیکیش منو می ترسوند. حالا دیگه مطمئن بودم خودشم از تاثیری که روی دیگران
میذاره باخبره. می دونه وقتی با اطمینان توچشمام زل می زنه و دلیل چیزی رو می پرسه که خودمم
از درکش عاجزم، محاله بتونم جوابی بهش ندم.
_ من و مهندس برومند سالها پیش قرار بود با هم ازدواج کنیم، همین.
انگشت شستش رو به چونه اش زد و متفکر رو برگردوند.
_ این یعنی درحال حاضر چیزی بین شما نیست. درسته؟
باید به این سوال جواب می دادم؟ حس خوبی به این موقعیت و جواب پس دادن ها نداشتم. لعنت
به جلال که با حرفاش توجه این مرد رو به من جلب کرده بود. مردی که می تونست دست روی
هردختری که می خواد بذاره و اون دخترِ ایده آلش باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ فکر نمی کنم جواب این سوال رو ادامه ی همکاری من با شرکت شما تاثیرگذار باشه مگه اینکه دونستنش دلیل شخصی داره.

مهندس به سمت میزش رفت و روی صندلی ریاستش نشست. برگه ای از روی میز برداشت و به طرفم گرفت.

_ یه همایش سالانه تو اداره ی منابع طبیعی درباره ی حوزه های آبخیز داری استان فردا برگزار می شه و قراره چند نفری سخنرانی داشته باشن. یکی از موضوعات مورد بحث هم سدسازی و پروژه ایه که دست ماست. شرکت میراب چون خودش طراح این پروژه است نماینده هایی واسه پشتیبانی از طرح داره که اونجا جوابگوی سوالات باشن از این نظر شرکت ما نیازی به نماینده نداره منتها یه عده هم هستن که مخالف طرحن. میخوام

رمان بازار
romanbazar.ir

اونجا باشی و نظراتشون رو بشنوی و یه
گزارش دقیق براش آماده کنی.
بلند شدم و برگه رو از دستش گرفتم و به زمان و مکان
همایش نگاهی انداختم.

_ گزارش سه شنبه صبح روی میز کارتونه.
سرشو پایین انداخت و خیلی سرد جواب داد.
_ جز اینم از شما انتظار نمی ره.

هنوزم بابت جوابی که به سوالش داده بودم ازم مکدر بود
امانتظار بیهوده ای داشت اگه تصور می
کرد من خودمو موظف می دونم دراین مورد توضیح اضافه
ای بدم. حالا بماند اینکه بین من و امین
باحرفهایی که روز قبل رد و بدل شده بود، در باره ی
رابطه مون دیگه چیزی واسه توضیح به
مهندس نمونده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

همایش فردای اون روز تو همون مکانی که مهندس گفته بود، برگزار شد. با ورودم به سالن
همایش مرتضی رفعتی و همسرش خانوم برگزیده که مدیر مسئول روزنامه ی افق نو بود رو دیدم
و رفعتی مارو به هم معرفی کرد.

به محض نشستن روی صندلی هامون نگام با نگاه آشنای مهندس آیین پرست گره خورد و اون از
همون فاصله برام سرتکان داد.

خانوم برگزیده آروم زیرگوشم زمزمه کرد.

_ مهندس آیین پرست هم امروز سخنرانی داره.

وخب حدس اینکه سخنرانیش چه روالی رو دنبال می کنه و چه نظر و عقیده ای درباره ی ساخت
سد شهید قبادیانی داره، چندان دور از انتظار نبود.

سخنران اول، مدیرکل اداره ی منابع طبیعی استان بود و چند تا از برنامه های توسعه و بهره

رمان بازار
romanbazar.ir

برداری تو حوزه ی آبخیزداری استان رو که توشش ماهه ی دوم سال در دستور کار بود، تشریح
کرد و بعد دوسه نفری هم اومدن و در مورد این برنامه ها صحبت کردن.

مرتضی رفعتی و همسرش مشغول یادداشت برداری از مطالب عنوان شده بودن ومن هم هر از
چندگاهی چیزی می نوشتم. نماینده ی شرکت میراب رو که برای سخنرانی دعوت کردن، نگام به
سمت مکانی که چند تن از اعضای شرکت میراب نشسته بودن، چرخید. امین هم در کنارشون
نشسته بود و داشت چیزی رو برای بغل دستیش توضیح می داد.

تقریبا مطمئن بودم که اونو هم امروز اینجا می بینم اما از قبل خودمو آماده کرده بودم که دیگه با

رمان بازار
romanbazar.ir

هربار دیدنش تحت هر شرایطی بهم نریزم و احساسی عمل نکنم. خیلی خونسرد و بی تفاوت
مسیر نگاهمو تغییر دادم و توجهمو رو سخنرانی نماینده ی میراب متمرکز کردم.

رفعتی گهگداری چشم به برگه ی زیر دستم می دوخت و بعد با کنجکاوی نگام می کرد. خانوم
برگزیده که بین ما نشسته بود هم متوجه این کنجکاوی شد و بلاخره طاقت نیاورد و با خنده گفت:

_ مرتضی جان من یکی که دلم بالا اومد نمی خوای اون چیزی که تو سرته از خانوم رمضانی
بپرسی؟

رفعتی دستی به موهای کم پشتش کشید و کمی این پا و اون پا کرد.

_ خانوم رمضانی شما با نشریه ای همکاری ندارین؟!

به برگه های زیر دستم اشاره کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ به خاطر اینا می گین؟ خب طبق خواسته ی مهندس رزاقی باید یه گزارش کامل از این جلسه
آماده کنم اما اگه بین خودمون می مونه باید بگم بله دارم با یه روزنامه همکاری می کنم.

چشمای رفعتی گرد شد.

_ پس چرا چیزی نگفتین؟ پیش خودم می گفتم چرا خانوم رمضانی واسه همکاری تماس نگرفته،
نگو جای دیگه مشغول بودین. حالا کدوم روزنامه؟
شیطنتم گل کرده بود و دلم می خواست کمی سربه سر این زن و شوهر زیادی کنجکاو بذارم.

_ آشناست، اتفاقا یه زوج اداره اش می کنن.

رفعتی و همسرش همزمان با هم گفتند:

_ اما این امکان نداره.

_ چطور؟

خانوم برگزیده جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تا اونجایی که من اطلاع دارم جز من و مرتضی زوج دیگه ای تو سطح استان تو این حیطه همکاری نمی کنن.

_ خب من هم منظورم زوج دیگه ای نبود.

رفعتی کلافه و سردرگم گفت:

_ ای بابا خانوم رمضانی من که گیج شدم. صاف و پوست کنده بگین قضیه از چه قراره؟

اما قبل از من خانوم برگزیده که چیزی به ذهنش خطور کرده با ناباوری زمزمه کرد.

_ شما دارین با ما همکاری می کنین؟!

_ فکر می کنم اسفند که بیاد می شه سه سال. نویسنده ی یکی از ستون های هفتگی و ثابت روزنامه تونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمای رفعتی برق زد و از یادآوری چیزی لبخند به لب آورد.

_ مهرپویان ستون جنجال برانگیز، درسته؟

نرم خندیدم و خانوم برگزیده با شگفتی اینبار توچشمام دقیق شد.

_من همیشه فکر می کردم نویسنده ی اون ستون یه آقاست. باورم نمی شه تو این مدت با شما درارتباط بودم.

_ برای من که باعث افتخار بوده.

دستمو گرفت و به گرمی فشرد.

_ برای منم همینطور. همکاری مون واسه اون موسسه ی خیریه و جمع آوری کمک های مردمی برای آسایشگاه عالی بود. اگه اون گزارش درمورد آسایشگاه نبود کمتر کسی اونجارو می شناخت و از مشکلاتش باخبر می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چرا با اسم مستعار فعالیت می کردین؟ ما که بارها عنوان کردیم به حضور جدی تر شما نیاز داریم.

سوال رفعتی باعث شد نگاه از هردو بگیرم و به برگه ی زیر دستم بدوزم.

_ ناشناس بودن باعث می شد راحت تر قلم بزنم و دستم واسه انتخاب سوژه بازتر باشه.

خانوم برگزیده گفت:

_ خب از این به بعد هم همینطوره اما راندمان فعالیت تون باید بالا بره. ما به مقالات هفتگی دیگه رضایت نمی دیم. باید بیشتر همکاری کنین.

_ اگه کارهای شرکت مجال بده، حتما.

رفعتی از جوابی که دادم کمی مکدر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ پس هنوزم می خواین باهاشون همکاری کنین.
_ به نظرتون این همکاری اشتباهه؟!

_ من با خود پروژه و مخالفت هایی که درموردش هست کاری ندارم.به هرحال اون سد درست یا غلط، ساخته می شه امااینکه چه کسی این پروژه رو در دست داره و پشتش به کی گرمه که این مناقصات بزرگ روبه آسونی آب خوردن می بره، جای سوال داره.

نماینده ی شرکت میراب سخنرانی شو با پخش مستند کوتاهی که آماده کرده بود به پایان برد و با تشویق حضار پایین رفت.

_ می دونم یه سری ملاحظات باعث می شه نخواین چیز بیشتری در این مورد به من بگین اما آقای رفعتی اگه حضورم تو اون شرکت به صلاح نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار دارم که دلیلی هرچند مختصر اما
درست و حساب شده درموردش بشنوم.

_ یه تحقیق کوچیک درباره ی تامین هزینه های اجرایی
پروژه به خصوص تسهیلات خارجیش که
داشته باشین خیلی چیزها دستگیرتون می شه.

مهندس آیین پرست پشت تریبون قرار گرفت و من
نتونستم چیز بیشتری در این مورد بپرسم.
مهندس بی مقدمه رفت سراصل مطلب و با جدیت گفت:

_ از صحبتای مهندس هوشمند و دفاعیاتی که از طرح
سد شهید قبادیانی صورت گرفت، استفاده
کردیم و پیداست که شرکت میراب تلاش زیاد و قابل
توجهی برای مقبولیت و رضایت عمومی این
پروژه داشته اما مسئله ای که قطعا این شرکت و کادر
مجربش ازش بی اطلاع نیستن وضعیت
نابسامان و بیمار سدسازی تو کشوره. حقیقت اینه که

رمان بازار
romanbazar.ir

سدها دیگه کارایی مثبت خودشون رو از
دست دادن اونم وقتی نه تمهیدات لازم تو اراضی بالا دست
بوجود می یاد و نه شبکه های پایین
دست راه اندازی می شه.

به عنوان نمونه سد گتوند خوزستان ، خودتون در جریان
هستین که یکی از پرهزینه ترین سدهای
کشوره. اما وقتی این سد کنار سازندهای نمکی گچساران
بنا شد تنها نتیجه اش حل شدن اون
تپه های نمکی تو آب مخزن سد و شور شدن کارون و
زمین های کشاورزی اطرافش بود. یا سد
زرینه رود که مربوط به حوزه ی آبخیز دریاچه ی ارومیه
است، اراضی پایین دست رودخانه تو
میاندوآب رو زهدار کرده. درصورتی که این اراضی قبلاً هم
آبی بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهندس هوشمند جنبه های اقتصادی طرح و نفعی که
ساخت این سد برای منطقه داره رو مثال
زدن. از تولید برقِ آبی گفتن اما وقتی سدها تو بهترین
حالتشون ده تا پونزده درصد برق کشور رو
تولید می کنن باز هم نیاز هست ما واسه رسیدن به این
هدف رو ساخت این سازه ی عظیم و
پرخرج تاکید داشته باشیم؟ صحبت از تامین آب لازم برای
اراضی کشاورزی شد در صورتی که
همگی می دونیم زمین های کشاورزی این منطقه بدون
آب نیستن.

البته بنده منکر مفید بودن برنامه هایی واسه جذب
گردشگر و توریست که با ساخت این سد و
افزایش جاذبه های گردشگری تو این منطقه همراهه،
نیستم. منتها این برنامه ها قراره به چه
قیمتی پیاده بشه؟ به قیمت خراب کردن بخشی از محیط

رمان بازار
romanbazar.ir

زیست و طبیعت منطقه برای ساختن یه
دریاچه ی مصنوعی؟

متاسفانه طرح های ارزیابی زیست محیطی این پروژه هم
چندان کارشناسانه نبوده و من از این
بابت از کارشناسان این اداره گله مندم. این پروژه چندین
و چند مشاور زیست محیطی عوض
کرده، اونم فقط به این دلیل که نظری مغایر با نظر
طراحان سد داشته و طرح ارزیابی این پروژه
دست به دست چرخیده تا به اینجا برسه.

شاید از صحبت های بنده این برداشت وجود داشته باشه
که من مخالف سد سازی هستم. باید
بگم خیر، نگرانی من از شرایط امروز سد سازی کشوره.
بنده مخالف هدر رفتن منابع ملی و اتلاف
وقت و انرژی و اجرای پروژه های بدون مطالعه ام. برای
این کار باید برنامه ریزی و نگاه بلند مدت

رمان بازار
romanbazar.ir

وجود داشته باشه. اما اینکه روند سد سازی کنونی با اصول توسعه ی پایدار و مصلحت کشور
همخوانی داره باید بگم که اینطور نیست. متاسفانه این دست پروژه ها بیشتر از اینکه برای عموم
جامعه آب داشته باشه برای خواص نان داره.

با تشویق حضار مهندس زیر لب تشکر کرد و با تکیه به عصایی که هیچ وقت از خود دورش نمی
کرد، از تریبون فاصله گرفت. صحبتای اون روز مهندس شد اولین جرقه های تردیدم برای
همکاری با این پروژه.

جلسه که تموم شد، همراه رفعتی و همسرش از سالن خارج شدیم.امین و همکارانش پشت
سرمون بیرون اومدن و اون هم بلاخره متوجه حضورم تو جلسه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفعتی با دیدنش آهسته گفت:

_ باید یه وقت از این مهندس جوون بگیرم. به نظرم مصاحبه باهاش چیز خوبی از آب در بیاد. اون شاگرد استاد آیین پرست بوده میخوام بدونم چرا حالا نظرش درمورد این پروژه اینهمه با استادش مغایره.

نامطمئن لبخند زدم.

_ فکر خوبیه، امیدوارم موفق باشین. من دیگه با اجازه از حضورتون مرخص می شم.

خانوم برگزیده مخالفت کرد.

_ کجا؟ بمونین ما شمارو می رسونیم.

نگاهی به ساعتم انداختم و دستمو به طرفش دراز کردم.

_ نه دیگه باید برم، یه قرار ملاقات مهم دارم.

جمله ی آخرمو امین شنید و سربلند کرد و نگاه کوتاهی به جمع ما انداخت. رفعتی فرصت رو

رمان بازار
romanbazar.ir

غنیمت شمرد و با یه خداحافظی کوتاه از من به سمتش رفت. نموندم شاهد موافقت یا مخالفتش برای انجام مصاحبه باشم.

فرهود ماشینشو جلوپام نگهداشت و من بلافاصله سوار شدم.

_ سلام دیر که نکردم؟

نگام به امین بود که داشت با ابروهایی تو هم گره خورده و نگاهی متفکر به حرفای رفعتی گوش می داد.

_ نه... اتفاقا خیلی به موقع اومدین.

فرهود حرفی نزد و این سکوت با دور شدنمون از اون مکان هم ادامه پیدا کرد.

_ خب قراره کجا بریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سوالم لبخند محوی رو لباش نشوند.
_ راستش جای خاصی مدنظرم نیست. می خوام بریم جایی که ناهار بخوریم و حرف بزنیم.
_ یه سفره خونه ی سنتی حوالی میدون توحید هست. بریم اونجا؟
پیشنهادم اونو کمی به سرشوق آورد.
_ فکر خوبیه اتفاقا یه چندباری رفتم، هم کیفیت غذاهاش خوب، هم محیطش آرومه.

ماشین رو که جلوی سفره خونه نگهداشت، پیاده شدم و با تعارف فرهود وارد محیط سنتی و پر از
عطر و رنگ دلپذیرش شدیم. با راهنمایی یکی از کارکنان اونجا روی یه تخت فرش شده نشستیم
و سفارش غذا دادیم.

نگام بین کاشی های فیروزه ای رو دیوارها و حوض کوچیک وسط سالن و آدم هایی که تک و توک

رمان بازار
romanbazar.ir

رو تخت ها نشسته بودن می چرخید و نوای موسیقی اصیل ایرانی آرامشی می بخشید که تو رگ و پی وجودم جریان داشت.

فرهود با لحنی مصمم و جدی منو مخاطب قرار داد.

_ می تونیم درمورد یه سری مسائل بی تعارف حرف بزنیم؟

از سوالش کمی دستپاچه شدم اما خودمو نباختم.

_ بله بفرمایین!

_ میخوام قبل از هرچیز اینو بدونین که شما برای من نه به خاطر اون نسبت خونوادگی که به خاطر همین شناخت کمی که تو این مدت ازتون بدست آورم فوق العاده محترم و عزیز هستین. شاید اعتراف کردن این مسائل برای منی که سنی ازم گذشته و نباید اینقدر زود درگیر هیجانات عاطفی شم، بعید بیاد اما راستش حس می کنم هرچی که این

رمان بازار
romanbazar.ir

آشنایی بیشتر میشه، درگیری عاطفی من
هم بااین موضوع بیشتر می شه. من یه جوون بیست و
یکی ،دوساله نیستم که علاقه ام تبی باشه
که زود به عرق می شینه. شما دختر خیلی خوبی هستین،
مهربونین و فداکار و این جدا از چهره ی

زیباو قابل تحسینتون می تونه آرزوی هر مردی باشه.
اینارو می گم که بدونین برای من رسیدن به
این تصمیم کارچندان اسونی نبوده.

حرفاش بی دلیل نگرانم کرد، با تردید پرسیدم.
_ شما پشیمون شدین؟!

حتی پرسیدن این سوال هم برام عذاب آور بود، منی که
تجربه ی یک بار پس زده شدن رو
داشتم. اون که این ترس و عذاب رو تو چشمام دید
مهربون ترین لبخندشو بهم ارزانی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- از شناخت بیشتر شما نه اما از اصرارم رو این قضیه آره.
تو گذشته ی من و شما آدمهایی بودن
که خواسته یا ناخواسته تاثیر زیادی روی امروزمون
گذاشتن، بااین حال ما تا زمانی می تونیم با
این تاثیرات کناربیایم که اون آدما دیگه حضور پررنگی تو
زندگی طرف مقابلمون نداشته باشن. در
مورد شما باید بگم اینطور نیست و من نمی تونم با این
مسئله کناربیام، چون دارم به لحاظ عاطفی
درگیرتون میشم.

نگاه علاقه مند و پر از حس خواستنش به همه ی وجود
چنگ انداخت و من معذب تو جام جابه جا
شدم و سرمو به زیر انداختم.

_ اون تو زندگی من نیست. اگه بود من هیچ وقت تصمیم
نمی گرفتم که یکسال بعد به شخص
دیگه ای جواب مثبت بدم تا مقدمات ازدواجم فراهم شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستاشو تو هم قلاب کرد و به نقطه ی نامعلومی زل زد.

_ تو این مدت خیلی رو این مسئله فکر کردم. همراهی و اعتمادتون به من برام با ارزش بود اما
اون مرد چه بخواین و چه نخواین توی زندگی شما حضور داره. من یه آدم ساده ام، پیچیدگی
خاصی تو زندگیم وجود نداره. دوست دارم این آرامشی که الآن دارم با ازدواجم کامل تر شه. پس
بهم حق بدین نتونم با این شرایط کنار بیام و سرمو بااین علاقه که روزبه روز داره بیشتر می شه
شیره بمالم. مسئله اینه که اون مرد برای شما تموم نشده، هرچقدرم که بخواین اینو نفی کنین.
همین نگاه آخری که امروز بهش داشتین ، این یعنی براتون اون مرد مهمه.

حرفاش با همه ی تلخی و صراحتی که توش وجود داشت، یه حقیقت بود. حقیقتی که نمی تونستم

رمان بازار
romanbazar.ir

ازش فرار کنم یا چشم روش ببندم و نادیده اش بگیرم.
امین برای من تموم نشده بود، تموم هم
نمی شد.

_ من متاسفم به خاطر این موضوع. حرف شما کاملا
درسته، اون مرد چه اینجا باشه چه نباشه
روی زندگیم سایه انداخته نه به خاطر اون رابطه ی
نامزدی یه ساله. امین همه ی خاطرات
کودکیمه،همه ی گذشته ای که می تونم ادعا کنم و همه
ی احساسی که می تونم به کسی داشته
باشم. من از این موضوع شرمنده نیستم و از اعترافش
خجالت نمی کشم اما فکر می کنم دیگه
وقتش رسیده از زیر سایه ی اون مرد بیرون بیام. دیگه
نمی خوام زندگیم تحت تاثیر این آدم
باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من بابت این حسی که دارین سرزنشتون نمی کنم.
فقط می خوام بدونین ادامه ی این رابطه
وقتی هردومون می دونیم تهش چی در انتظارمونه بی
فایده ست. راستشو بخواین دیگه دلم نمی
خواد بیشتر از این درگیر این علاقه ی یکطرفه شم.

نگاهشو با ناراحتی دزدید و من که خودمم می دونستم
اصرارم به ادامه ی این رابطه برای شناخت
بیشتر بی فایده ست، سکوت کردم.

دیگه نمی خواستم از هیچ کس دستاویزی برای فرار و دور
شدن از امین درست کنم، نامزدیم با
شاهین هرچقدر هم خاطره ی تلخ و عذاب آور داشت
لااقل این درس رو خوب یادم داد.

اگه قرار به دور شدن و پشت سرگذاشتن بود باید به خودم
تکیه می کردم و با قدم های خودم
ازش دور می شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

*****

مهناز با ناباوری قطره چکان را داخل دهان شایلین گذاشت و فشرد. شایلین از تلخی دارو به گریه افتاد و من با قربون صدقه مقداری آب بهش دادم.

_ چرا اونجوری نگام می کنی؟

مهناز بهت زمزمه کرد.

_ می خوای جواب خاله میمنت و آقا مجید رو چی بدی؟!

شایلین رو تو بغلم گرفتم و موهای مجعدشو بوسیدم.

_ فرهود گفت خودش نظرشو به اطلاع خونواده ها می رسونه. البته من قبلش مامان رو برای شنیدنش آماده میکنم.

نفسشو با حرص فوت کرد و از جاش بلند شد تا به آشپزخونه بره.

- می دونستم...خیلی خوب می دونستم کافیه این بشر

رمان بازار
romanbazar.ir

سرو کله اش دوباره پیدا شه و هواییت کنه.
سرمو بالا گرفتم و مسیر رفتنشو دنبال کردم.

_ مشکل حضور امین نیست مهناز، مشکل خود منم. تا وقتی نتونم با خودم کنار بیام هزار تا بهتر از فرهودم که پاپیش بذارن باز همه چیز به همین جا ختم می شه.

_ می خوای با خودت کناربیای که اونجوری جلوش خودتو باختی و گذاشتی هرطور خواست بهت توهین کنه؟ بااینکار فقط خودتو کوچیک کردی.

مهناز درد منو نمی فهمید،نمی تونست درک کنه اونی که من اینقدر راحت جلو چشماش شکسته بودم فقط یه نامزد سابق یا یه عشق نافرجام نبود. من اون حرفای ناگفته رو شاید تا ابد تو دلم نگه می داشتم اما به کسی جز خود امین نمی زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من فقط بلد بودم با اون درد و دل کنم، با اون برای غصه ها گریه کنم و از تنهایی ها و ترس هام
بگم. اون لحظه برام مهم نبود دیگه تو زندگیش جایی ندارم یااینکه جای منو کس دیگه ای براش
پر کرده. مهم نبود اگه با هر اعترافی که می کردم بهونه ای واسه زخم زبون زدن بهش می دادم.
مهم نبود اگه اون با شنیدن این حرفای عذاب آور بیش از پیش ازم بیزار می شه.

مهم من بودم و اون درد، مهم امین بود و سالها خو گرفتن این دل به زدن حرفای ناگفته با اون.
_ به نظرت مهمه این کوچیک شدن وقتی سالهاست که دارم با رفتارم خودمو جلوی هرکس و
ناکسی کوچیک می کنم؟
شایلین سعی کرد از بغلم بیرون بیاد و خودشو به شانار که

رمان بازار
romanbazar.ir

مشغول بازیگوشی بود، برسونه.
باناراحتی زمزمه کردم.

_ نقل کوچیک شدن نیست مهناز! هشت سال پیش اونی که باید می رفت امین نبود، من بودم.
شاید اگه رفتن و گذشتنی بود راحت تر می تونستم با این عذاب کنار بیام و مسیر زندگیمو درست
انتخاب کنم. حالام اگه قبول کردم رابطه ام با فرهود تموم شه فقط واسه این بود که اشتباهات
گذشته رو تکرار نکنم. خودمو که نمی تونم گول بزنم،
فرهود مرد فوق العاده ایه اما ما به درد هم

نمی خوریم. نه الآن که من تازه دارم سعی می کنم خودم باشم. بدون امین و عذاب وجدانی، بدون
احساس دین و دلیلی برای جبران کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اومد و کنارم نشست و از تو ظرف میوه یه پرتقال برداشت تا پوست بگیره. نا امید و متاسف زیر لب گفت:

_ از همون اولشم چشمم از این قضیه آب نمی خورد. می دونستم تو به برادر رویا جواب مثبت بده نیستی. نه اینکه اون بد باشه، تورو خوب می شناسم. آدمی نیستی که خودتو به یه زندگی آروم و بی دردسر قانع کنی. مخصوصا حالا که تو اون شرکت مشغول به کار شدی و مسئولیتی که داری برات جدی شده. امینم که اونجا هست و این خودش مهم ترین دلیل واسه مردد شدنته.

فوری حرفشو رد کردم.

_ اتفاقا بودنش اونجا باعث می شه من رو خیلی از تردیدهام خط بکشم و تصمیم درستی واسه زندگیم بگیرم. امین اون امین هشت سال پیش نیست،

رمان بازار
romanbazar.ir

اون حسی رو که فکر میکنی دیگه بهم
نداره. بخاطر اون اتفاق ازم دلخور و عصبانیه و می خواد
اینو یه جوری نشون بده اما این فکر تو
سرش نیست که بخواد بین من و خودش دوباره حسی
بوجود بیاد. اون الآن تو یه شرکت مهندسی
معتبر سهامداره و از قضا رابطه ی نزدیک و صمیمانه ای با
دختر یکی از سرمایه گذارهای اون
شرکت داره. همین کافیه که من نخوام خیالبافی کنم و
اگه حسی از طرف من وجود داره رو بهش
پر و بال بدم. فاصله ی من و اون دیگه الآن هشت سال
نیست ، هشتاد ساله.

مهناز با این حرفم بغض کرد و چشمای قشنگش خیس
شد.

_ خیلی هم دلش بخواد. اون همه ی این موفقیت هارو از
صدقه سری گذشتن تو داره. می خواد

رمان بازار
romanbazar.ir

دلخور و عصبانی باشه؟ خب به جهنم، مگه عذابی که تو کشیدی کم بود؟ تو نمی خواستی
خودخواه باشی این درکش اینهمه سخته؟

چی می تونستم بگم؟من که امین نبودم و خودمو جاش نمی تونستم بذارم. اونی که تو این رابطه
سرخورده شد، امین بود و اونی که کم آورد، من. بهش حق می دادم که دلخور باشه، که درک این
تصمیم براش سخت باشه، که حتی نخواد منو ببخشه.

حوالی غروب بود که به خونه رسیدم. خوب می دونستم تا الآن خبرها به گوش مامان رسیده و اون
منتظر توضیحمه. اما فکر نمی کردم باید این توضیح رو جلوی خواهر و برادرام بدم.

باورودم همگی محتاطانه جواب سلامم رو دادن. نگاه گذرایی به جمعشون انداختم. خبری از

رمان بازار
romanbazar.ir

عروس ها و داماد ها نبود و ظاهرا قرار بود یه جلسه ی خصوصی خونوادگی باشه.

مامان با نگرانی پرسید.

_ عقیق جان! آقا فرهود چی می گه؟ شما دیگه نمی خواین این رابطه رو ادامه بدین؟!

کیفمو از روی دوشم برداشتم و با خستگی مضاعفی که توانمو تحلیل برده بود روی مبل تک نفره ای نشستم و کلافه جواب دادم.

_ کدوم رابطه مامان؟! ما قرار بود یه مدتی با هم حرف بزنیم و اگه به تفاهم رسیدیم با سرگرفتن این ازدواج موافقت کنیم ، که خب نرسیدیم.

_ به همین سادگی؟

نگاه تند و تیزم مژگان رو که اینطور بی ملاحظه مداخله کرده بود، نشونه رفت.

_ از اینم ساده تر.

رمان بازار
romanbazar.ir

مژگان عصبی زمزمه کرد.

_ می بینی مامان! این نتیجه ی همه ی کوتاه اومدن های شماست.

تو جام نیم خیز شدم.

_ دخالت های بی جای تو هم نتیجه ی کوتاه اومدن های منه.

صدامو که بالا بردم اونم بی پروا بهم توپید.

_ اون شری که به پا کردی و مامان رو به جون ما انداختی کافی نبود؟ تو که نمی خواستی به برادر رویا جواب مثبت بدی دیگه مهلت خواستن یه ماهه واسه چی بود؟ می خواستی باز حرفتو تو دهن فک و فامیل بندازی؟

_ حالا تو چرا کاسه ی داغ تر از آش شدی؟ مگه همین تو نبودی که می گفتی هول هولکی شوهر نکنم و با طناب این و اون تو چاه نرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خون تو صورتش دوید و نگاهشو از بقیه دزدید. مجید که از شنیدن این بحث های بی نتیجه ی
ناراحت شده بود آروم و منطقی سعی کرد بهش خاتمه بده.

_ ما اگه اینجاییم واسه بازخواست تو نیست عقیق جان.
همه مون به تصمیمت احترام میذاریم
منتها می خوایم بدونیم دلیل این مخالفت چی بوده.

_ دلیل خاصی نداشت داداش. معیارهایی که آقا فرهود تو زندگی مشترک دنبالشه با چیزی که من
می خوام فرق میکنه. ماهمدیگه رو از این بابت خیلی خوب درک کردیم و دیدیم این تفاوت ها نمی
تونه بی تاثیر باشه این شد که قبول کردیم راهمون از هم جداست همین.

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابم کلی بود و مبهم. تازه خودمم چندان مطمئن نبودم دلیل جدایی مون همین چیزایی بود که بی
مقدمه سرهم کرده و تحویلشون داده بودم. فقط اطمینان داشتم اگه دلیلی غیر از اینم پیدا نمی
شد باز ما نمی تونستیم ادامه بدیم.

مژگان دوباره مثل قاشق نشسته خودشو وسط بحث انداخت.

_ مشکل معیار های آقا فرهود نیست، مشکل توقعات بالای جنابعالیه که فکر می کنی باید بهتر
ازاینا بیاد سراغت.

مامان دیگه دلش طاقت نیاورد بیشتر از این خودشو کنار بکشه و دخالت نکنه.

_ مواظب حرف زدنت باش مژگان. حق نداری تو این خونه به بزرگترت توهین کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ هه بزرگتر؟...! همین بزرگتری که شما سنگشو به سینه می زنی مگه کم اذیتتون کرده؟ تا کی می خوای چشم رو اشتباهاتش ببندی و خیال کنی هر تصمیمی اون بگیره درسته. این پر و بال دادن های شما و بابا مغرورش کرده خیال می کنه هرکسی لایقش نیست.

منصوره عصبی بهش توپید.

_ تمومش کن مژگان. معلومه که هرکسی لایقش نیست و باید بهتر از اینا بیان سراغش. همین الآن تو محیط کارش خواهان کم نداره.

پوزخند دردآوری رو لبام جا خوش کرد. خوب می دونستم اینا دیکته شده ی حرفای جلاله و تهش قراره منوبه چه کسی مرتبط کنه.

عمید شده بود یه ناظر خاموش تو این جمع و انگار منتظر بود ببینه نتیجه ی این بحث و جدل ها

رمان بازار
romanbazar.ir

به کجا ختم می شه. از وقتی دلم واسه اون غم تو صداش لرزیده بود دیگه نمی تونستم نسبت به

واکنش هاش بی توجه باشم حتی اگه هنوزم بی تفاوت و سرد برخورد می کرد و نمی خواست
قدمی برای بهبود رابطه مون برداره.

صدای زنگ در حواس جمع رو پرت کرد. سهیل پسر منصوره برای باز کردن در رفت و من از جام
بلند شدم تا به اتاقم برم. دیگه دلیلی واسه توضیح بیشتر دادن به این جمع نمی دیدم. هرچند
شاید شب که با مامان تنها می شدیم مفصل در موردش حرف می زدم و دلیل آشفتگی چند روز
قبل رو هم بهش توضیح می دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آره فرار کن. جوابی که نداری بدی، برو مثل همه ی این سالها خودتو توی اون اتاق قایم کن.
بغض هجوم آورد به گلوم و طاقتمو طاق کرد.

_ مطمئن باش تو این جمع تو حتی آخرین نفری نیستی که بخوام بهش جواب پس بدم. دیگه
مُرد اون عقیقی که لال می شد تا تو یکی حرف بارش کنی.

ازشون فاصله گرفتم و به چهاردیواری دلخواهم پناه بردم.هنوز در اتاق رو نبسته بودم که با
شنیدن صدای سهیل مکث کردم.

_ دایی عمید می شه یه لحظه تا دم در برین. آقا امین اومدن و باهاتون کار داره.
از اتاقم خارج شدم و پاورچین به سمت نشیمن رفتم.
مامان با نگرانی پرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نکنه بی بی طوریش شده باشه؟! پاشم برم ببینم چه خبره.

نگرانی مامان به منم سرایت کرد، بی هوا دنبالشراه افتادم.
نرسیده به در هال عمید از راه رسید و
نگاه کوتاهی به من انداخت و قبل از اینکه چیزی بگه سوال مجید حواسشو پرت کرد.

_ اتفاقی افتاده عمید؟!

مامان با صدایی که می لرزید زمزمه کرد.

_ بی بی حالش خوبه؟!

قدمی به ما نزدیک شد و با اطمینان سرتکان داد.

_ چیزی نشده. بی بی میخواد عقیق رو ببینه، امین هم اومده بود که پیغامشو برسونه.

_ چه پیغامی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

اینو من پرسیدم و عمید با کمی مکث جواب داد.

_ می خواد همین حالا تورو ببینه. کار مهمی باهات داره.

منصوره با کنجکاوی گفت:

_ آخه چه کاری؟!

عمید شونه بالا انداخت و منتظر به من چشم دوخت.

برگشتم و با نگاه از مامان کسب تکلیف

کردم. چشماشو به نشونه ی موافقت روی هم گذاشت و

من زیر لب آهسته گفتم:

_ می رم ببینم چه کارم داره.

مجید فوری گفت:

_ تو هم باهاش برو عمید.

مژگان که تا همون جا هم زیادی دندون روی جیگر

گذاشته و دم نزده بود، اعتراض کرد.

_ یعنی چی؟ کجا بره داداش؟ شما که می دونین اون

پیرزن چی توسرشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مژگان هیچ وقت میونه ی خوبی با بی بی نداشت. یادمه از همون بچگی این روابط صمیمانه ی
مامان و بی بی رو نمی تونست تاب بیاره و احساس می کرد این زن حضورش تو زندگی ما فقط
جنبه ی دخالت داره.

رو به من با کنایه و تحقیر گفت:

_ پس معلوم شد دلیل بهم خوردن قضیه ی ازدواجت چیه. بفرما تشریفت رو ببر عقیق خانوم،
شاهدم که از غیب رسید.

اونقدر بابت خواسته ی بی بی نگران بودم که به طعنه هاش توجهی نشون ندم اما عمید که با این
حرف ابروهاش تو هم گره خورده بود یهو به سمت مژگان حمله برد و اگه جیغ اون و ممانعت مجید
نبود یه بلایی سرش می آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ برو بتمرگ سرجات و خفه خون بگیر. نذار دهنم واشه مژگان که اونوقت نشونت می دم شاهد از غیب رسیده کیه.

تهدید عمید دربرابر چشمان مات و ناباور من کارساز شد و مژگان با چهره ای کبود و دست هایی که از شدت فشار عصبی می لرزید، عقب نشینی کرد.

خواب بودم مگه نه؟ عمید از من حمایت کرده بود؟ یعنی پشت من در اومده و مژگان رو سرجاش نشونده بود؟

_ راه بیفت بریم ببینیم چه خبره.

با تشر عمید قدم تند کردم و از خونه بیرون زدیم. نرسیده به در خونه ی بی بی اون مچ دستمو گرفت و نگهم داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من نمی دونم تو این خونه قراره چه حرفایی زده شه فقط ازت می خوام زیر بار چیزی نری که از عهده اش برنمی یای. پس اول از همه غرور خودتو، بعد خواسته ی دیگرون رو در نظر بگیر.

مثل آدمای خواب زده فقط سرتکان دادم و بدون اینکه درک درستی از حرفاش داشته باشم به دنبالش وارد خونه ی بی بی شدم. امین تو حیاط انتظارمون رو می کشید. درحالیکه کلافه قدم می زد و دستاشو تو جیب شلوارش فرو برده بود.

نگاه مختصری به من انداخت و رو به عمید آشفته و عصبی گفت:

_ از صبح همینجور بی قراره. نمی دونم چی بی تابش کرده که یه سره می گه می خواد...

مکثی که با نارضایتی مانع از حرف زدنش شد و اسممو به زبون نیاورد منو ناراحت و پریشون نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی جدی عمید رو مخاطب قرار دادم.

_ می رم ببینم چه خبره.

پله ها رو تند تند بالا رفتم و وارد خونه شدم. بی بی به محض دیدنم آغوش باز کرد و من به دستهای پیر و فرتوت اما سراپا بخشندگی و مهرش پناه بردم.

_ چیزی شده بی بی؟! دلنگرونم کردی.

دست زیر چونه ام انداخت و وسرمو بالا آورد.

_ بذار سیر ببینمت قندک. نمی دونم چرا یهو دلم تنگت شد.

بوسه ای به گونه ی پر چین و چروک و دستهای استخونیش زدم.

_ قربون دلت برم بی بی جون.

دستمو گرفت و منو کنار خودش نشوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اول بگو ببینم حال و روزت چطوره؟
_ حالم که خوبه ، شکر خدا.
_حرفات با برادر رویا به کجا رسید؟! قراره دهنمون رو شیرین کنیم؟

عقیق نبودم اگه بعد اینهمه سال تو چشمای نازنینش نگرانی و ترس رو نبینم. با این حال اونقدر دلش بزرگ بود که نخواد بابت دلنگرونی هاش کامم رو تلخ کنه.

_ حرفامون که به جایی نرسید اما دهنمونو قراره شما به همین زودی با بدست آوردن سلامتی تون شیرین کنین.

سرانگشتاشو رو صورتم کشید و نرم نوازشم کرد.
_ من که آفتاب لب بومم مادر، مگه اینکه با حلوام کامتون شیرین شه.
_ نگو اینجوری بی بی غصه ام می گیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

با محبت تو نی نی چشمام خیره موند و دوباره برگشت سر بحث خواستگاری فرهود.

_ پس اون گنجشک رو هنوز پر ندادی.

یه لحظه مکث کافی بود تا بفهمم بی بی داره از چی حرف می زنه.

_ دلمو می گی بی بی؟ این گنجشک سالهاست که به آغوش باز و خونه ی مهر و محبتت عادت کرده ، آخه کجا بره؟

_ پس اگه این پیرزن بخواد واسه همیشه موندگار می شه؟!

سرمو با ناراحتی پایین انداختم. چی می تونستم بهش بگم؟ اون که بی خبر از حال و روز من و امین نبود. اون که می دونست این گنجشک پر و بالش شکسته که نمی تونه پربگیره وگرنه در قفس سالها می شد که باز بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت تلخ و نگاه گریزونمو که دید، نخواست بیشتر از این اذیت شم واسه همین بحث رو عوض
کرد.

_ دیگه چیزی به محرم نمونده مادر، همه ی دلخوشیم این بود سالی یه بار کمر همت ببندم و از
عزادارهای امام حسین پذیرایی کنم اما امسال این قلب بی مروّت دستمو گذاشته توپوست گردو و
می خواد منو شرمنده ی اباعبدالله کنه.

اشک توچشماش حلقه زد. بدن ظریف و لرزونشو تو بغلم گرفتم و نرم فشردم.

_ این حرفا چیه بی بی؟ مگه من مُردم؟

_ زنده باشی عزیزم.

امین و عمید وارد اتاق شدند وسلام کردند. بی بی با دیدنشون کنار هم چشماش برق زد و جواب

رمان بازار
romanbazar.ir

سلامشون رو داد.

_ نمی دونم اونقدری عمر می کنم که تو این محرمم خادم عزادارهای حسینی باشم یا نه اما عقیق جان ازت یه خواهشی دارم.

امین اخم کرد و نگاه ازما گرفت اما بی بی کوتاه نیومد.

_ می خوام نذر امسال این پیرزن رو با کمک امینم ادا کنی. اون دست تنها نمی تونه، منم که پر و بالم بسته است.

_ خودم از پسش برمی یام بی بی.

اعتراض امین جو رو کمی متشنج کرد که بی بی از در مصالحه در اومد.

_ می دونم مادر، اما عقیق چند سالی هست که واسه ادای اون نذر عصای دستم بوده. هیچ کس بیشتر از اون زیر و بم کار رو نمی دونه. من که بی دلیل ازش کمک نخواستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلاشم واسه پنهون کردن لبخند جا خوش کرده رو لبام بی فایده بود. بی بی راست می گفت هیچ
کس بیشتر از من تو جریان کارهای اون نذر چندین و چند ساله نبود و کمک حالش تو این سالها
خودم بودم. اما بهونه ای که باهاش می خواست من و امین رو دوباره کنار هم قرار بده اونقدر
ساده و خنده دار بود که حتی یه بچه هم می تونست بفهمه پشت این درخواست چه نیتی هست.

واسه همینم عمید قدمی جلو گذاشت تا بتونه منصرفش کنه.

_ بی خیال بی بی، خودم همچین مراسم امسال رو برات می گردونم که کیف کنی. اینا کار و
بارشون مشخص نیست. یهو دیدی یه هیئت رو لنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

خودشون گذاشتن. من اومدن و رفتنم دست خودمه می تونم کارهارو به موقع پیش ببرم.

_ خداحفظت کنه پهلوون اما تو که می دونی درد من چیز دیگه ایه.

امین عصبی مداخله کرد.

_ بی بی؟! چرا دست از سر این مصیبت نامه برنمی داری؟

_ من قبلا حرفامو با تو زدم و اتمام حجت کردم پس دیگه اعتراض نکن.

عمید جلو تخت زانو زد و آهسته زمزمه کرد.

_ خودم نوکرتم بی بی، این یه مورد رو ازش بگذر.

بی بی با تاسف سرتکان داد و نگاهشو از اون دو گرفت و منتظر به من چشم دوخت. این زن برام عزیز بود و خواسته اش حرمت داشت اما اگه قرار بود اون عقیق همیشگی نباشم و بندهای این

رمان بازار
romanbazar.ir

علاقه رو از پای احساسم باز کنم، شاید باید از همین جا و همین لحظه شروع می کردم.

_ بی بی من نمی تونم قبول کنم.

هرسه با ناباوری بهم خیره شدند و من سعی کردم تو تصمیمم اینبار ثابت قدم باشم.

_ شرمنده تونم اما این کار ازم برنمی یاد، ببخشید.

منتظر نموندم جوابی بگیرم یا مخالفتی بشنوم. بلند شدم و از کنار عمید و بی بی گذشتم.

امین جلوی در سد راهم شده و نگاهش چنان خیره و سنگین بود که انگار تلاش داشت به لایه

های نفوذناپذیر فکرم رسوخ کنه. سرمو بلند کردم و بی ترس و واهمه تو چشماش زل زدم. این

بی پروایی براش تازگی داشت و عجیب می اومد اما واسه من دیگه فرقی نداشت جای اون تحقیر

و تمسخر تو چشماشو این شگفتی و ناباوری بگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

با کمی مکث کنار رفت و من از اتاق بی بی خارج شدم.
دیگه محال بود خودمو جلوی کسی
کوچیک کنم یا بذارم دیگران به جام تصمیم بگیرن.

******

مهندس رزاقی چندین و چندبار طول اتاق رو طی کرد و
عصبی نفس کشید. تصویری از مهندس
آیین پرست که خیلی جدی در حال صحبت بود، کنار
مصاحبه ی تقریبا طولانی و بلندش تو روزنامه
جلوچشمام بود و توجهمو به خودش جلب می کرد.

حرفهایی که مهندس آیین پرست اینبار به زبون آورده و
حقایقی که از مشکلات و آسیب های طرح
عنوان کرده بود، تازگی داشت. انگار اون سخنرانی تو
همایش فقط یه گرای کوچیک برای زدن
این حرفهای بزرگ بود. و رفعتی خیلی خوب و حرفه ای

رمان بازار
romanbazar.ir

این گرا رو گرفته و اون مصاحبه رو ترتیب داده بود.

مهندس با خشم مهارناپذیری به روزنامه اشاره کرد و صداشو بالا برد.

_ اینا اون حرفایی نبودن که شما تو گزارشتون تحویل من دادین.

سعی کردم به خودم مسلط باشم و خونسرد عمل کنم.

روزنامه رو از جلوی دستش برداشتم و نگاه کوتاهی بهش انداختم.

_ ظاهرا اینطور به نظر می رسه.

_ خب چه توضیحی براش دارین؟

قبل از اینکه حرفی بزنم ضربه ای به در اتاق خورد و امین وارد شد.

_ اتفاقی افتاده جناب رزاقی؟!

_ تشریف بیارین تو، خودتون متوجه می شین.

رمان بازار
romanbazar.ir

امین نگاه کوتاهی به من انداخت و به فاصله ی یک صندلی کنارم نشست. حس می کردم با تصمیمی که روز قبل گرفتم و جواب ردی که به درخواست بی بی دادم حالا یک قدم از این مرد فاصله گرفته ام.

رزاقی مختصری از اتفاق رخ داده و مصاحبه ی مهندس آیین پرست رو براش تشریح کرد و بعد رو به من گفت:

_ من هنوزم منتظرم خانوم رمضانی.

می دونستم تو این شرایط نمی شه با دلگرمی دادن های بی خود و توضیح و تفسیر های الکی سر مهندس رو شیره مالید. دستامو تو هم قلاب کردم و خیلی آروم و با طمأنینه جواب دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ توضیحش خیلی ساده است. مهندس آیین پرست تو اون همایش دنبال این نبود که از اون جمع همراه و همصدایی برای خودش پیدا کنه. چون خوب می دونست هیچ کدوم اونها خریدار حرفاش نیستن. پس گشت و تریبونی رو پیدا کرد که مخاطب عام داشته باشه تا اون بتونه حرفاشوبزنه و دلایل مخالفتشو رو کنه. مهندس آدم تیزبین و با هوشیه که اون روزنامه رو برای انجام مصاحبه انتخاب کرده چون می دونه یکی از پرتیراژترین روزنامه های استان هست و مردم این منطقه تقریبا هر روز مطالعه اش می کنن. به نظرتون اگه مشتش رو به طور کامل تو همایش و جلوی کارشناسان میراب باز می کرد اونا دست رو دست میذاشتن تا این اطلاعات در اختیار مردم قرار بگیره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رزاقی به سمت امین برگشت.

_ نظر شما چیه مهندس؟

_ متاسفانه حرفای خانوم رمضانی کاملا درسته و باید بگم ما از جناب آیین پرست رو دست
خوردیم.

همین اعتراف امین باعث شد رزاقی آشفته و عصبی دوباره به قدم زدن هاش ادامه بده. تحلیل
های ژورنالیستیم از این موضوع و بازخورد های مثبتی که می تونست اقدام به موقع ما داشته
باشه، وادارم کرد همینطور ساکت اونجا ننشینم.

_ من یه فکری دارم.

مهندس فوری به طرفم برگشت.

_ چه فکری؟

_ می شه همه ی ورق هارو به نفع خودمون برگردونیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ حالا که اون پیرمرد بدجوری شمشیرشو از رو بسته و داره گند می زنه به همه چیز، چطوری می خوایم اینکارو بکنیم؟

این از کوره در رفتن و عصبی شدن یکم از مهندسِ همیشه به خود مطمئنی که من می شناختم، بعید به نظر می رسید. معلوم بود استادآیین پرست خیلی خوب تونسته با اون حرفا پا رو دم شیر بذاره و اونو عصبانی کنه.

_ ما نمی تونیم در برابر حرفاش جبهه بگیریم. چون کافیه مردم این جو تنش زا و درگیری های دوطرفه رو ببینن و اونطور که دوست دارن قضاوت کنن. پس تنها راهی که می مونه خنثی کردن بار منفی حرفاش با بزرگ جلوه دادن نکات مثبت و مفید پروژه است.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خب شما براش برنامه ای هم دارین؟
نگاهی به ساعتم انداختم و از جام بلند شدم.

_ یه وقت ملاقات برای سردبیر روزنامه ی افق نو در نظر
می گیرم واسه مصاحبه با شما. یه سری
اطلاعات هم باید از نحوه ی شکل گیری این پروژه و
حمایت هایی که از این طرح تا به حال شده،
جمع آوری بشه. میخوام اجازه بدین اینکارو خودم به عهده
بگیرم. باید یه مقاله ی خوب و دهن
پرکن براش نوشته شه.

_ اگه فکر می کنین این جواب می ده، من حرفی ندارم.

_ برای اینکار پرونده های مربوط به سدسازی رو می
خوام. اگه امکان داره با بایگانی هماهنگ شه
که از این بابت محدودیتی نداشته باشم. یه سری تماس
تلفنی هم می خوایم درجهت موافقت با
پروژه که با همون روزنامه گرفته شه تا تو ستون تماس

رمان بازار
romanbazar.ir

های مردمی چاپ بشه. اینو بذارین به
عهده ی بخش روابط عمومی شرکت ، از عهده اش بر می
یان.

مهندس دستشو گرفت به میز و چشماشو دقایقی روی هم
گذاشت. می دونستم حرفام درست مثل
آب روی آتیش، آرومش کرد.

_ به بایگانی می سپارم همکاری کنن، وقت مصاحبه رو
هم واسه امروز یا فردا بچین. اون تماس
هایی که گفتی هم خودت پیگیرش باش.
چشماشو باز کرد و نگاه گنگ و غریبی بهم انداخت.
_ امیدوارم که کارها خوب پیش بره.
_ بهم اعتماد کنین، همه چیز درست می شه.

با اطمینان سرتکان داد.
_ بهت اعتماد دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند گرمش منو هم به سرشوق آورد. مهندس، امین رو که چشماشو ریز کرده و خیلی تلاش
داشت خودشو تو این شرایط کنترل کنه، مخاطب قرار داد.

_ اینقدری می دونم که روابط شرکت میراب با آیین پرست بدنیست. مهندس دلشاد و اون مرد از
رفقای قدیمی هستن. نمی دونم چطور اما یه کاری کنید این قائله بی سر و صدا ختم به خیرشه.
شرکا و دوستان ما که از داخل و خارج کشور دارن این طرح رو حمایت می کنن از این سرو صداها
چندان راضی نیستن.

امین با تکان دادن سر، بلند شد و به دنبال من که قصد خروج از اتاق رو داشتم، بیرون اومد. پاتند
کردم که ازش فاصله بگیرم اما اون نرسیده به بخشم خودشو بهم رسوند و سد راهم شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ باید با هم حرف بزنیم.

_ می بینی که سرم شلوغه، وقت ندارم.

اومدم از کنارش بگذرم که بازومو گرفت و فشرد. با ابروهای تو هم گره خورده از درد به طرفش برگشتم.

_ دیوونه شدی؟ ولم کن.

_ چی تو اون سرت میگذره؟ اون پرونده هارو برای چی میخوای؟

مطمئن بودم این درخواستم شک و شبهه ایجاد می کنه وامین تیز تر از این حرفاست که با دوتا دلیلی که آوردم قانع شه. درمورد مهندس از امین هم بیشتر نگران بودم. اگه می دونست دلیلم برای زیر و رو کردن اون پرونده ها پیدا کردن و شناختن همین شرکا و دوستان حامی پروژه و

رمان بازار
romanbazar.ir

منابع مالی ای هست که دراختیار این شرکت گذاشتن، اوضاع از اینم بدتر می شد.

خودمو عقب کشیدم و بازومو از چنگش در آوردم.

_ خودت که شنیدی واسه نوشتن مقاله.

_ از کی تاحالا مقاله نویس شدی؟

از خود راضی و مطمئن جواب دادم.

_ تا جایی که یادمه همیشه این استعداد رو داشتم. منتها قرار نیست واسه هرکسی رو کنم.

دندون هاشو با خشم روی هم فشرد.

_ خوب حواستو جمع کن ببین داری چیکار می کنی. کاری نکن واسه دیگران دردسر شی.

با انزجار، اجزای صورتم جمع شد.

_ من کارمو خوب بلدم به شرطی که تو یکی برام دردسر

رمان بازار
romanbazar.ir

درست نکنی.

_ تو اون پرونده ها دنبال چی هستی؟

مطمئن بودم به این سادگی دست بردار نیست.

_ یه سری جزئیات که خوراک روزنامه هاست واسه تبلیغ پروژه.

کلافه دستی به گردنش کشید و نفسشو فوت کرد.

_ تو کارت اینجا این نیست، واسه چی می خوای مداخله کنی؟

_ فکر کن میخوام نظر مساعد مهندس رو واسه موندن اینجا، جلب کنم.

_ پس دنبال اینی که جای پاتو محکم کنی.

_ اینم یه دلیلشه.

بدبینانه زمزمه کرد.

_ عوض شدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ی تمسخر آمیزم اعصابشو بهم ریخت.
_ مطمئنی؟! تا جایی که یادمه یکی می گفت هنوزم
رفتارهام مث دخترهای بیست ساله است.
دستاشو روسینه اش قلاب کرد و قدمی بهم نزدیک شد.
_ پس عقیق کوچولو تصمیم گرفته بزرگ شه، آره؟

این نزدیکی و عطر سرد و دلنشینی که ازش به مشام می
رسید، داشت دستپاچه ام می کرد. نمی
تونستم درست رو حرفام تمرکز کنم وقتی اونطور تمام قد
مسیر نگاهمو به سمت خودش می
کشید و جذب می کرد.

این مرد بالغ بیست و هشت ساله که خشم و عصبانیتش
مثل یه سیل ویرانگر درحال سرازیر شدن
بود امین ده سال پیش نبود که بتونم با قهر و ناز کردن، با

رمان بازار
romanbazar.ir

توپ و تشر و جلوش ایستادن یا حتی
بی اعتنایی آرومش کنم.

_ ببین امین! من نمی خوام باهات درگیر شم و مدام بحث کنم. اینجا محیط کاره نه میدون مبارزه.
هر حرفی داری بیرون این شرکت می شنوم اما توساعت کاریم لطفا راحتم بذار.

از کنارش گذشتم و وارد بخشمون شدم. خانوم عطایی طبق معمول پشت میز کارش نبود و عاطفه
داشت با یه سری برگه های آماری زیر دستش سرو کله می زد. نگام به سمت تینا چرخید که
ظاهراً کاری برای انجام دادن نداشت.

_ یه دو سه تا خط تلفن ثابت از چند نقطه ی مختلف شهر و چند خط تلفن همراه واسه تماس
گرفتن می خوام. می تونی تا پایان وقت اداری جورش کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از اون حالت منفعل در اومد وتو جاش جا به جا شد.

_ می خوای چیکار؟!

_ فعلا وقت توضیح دادن ندارم، فقط بدون حیاتیه.

سرتکان داد و از جاش بلند شد. منم با مرتضی رفعتی تماس گرفتم و با توضیح مختصری که دادم، هم نظرشو برای این موضوع جلب کردم و هم بهش وقت مصاحبه دادم.

می دونستم قرار گرفتن اون پرونده ها در اختیار من مدت محدودی داره و دیر یا زود مهندس منو برای این موضوع بازخواست می کنه. مخصوصا اگه با محتوای مقاله ای که در نظر داشتم، بنویسم روبرو می شد و می فهمید ارتباط چندانی با اطلاعات موجود تو پرونده های اقتصادی سد نداره.

دل به در یا زدم و به بخش بایگانی مراجعه کردم و فایل هایی که می خواستم تحویل گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع دست به کار شدم و اطلاعاتی که لازم داشتم از لابلای برگه قرار دادها و فکس های ارسال شده و فیش های بانکی جمع آوری کردم.

قبل از اینکه مهندس دراین مورد مشکوک شه و بخواد مسئله رو پیگیری کنه، اونارو تحویل بایگانی دادم و دعا کردم گزارشی از پرونده هایی که گرفتم واسه رزاقی فرستاده نشه.

اون نباید هرگز می فهمید هدفم از گرفتن اون پرونده ها اطلاعات مالی و اقتصاد تأمین شده ی طرح بوده که رفعتی ازم خواسته بود زیر و بمش رو در بیارم.

تا پایان وقت اداری اون تماس های به ظاهر مردمی گرفته شد و طبق هماهنگی که با رفعتی داشتم قرار بود تمومشون چاپ شه. ظاهراً این ماجرا

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت کم کم به قسمت های هیجان انگیز و
دلهره آورش نزدیک می شد.

از شرکت که بیرون اومدم با مهناز تماس گرفتم. اون باید
کمک می کرد، یه چیزایی برام روشن
شه. نمی تونستم به همین راحتی تعهدم رو به شرکت و
رزاقی زیر پا بذارم و همه چیز رو رک و
راست تحویل رفعتی بدم تا اونم از اطلاعاتم، بهره برداری
رسانه ای داشته باشه.
مهناز کارمند بانک بود و بهتر از من شاید سر از این
صورتحساب ها در می آورد.

_ الو سلام مهناز، خوبی؟
صدای خسته و کسلش نشون می داد هنوز سرکاره.
_ سلام ممنون. چیزی شده عقیق؟ صدات چرا می لرزه؟

لرزش صدام واسه هیجانی بود که بعد از مدتها داشتم
تجربه اش می کردم و این ناخودآگاه حالمو

رمان بازار
romanbazar.ir

بهتر می کرد. نفس گرفتم و همزمان که سوار آسانسور می شدم، جواب دادم.

_ چیزی نیست، نگران نباش. باید ببینمت یه مسئله ی کاریه.

_ من دیگه تقریبا کارم تمومه، از همونجا مستقیم بیا خونه ی ما.

نگاهی به ساعتم انداختم.

_ نه من می رم خونه، عصری می یام اونجا.

_ تعارف رو بذار کنار، پاشو بیا. اتفاقاً همین دیشب رامین می گفت عقیق این روزا سر سنگین شده و دیگه خبری از ما نمی گیره.

_ آخه مامان...

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خاله میمنت چی؟! یه تماس بگیر حلّه دیگه.

راستش دلم نمی اومد مامان واسه ناهار منتظرم بمونه و بعد اینجوری قالش بذارم.

_ عصری می یام مهناز جان. واسه شام هم می مونم که آقا رامین رو ببینم و از خجالت حرفش دربیام خوبه؟

از آسانسور خارج شدم و اون نفس خسته اش رو داخل گوشی فوت کرد.

_ باشه پس منتظرم.

قطع شدن تماس مصادف شد با خروجم از برج و ترمز همزمان اسپورتیج امین جلو پام. دستمو گذاشتم روی سینه و هین بلندی کشیدم.

_ حالا می تونیم صحبت کنیم؟

حتی قد یه اپسیلون انعطاف تو نگاهش دیده نمی شد و اونقدر سفت و سخت و جدی بهم زل زده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که واسه مخالفت کردن همه ی جسارتمو از دست بدم.

_ مگه حرفی هم مونده؟

خم شد و درو برام باز کرد.

_ سوار شو.

کلافه نگاه ازش گرفتم و به ابتدای خیابون دوختم. اگه مثل احمقا اون پیشنهاد حرف زدن بعد ساعت کاری رو نمی دادم، الآن شاید بهانه ای واسه رد خواسته اش داشتم.

_ چرا دست از سرم برنمی داری؟ نمی فهممت امین!

با چشم هایی از خشم درشت شده و ابروهای تو هم گره خورده بهم تشر زد.

_ بشین تا بگم.

بند کیفمو توی مشتم فشردم و با پاکوبیدن بی تاثیری بلاخره سوار شدم. دستامو تو هم قلاب

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم و به روبرو چشم دوختم.

_ کمربندت رو ببند.

_ همین جا حرفت رو بزن، می خوام برم.

بی توجه به حرفم پا روی پدال گاز فشرد. همزمان با صدای وحشتناک سایش چرخ ها روی آسفالت خیابون، من هم به جلو پرت شدم و اگه دستم ستون نمی شد، سرم محکم به شیشه می خورد.

_ داری چیکار می کنی؟

_ اگه مث بچه ها نیفتی رو دنده ی لج و این موش و گربه بازی رو تمومش کنی، می گم خدمتت.

به زحمت کمربندمو بستم و باحرص به صندلیم تکیه دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بگو خلاصم کن.

سکوتش که سنگین شد ناچار به طرفش برگشتم. اول از همه ست کمربند و کفش های قهوه ای
سوختش که از صبح توجهمو به خودش جلب کرده بود جلو چشمم اومد. جالب این بود که بند
چرمی ساعتش هم با اونا هماهنگ شده بود.جین سورمه ای با یه بلوز مردونه ی آبی روشن که یقه
ایستاده داشت، تنش بود. آستین هاشو بالازده و عضلات برجسته و خوش فرمش از زیر بلوز
بدجوری توی چشم می زد.

دستهای مردونه و بزرگش دور فرمون قفل شده بود و بی هوا منو به ده سال پیش و خاطره ی
دستهای همیشه گرم و حامی نامزد هیجده ساله ام می کشوند. برام سخت بود باور کنم این

رمان بازار
romanbazar.ir

دستها، همون دستهای پر از حس نوازش و مهربونی و بخشندگی هستن.

نمی تونستم کنار بیام با این ده سال تغییر، با این غریبه ی عصبی و تلخ و غیر قابل پیش بینی. من این مرد زیادی جذاب و مغرور رو نمی فهمیدم، اون امین خاطرات بیست و دوساله ی من نبود.

_ تو واسه ثابت کردن خودت به رزاقی و موندنت تو شرکت، به اون پرونده ها و بهونه ات واسه نوشتن اون مقاله احتیاجی نداشتی. کافی بود کاری که جلال ازت خواست رو درست و بی عیب و نقص تحویلش بدی تا...

میون کلامش اومدم.

_ من الآنم دارم همین کارو می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ هر سواستفاده ای از اطلاعات محرمانه ی پروژه بشه، قبل از هرکسی پای تو گیره چون تو بودی که به اصرار می خواستی یه نگاه به اون ...

_ من سو استفاده ای نکردم.

فریادش باعث شد از ترس گوشت تنم بریزه.

_ بذار حرفمو تموم کنم، اینقدر وسط حرفم نیا.

عصبی تو جام جا به جا شدم و طلبکارانه بهش توپیدم.

_ با من مث بچه ها رفتار نکن. یه نگاه بنداز دیگه سی سالمه، می دونم دارم چیکار می کنم.

پوزخند تلخی زد.

_ مطمئنی؟! من که چشمم آب نمی خوره.

سعی کردم به خودم مسلط شم.

_ ببین! اگه فکر می کنی می تونی باز با این حرفا خوردم کنی، پس هنوز منو نشناختی. دیگه محاله بذارم عذابم بدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهاشو چنگ زد و دوتا مشت به فرمون ماشینش کوبید.

- لعنتی... لعنتی.

_ همین جا نگهدار، می خوام پیاده شم.

دستشو به حالت تهدید بالا آورد.

_ برام مهم نیست تو اون پرونده ها دنبال چی بودی یا قراره چیکار کنی. فقط حواست جمع باشه چون رزاقی آدم تیزیه، جلو اون نمی تونی زیر آبی بری.

_ منم دنبال زیر آبی رفتن نیستم.

آهسته زمزمه کرد.

_ خوبه.

نگام میخ جای خالی حلقه تو دست چپش شد. بعد اینهمه سال هنوزم تلخ بود، هنوزم پاش که می رسید طعنه و نیش و کنایه می زد اما چرا باید تا امروز

رمان بازار
romanbazar.ir

اون گذشته رو فراموش نمی کرد؟ چرا
براش حضورم بی تفاوت نمی شد؟ منی که به فاصله ی
یک سال از جدایی مون تصمیم به ازدواج
گرفتم و اون از نزدیک شاهد بود چطور انگشتر نامزدی
برای بار دوم تو انگشت انگشتری دست
چپم جا خوش کرد. منی که سعی کردم ازش دور شم و
در نهایت خودم با دستهای خودم دورش
کردم.

چرا هنوز ازدواج نکرده بود؟ یعنی الآنم کسی توی
زندگیش نیست؟
با تاسف سرتکان دادم. چقدر خوش خیالم من، مگه طهورا
جانش این وسط برگ چغندر بود؟ هنوز
هم نگاه مالکانه ی اون دختر از ذهنم پاک نمی شد. طهورا
با موقعیت خوب و استثناییش و توجهی
که از امین می گرفت و صمیمیتی که ازشون دیده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

قطعا جایگاه خاص خودشو تو زندگی این
مرد پیدا کرده بود.

_ مقاله ام که چاپ بشه اوضاع تغییر می کنه.
خندید اما نه اون خندیدنی که از سر راحتی خیال و فراغ
بال باشه.
_ همکلاسیت عجیب داره رو این پروژه و خبرهای حاشیه
ایش مانور می ده.
با تعجب نگاش کردم.

_ اون خودش گفت که همکلاسی...

_ خودتو قاطی این بازی بی نتیجه و بدون بردوو باخت
نکن. رزاقی واسه ساخت این پروژه
پشتش گرمه. رفعتی هم اینو می دونه منتها حاشیه های
این کار، خوراک رسانه هاست. پس تا
جایی که سعی داره بهش دامن می زنه تا سهم بیشتری تو
این جریان ببره.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اگه اینطوره چرا خودت بهش وقت مصاحبه دادی؟

دستی به چونه اش کشید و آروم لب زد.

_ اینم یه جورایی سیاستِ کاری من و شرکتمه. قبول پیشنهادش فقط از سر منفعت طلبی بود و بس. میراب هم از این حاشیه پردازی ها سود خودشو می بره.

کنار هم قرار دادن این دلایل و هضم حرفاش کار سختی بود. به هر طرف که رو می کردی صحبت از سود و زیان بود. هرکسی داشت سنگ خودشو به سینه می زد و این پروژه شده بود گوشت شکاری که واسه سهم بردن ازش، از هر طرف به دندان گرفته شده و تکه پاره می شد.

_ بی بی می خواد باهات حرف بزنه. در مورد اون موضوع که...

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار خود خواسته میون کلامش سکوت کرد اما من از همون اولم خوب می دونستم این سد راه شدنش تو شرکت و بعد تموم شدن ساعت کاریم جلوی برج، به پیشنهاد بی بی و جواب من بی ارتباط نیست.

_ خودت که بودی و شنیدی، جوابم نه بود.

_ زیر بار نمی ره. من و رفتاراون روزمو دلیل این مخالفت می دونه. نمی تونم با هیچ چیزی قانعش کنم.

خودخواهانه ابرو بالا انداختم و به خیابون های آشنای نزدیک خونه چشم دوختم.

_ این مشکل من نیست.

عصبی جواب داد.

_ نخواستم که این مشکل رو حل کنی، فقط یه جوری

رمان بازار
romanbazar.ir

آرومش کن. واسه اون این بی قراری سمّه.
عصبی تر از اون صدامو بالا بردم.

_ چه جوری آرومش کنم؟

_ چرا منتفی شدن قضیه ی ازدواجت رو بهش گفتی؟ به چی می خواستی دلخوشش کنی؟ اون اگه ازت ناامید می شد، دست از سر منم بر می داشت.

تو دهنی ناغافلی که از این حرف انگار خوردم برام خیلی گرون تموم شد. امین چطور به خودش اجازه می داد با این حرفا خوردم کنه؟

_ نگهدار... بهت می گم نگهدار لعنتی.

فریادم تقریباً شوکه اش کرد. با زدن راهنما کنار کشید و دستهای لرزونم برای باز کردن کمربند ی که بسته بودم، نافرمونی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ مگه من چی گفتم؟!

_ فکر کردی من با گفتن اون حرفا قصد هوایی کردن دل بی بی رو دارم؟ نقشه کشیدم یه بار دیگه سر از زندگیت در بیارم؟

_ عقیق؟!!

دستم بلاخره قفل کمربند رو باز کرد و دلم واسه یه نفس هوای تازه پرکشید. داشتم تو این فضای مسموم خفه می شدم.

_ می خوای ناامید شه؟ خب خودت دست به کار شو، یکی رو بهش معرفی کن تا دست از سرت برداره. من واسه اینکه چرا کسی تو زندگیم نیست، به هیچ احد الناسی جواب پس نمی دم.

از ماشین پیاده شدم اما قبل از اینکه درو بکوبم و ازش دور شم به طرفم سرخم کرد و گفت:

_ تو زندگی من خیلی ها اومدن و رفتن، خیلی ها هنوزم

رمان بازار
romanbazar.ir

هستن اما درد من چیز دیگه ایه. می دونی!
وقتی می بینم بهترین رفیقم و شریک تموم غم ها و
شادی هام و محرم ناگفته هام ، همه ی
اعتمادمو با پس دادن حلقه ی نامزدی زیر سوال برد دیگه
اعتماد کردن به دیگرون خود به خود بی
معنی می شه.

نگاه سنگین و پر از حرفش، قلبمو لرزوند.
_ رو پیشنهادت فکر می کنم... شاید بهتر باشه بی بی رو
از خودم ناامید کنم.

بی اراده چند قدم عقب رفتم و اون به تلخی لبخند زد و با
دو انگشتی که کنار شقیقه اش گذاشت
و به نشانه ی خداحافظی تکان داد ، از من و نگاه ماتم و
اون گوشه ی خلوت پیاده رو فاصله
گرفت.

فصل هفتم)

رمان بازار
romanbazar.ir

مهناز نگاه کوتاهی به لیست لاتین بانک هایی که رزاقی و شرکاء و حامیان مالیش باهاش مراوده
داشتن و ظاهراً ازش وام و تسهیلات می گرفتن انداخت و با تردید گفت:

_ زیاد مطمئن نیستم اما فکر می کنم این اسامی مربوط به شرکت های خدمات بانکی هست نه
بانک هایی با عنوان قانونی و ارزش حقیقی. خودتم می دونی که ما الآن تو تحریم هستیم و بانک
های اون طرف واسه انتقال ارز و یورو دستشون بسته ست و به همین راحتی ها فاینانس نمی دن

اما کار این شرکت هایی که گفتم یه جورایی مثل بانک هست. جابه جایی وجوه و دادن خدماتی که
مربوط به امور بانکیه. پول هایی هم که از این طریق بدست سرمایه گذار می رسه نمی شه

رمان بازار
romanbazar.ir

بااطمینان گفت تمیز و شُسته رُفته است.
رامین هم که مشغول بررسی مدارک جمع آوری شده ام بود، گفت:

_ این جناب رزاقی ظاهراً دستش به جاهای محکمی بنده اما دلیل این سرمایه گذاری بزرگ رو
نمی فهمم. اونا خیلی راحت می تونن رو پروژه هایی سرمایه بذارن که سودش بیشتر و زود بازده
هست، نه پروژه ی سدسازی که به قول تو ده سال هم ساختش طول بکشه.

نامطمئن جواب دادم.

_ شاید دنبال بدست آوردن اعتبار و وجهه ی خوب در زمینه ی خدمات اجتماعی واسه سرمایه
گذاری های کلان هستن. مثلا بانک یا شرکت هواپیمایی یا هرچیز دیگه ای.

رامین لیوان چاییش رو به لب نزدیک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ یه دوست قدیمی دارم که دادستان پرونده های مفاسد اقتصادیه. اگه بخوای می تونم بهش رو بندازم ته توی این قضیه رو در بیاره.

_ بدم نمی یاد بفهمم دور و برم چه خبره.

نگاهی به ساعتم انداختم ، ده و نیم شب بود و مطمئن نبودم عمید و زنش تا الآن منتظر اومدنم بمونن و مامان رو تنها نذارن.

_ خب من دیگه با اجازه رفع زحمت می کنم.

_ چه خبره مگه؟ هنوز اول شبه.

_ ای بابا، عقیق اذیت نکن دیگه.

اعتراض مهنازو رامین هم نتونست مانعم بشه. احساس مسئولیتم نسبت به مامان و شرایطش حتی با وجود مشغله ی کاری این چند وقت اخیرم ، کم نشده بود.

از جام بلند شدم و رامین هم برای رسوندنم لباس پوشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو مسیر برگشت نگام خیره به خیابون های نیمه خلوت بود. چراغونی ها تو شب های این شهر
عجیب زیبا و توی چشم بود و من نمی دونستم حکمت این جذب شدن به نور چراغ ها تو شب
چیه که اینطور با دیدنشون مسخ می شدم.

نزدیک خونه بودیم که رامین خیلی جدی گفت:
_ نخواستم جلو مهناز چیزی بگم که اونم نگران شه. اما بهتره حواستو خوب جمع کنی. تا موقعی
که مطمئن نشدیم قضیه دقیقا از چه قراره خواهش می کنم اقدامی نکن.
این خاصیت شغلش بود که وادارش می کرد اینطور محتاطانه حرف بزنه یا واقعا حدس و احتمالی
نگرانش کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهارانگشتمو کنار سرم به نشونه ی احترام نظامی گرفتم.

_ اطاعت جناب سروان. هرچی شما بگی.

جلوی خونه که نگهداشت ازش تشکر کردم و با انداختن کلید تو قفل در، بی صدا وارد شدم. چراغ های روشن خونه خبر از موندن عمید و خونوادش می داد.

با شنیدن صحبت هاشون دستم رو دستگیره ی در هال مکث کرد.

_ قربون قد و بالات برم عمید جان، تو باهاش حرف بزن مادر.

_ برم یه کاره بهش چی بگم میمنت خانوم؟ گیرم که راضی شد اونوقت این " نه " ای که اولش گفت می شه تف سربالا. بالا غیرتاً بی خیالش شو.حالا که خودش مخالفه بذار اوضاع همینطوری بمونه.

صدای مامان لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ می ترسم پیرزن آرزو به دل بمونه. خودتم می دونی همه ی دنیای بی بی همون نذر هرساله و هیئت عزاداری و اون حسینیه ست. حالا شاید با اون درخواست نیت دیگه ای هم داشته اما تو این چند ساله کی به جز عقیق تو تدارک مراسم کمک حالش بوده؟

نگاهمو درمونده و بلاتکلیف بالا گرفتم و به آسمون نیلی و پرستاره شب چشم دوختم. این جبران کردن هام و تلاش هشت ساله ام واسه التیام بخشیدن به زخم دل بی بی حالا کار دستم داده بود.

مامان حق داشت من اگه عقب می کشیدم، کاری لنگ نمی موند اما همه چیز اونقدر مرتب و با برنامه پیش نمی رفت. اگه نذر بی بی درست ادا نمی شد،

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه دلش دوباره می شکست، اگه به
قول مامان آرزو به دل می موند...

خدایا! چقدر این تصمیم گیری سخت شده بود. پای امین
وسط این ماجرا نبود، با همه ی وجودم
اجابت می کردم این خواسته رو. حتی همین حالا هم دلم
می خواست دستی تو ادا شدن اون نذر
داشته باشم و واسه اعتقاداتم پاجلو بذارم. اما امین گفته
بود نمی خواد دیگه این مصیبت نامه رو
ورق بزنه، نمی خواد دیگه من و تویی "ما" باشه.

فتانه گفت:

_ اگه خود آقا امین بیاد و از عقیق خواهش کنه شاید...

عمید عصبی میون کلامش اومد.

_ دیگه چی؟ لابد من و مجیدم باید غیرتمونو قورت بدیم
و شرفمون رو قی کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نقل غیرت و این حرفا نیست، نگرانی آقا عمید. اما واسه چی؟ خدا می دونه.

فتانه هیچ وقت جلوی عمید حرف کم نمی آورد. شاید همین چموشی و سرِ نترسی که داشت عمید رو پایبند زن و زندگیش کرده بود. رابطه ی خوب مژگان و عمید تو دوران تجردشون هم با وجود زبان درازی های مژگان و درشتی کردن های عمید گویای همین مطلب بود. اون از آدمای توسری خور بدش می اومد.

مامان که انگار می دونست درد عمید از چیه، گفت:

_ عقیق شاید ساده باشه اما نادون نیست. اون چه این خواسته رو بازم رد کنه، چه قبول کنه می دونه دنبال چی هست. دیگه محاله که اشتباه کنه.

جواب عمید شوکه ام کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ فکر می کنی من ترسم از یه اشتباه دیگه ست؟ هم عقیق رو خیلی خوب می شناسم هم امین رو.
می دونم اگه بخوان، نیت بی بی هم که نباشه و زمین و زمان هم بشن مخالف، باز کار خودشونو
می کنن. ترس من از نخواستنه مامان. درگیر شدنش تو این قضیه پیامد کم نداره. حرف مفت این

و اون به کنار، همه چیز می تونه در نهایت به قیمت له شدن غرور و شخصیتش تموم شه. به خدا
این دفعه اگه زمین بخوره دیگه بلند شدنی در کار نیست.

دستم روی دستگیره لغزید و با صدای باز شدن در سکوت بدی تو جمعشون افتاد. مانی که بی
توجه به دیگرون گوشه ای مشغول بازی با تبلتش بود به محض دیدنم ازجاش بلند شد و مشتاقانه
به طرفم دوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ عمه عقیق؟!

گرفتمش تو بغلم و گونه ی نرم و لطیفش رو بوسیدم. از همونجا نگاهی به جمع سه نفره ی
مبهوتشون انداختم. مامان تو جاش نیم خیز شد و فتانه دستپاچه لبخند خوش آمد گویانه ای زد و
سلام کرد. نفهمیدم چطور جوابش رو دادم. مانی به بغل جلو رفتم و نگاهم رو عمیدی که سربه زیر
و ناراحت ازجاش بلند شده بود، مکث کرد.

_ می رم به بی بی می گم حلالم کنه و ازم بگذره. به خاطر ثوابش هم که بخوام، حرف ناصواب
مردمی که قصه ی مارو می دونن کبابم می کنه اما...

نفس گرفتم تا اونقدری مصمم جواب بدم که هیچ تردیدی تو چشماش نتونه این اراده رو بشکنه.
واسه بدست آوردن دل عمید و خواهرانه هام دیگه هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی رو بهونه نمی کردم، دیگه هرگز تو
سری خور و حقیر نمی شدم.

_ من از نخواستن اون زمین نمی خورم عمید...دیگه می
دونم از زندگی چی می خوام.

****

روزنامه ی صبح رو با گزارشی از اقدامات شرکت جلال که
نصب کانکس های اداری شامل دفاتر
ریاست کارگاه و ریاست دستگاه نظارت و دفتر فنی نظارت
که مربوط به شرکت میراب و احتمالاً
محل کار امین و گروهش بود و دفتر فنی پیمانکار تو
محل پروژه می شد،به دست گرفته و ضربه
ای به در اتاق مهندس زدم.

قبل از اینکه اجازه ی ورود بگیرم آقا داوود آبدارچی
شرکت فنجون قهوه ی مهندس رزاقی رو توی
سینی گذاشته و به طرفم اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دارین می رین پیش مهندس؟

سرتکان دادم و دست دراز کردم تا فنجون رو از توی سینی بردارم.

_ بدین من براشون می برم.

اونقدر واسه دیدن عکس العملش بابت چاپ مقاله و مصاحبه اش هیجان داشتم که دلم نمی خواست هیچ وقفه ای حتی یه قهوه آوردن آقا داوود بینش ایجاد شه.

_ بفرمایین تو.

با دستی که گزارش ها رو گرفته بودم درو به سختی باز کردم و وارد شدم. لبخند مهندس با دیدنم عمیق شد و به همون شماره روزنامه که دست خودش بود، اشاره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ کارت عالی بود خانوم رمضانی.
فنجون قهوه رو، روی میزش قرار دادم و گزارش هارو منهای روزنامه ای که خودم تهیه کرده بودم، به طرفش گرفتم.
_ انشالله که مشکل حل شده باشه.

گزارش رو کنار فنجون قهوه اش گذاشت و روزنامه رو ورق زد و به صفحه ای که نوشته ی من توش چاپ شده بود رسید و ضربه ای بهش زد.

_ مقاله ای که نوشتی بی نظیر بود. اشاره به تلاش های بخش خصوصی و حمایت از این نوع اقدامات خیلی هوشمندانه بود. فکر نمی کردم اینقدر حرفه ای و حساب شده نوشته شه.

با تعارفش نشستم و سعی کردم متواضعانه جواب بدم.
_ همکاری شما و بخش بایگانی اگه نبود چیز خوبی از آب

رمان بازار
romanbazar.ir

در نمی اومد.
آروم و بی خیال خندید.

_ شکسته نفسی نکن، ارزش کارت خیلی بیشتر از این حرفاست. یه سربه سایت خبری شهر زدی؟ اونقدر بازخورد ها نسبت بهش مثبت بوده که می تونم با اطمینان بگم دیگه حرف امثال آیین پرست خریدار نداره.

من اما مثل اون این اطمینان رو نداشتم. واسه همین نتونستم پا به پاش لبخند بزنم. تجربه ای که تو زمینه ی روزنامه نگاری و درج مقالات اینچنینی داشتم بهم ثابت کرده بود فقط یه اشتباه کوچیک و یه لغزش جبران نشدنی می تونه همه چیز رو دوباره سرجای اولش برگردونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیدوار بودم مهندس اونقدری درست و اصولی تو این راه قدم گذاشته باشه که دیگه بهونه ای به
دست اون شخصیت اجتماعی پنهونم، همون روزنامه نگار جنجالی و دنبال دردسر نده تا ستونش،
چهارستون این پروژه و دم و دستگاهش رو بلرزونه.

_ امیدوارم که اینطور باشه.

با هیجانی که غیرارادی بود و تو صداش جریان داشت، جواب داد.

- درست مثل یه مدیر توانا شرایط بحرانی رو مدیریت کردی. من دیگه باید ازچنین کارمندی
تومجموعه ی خودم چی بخوام واسه اثبات خودش؟ فقط می تونم بگم با این کار انتظارمو بالا
بردی و باعث شدی همیشه روت به عنوان یه ستون قابل اتکا حساب کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه نفس گیرش رو صورتم سنگین شد، این چشم ها بلد بودن چطور آدم رو اسیر کنن. حس
ششمم بهم میگفت این مکالمه قراره به جاهای باریک تری هم بکشه. لعنت به جلال و زیاده
خواهی هاش که منو اینطوری تو منگنه قرار می داد.

_ برام سخته که اینو اعتراف کنم اما حدود سی سالی می شه که بعد از فوت مادرم، زنی تو جریان
زندگیم قرار گرفته که می تونه خودش تکیه گاه باشه و باری از روی دوشم برداره.

سرمو با شرم ناخواسته ای پایین انداختم.

_ من فقط وظیفه ام رو انجام دادم.

دوقدمی بهم نزدیک شد و رو صندلی روبروم نشست.

_ جلال دوست خوبیه، لااقل برای من که اینطور بوده. خب اون آدمیه که همیشه دنبال منافعشه اما
برای رسیدن به اون منافع هرگز آسیبی به دوستیمون

رمان بازار
romanbazar.ir

نرسونده. جلال با آوردنت تو این شرکت می
دونست دقیقا چه کسی رو باید سر راه زندگیم قرار بده.

بهت زده سربلند کردم و به اون که تو نگاهش قدرشناسی
و خواستن و کمی هم محبت ته نشین
شده بود، خیره شدم. حرفی انگار روز زبونم نمی چرخید و
اون با سکوتش داشت معذبم می کرد.

_ بهتره که دیگه برم.
بی توجه به چیزی که زیر لب گفتم، ادامه داد.

_ بخاطر شرایط مالی و موقعیتیم خیلی ها اومدن تو
زندگیم. یکی جذب چهره ام شد، یکی رفاه
زندگیم اما همه شون در نهایت می خواستن ازم دست
آویزی بسازن واسه بالا کشیدن خودشون.
من حاضر بودم حکم اون دست آویز روداشته باشم به
شرطی که اونا هم واقعاً یه همراه باشن اما

رمان بازار
romanbazar.ir

اینطور نشد. سالهاست که دیگه زنی تو زندگیم نیست، میان و می رن اما نقش ثابتی پیدا نمی کنن.

مکث کوتاهی کرد و بعد با دستهایی تو هم گره خورده به طرفم خم شد تا بتونه کاملاً باهام چشم تو چشم بشه.

_ من به گفتن این چیزها افتخار نمی کنم، پی اینم نیستم که تنهایی هامو با هر بهونه ای پر کنم. شاید هم مثل جلال فقط دنبال منافع خودمم اما اینو تو همین مدت کوتاه هم خوب فهمیدم که بدست نیاوردن جواهری که جلو چشمامه، حماقت محضه.

تغییر آهنگ صداش بود یا لحن پر از خواستنش که اینطور برای درهم شکستن آخرین سد دفاعیم خودشو به دیواره سست و نازک احساسم می کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی هوا ازجام بلند شدم. اون کشش ناخواسته ای که وجود داشت قلبمو تو مشت خودش گرفته و
می فشرد.

نمی خواستم دیگه اونجا باشم و جادوی حرفاش مسخم کنه. اون مرد خوب می دونست فقط کافیه
بخواد تااحساس هر زنی رو اسیر خودش کنه. اما اینکه من اون زن باشم، شاید مستلزم شناختن و
خواستن کودک مفلوج و ناتوان احساساتم بود.

_ حرفام ناراحتت کرد؟

دستهام معذب به هم پیچید و نگاهم برای فرار از اون چشم ها و حرفهای ناگفته اش به تقلا افتاد.

_ نه... نه فقط...

ازجاش بلند شد و دستشو بی هدف دراز کرد تا مانع این آشفتگی و تقلا باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نمی خوام آرامشت رو بهم بریزم، باور کن. فقط میخواستم از حسی که به حضورت دارم گفته باشم همین.

_ می تونم برم؟!

زودتر از من پیش قدم شد و درو به روم باز کرد. این حرکتش ازچشم تینا که همون لحظه از اتاق معاونت اجرایی شرکت بیرون می اومد، پنهون نموند و شاهد و ناظر توجهی شد که مهندس رزاقی بعد گفتن اون حرفها ازم دریغ نکرده بود. گیج و درمونده بیرون اومدم و اون مرد و خواسته ای که داشت رو پشت سرم جا گذاشتم.

اونقدر شوکه و مبهوت بودم که حتی نمی تونستم پیش خودم یه بار دیگه حرفاشو تجزیه تحلیل کنم. اون از بدست آوردنم حرف زده بود، ازاینکه من میتونم تکیه گاه باشم، از زن هایی که تو

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگیش بودن و هیچ کدوم نتونستن چنین تاثیری روش بذارن.

خدایا! حالا باید چیکار می کردم؟ من اینجا اومده بودم که زندگی خودمو سر و سامانی بدم و
تغییری توش ایجاد کنم نه اینکه نقش ثابت زندگی کس دیگه ای بشم.

در که پشت سرم بسته شد، تینا هم چشماشو ریز کرد و با بدبینی بهم زل زد.

_ مهندس خوشحال بود.

به زحمت لبخندی زدم و روزنامه ی لوله شده تو دستمو به طرفش گرفتم.

_ واسه خاطر مطالب چاپ شده تو اینه.

روزنامه رو ازم گرفت و پوزخند زد.

_ معلوم شد کارت رو خوب بلدی.

حرفش یه جورایی دوپهلو بود اما برای منی که طوفانی رو

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سرم تو اون اتاق جا گذاشته
بودم، اهمیت چندانی نداشت.
_ این یه کار گروهی بود، همه مون خوب انجامش دادیم.
مهندس هم اینو می دونه.
صدای زنگ گوشیم به اون مکالمه ی ناخوشایند خاتمه
داد. خیره شدم به شماره ی بی بی و
صدای برخورد پاشنه ی کفش های تینا با سرامیک سطح
سالن، خبر از دور شدنش داد.

صدای خسته ی و ناتوان بی بی توی گوشی پیچید.
_ سلام عقیق جان. خوبی مادر؟
باغمی که از شنیدن صدای عزیز اما بیمار به دلم افتاد، آه
کشیدم.
_ سلام. طوری شده بی بی جون؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

عادت نداشت اینطور بی هوا تماس بگیره، واسه همین شنیدن گلایه هاش شوکه ام نکرد.

_ اگه می دونستم دادن اون پیشنهاد اینطور تورو ازم دور می کنه، محال بود این لب وامونده رو باز
می کردم و چیزی می گفتم. حالام نخواستی و گفتی "نه" باشه حرفی نیست اما دیگه چرا این
پیرزن رو با نیومدنت چشم به راه و منتظر میذاری؟ به خدا دلم تو این چهار دیوار پوسید بس که
صدای خنده هات توش نپیچید. دو روز پیش بعد مدتها یه تکونی به خودم دادم و پا تو آشپزخونه
گذاشتم، دوتا سینی لواشک که پهن کردم دلم خوش شد که قندکم به این بهونه هم شده، می یاد
به دیدنم اما دیدم نیومدی. بی بی نکنه دیگه لواشک هامو دوست نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با این سوالش به آنی بغض بیخ گلوم نشست و اشک تو چشمام حلقه زد.

_ قربون صدات برم من، اینجوری نگو. خودم همین امروز می یام.

نفس گرفتم که این احساس خفگی ازم دور شه اما بی فایده بود. حس می کردم با اومدن امین

هر روز که میگذره کوه درد روی سینه ام سنگین تر و با این وجود تاب و تحملم هم بیشتر می شه.

کلید خونه ی بی بی هنوزم پیشم بود اما چون می دونستم امین الآن خونه ست، ترجیح دادم زنگ بزنم. با باز شدن در قدم به حیاط یخ زده و زمستونی خونه گذاشتم. این به قول بی بی

"چهاردیواری" سالها می شد که فقط رنگ تنهایی به خودش دیده بود و حالا با اومدن سو و

روشنایی چشمای بی بی شاید دوباره بهاری می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با یه بافت نازک سورمه ای که آستین هاشو بالا زده بود و دست به کمر داشت، روی ایوان ایستاده
بود و قدم هامو که لحظه به لحظه نزدیک تر می شد، می شمرد. هوا اونقدری سرد بود که با
دیدنش تو اون لباس نازک بی اختیار سردم شه و دستامو تو جیب پالتوم فرو ببرم.

سلاممون به هم اونقدر سرد و نا امید کننده بود که ترجیح دادیم مکالمه ای هم به دنبالش نباشه.
تعارفم کرد داخل شم و من تشکری که زیر لب به زبون آوردم رو حتی خودمم نشنیدم.

بی بی تو نشیمن روی یه کاناپه ی نرم و راحت دراز کشیده و نگاش به پنجره ای بود که به حیاط
خلوت دید داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حس حضورم سر برگردوند و من معطل نکردم و دست دور شونه هاش انداختم و صورت
مهربون و خیسش رو غرق بوسه کردم.

با لذت به لواشک لوله شده ای که توی دستم بود و هر از چندگاهی بهش گاز می زدم و مزه ی
ترش و شیرینش رو دوست داشتم ، خیره بود.

سر که بلند کردم و خندیدم، آروم لب زد.

_ نوش جونت عزیزم.

این زن بدجوری منو تو این سالها نمک گیر احساسش کرده بود. طاقت نداشتم بشینم و ببینم
اونطور با حسرت تسبیحی که دونه هاش تربت کربلا بود رو بین دستاش می چرخونه و زیر لب با
چشمای خیس از گریه ذکر میگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

عطر محرم بود که داشت کم کم به مشام می رسید و نه تنها بی بی که من و ساکنین این محل و
این شهر هم بی قرارش بودیم و شاید عالمی بی قرار بود.

دست از خوردن کشیدم و با تردید زمزمه کردم.

_ بی بی؟!

_ جون بی بی؟!

_ شما می دونین چرا اون تصمیم رو گرفتم مگه نه؟

لبخندش با اون نگاه پر از غم متحیرم کرد.

_ می دونستم با این شرایط راضی نمی شی. فقط می خواستم اون یه نفر هم ببینه که تو همیشه
تسلیم خواسته ی اطرافیانت نیستی اما یهو گذاشتی و رفتی، نشد اوضاع اونجوری که می خواستم
پیش بره.

برگشتم و نگاه کوتاهی به قاب خالی در انداختم و آهسته گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من خیلی اذیتش کردم، نمی خوام دیگه به خاطر من مجبور به کاری شه.

_ اگه هنوز فکر می کنی رفتنش به اجبار تو بوده، پس من باید به خاطرش ازت ممنون باشم. این
رفتن ازش امینی ساخته که نخواد داشته هاشو راحت از دست بده.

سرمو پایین انداختم و دستی به حاشیه ی شالم کشیدم.
منم این تغییرات رو دیده بودم اما نزدیک
شدن دوباره به این امین کار من نبود.

_ پروانه می گفت یه چند نفری رو واسه ازدواج بهش پیشنهاد داده اما اون زیر بار نرفته. خودش
هم که دیروز وقتی از سرکار برگشت یهو بی مقدمه گفت کسی تو زندگیشه، یعنی قراره که باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

فوری سربلند کردم و نگاه تیز بی بی که منتظر همین واکنشم بود، غافلگیرم کرد.

_ تو چیزی از این موضوع می دونی؟

اگه حرفای دیروزمون و اون پیشنهاد مسخره ای که دادم نبود، شاید می تونستم خودمو به بی
خبری بزنم.

_ فکر می کنم اون دختر رو بشناسم، همکارشه.

کلافه سرتکان داد.

_ گفته می خواد دعوتش کنه بیاد اینجا که باهاش آشنا شم اما نمی دونم چرا چشمم از این قضیه
آب نمی خوره. خب اگه تو زندگیش کسی بود چرا باید تا الآن درموردش حرفی نمی زد؟

چهره ی طهورا اومد جلو چشمام و هرکاری کردم نشد اون لبخند مطمئنش رو از خاطرم پس

رمان بازار
romanbazar.ir

بزنم.

_ شاید چون این قضیه براش جدی نشده بود.

_ من اگه این پسر رو بزرگ کردم و ادعا می کنم می شناسمش باید بگم همه چیز به این پیشنهاد و اصراری که بهش دارم بی ارتباط نیست.

نمی خواستم خودمو بیشتر از این درگیر ماجرا کنم، وقتی قرار بود از زیر سایه ی این مرد و خاطراتش بیرون بیام و زندگیم تحت تاثیرش نباشه.

باید به جای فرار کردن اینبار می ایستادم و نشون می دادم جریان زندگی من فارغ از حضور امین و خاطراتش سمت و سوی دیگه ای گرفته.

_ امسال واسه محرم چه برنامه ای داری بی بی؟

این تغییر ناگهانی مسیر صحبت با سوالم باعث شد واسه

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه تو جواب دادن مکث داشته
باشه

_ همون برنامه ی همیشگی. زنگ زدم به محمد صادق که
بیاد و لیست بده و کم و کسری هارو
بگه.

آقا محمد صادق خواهر زاده ی حاج اسدللهِ مرحوم و آشپز
هیئت بود. کارشم حرف نداشت و تو
ایام محرم آشپزخونه رو با مدیریت خوبی اداره می کرد.
خیال بی بی از این بابت همیشه آسوده
بود.

_ واسه تمیز کردن حسینیه هم خانوم های کلاس قرآن
مثل همیشه داوطلبن. قراره صدیقه خانوم
یه روز جمعشون کنه تا برن دستی به سر و روش بکشن.
آقا رامین هم به بچه هیئتی ها سپرده تا
پرچم هارو علم کنن و سرتاسر محله رو سیاه ببندن. می

رمان بازار
romanbazar.ir

مونه یه سری خرید و کارهای فنی
حسینیه و آماده کردن وسایل پذیرایی از عزادارها. تازه نذر
شیر هم هست که خودت می دونی سر
و سامون دادنش به همین آسونی ها نیست.

خب این کار کمی نبود. می دونستم امینی که سالها می
شد تو اینجور مراسم حضور نداشت، به
تنهایی از پسش برنمی اومد. وقتی به چشم های کم فروغ
بی بی زل می زدم و حس غم انگیز
رفتن رو توش می خوندم، دلم طاقت نمی آورد این آخرین
محرم رو به کامش تلخ کنم.

باید با عمید حرف می زدم، باید یه بارم شده از اون نظر
می خواستم. حسی بهم می گفت عمید با
همه ی رفتارهای اشتباه و ستیزه جویانه ای که تا حالا
داشته هیچ وقت چیز بدی برام نخواسته.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه بی بی رو به خودم بی دلیل امیدوار کنم، بلند شدم و قصد رفتن کردم. اونم نه اصراری
کرد، نه حرفی زد که واسه قبول خواسته اش پام سست شه.

ازنشیمن که خارج شدم، امین رو اون دور و بر ندیدم. بی اعتنا به سمت در قدم برداشتم و بعد
پوشیدن کفشهام، پله هارو تند تند پایین رفتم.

سرو صدای مختصری از تو کارگاه ستار به گوش می رسید. ظاهراً کسی داشت اونجا چیزی رو جا
به جا می کرد. نشد اینبار بی تفاوت رد شم. جلوی یکی از پنجره ها سر خم کردم و نگاهی به
درون کارگاه انداختم. امین داشت میز بزرگی رو می کشید تا تو کنجی که مد نظرش بود، جا بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدنم دست از کار کشید و نگاهش رو صورتم مکث کرد. دستپاچه از این حرکتش بی اختیار گفتم:

_ من دارم می رم، خداحافظ.

جوابمو نداد و واسه تکاندن خاک روی دستاش اونارو به هم زد و راه خروجی کارگاه رو در پیش گرفت. قامتم راست شد و منتظر به مسیر خروجش چشم دوختم.

_ داری کارگاه رو تمیز می کنی؟

_ آره می خوام واسه خودم آماده اش کنم.

می دونستم که از پدرش یه چیزایی یاد گرفته اما اینکه بخواد بخاطرش دوباره کارگاه معرق کاری رو سر و سامون بده، برام عجیب بود. ظاهرا قصدش از اومدن، موندگار شدن بود.

_ خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

این جواب بی معنی و رو هوا بیشتر معذبم کرد. هنوز تنش بحثی که دیروز داشتیم تو برخوردهامون
جریان داشت، اونوقت من اینطور سبکسرانه از تصمیمش استقبال هم می کردم. خواستم تا
جوابمو تعبیر و تفسیری نکرده از جلو چشماش فرار کنم که با سوالش مانعم شد.

_ بی بی بهت حرفی نزد؟!

_ یه چیزایی گفت اما فکر نمی کنم به من ارتباطی داشته باش.

شونه بالا انداختنم از سر بی تفاوتی، نگاهشو دوباره سخت و جدی کرد.

_ درسته این موضوع به تو ارتباطی پیدا نمی کنه، فقط خیال من از بابت خواسته ی بی بی راحت
می شه. اما بهتره جفتمون یه فکر ی واسه مراسم امسال

رمان بازار
romanbazar.ir

بکنیم. به هرحال تو چندسالیه که
مسئولیتش رو به عهده داشتی، نمی تونی یهو جا بزنی.

ابرویی بالا انداختم و حق به جانب جواب دادم.
_ انتظار که نداری دنبالت راه بیفتم و حرف یه مشت آدم
دهن بین که از قضیه ی ما خبردارن
پشت سرم باشه؟
_ مهم بی بی بود که بی خیال این قضیه شد. تو به بقیه
چیکار داری؟

مثل خودش دست به کمر زدم و چشمامو ریز کردم.
_ نه مثل اینکه واقعا زندگی اونور آب تاثیر زیادی روت
گذاشته، شاید واسه تو مهم نباشه حرف
مردم اما من یکی نمی خوام آرامش زندگیم با همین
دوکلوم حرف بی ارزش، بهم بریزه.
کلافه پوفی کرد و نگاه به نگاهم دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ببین! من خودم بیشتر از تو نباشه کمتر از خودت ناراحت این قضیه نیستم. ولی می گم حالا که این موضوع واسه بی بی حل شده لااقل یه کمکی کن این مراسم هم خوب و آبرومندانه برگذار شه.

حل شدن از نظر اون آوردن کسی تو زندگیش بود و این شاید نباید ناراحتم می کرد اما ناخودآگاه با دونستنش تلخ می شدم.

_ خب پس هر وقت تونستی این قضیه رو واسه دیگرون از جمله مادرت که بدجوری نگران بودنم تو این خونه است حل کنی، بیا شاید تونستم کاری برات انجام بدم.

قدمی نزدیک شد و باخشم بهم توپید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تو این کار رو واسه من قرار نیست انجام بدی. تو این سالها با چه نیتی اومدی کمک بی بی؟
این یه سال هم روش، بذار دلش آروم بگیره.

بی بی منتظر دیدن این امین راضی شده و تن داده به خواسته اش بود که اون پیشنهاد رو داد مگه
نه؟ اما حالا با تحریک من و حرفایی که از جدی شدن شخصی تو زندگیش به زبون آورده بودم،
همه چیزجور دیگه ای رقم خورده و به میل امین پیش رفته بود. شاید هم اون شخص حضورش
قطعی شده بود و بهانه ی من شد تلنگری که امین بخواد اونو به خونوادش معرفی کنه.

_ ببین عقیق! من تو جریان دقیق این مراسم نیستم. تا وقتی اینجا بودم آقاجون و ستار پیگیرش
بودن و من، چی می شد کمکی می کردم. اما بعدش نبودم که بدونم باید به تنهایی چیکار کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا ازت چیز خاصی نمی خوام. بهم یه لیست از کارهایی که باید انجام شه بده، خودم حلش می
کنم.

_ تنهایی از پسش برنمی یای.

_ میگم عمید کمکم کنه.

نگاهمو سرد و بی اعتنا ازش گرفتم و به سمت در رفتم.

پسره ی کله شقِ از خود راضی می مُرد

بگه "به کمکت احتیاج دارم و باید کنارم باشی تا کار پیش بره."

_ پس منم لیست رو می دم دست عمید، جناب مهندس برومند.

با این نوع خطاب قرار دادنش اون رو که به اسم کوچیک خطابم کرده بود، به سخره گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمید پشت میز کارش مشغول برش بود و دستاش طبق معمول از چندجا چسب خورده و باند
پیچی شده بود. اون که همیشه با مهارت برش می زد و مراقب بود شیشه های زیر دستش به
راحتی نشکنن، چطور تو این سالها شیشه ی دلمو با حرفها و کارهاش خیلی راحت شکسته بود؟
سنگین شدن سایه ی حضورم باعث شد سربلند کنه و از دیدنم جا بخوره.

_ سلام. طوری شده؟

نشستم رو چهارپایه ای که گوشه ی مغازه بود.

- باید طوری بشه که من اینجا باشم؟

دست از کار کشید و میز رو دور زد تا روبروم قرار بگیره.
تصویری از چهره ی زیادی مطمئن و
آرومم تو آینه های بی قاب دور تا دور اونجا انعکاس داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

و حس خوبی بهم می داد.
ابروهاش تو هم گره خورد و خیلی سرد گفت:

_ پس چرا اومدی؟
می خواست رفتارش مثل همیشه باشه و نبود.

_ حتما باید پای امین دوباره وسط زندگی مون کشیده
می شد که این تغییرات رو تو رفتارت ببینم
عمید؟!

تلخ خندیدم.

_ می بینی؟! حالا که بینمون نیست می خوای بازم به اون
برخوردهای ناامید کننده ی گذشته عقب
نشینی کنی.
نگاهش چرخید سمت شاگردش که با کنجکاوی مارو می
پایید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ مهدی پاشو برو شیشه ی مشجر سفارشی حاج آقا تأمینی رو جا بنداز.

- اما آقا عمید خودتون گفتین بمونه تا سفارش قاب چوبی تابلوفرششون هم برسه و با هم ببرم.

توپ و تشر عمید اونو هم بی نصیب نذاشت.

_ به فرض که گفته باشم، حالا می گم پاشو برو. یه کلام بگو "چشم" دیگه اینهمه توضیح و تفسیر نمی خواد.

مهدی با چهره ی آویزون و ناراحت چشمی زیر لب گفت و خم شد شیشه ی زوار گرفته ی روزنامه پیچ گوشه ی مغازه رو برداشت و بیرون رفت.

_ می دونی آخرین نصیحت بابا به من شبی که فوت کرد چی بود؟

نگاه ناراضی و دلخورش دوباره به طرفم برگشت و باز حرفی نزد. مطمئن بودم خاطره ی اون شب

رمان بازار
romanbazar.ir

محاله از یادش رفته باشه. خودش از پشت پنجره من و بابا رو دیده بود که زیر درخت گیلاس و
روی تخت نشسته بودیم و حرف می زدیم.

سرمو پایین انداختم و به دست های تو هم قلاب شده ام خیره موندم.

_ ازم خواست کاری واسه درست شدن این رابطه ی خواهر و برادری بکنم. من اما نتونستم یا اگه راستشو بخوای، هیچ وقت نخواستم.

سرکه بلند کردم نگاهش هنوز روی صورتم می چرخید.

لب خشک و پوسته پوسته شده ام رو با زبون خیس کردم و آهسته گفتم:

_ نخواستم چون نمی دونستم این درد از کجا ریشه می گیره.

نیشخندی زد و با تاسف سرتکان داد.

_ این نخواستن و نتونستن از ندیدنه. تو ندیدی یا شایدم

رمان بازار
romanbazar.ir

نخواستی که ببینی.

_ پس اون همه کینه ای که ازم داشتی از ندیدنم بود؟!

_ اومدی اینجا که بعد اینهمه سال از چی سردربیاری؟

نفس گرفتم که کم نیارم. دیگه نباید اینبار که بهونه داشتم بازم کوتاه می اومدم. بی توجه به سوالش گفتم:

_ عمید منو نگاه کن! منم مث مژگان خواهرت بودم اما حسرت یه خنده و شوخی با تو رو دلم مونده. اگه این شباهت ظاهریم نبود می گفتم لابد بچه ی این خونواده نیستم. اونوقت تو از ندیدنم گله داری؟ خودت بگو تاوان ندیدنم باید این رفتار های پر از کینه و خشونت باشه؟

عصبی جواب داد.

_ پاشو برو خونه، بذار همه چیز همونجوری که بود، بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

من دیگه اهل کم آوردن نبودم، می خواستم تا تهش برم و می رفتم.

_ تا جوابمو ندی هیچ جا نمی رم. دیگه مُرد اون عقیقی که تا یه تشر رفتی بهش، بغض کرد و لال مونی گرفت.

_ من چیزی ندارم که بهت بگم.

انگشتمو به نشونه ی تهدید بالا گرفتم.

_ منم از اینجایی که هستم تکون نمی خورم.

چهره ی مصمم رو که دید ،کلافه نفسشو فوت کرد.

_ چی می خوای بدونی؟

_ همین ندیدنی که ازش حرف می زنی...من چیو باید می دیدم که ندیدم.

ازم روبرگردوند و تصویری از چهره ی ناراحت و اخمی که روش سایه انداخته بود، تو جام شیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

ای بزرگ قرار گرفته کنار دیوار، افتاد. انگار اونم خسته شده بود از این نگفتن ها.

_ تو هیچ وقت تفاوت هارو ندیدی. واسه بابا که همه دنیای من بود، تو شدی همه چیز و همه کس.
مایه ی افتخارش و عزیزی که تموم خواسته هاشو برآورده می کرد. من براش چی بودم؟ فقط
دردسر و عذاب.
بهت زده زمزمه کردم.

_ اما من... یعنی بابا هیچ وقت اینطور که تو می گی نبود.
اون همه مون رو به یه میزان دوست
داشت و باهامون یه جور رفتار می کرد.

باحرصی مشهود تو صداش، خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ البته اگه تو میذاشتی.... اون نجابت و مطیع بودنی که به خرج می دادی رفتار های منصوره رو
زیر سوال می برد. اینکه هر وقت مامان و بابا خواستن و اشاره کردن، بودی تا کمک حالشون
باشی بودن و نبودن مجید رو بی تاثیر می کرد. من و مژگانم که دیگه جای خودمون رو داشتیم. تو
هرچقدر تو بهترین بودن استعداد داشتی ما تو حسود بودن داشتیم. اولش فقط یه حسادت
کودکانه بود. رفتارهای بابا و احترامی که برات قائل بود روکه می دیدم، دلم می خواست زمین و
زمان رو روی سرت خراب کنم. اما بعد...

به طرفم برگشت و تو چشمام دقیق شد. هنوزم اون کینه سرجاش بود و نگاهش نرم نمی شد.

_ فقط می خواستم خودمو تا اون حدی بالا بکشم که بابا منو ببینه. تو نمیذاشتی؛ همیشه چیزی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که بخاطرش اونو خوشحال کنی. رفتارهای مامان هم که جای خودشو داشت. محبتی هم اگه به
طور مساوی بینمون تقسیم می کرد باز اول و آخر همه ی حرفاش تو بودی. ازت کینه به دل گرفتم
و... اصلا چرا من دارم این چیزهارو برات توضیح می دم؟
مگه شنیدنش بعد اینهمه سال فایده ای
هم داره؟

از جام بلند شدم و به طرفش رفتم.
_ آره داره. نه فقط به خاطر خواسته ی بابا، بخاطر خودمون دوتا. بذار حالا که دارم خودمو پیدا می
کنم، با کمک تو بهتر هم ببینم.
بغض نشسته رو گلومو سعی کردم قورت بدم که مانع حرف زدنم نشه.

_ من باعث اون کینه بودم، قبول. اما باور کن قصدم بی ارزش کردن شما نبود. وقتی رفتارهای

رمان بازار
romanbazar.ir

مژگان رو می بینم و می خوام همش رو پای احساسی که یه زمانی به امین داشته بذارم، باز مردد می شم. می گم نکنه همه چیز به خیلی قبل تر از این احساس مربوط باشه.

شوکه از چیزی که به زبون آورده بودم واسه چند ثانیه بی پلک زدن بهم خیره موند. شاید انتظار نداشت من این موضوع رو بدونم، اما بعد به تلخی سرتکان داد.

_ می دونی چرا توجه مژگان تو اون سن کم به امین جلب شد؟ چون همه ی دنیای امین تو بودی.

اونم مثل من نمی تونست با اینهمه توجه کنار بیاد. تو از من بابا رو گرفته بودی، صمیمی ترین دوستمو گرفته بودی، حتی همین مژگانی که بهت حسادت می کرد هم پای درگیر شدنمون که می

رمان بازار
romanbazar.ir

رسید طرف تورو می گرفت. این چیزارو که می دیدم نفرتم ازت روز به روز بیشتر می شد. دلم می

خواست باهات بدتر از این رفتار کنم، مخصوصاً وقتی می دیدم اینقدر راحت تسلیم می شی و
میذاری هربلایی رو سرت بیارم. از این ضعیف بودنت حالم بهم می خورد.

اشک تو چشمام حلقه زد، دستمو گذاشتم روی بازوش و اونو با زجری که از شنیدن حرفاش می
کشیدم، فشردم.

_ هر بار که روم دست بلند می کردی می دونستم اگه بخوام خیلی راحت می تونم تلافی کنم. من
شاید قدرت بدنی تورو نداشتم اما اعتبارم پیش بابا اونقدری بود که تورو از چشمش بندازم.
عمید با انزجار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ این ترس، سالهای زیادی روز و شبمو سیاه کرد. واسه همینم ازت بدم می اومد. هیچی بیشتر از
این داغونم نمی کرد که بابا بخاطر تو ازم ناامید شه.

_ می دونی چرا اینکارو نمی کردم؟ چون می دونستم هر بار با زدن من، خودت بیشتر عذاب می
کشی.

اشکام سر خورد روی گونه ام و اون با دلخوری نگاه ازم گرفت.

_ یادته وقتی فهمیدی همه چیز بین من و امین تموم شده، چطور کتکم زدی؟ بیشتراز اون جای
سیلی ها و کبودی ها با غم تو چشمای تو درد می کشیدم، با اشکی که موقع زدنم ریخته بودی.
دستش نشست روی دستم و آهسته لب زد.

_ این همون شکنجه ایه که سالهاست باهاش دست و پنجه نرم می کنم. من با همه ی کینه ای

رمان بازار
romanbazar.ir

که ازت داشتم باز بهترین هارو واسه تو می خواستم، حتی وقتی می دونستم ته رابطه ات با امین
به کجا می رسه.

_ من اون بحثی که با امین قبل از نامزدی مون داشتی رو شاهدش بودم. شنیدم که بهش چی
گفتی.

لبخند غمگینی کنج لش جا خوش کرد.

_ منم آخرین حرفات رو با امین تو کلینیک شنیدم. همه ی اون چیزهایی که خودم بهش گفته بودم
رو دوباره تکرار کردی. اینکه اون گوشت قربونیه و دلیل انتخابش من بودم.

به هق هق افتادم.

_ فکر میکردم اگه امین باشه تو به خاطر اونم شده می

رمان بازار
romanbazar.ir

شی همون عمیدی که من آرزوشو داشتم.
خودخواه بودم مگه نه؟ اونو به خاطر داشتن دوباره ی
برادرم می خواستم.

دستشو گذاشت روی شونه ام و سرمو به سینه اش
چسبوند. بعد از اینهمه سال تلخی دیدن و
نشون دادن، این اولین باری بود که می تونستم بی ترس و
واهمه سر روی سینه اش بذارم و یک
دل سیر گریه کنم.

_ نمی خواستم با امین ازدواج کنی. نه به خاطر دوستی
چند ساله ای که با امین داشتم، نه حتی به
خاطر مژگان که با چشمای خودم دیدم چطور تو کوچه
سد راه امین شد و حرف دلشو زد. نمی
خواستم باهاش ازدواج کنی چون می دونستم تواون
ازدواج دنبال چی هستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دنبال نیمه ی دیگه ی تو می گشتم.
چشماش سرخ و صداش با بغض، خش دار و دو رگه شد.
_ اما نیمه ی دیگه ی من امین نبود، خود تو بودی.

انگار با همین یه جمله می خواست جونمو بگیره که گرفت. مات و ناباور سربلند کردم و اون منو بیشتر به خودش فشرد.

_ اولین بار وقتی متوجه ی این موضوع شدم که پشت در نیمه باز اتاقم شاهد خنده های از ته دل بابا واسه قبول شدنت تو دانشگاه بودم. فکر می کردم از سر حسادته که وایسادم و زل زدم به اون صحنه اما لبخند نشسته رو لبامو که تو آینه ی قدی اتاقم دیدم، جا خوردم. من از خنده های بابا شاد بودم، خنده هایی که دلیلش تو بودی. اونروز با خودم فکر می کردم هرچقدر من باعث ناامیدیشم تو در عوض همه چیز رو براش جبران می کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نسبت بهت حساس و سخت گیر شده
بودم. دلم می خواست تو اون بخش از من باشی که بابا
بهش افتخار می کنه. نمی تونستم حتی
یه اشتباه کوچیک ازت رو تحمل کنم، نمی خواستم خنده
های بابا رو ازش بگیری.

میون گریه هام با غصه خندیدم.
_ چقدرم که من باعث شادیش شدم. بابای بیچاره از
دست من دق کرد.

_ هیس! هیچی نگو. دیگه بیشتر از این خرابش نکن.
وقتی تو حس می کنی مقصری من عذاب
وجدانم بیشتر می شه عقیق.

_ تو این حس خوب رو به من داشتی و من از تو به خاطر
تموم اون رفتارها دلخور بودم؟ من دلم
می خواستم فقط یکم به تو نزدیک تر باشم و اونوقت تو

رمان بازار
romanbazar.ir

منو نیمه ی خودت می دونستی... پس
چرا حرفی نزدی؟

_ نمی تونستم با خودم کنار بیام. با اون همه کینه و نفرت
بازم دوستت داشتم، این درست نبود.
دلم می خواست این حس وجود نداشت و تو برام اهمیتی
نداشتی، دلم می خواست می شد
بذارمت کنار اما مگه آدم می تونه قسمتی از خودشو بکنه
و دور بندازه؟ شده بودی اون بخش از
خودم که باید نگران ضعف ها اشتباهاتش باشم . می
ترسیدم زمین بخوری و برات سخت می
گرفتم. به دلم موند یه بار برگردی و تو روم وایسی، یه بار
بزنی تو گوشم و کاری کنی که ازت
ببرّم، تا این زخم عزیز رو از ریشه بسوزونم و نشد.

_ چرا اینو به خودم نگفتی؟ مرهم نمی شدم لااقل زخم
هم نمی زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ کینه ای که ازت داشتم، نمیذاشت. از خودم به خاطر
این ضعف متنفر بودم و بابتش تورو عذاب
می دادم. وقتی با امین نامزد شدی خودمو کنار کشیدم
که اگه نمی تونم با این قضیه کنار بیام اون
عذاب هم نباشه. خودم به درک، حتی رو خواسته های
مژگان و اشکی که براش ریخت هم چشم
بستم که تو خوشحال باشی. بابا خوشحال باشه،حتی امین
خوشحال باشه. با اینکه می دونستم
این خوشحالی دوومی نداره.

آهی که کشیدم بی اراده بود.

_ نمی خواستم خودخواه باشم. من زندگیشو خراب کرده
بودم و تو اون سن زیر یه کوه مسئولیت
داشتم لهش می کردم. ولی باور کن بااینکه دلیل انتخابم
تو بودی و حتی اگه می گفتم از سر لج و
لجبازیه، بازم دوستش داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دوستش داشتی که اونطور ازش بریدی؟ بهت چی بگم آخه؟ داغونش کردی.

_ خودم داغون نشدم؟ این تصمیم فقط به خاطر خودش بود. دوست داشتن من به چه کارش می
اومد وقتی زندگی مون شروع نشده ازش دلسرد شده بودم؟ وقتی باورش نداشتم و از هر طرف
سر این قضیه روم فشار بود و تو نبودی. باید چیکار می کردم عمید؟! من فقط بیست سالم بود.

با ناراحتی زمزمه کرد.

_ اونقدر پیش بابا بی اعتبار شده بودم که کسی به حرفم گوش نده. وگرنه هرگز نمیذاشتم این
اتفاق بیفته.

نمی دونم این اعتراف به دردش می خورد یا نه ولی دوست داشتم که بدونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اینو هیچ وقت بهت نگفتم اما من به خاطر شاهین ازش جدا نشدم، باور کن.

_ باور می کنم اما اگه فکر می کنی به خاطر اون شک که به دلم افتاد مخالف ازدواجت با اون پسره
بودم در اشتباهی. وقتی فهمیدم خواستگارته و تو جوابت بهش مثبته، داشتم دیوانه می شدم. مگه
می شد نگاههای حسرت بارت رو به امین و اون خونه و آدم هاش ببینم و نفهمم تو دلت چه خبره.

_ من همون روزای اول پشیمون شدم اما دیدم این برای هردومون بهتره. حرمت هایی شکسته
شده بود و نمی شد همه چیز دوباره مثل روز اولش شه.
عذاب وجدان از دیدن هر روزه اش هم کم
نبود. می خواستم فرار کنم از این عذاب و دم دستی ترین راه حل شد ازدواج.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اون پسره لیاقت تورو نداشت، حقش نبود اون خوشبختی رواینقدر مفت بدست بیاره. شناختی که ازش داشتم مربوط به همون مزخرفاتی بود که وهاب درمورد شما دوتا بهم گفته بود و من اون جنجال رو به راه انداختم. راستشو بخوای همون موقع هم رفته بودم تو نخش تا ته توی قضیه رو در بیارم. از همون اولش فهمیدم تو این مملکت نمی تونه دووم بیاره، طرف کله اش بو قرمه سبزی می داد.

با حسرت زمزمه کردم.

_ اگه قضیه ی اون پسره وهاب پیش نمی اومد شاید امین اینقدر زود ازم خواستگاری نمی کرد.

خودش که اونو موقع می گفت قصد داشته یه پنج سالی صبر کنه اما نشد.

دستاشو با خشم مشت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ همش تقصیر من بود. اگه اینقدر روت حساس نمی شدم... آخه منی که با بی غیرتی از کنار ابراز علاقه ی مژگان به امین گذشته بودم، چطور بایه مشت حرف مفت رگ غیرتم به جوش اومده بود؟

_ اما حساب اون پسره رو خوب گذاشتی کف دستش، یه شبم که مهمون کلانتری شدی.

پا به پام خندید.

_ واسه خاطر خواهرم بود، چشمم کور و دندم نرم بیشتر از اینش هم می کشیدم.

_کاش فقط یه بار به زبون می آوردی عمید. من کی بودم که حرف رو حرفت بیارم؟ ازم دوسال کوچیکتر بودی اما حرفت برام سند بود.

_ یعنی اونقدری اهمیت داشت که نخوای با شاهین ازدواج کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من اگه به ظاهر لج و لجبازی با تو نداشتم، به امین هم جواب مثبت نمی دادم، شاهین که جای خود داشت.

صورتش از شدت خشم و انزجار جمع شد.

_ از اون پسره بیشتر از هرکسی که بعد امین واسه ازدواج با تو پیش قدم شد، بدم می یاد.

مرتیکه ی عوضی می خواست تورو با خودش ببره. گفتم مگه از رو نعشم رد شی که اجازه ی اینکار رو بهت بدم. تهدیدم کرد کاری کنه که تو خواب هم نبینمت. نامرد بی شرف منو تهدید می کرد عقیق! اون خودش نذاشت وگرنه من نمی خواستم اینجوری همه چیز بهم بریزه. واسه ترسوندنش گفتم اگه یه بار دیگه تهدیدم کنه کاری می کنم پرونده های مختومه نشده ای که داره

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره به جریان بیفته. اونم عین یه بزدل گذاشت و در رفت.

با تاسف لب زدم.

_ شاهین تصمیم داشت که بره، حالا هر طوری که شده. تهدید تو واسه اون که رفتنشو بی دردسر می خواست یه ضرب العجل بود، همین.

پرغیض و خشم جواب داد.

_ اگه یه روز به آخر دنیا مونده باشه دلم می خواد گیرش بیارم و حق این نامردی رو کف دستش بذارم. داغی که رو دل تو و بابا گذاشت هنوز واسه من تازه ست.

_ اشتباه از من بود.

_ هردومون اشتباه کردیم... من همیشه واسه خراب شدن زندگیت عذاب و جدان داشتم. نه به خاطر قضیه ی شاهین و رفتن بی خبرش؛ اون ارزشش

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از این نبود. واسه خاطرامین ناراحت
بودم. مژگان همیشه اون روزها و تصمیمی که براش
گرفتم رو به رخم می کشه. می گه تقصیر تو

بود که عقیق به امین جواب مثبت داد. اگه من اذیتت نمی
کردم و تحت فشار قرارت نمی دادم
اینقدر زود ازدواج نمی کردی.
پوزخند تلخی زدم و با بی حالی رو صندلی ای که نزدیکم
بود، نشستم.
_ اون سنگ خودشو به سینه می زنه.
_ از این داغونه که چرا بین شما دوتا، تورو انتخاب کردم.
اون درد منو نمی فهمه، من هرکاری
کردم واسه خاطر خودم بود.
_ اما از سر خودخواهی که نبود، تو می تونستی مانع
نامزدی من و امین بشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست رو تکیه گاه صندلیم گذاشت و با ناراحتی نگاهشو دزدید.

_ چرا اتفاقا خودخواه بودم. اگه نبودم نمیذاشتم به خاطر من اونو انتخاب کنی. من می دونستم درد

تو چیه اما وقتی درمون درد من آزار تو بود، لابد درمون درد تو هم...

دست روی دستش گذاشتم و با بغض گفتم:

_ نا خواسته آزارت دادم مگه نه؟ واسه همین اون روز موقع زدنم گریه می کردی.

با انگشت شست اشکی که گوشه ی چشمش لنگر انداخته بود، زدود.

_ نارفیقی کردم در حقش. سالها بود که می دونستم دوستت داره، نمی خواستم بااین ازدواج

هردوتون رو از دست بدم. اما بعد خودم با حماقتم کاری کردم که شما به هم برسین. اگه به قول

رمان بازار
romanbazar.ir

تو امین پنج سال بعد اقدام می کرد شاید هیچ کدوم این حسرت ها نبودن.

نمی خواستم با این حرفا بیشتر از این اذیت شه. واسه همین ظاهراً بی تفاوت شونه بالا انداختم.

_ دیگه مهم نیست، همه چیز مربوط به گذشته بود. من و امین هم حالا داریم راه خودمون رو می
ریم و کاری به کار هم نداریم.

خب این جمله ی آخری رو زیاد باهاش موافق نبودم اما وقتی می دونستم عمید اینهمه روم
حساسه لازم بود باز با حرفام آزارش بدم؟ اونم وقتی تو سرم یه نقشه هایی داشتم که برای
انجامش کمک عمید لازم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نگرانی من این روزها حال بی بی هست و خواسته ای که داره. می ترسم عمید، می ترسم
اتفاقی بیفته که واسه مون فقط پشیمونی داشته باشه.

چشماشو بست و با تردید لب زد.

_ می خوای پیشنهادشو قبول کنی؟!

چقدر راحت حرفمو می فهمید و چقدر سخت بود که باهاش کنار بیاد.

_ اگه تو بگی نه... قبول نمی کنم.

چشم باز کرد و کنار پام خم شد تا بتونه باهام چشم تو چشم بشه.

_ اگه امین ناراحتت کنه... اگه مردم بهت حرفی بزنن... اگه مژگان زخم زبونت بزنه... طاقت می
یاری؟

_ تو اگه پشتم باشی من قول می دم حتی یه "آخ" هم نگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ شاید به زبون نیاری اما چشمات داره داد می زنه که هنوزم دوستش داری. با این حس می خوای چیکار کنی؟

شنیدن این اعتراف از زبون عمید معذبم می کرد. سرمو پایین انداختم و نگامو دزدیدم.

_ افسار دلمو خودم به دست می گیرم و نمیذارم نافرمونی کنه.

_ بذار رک و راست بهت بگم، امین این روزها رو زیاد نمی شناسم. اونی نیست که همه چیز رو گذاشت و رفت. نگرانم از اینکه بخواد حرفی بزنه، کاری کنه...

آروم و بی خیال لبخند زدم. اون تا همینجاشم با اون حرفا کم از خجالتم در نیومده بود.

_ نگران نباش این اتفاق نمی افته.

_ خودش ازت کمک خواسته؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوزم حفظ غرورم براش اهمیت داشت و من حقم بود با دونستن این موضوع سرمست از شور و
شادی باشم.

_ گفت نمی تونه تنهایی کاری از پیش ببره و از تو می خواد کمکش کنی. البته به شرطی که من
بگم باید دقیقا چیکارکنین. اما خب همون موقع یه فکر بهتری به ذهنم رسید، سه نفری با هم این
کارو می کنیم. بی خیال هرچی تو گذشته بوده.

_ بخاطر بی بی؟!

_ به خاطر بی بی و خیلی چیزهای دیگه... فکر کن می خوام بازم جبران کنم.

نگاهش رنگ سرزنش گرفت.

_ من از این جبران کردن های تو خاطره ی خوبی ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اینبار فرق می کنه عمید، میخوام فقط کدورت ها رفع شه. وگرنه با وجود زنی که تو زندگی امینه
من هرگز حاضر نمی شم از ده قدمیشم رد شم.

_ زنی تو زندگی امینه؟!

چشم دوختم به نقطه ی کوری و سرتکان دادم.

_ نمی دونم، خودش که به بی بی اینطوری می گفت.

اون فکر بی سر و ته و اعصاب خورد کن رو پس زدم و به طرفش برگشتم و سعی کردم لبخند
بزنم.

_ خب چی می گی؟ قبول می کنی؟

لبخند جاخوش کرده رو لباش، نوشداروی قلب بی تاب و بی قرارم بود.

_ گفتی تا جواب نگیری از جات تکون نمی خوری، حالا اگه من بگم نه، همین جا بست نمی شینی
تا کار و کاسبی مارو کساد کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست انداختم دور گردنش و صورتشو با بی پروایی و عشق خواهرانه ام بوسیدم.
_ یه دونه ای داداش.
و آخ که اون "داداش" گفتن چقدر به دلم چسبید و خوشایند عمید شد.

از مغازه اش که بیرون اومدم انگار یه کوه از رشته کوههای جا خوش کرده رو دلم کم شده بود.
سبکبال و آسوده قدم بر می داشتم و دلم می خواست این خبر خوب رو خودم به بی بی بدم و
ازش مژدگونی بگیرم.

واسه دومین بار حضورم اون ساعت از روز پشت در خونه ی بی بی اونقدری تعجب آور بود که
امین واسه باز کردن در مکث کنه. آفتاب اون وقت روز داشت نفس های آخرشو می کشید و سوز

رمان بازار
romanbazar.ir

و سرمای عصر زمستونی هم نمی تونست دلمو که از مهر و محبت خواهرانه ام گرم بود، بلرزونه.

_ اومدم بی بی رو ببینم.

اینبار همون بالا نموند و ناظر قدم برداشتنم نشد. اونقدری کنجکاو و نگران بود که با بی صبری به
سمت پله ها بیاد و قبل از رسیدنم به پله ی آخر جلو راهم سد بشه.

_ طوری شده؟!

لبخندمو نتونستم پنهون کنم.

_ مگه تواین دوساعتی که من از اینجا رفتم قرار بود چه اتفاقی بیفته؟ یه کار کوچولو با بی بی
دارم، همین.

مردد و سست کنار کشید و من پا تند کردم که زودتر خودمو به بی بی برسونم. حضورم تو

رمان بازار
romanbazar.ir

چارچوب در اونم اونطور بی خبر، بی بی رو هم غافلگیر کرد. رفتم طرفش و جلو پاش زانو زدم.

_ اومدم کلیدهای حسینیه رو ازتون بگیرم.

با ناباوری زمزمه کرد.

_ می خوای چیکار؟!

به روش خندیدم و با خنده هام نگاهش روشن شد.

_ امسال هم نذرت اونجوری که دوست داری ادا می شه.

اشک حلقه زد تو چشماش و دستای لرزونش واسه در آغوش گرفتنم پیش قدم شد. معطل نکردم و خودمو به اون جان پناه عزیز و دوست داشتنی رسوندم.

_ عاقبت به خیر شی دخترم. دلمو شاد کردی، خدا همیشه دلت رو شاد نگهداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلید رو که ازش گرفتم ازجام بلند شدم و آروم زمزمه کردم.

_ می رم یه نگاهی بندازم ببینم اوضاع از چه قراره.

_ نمی خوای بهش چیزی بگی؟

_ خودش کم کم می فهمه بی بی، نگران نباش.

با تردید زمزمه کرد.

_ می ترسم بیفته رو دنده ی لج.

لبخند عجولانه ای رو لبم سبز شد.

_ نترس بی بی، اگه اونطور که می گی کسی تو زندگیشه دیگه بود و نبودم براش فرقی نداره. مهم نذر شما و خوب برگذار شدن مراسمه، ما هم کم کم با هم کنار می یایم.

این بار هم نتونستم بدون روبروشدن باهاش از اون خونه خارج شم. رو ایوان ایستاده و سردرگم

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم به راهم بود. به محض خروجم قدم تند کرد و نرسیده بهم، عصبی پرسید.

_ نمی خوای بگی چی شده؟

کلیدهای حسینیه رو بالا گرفتم.

- اینارو می خواستم از بی بی بگیرم.

_ واسه چی؟!

نفسمو فوت کردم و بی حوصله جواب دادم.

_ مگه نمی خواستی لیست بدم دستت؟

فقط نگام کرد و من نموندم که بازی بی نتیجه ی تقابل چشم هامون رو شاهد باشم.

_ یه ساعت دیگه بیا حسینیه، بهت می گم.

پله هارو سریع پایین رفتم و با شادمانی به سمت در پا تند کردم. می دونستم قدم تو این راه

گذاشتن کار ساده ای نیست، یه دل عاشق می خواد و یه نیت پاک. من که تو این سالها عاشقانه

رمان بازار
romanbazar.ir

حرمت عزا و عزادارهای امامم رو نگهداشته بودم، امسال هم بی منت و گله کمر همت می بستم که
پذیرای میهمانان محفلش باشم و دل بی بی رو شاد و راضی نگهدارم.

گیرم که امین یک جای این قصه به زندگی من گره خورد و خاطراتی تلخ و شیرین رو با هم رقم
زدیم، گیرم که امروزِ اون فرسنگ ها از امروزِ من فاصله داشت و هزار هزار تلخی نگفته و طعنه ی
نزده بود که مارو هنوز بی حساب نمی کرد اما وقتی دلمون بند رشته ی محبت محکم تری بود،
وقتی هدف نگهداشتن حرمت محرم بود، وقتی نذر بی بی حرف اول و آخر این با هم قدم برداشتن
می شد دیگه مهم نبود چقدر از هم دوریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد حسینیه که شدم دلم آروم گرفت. وضو گرفتم و به نیت درست ادا شدن اون نذر دو رکعت
نماز خوندم. کتابچه ی دعا رو برداشتم و صفحه ای رو باز کردم. نگاهم به خط اول اون دعا افتاد و
دلم بی رخصت لرزید و زائرانه هام از زیارت عاشورایِ امام خوبی ها شد اشک و اشک و اشک.

توی آشپزخونه مشغول جا به جایی قابلمه ها و بیرون کشیدن ظرف های پذیرایی بودم که صدای
امین به گوشم خورد.

_ داری چیکار می کنی؟!

_ می خوام یه آماری از اینا بگیرم ببینم چیزی کم و کسر نباشه. به قول بی بی شکستنی باید
بشکنه اما حواسمون باشه که موقع پذیرایی واسه مون سرشکستگی نمونه. می شمرم که مطمئن
شم ظرف و ظروف به اندازه هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من فکر می کردم می خوای لیست بنویسی.

_ قراره همینکارم بکنم، اگه اجازه بدی.

یه دور، دور خودم چرخیدم و کلافه دست به کمر زدم.

- پس این استکان هارو آقا کریم کجا گذاشته؟

آقا کریم پدر مهناز و شوهر صدیقه خانوم می شد که همه ساله بساط چایی و پذیرایی عزادارها به
پاش بود. گنجه ی کنج آشپزخونه رو بی هدف زیر و رو می کردم و اون که دستاشو تو هم قلاب
کرده و به چارچوب در تکیه داده و نظاره گر بلاتکلیفیم بود، گفت:

_ فکر کنم یه دوتا جعبه تو اون کابینت بالای ظرفشویی که درشو باز و بسته کردی دیدم.

سربلند کردم و دوباره نگاهی به اون کابینتی که اشاره کرد و من همین چند دقیقه پیش با بی

رمان بازار
romanbazar.ir

توجهی ازش گذشته بودم، انداختم. یکم سخت بود خودم
اون جعبه های شکستنی سنگین رو
پایین بکشم. واسه همین به طرفش برگشتم و طلبکارانه
ابرو تو هم کشیدم.

_ تو که هنوز وایسادی و داری منو نگاه می کنی. برو آبی
به دست و صورتت بزن و وضویی بگیر و
بیا. بی بی می گی به هرنیتی که واسه مراسم اینجا
هستین بی وضو قدمی برندارین. مجلس امام
حسین حرمت داره.

بی حرف از در فاصله گرفت و من تا بیاد، مشغول برداشتن
یه لیست شدم. داشتم قاشق و چنگال
هارو می شمردم که برگشت. از همونجا به کابینت بالای
ظرفشویی اشاره کردم.

_ می شه جعبه ی استکان هارو پایین بیاری؟
بازم حرفی نزدو کاری که ازش خواسته بودم، انجام داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعتی کارمون اونجا طول کشید و
خوشبختانه همه چیز به اندازه بود و کسری از این بابت
نداشتیم.
_ باید زنگ بزنی به آقا محمد صادق که آشپز هیئته. بگو
بیاد لیست تهیه کنه، بریم خرید. یه سری
موادغذایی که دیر فاسد می شن رو باید از همین الآن
بخریم.
_ به بی بی چی گفتی که حالش از این رو به رو شده؟
سوال بی مقدمه اش باعث شد دست از نوشتن بردارم و
سربلند کنم.
_ گفتم نگران نباشه، نذرش ادا می شه.
_ قراره چه جوری ادا شه؟ نکنه...نکنه زیر بار حرفش
رفتی؟
کمر راست کردم و خاک روی مانتوم رو تکاندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اداره کردن مراسم اونم به مدت ده شب کار یه نفر و دونفر نیست. تو این هیئت هرکسی
کارخودشو می دونه و از وظیفه اش خبرداره. من و تو هم نباشیم کاری لنگ نمی مونه اما هشت
ساله که خرید وسایل پذیرایی و هماهنگ کردن این همه آدم با هم به عهده ی من بوده. یه
جورایی شده بودم نماینده ی بی بی و اون خیالش راحت بود که چیزی از قلم نمی افته. همین
مختصر کمکی هم که ازم بر می یاد رو اون یادم داده.
حالام نمی تونم یهو همه چیز رو ول کنم و

عقب بکشم. بی بی میگه امسال تو هم باید باشی. خب...
خب این نذر بی بی هست و من نمی
تونم به خاطر خواسته ای که داره بگم نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویی بالا انداخت و با بدبینی گفت:

_ یادمه یکی همین چند ساعت پیش نگران حرف مردم بود، چطور شد یهو نظرت عوض شد؟

صادقانه جواب دادم.

_ همین الآنشم هستم. منتها کسی پشتمه که تو این سالها کم عذابم نداده اما بگه پا تو آتیش بذار، بخاطرش میذارم.

_ پس با عمید حرف زدی.

_ اون قول داده کمک کنه.

عقب کشید تا بتونم از کنارش بگذرم و از آشپزخونه بیرون برم. حاج اسدالله وقتی این خونه رو خرید یه سری تغییر اساسی توش بوجود آورد. حالا کل این ساختمون شده بود دوتا سالن بزرگ مجزا که مسیر رفت و آمدشون هم به کل با هم فرق میکرد و تنها رابط این سالن ها آشپزخونه

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. قسمت زنونه تو کل سال رفت و آمد بیشتری داشت و صبح ها توش کلاس های عقیدتی و
آموزشی برگزار می شد.

وارد حیاط که شدم نگاهی به چراغ های سر در حسینیه و دیوار های دور تا دور اونجا انداختم.

_ به عمید سپردم بیاد یه نگاهی به این چراغ ها بندازه که سوخته و تعویضی اگه بودن تا قبل
محرم درستشون کنه. یه نفرم باید بیاد موتور برق رو چک کنه که مشکلی نداشته باشه، آدرس می
دم بری دنبالش.خدا کنه تو این شبها قطعی برق نداشته باشیم که به کارمون بیاد.

_ اون لیستی که نوشتی چی بود؟

_ یه سری وسایل خرده ریز مثل فندک اتمی واسه اجاق گاز و پاکت فریزر و دستمال کاغذی و
لیوان یه بار مصرف و مایع ظرفشویی و دستشویی و از این

رمان بازار
romanbazar.ir

جور چیزها که آقایون معمولا کمتر
متوجه لزومش می شن. لیست برداشتم که تهیه بشه.
راستی با آقا رامین هم تماس بگیر و بپرس
بچه های هیئت کی قراره بیان پرچم هارو نصب کنن.

هوا دیگه کاملا تاریک شده بود و صدای اذان مسجد سید رضا تو کل محل پیچیده و طنین خوش
آهنگ صدای مؤذن زاده حس و حال خوبی بهم می داد و منو به کودکیم و خاطراتش می برد.

لبخند نشسته رو لب امین هم گواه این حس بود. شاید اونم داشت کوچه پس کوچه های این جا و
دویدن هامون و صدای عتاب آلود و سرزنشگر بی بی و مامان رو واسه دست از بازی برداشتن و
برگشتنمون به خونه، یادآوری می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلید حسینیه رو به طرفش گرفتم و لیست رو دستش دادم.

_ تو این نوشتم باید به کی زنگ بزنی و چیکار کنی.

سوالی اگه بود می تونی از عمید بپرسی.

کارهام و رفتارهای غیرقابل پیش بینی و حرفای ضد و نقیضی که امروز زده بودم کاملا گیجش کرده بود.

_ مگه نگفتی که خودتم هستی، پس این کلید هارو چرا به من می دی؟!

نگاه از تصویر ستار که رو سردر حسینیه نصب بود گرفتم و لبخند رو لبام عمیق شد.

_ هستم اما نه مثل همیشه. وقتش رسیده که مسئولیت هارو بسپرم به اونی که بی بی سالهاست آرزو داره بیاد و پذیرای عاشقان حسینی این هیئت باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مات و بهت زده نگام کردم و من واسه کمی خلوت کردن با خودش اونو تو کوچه جا گذاشتم و به
سمت خونه مون رفتم. باید با مامان حرف می زدم و از امروزم که بهترین لحظات عمرمو رقم زده
بود می گفتم.

از عمیدی که جسارت حرف زدن باهاش رو پیدا کردم و خواسته ی بی بی شده بود انگیزه ای
واسه نزدیک شدن بهش. از امینی که سردرگم و درمونده از رفتارم به دنبالم اومد و دیگه خبری از
حرفهای تلخ و گزنده اش نبود.

داشت وضو می گرفت که صدای باز و بسته شدن در و حضورم رو احساس کرد.
_ عقیق اومدی مادر؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ سلام. بله اومدم.

از دستشویی بیرون اومد و صورتشو با حوله ی کوچیک نارنجی رنگش خشک کرد.

_ چرا اینهمه دیر کردی؟

_ رفتم عیادت بی بی.

_ اینو که تماس گرفتی و خبر دادی، یعنی تا الآن اونجا بودی؟!

نگاه منتظرش رو بی جواب گذاشتم و رفتم تو کنج دلخواهش سجاده شو پهن کردم.

_ نمازت رو بخون، بهت می گم.

نگران شد اما چیزی نگفت. داشتم با تسبیحم که دونه هایی سبز مثل زمرد داشت، ذکر می گفتم

که مامان کنارم نشست و منتظر بهم چشم دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ امروز رفتم که عمید رو ببینم.

دستاش با ترس بهم پیچید. انگار انتظار شنیدن خبر بدی رو داشت.

_ واسه چی؟! نکنه باهم دعوا کردین.... آره عقیق؟ دعوا کردین؟!

_ نه مامان، بچه که نیستیم. رفتم که سنگامو با هم وا بکنیم. دیدم جای چند تا قلوه سنگ یه کوه بین من و اون جا گرفته. خلاصه اینکه دست به دست هم دادیم تا کمی این کوه رو جا به جا کنیم که الحمدلله ازجاش تکون خورد.

هنوزم داشت نامطمئن نگام می کرد. واسه راحتی خیالش به روش خندیدم.

_ چرا اونجوری نگام می کنی مامان؟! دور از جون انگار بلا ملایی سرم اومده که خودم خبر ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی دیدم بازم چیزی نمی گه و روزه ی سکوت گرفته و داره چپ چپ نگام می کنه، از اول تا
آخرشو براش مو به مو تعریف کردم. از حرفای بی بی و تصمیم خودم تا رضایت عمید و همراهیش
و تعجب امین.

_ مطمئنی کارت درسته دیگه، آره؟!

دستاشو گرفتم و نرم فشردم.

_ معلومه که مطمئنم مامان. عمید همه جوره پشتمه، دیگه بیشتر از این اطمینان؟

_ من از کارهای شما خواهر و برادر سردر نمی یارم. یه عمر به جون هم پریدین واز هم کینه به
دل گرفتین حالا یه روزه شدین یار و یاور هم و نمی شه جدا تون کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی تونستم همه ی حرفای عمید رو به مامان بگم و غصه دارش کنم از کینه ای که اینقدر عمیق
بین بچه هاش ریشه دووندە بود.

_ ما از هم جدا نبودیم هیچ وقت. فقط خودمون نخواستیم که اینو باور کنیم. من اسم دوست
داشتنمو گذاشتم لج و لجبازی و اون گذاشت کینه وحسادت. بعدشم فکر کردیم هرچی از هم
فاصله بگیریم واسه مون بهتره اما می بینی که نه اون اتفاقات بد مارو از هم جداکرد نه این فاصله.

اشک کم کم تو چشمای عسلی خوش رنگش جمع شد.
_ می دونی بابات چقدر آرزوی دیدن این روز رو داشت؟
بغض کردم و آروم تو بغلم تابش دادم.
_ می دونم مامان. مطمئنم اونم شاهدشه و از این قضیه خوشحاله.
کمی که آروم شد، با یادآوری چیزی اشکاشو پاک کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

ازم جدا شد.

_ راستی داشت یادم می رفت. منصوره زنگ زده بود. اخمام ناخودآگاه تو هم رفت.

_ خب؟!

_ گفت یه دور همی کوچیک گرفته و همه ی خونواده جمعن و ما هم بریم.

فردا جمعه بود و خب نمی تونستم بی دلیل دعوتشو رد کنم وگرنه بهتر از هرکسی می دونستم
قصدو نیتش از این دعوت چیه. مگه امکان داشت مهندس حرفی بزنه و جلال و منصوره ازش بی
خبر باشن؟

راستش هنوز با خودمم رو این مورد به یه تصمیم درست و حساب شده نرسیده بودم. دروغ چرا،
رفتارهای امین و اصرار مامانم واسه ازدواجم و قرار گرفتنم

رمان بازار
romanbazar.ir

تواین موقعیت خوب کاری گاهی
وسوسه ام میکرد به ناصر رزاقی هم فکر کنم.

پانزده سال از من بزرگتر بود و به قول خودش تو زندگیش آدمهای زیادی اومده و رفته بودن.
همین می تونست دلیل مخالفتم باشه اما مردد بودم. اون مردی بود که می تونست به من بال پرواز
بده و تموم این هشت سال رکود و درجا زدنم رو یه شبه جبران کنه. من هم می تونستم امنیتی رو
به عنوان یه زن بهش بدم که هرگز نداشته، اینکه بتونه گاهی هم روی شریک زندگیش تو
مشکلات حساب کنه.

اگه امین نبود و کودک معلول احساساتم، شاید خیلی راحت چشم می بستم رو تموم نقاط تیره و
مبهم شخصیت این مرد و زندگی خصوصیش. اما حرفهای

رمان بازار
romanbazar.ir

رامین و نگرانی هاش، تذکر های رفعتی
و اصرارش برای بیرون اومدنم از اون مجموعه، هشدار های
امین و حساس شدنش روی
سردرآوردن من از زیر و بم پروژه...

اینا خودش به اندازه ی کافی دلیل محکمی بود که پای
سست شده ی اراده مو از این ماجرا بیرون
بکشم و نخوام به مهندس رزاقی حتی فکر کنم.

صبح مجید و رویا به دنبالمون اومدن. برخلاف انتظارم رویا
برخورد خوبی باهام داشت و من این رو
به پای فرهود و حمایتی که از تصمیم مون کرده بود،
گذاشتم. اون مرد خوبی بود و لایق داشتن یه
همسر بینظیر. من شاید درکنارش می تونستم یه زندگی
آروم و خوب رو تجربه کنم اما به همون
اندازه که ازمهر و محبتش بهره مند بودم نمی تونستم
بهش مهری بدم واین دور از انصاف بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مجید توراه که بودیم حرف خرید یه ماشین روپیش کشید.

_ می گم تو که دست فرمونت خوبه و گواهینامه هم داری پس چرا دنبالش نمی ری؟

تو دوره ای که مهناز باردار بود، ماشینش مدام زیر پای من بود و همون موقع هم مجید خیلی
اصرار داشت حالا که توانایی خریدشو دارم واسه خودم بخرم اما مژگان نداشتن نیازم و اینکه
هروقت بخوام می تونم ماشین اونو قرض بگیرم پیش کشید و به کل منصرفم کرد.

منم اندوخته ی تو حسابم رو گذاشته بودم واسه خواهر زاده ها و تنها برادرزاده ام مانی. قبل از
اومدن امین و یا حتی خیلی پیش تر از اون که تصادف کنم و خونه نشین بشم به حدی خودمو غرق
زندگی اطرافیانم و مشکلاتشون کرده بودم که فرصتی

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه فکر کردن به زندگی خودم و آینده ام نداشتم.

همین که مامان بود و با هم بی دردسر اوقات خوبی رو می گذروندیم کافی بود. نه بعد اون اتفاقات
هشت سال پیش تمایلی واسه ازدواج داشتم و نه نیازش رو حس می کردم. البته گهگداری که
نگین دختر مژگان یا مانی پسر عمید رو تو بغلم می گرفتم، هوسِ داشتن یه بچه ازخودم به دلم
می افتاد. یا وقتی زندگی مشترک هرکدوم از خواهر ها و برادرهامو که می دیدم،دوست داشتم
خودم هم طعم این شریک بودن هارو در عین داشتن یه زندگی مستقل از خونواده ام تجربه کنم.
اما خب این خواسته هارو حتی به زبون هم نیاوردم. دنیام

رمان بازار
romanbazar.ir

شد دنیای اطرافیانم ، زندگی مشترکم
شد حل مشکلاتشون و بچه هامم، بچه های اونها.

گفتم این حساب می شه یه پس انداز مختصر واسه آینده
شون و به این فکر نکردم که اگه روزی
زمین بخورم دستی هست که دستمو بگیره ومنو بالا بکشه
یا نه.

_ حالا چی شد این موضوع رو پیش کشیدی داداش؟!
_ گفتم مسیر رفت و آمدت طولانیه یه ماشین زیر پات
باشه بد نیست.
مامان منتظر بهم چشم دوخت و من با خوشبینی گفتم:

_ فکر خوبیه. شکر خدا پولشم که هست اگه شما
راهنماییم کنی دیگه مشکلی از بابت خریدشم
نیست.

رویا به طرفم برگشت و با لبخند محوی از این تصمیم
استقبال کرد. اون هیچ وقت تو این جور

رمان بازار
romanbazar.ir

مسائل نه نظری می داد نه دخالتی می کرد اما می
دونستم از اینکه من بتونم رو پای خودم بمونم و
زندگیمو اداره کنم، خوشحاله. اون هشت سال خمودگی و
سکون و بی حرکتیم رو دیده بود پس
باید از این پویایی و حضور فعالانه ام و تلاشی که واسه
زندگی خودم داشتم، استقبال می کرد.

همزمان با مژگان و شوهرش رسیدیم. هنوزم باهام
سرسنگین بود و من واسه اولین بار دلم نمی
خواست برای آشتی پیش قدم شم. ازش دلگیر بودم نه به
خاطر احساسش به امین، بلکه به خاطر
رفتارهای دوگانه و دورویی و ریایی که تو رابطه ی
خواهرانه مون خرج کرده بود. اون اگه از
احساسش حرف می زد خیلی دردش کمتر از این بود که
سالها منو به خاطر قبول پیشنهاد امین
سرزنش کنه، کینه ای که از رابطه ی ما این همه سال به

رمان بازار
romanbazar.ir

دل گرفته بود هم دیگه وجود نداشت
.کینه ای که اونو واسه شکستن غرور ما وادار کنه تو جشن
تولد نگین با هم روبرو شیم اونم در
حالی که هرکدوممون داشتیم تلاش می کردیم مسیر
زندگی خودمون رو بریم.

جواب سلام بهنام رو دادم و نگین رو تو بغلم گرفتم و
بوسیدم اما پاسخ سلام سرد و پر از حس
کدورتش رو سردتر از خودش جواب دادم و بی اعتنا کنار
رویا قدم برداشتم و وارد خونه ی
منصوره شدم.

جلال هرچقدر آدم بد پیله و اعصاب خورد کنی بود لااقل
این خوبی رو داشت که به زن و زندگیش
وفادار باشه و همه ی رفاه و آسایش رو واسه اونا بخواد. به
همین دلیل هم منصوره هیچ وقت تو

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگیش به لحاظ مالی و رفاهی تو مضیقه نبود و هرچی که می خواست بی چون و چرا براش
فراهم بود.

اگه این غرور جلال و ازبالا نگاه کردنش به دیگران نبود شاید این رفت و آمدها هم بیشتر می شد
اما حالا که می دونستم واسه چی قراره اینجا دور هم جمع شیم حس چندان خوبی به این مهمونی
نداشتم.

سهیل و کمیل پسرهای منصوره داشتن سربه سر مانی میذاشتن و دادش رو درآورده بودند.
منصوره هرچند دقیقه یکبار براشون خط و نشون می کشید و از دست شیطنت هاشون حرص می
خورد.

جلال و مجید و عمید هم مشغول صحبت بودن و بهنام شوهر مژگان هر از چندگاهی میون

رمان بازار
romanbazar.ir

کلامشون ابراز وجود می کرد و چیزی می گفت. مژگان و فتانه زن عمید هم طبق معمول سر در
گوش هم پچ پچ می کردن و رویا معذب و ناراحت بیشتر تو خودش فرو می رفت. مطمئن بودم
فتانه و مژگان اونقدر حرفهای جالب تری برای زدن داشتند که نوبت به رویا نمی رسید.

منصوره سینی چای رو به دست سوگل داد تا پذیرایی کنه و خودش نشست کنارم.

_ خب چه خبر؟

نگام میخ دست سفید و تپلش شد که روی زانوم گذاشت.

_ سلامتی. خبری باید می شد؟!

خندید و با شیطنت نگام کرد.

_ خوب خودتو زدی به اون راه، یعنی از نظر تو ابراز علاقه ی مهندس خبر خاصی نیست؟

صدامو پایین آوردم و با ناراحتی جواب دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ یکم یواش تر منصوره. دلم نمی خواد داداش اینا چیزی بدونن.

_ خب بلاخره که چی؟ باید بفهمن یا نه؟

_ چی رو باید بفهمن؟

کلافگیم و جواب تند و تیزم اونو دمغ کرد.

_ خواستگاری ناصرخان رو دیگه.

_ کدوم خواستگاری آخه خواهر من.

_ اماخودش گفت بهت یه چیزایی گفته!

تردید تو چشماش، عصبیم می کرد.

_ شمام نشستی واسه خودت بریدی و دوختی. اصلا این ناصرخان واسه چی باید بیاد این چیزارو به شما بگه؟ مگه اینکه این قضیه از قبل برنامه ریزی شده باشه، آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ کدوم برنامه ریزی؟...! جلال فقط خواست شما دوتا کمی با هم بیشتر آشنا بشین بلکه قسمت
شد دهنمون رو شیرین کنیم. به خدا این ناصرخان آدم کوچیکی نیست. خودت که داری پیشش
کار می کنی و می بینی.

بی اختیار سگرمه هام تو هم رفت.

_ اونوقت کی گفته ما دوتا می تونیم واسه هم مناسب باشیم؟

_ ما که بد تورو نمی خوایم، می خوایم؟ تو اگه مخالفی یه کلام بگو نه اما اینم بدون واسه ناصر
خان دختر خوب کم نیست.

باحرص زمزمه کردم.

_ خدا بهش ببخشه.

سعی کرد از در مسالمت جلو بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چرا همچین می کنی عقیق؟ به خدا حیفی تو، لگد به بختت نزن. نگاه کن مامان تو این چندساله
چقدر شکسته شده. تاکی می تونی دلت رو به این زندگی خوش کنی؟ همه مون رفتنی هستیم اما
به این فکر کن زبونم لال یه روزی مامان نباشه کدوممون می تونه جای اونو واسه تو پرکنه؟

منصوره دلسوز شده بود، اونم یهو بیش از حد. نمی دونم چرا وقتی پای صداقت حرفاش می رسید
خوی منفعت طلب جلال می اومد جلو چشمام و بدبینم می کرد.

_ یه چیزی می گم فقط تورو خدا عصبانی نشو ،باشه عقیق؟... آقا ناصر هم امروز واسه ناهار
دعوته.

چپ چپ نگاش کردم و اون نگاه دزدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چرا می خواین تو منگنه قرارم بدین؟ بابا من اگه قصد شوهر کردن داشتم.خب مگه فرهود چه ایرادی داشت؟ قبولش می کردم. به خدا مشکل من یکی دوتا نیست.بذارین یه ذره به حال خودم باشم. اون آقای به ظاهر محترم هم اگه حرفی داشت باید مستقیم می اومد و به خودم می گفت.

دست روی دستم گذاشت و دلجویانه نوازشم کرد.

_ حالام که چیزی نشده دختر خوب. اونم حرفی به اون صورت نزده، فقط تعریفت رو پیش جلال کرده، همین.

می دونستم هرچقدرم که اعتراض کنم ودلیل بیارم بی فایده ست. و چه بخوام و چه نخوام، مهندس امروز مهمون این خونه ست و هر واکنش نامناسبی به حضورش بی حرمتیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظارمون برای اومدنش چندان طول نکشید و مثل همیشه که هر کجا پا میگذاشت ستاره ی جمع بود اینبار هم با برخورد گرم و صمیمی و محترمانه ای که داشت تونست توجه مجید و بقیه رو به خودش جلب کنه اما عمید از اون لحظه که احوالپرسی مهندس و نگاههای سنگین و پر از حرفشوبه من دیده بود، اخم بین دوابروش خط انداخته و چنان تلخ شده بود که حتی مانی هم جرأت نمی کرد نزدیکش بره.

منصوره و مژگان توی آشپزخونه مشغول تدارک غذا بودند و من و فتانه و سوگل هم میز غذاخوری دوازده نفره ای که تو سالن بود رو می چیدیم.

_ فکر کنم باید دوتا صندلی دیگه هم به این میز اضافه کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فتانه در جواب سوگل گفت:

_ نه عزیزم، لازم نیست. من و مژگان غذای نگین و مانی رو دادیم. منصوره جون گفت مهمون دارین، ما هم گفتیم بذار غذای اینارو بدیم که سرمیز اذیت نکنن.

پس اون دوتا هم در جریان اومدن و مهندس و دلیلش بودن. قاشق و چنگالی که تو دستم بود رو چیدم و درحالی که خودخوری می کردم و واسه منصوره تو دلم خط و نشون می کشیدم به سمت آشپزخونه رفتم.

نرسیده به در کسی از پشت بازومو کشید و من که حسابی تو فکر بودم، هراسون برگشتم و با دیدن عمید که عصبانی بود، ماتم برد.

_ تو میدونی اینجا چه خبره؟

_ یعنی چی داداش؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اون مرتیکه رو واسه چی اینجا دعوت کردن؟

سعی کردم بی تفاوت باشم.

_ خب من چه بدونم، دوست جلاله دیگه.

_ اینو که خودمم می دونم. منتها از بودنش تو این جمع سردرنمی یارم، اونم وقتی اونطور با منظور

زل زده به تو.

_ به من؟!

روترش کرد.

_ نه پس من...اصلا تواینجا چیکار می کنی؟ دیگه کسی نبود میز بچینه که جلوی این مردک می

ری و می یای؟

_ عمید؟!

این با سرزنش خطاب کردنم فقط اعصابشو بیشتر بهم ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ازش خوشم نمی یاد، غلط نکنم یه خبراییه اما وای به حال جلال اگه خودشم دستی تو این
آتیش داشته باشه.

_ هیس، یکم یواش تر. منصوره می شنوه و ناراحت می شه.

فکش از حرص بهم فشرده شد.

_ بذار بشنوه. اون جلال نامرد بهتره واسه خواهر خودش دنبال شوهر باشه.

دستشو گرفتم واونو به گوشه ی خلوتی کشیدم.

_ دورت بگردم عمید، آبروریزی راه نینداز. جلال اگه بهش بربخوره روزگار منصوره رو سیاه می کنه.

_ غلط کرده بی پدر.

_ تورو خدا کوتاه بیا. ما که نمی تونیم تو زندگی شون دخالت کنیم. این مهمونی هم دوساعت

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه تمومه و هرکسی باید بره سرخونه زندگی خودش، بذار به خیر بگذره.

_ به به خواهر و برادر خلوت کردین. یعنی ما نمردیم و این روز رو هم دیدیم؟

چشمامو روی هم گذاشتم و سعی کردم آروم باشم. همین رو کم داشتیم که فتانه هم وسط این

اوضاع درب و داغون ویر فضولیش بگیره و بخواد سر از کار من و عمید در بیاره.

به طرفش برگشتم و با لبخند گفتم:

_ چشم و دلت روشن فتانه جون، قربون دستت داری می ری آشپزخونه اینو هم ببر.

سینی خالی توی دستمو به طرفش گرفتم و اون به زحمت کش و قوسی به لبهاش داد و با

گرفتنش از ما دور شد.

_ بیا اصلا بریم تو حیاط، یکم با هم قدم بزنیم. بذار آروم

رمان بازار
romanbazar.ir

بشی ، بعد درموردش صحبت می کنیم.

_ پس چیزی هست.

_ عمید خواهش می کنم.

التماسم باعث کوتاه اومدنش شد. راه افتادیم به سمت در خروجی و تو این حین مهندس از جاش بلند شد و به طرفمون اومد.

یاقمر بنی هاشم! حالا اینو کجای دلم باید میذاشتم؟

_ داشتین جای می رفتین؟

قبل از اینکه عمید حرفی بزنه و بخواد تندی کنه، جواب دادم.

_ می خواستیم یه دوری تو حیاط بزنیم و هوایی بخوریم.

_ ایرادی نداره منم همراهتون باشم؟

عمید با خشمی که سعی داشت کنترلش کنه؛ جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه چه ایرادی، بفرمایید درخدمتتونم! آبجی شما بفرمایین داخل، من مهندس رو همراهی می کنم.

به سختی خنده ام رو کنترل کردم و از اون دوتا فاصله گرفتم. نمی دونستم مهندس رزاقی توچه خونواده و بافتی از جامعه بزرگ شده بود اما واسه ی خونواده ی من اینطور همراهی ها عادی نبود و اتفاق نمی افتاد.

حدود یک ربع بعد عمید با چهره ای برافروخته و مهندس با نگاهی به خود مطمئن برگشتند و همه پشت میز نشستیم. جو یه مقدار سنگین بود و سکوت حاکم رو کسی نمی شکست.

اونقدر نگران حرفهای رد و بدل شده بین مهندس و عمید بودم که نفهمیدم زمان چطور گذشت و مهمونی تموم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

موقع برگشت عمید اصرار کرد من و مامان رو برسونه و مجید قول داد فردا یا پس فردا واسه
خرید ماشین اقدام کنیم. تومسیر بازگشت به خونه هم حرفی زده نشد. مامان هر از چندگاهی با
نگرانی به من و عمید خیره می شد و منتظر حرفی از جانب یکی مون بود.

جلوی در که نگهداشت به طرفم برگشت و گفت:

_ وقت داری یه سر تا حسینیه بریم؟

_ کلیدش دست من نیست.

مامان دستپاچه پرسید.

_ می خوای چیکار عمید جان؟!

_ عقیق می گفت یه سری خورده ریز تعمیراتی هست که باید ببینم خودم می تونم حلش کنم یا
باید کسی رو بیاریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فتانه با کنجکاوی پرسید.

_ کارت خیلی طول می کشه؟

قبل از اینکه عمید جوابی بده، مامان گفت:

_ تا اینجا که اومدین، بیاین بالا شام رو هم کنار هم باشیم.

مانی از پیشنهاد مامان ذوق زده بالا و پایین پرید و با اصرار من بلاخره قبول کردند بمونن.

داشتیم از ماشین پیاده می شدیم که عمید رو به من گفت:

_ همینجا بمون تا من برم کلید رو بگیرم و بیام.

می دونستم این رفتن فقط یه بهونه واسه خلوت کردن درمورد حرفای مهندسه و من واقعا دلم می خواست بدونم اون مرد چی گفته که عمید رو اینطور بهم ریخته.

رمان بازار
romanbazar.ir

راه افتادم سمت در حسینیه و عمید رفت تا زنگ خونه ی بی بی رو بزنه. نگام میخ تصویر ستار با
اون ابروهای پهن و چشمای روشنش بود. امین شباهت مختصری به پدرش داشت و درعوض
کپی برابر اصل حاج اسدالله بود. چه از نظر چهره و قد و بالا، چه اخلاق و منش و رفتاری که نشون
می داد. شاید ستار فقط به اسم پدرش بود اما امین دوستش داشت. اونقدری که با هربار بستری
شدنش غم عالم رو دلش سنگین می شد.

یاد آخرین دعوای من وامین و دخالت ستار و حرف نامربوطی که به زبون آوردم، باعث شد نگاهمو
خجالت زده و ناراحت از اون تصویر بگیرم و ته دلم مثل تموم این سالها ازش عذر بخوام و طلب
بخشش کنم. منی که تلاش کرده بودم کمی از این اشتباه ، تو این سالها جبران شه و حالا نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

دونستم به واسطه ی اون تلاش شایسته ی بخشیده شدن هستم یا نه.

خروج همزمان عمید و امین از خونه بی بی نگاهمو به اون سمت کشوند. عمید دستی به شونه اش
زد و گفت:

_ قربون دستت داداش. چه زحمتی؟ وظیفه ست.

_ پس کاری بود خبرم کن.

_ فعلاً می خوایم بریم یه نگاهی بندازیم، اگه کمک خواستم حتماً بهت می گم.

امین نگاه کوتاهی بهم انداخت و چیزی زیر لب به نشونه ی خداحافظی گفت و از عمید جدا شد و
به داخل خونه برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نزدیک شدن قدم های عمید اضطرابم هم بیشتر شد.
وارد حسینیه که شدیم، سربه زیر و متفکر
به سمت حوض کوچیک گوشه ی حیاط رفت.

_ ازش خوشم نمی یاد، اینو نمیگم که هزار جور فکر و
خیال به سرت بزنه و بعد بخوای بیفتی رو
دنده ی لج و بهش جواب مثبت بدی.

_ عمید؟! متوجهی داری چی میگی؟ یعنی من اینقدر
احمقم که بخوام یه جور اشتباه رو دوبار تکرار
کنم؟
شیر آب رو باز و بسته کرد تا از سالم بودنش اطمینان پیدا
کنه.

_ من هرچقدرم بابت گذشته متاسف باشم یا تو بخوای
این کدورت ها از بین بره باز یه چیزایی
اینجا توی سرمون هست که فراموش شدنی نیست. من
می دونم هنوزم بابت رفتارهای بدی که

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم دلخوری، منم شاید ناحق و اشتباه اما دلخورم عقیق، بیشتر از همه از خودم. شاید یه روزی همه ی این دلخوری ها رفع شه اما نه امروز و این جا.

احمق بودم که فکر می کردم با زدن اون حرفا همه چیز درست می شه مگه نه؟ بابا اشتباه می کرد چیزی قرار نبود بین من و عمید تغییر کنه.
ناراحت زمزمه کردم.

_ منم انتظاری ندارم، می دونم چیزی که یه عمری سعی داشتیم خرابش کنیم رو نمی شه با حرف زدن و درد و دل کردن درستش کرد. اما اینکه بخوام به خاطر گذشته و لجبازی با تو به مهندس فکر کنم...

حرفموبرید وخیلی جدی گفت:

_ گذشته ای که بوده، همیشه نگرانم می کنه. دوست جلال صاف و پوست کنده گفت که چی

رمان بازار
romanbazar.ir

توسرش میگذره و اینکه اگه حرفی نزده به احترام تو و نظرت بوده. اون امروز از موقعیتش و
خواسته ای که داشت، گفت و ازم خواست بذارم که با خودت حرف بزنه و اگه همه چیز محیا بود
این مسئله رو علنی کنین. اما خب با اینکه ظاهرا طرف از همه لحاظ خوبه باز من حس خوبی به
این قضیه ندارم و دست خودم نیست.

تلخ خندیدم و نگاه ازش گرفتم.
_ این دقیقا حسی بوده که تو به هرکسی که واسه خواستگاری ازم پیش قدم شد، داشتی.
_ کسی که تورو توی تصمیمت سست کنه منو می ترسونه. کسی که نتونم خوب بشناسمش.
_ اما تو امین رو می شناختی مگه نه؟ چرا با اون مخالف بودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چون نمیخواستم هردوتون رو با هم از دست بدم. چون تو اونجوری که باید امین رو دوست
نداشتی. نگرانیم از روزی بود که بخوای باهاش بری زیر یه سقف و نتونی دووم بیاری.
چشمامو روی هم گذاشتم و ناخودآگاه آه کشیدم.

_ من امین رو به خاطر داشتن خیلی چیزهای خوب خواستم و مهم ترینش تو بودی. نزدیکی و
صمیمیت بین شما وسوسه ام می کرد ضلع سوم اون دوستی باشم. تورو هم داشته باشم و امین
هم باشه...نزدیک تر از همیشه. می دونم این خودخواهیه اما حقیقت اینه که من تورو از مجید و
مژگان و منصوره خیلی خیلی بیشتر دوست داشتم.

عصبانی جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ امین رو هم واسه همین انتخاب کردی چون اونو نیمه ی دیگه ی من می دونستی. این نباید منو می ترسوند؟

اشکی بی اراده از گوشه ی چشمم جاری شد. حس و حال مضحکی پیدا کرده بودم. معلوم نبود می خندم یا گریه می کنم.

_ ترسیدی که حسم بهش خواهرانه باشه؟ آره؟! فکر کردی اونو مثل داداشم، مثل عمیدم دوست دارم؟... می دونی چرا ازش گذشتم؟

باز شدن در و حضور نا بهنگام امین باعث شد فوری دست پیش ببرم تا اشکامو پنهون کنم و نگاهمو ازش بگیرم.

_ امروز صبح آقا محمد صادق اومد و واسه آشپزخونه لیست داد. گفتم شاید بخواین یه نگاهی بهش بندازین.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهت هنوز تو چشماش بود و من مطمئن نبودم تا کجای حرفامون رو شنیده. لیست روبه طرفم گرفت و من مردد قدمی جلو گذاشتم.

_ خرید آشپزخونه تواین سالها پای عقیق بود. البته آقا رامین و مجید هم کمکش می کردن اما اونه که می دونه چی رو باید از کجا بخره.

توضیح عمید هم تاثیری تو حس و حال آشفته ی بینمون نداشت. برگه رو ازدستش گرفتم و سعی کردم رو نوشته هایی که جلو چشمم و پشت پرده ای از اشک می رقصیدند تمرکز کنم.

_ تو همین روزا واسه خریدشون هماهنگ می کنم، بریم.

از کنارشون گذاشتم و با دردی که لحظه به لحظه قلبمو بیشتر به تقلا می انداخت و نفس هامو تو

رمان بازار
romanbazar.ir

سینه اسیر می کرد، از حسینیه خارج شدم و تموم طول راه رو دویدم تا دور بشم از خودم و
گذشته ای که مثل یه عضو ناخواسته با همه ی وجودم پیوند خورده بود.

وارد خونه شدم و بی خبر از پله های پشت بوم بالا رفتم.
می خواستم برم جایی که بتونم نفس
بگیرم و این خفقان عذاب آور رو پشت سر بگذارم.

بغض ده ساله ام، فرزند نامشروع بدبیاری هام و شکنجه ای که اینهمه سال وادارم کرده بود
سکوت کنم دوباره سرباز کرده و قصد آزارمو داشت. نمی دونستم این خفه خون گرفتن و سکوت
تاکجا و تا کی دووم می آره. طاقتم طاق شده بود و دلم می خواست تموم دردهامو یکصدا فریاد
بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخ اگه امین مهلت می داد، اگه یکبار اون کوه آتش فشان خشم و غضبش رو پس می زد و منو می
دید، منی که اینهمه سال سکوتم شده بود انگشت اتهامی که به طرفم می گرفتند، منی که عمیدم
فکر می کرد اون مرد رو خواهرانه دوست دارم.

این درد رو باید به کی می گفتم؟ چطور باهاش می ساختم و تا کی باید زیر این بار سنگین
ایستادگی می کردم و دم نمی زدم؟ من اگه امین رو خواهرانه دوست داشتم که حال این روزهام
اینقدر پریشون و آشفته نبود. که هربار با دیدنش دلم نمی لرزید و بی طاقت نمی شد.

اعتراف تلخی بود اما خودم رو که نمی تونستم گول بزنم.
چشمم هنوز دنبالش بود و دلم سایه به
سایه ی حضورش می دوید و بهش نمی رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواستم روی پای خودم بمونم و از این حس فارغ شم اما نمی شد. می خواستم این قلبی که
آبستن علاقه ای دیرینه و پابرجا بود بارش رو زمین بگذاره تا من هم بتونم نفس راحتی بکشم و
نمی شد.

بیست و دوسال پیش وقتی برای اولین بار دست امین توی دستم قرار گرفت هرگز فکر نمیکردم
علاقه ای بینمون ایجاد بشه و اون دستها که هیچ همه ی زندگی مون رو بهم گره بزنه. که من
بشم همه ی امین و امین بشه همه ی من.

******

با مجید به چند نمایشگاه سر زده و هنوز چیزی که نظرمو جلب کنه رو پیدا نکرده بودیم. من یه
ماشین جمع و جور و معمولی که فقط کارمو راه بندازه

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواستم و مجید روی یه ماشین مطمئن
و خوش دست و با کیفیت اصرار داشت.

خسته از جستجوی بی نتیجه در حال بازگشت به خونه
بودیم که رفعتی باهام تماس گرفت. می
دونستم دیر یا زود پیگیر اون قضیه می شه و من چون
هنوز چیزی بدست نیاورده بودم دلم نمی
خواست حرفی از پرونده ها بزنم.

اصرارش مجبورم کرد دعوتش رو واسه رفتن به دفتر
روزنامه قبول کنم و از مجید بخوام نگهداره
تا باقی مسیر رو خودم برم. اما اون خواست که خودش منو
تا محل کار رفعتی و همسرش برسونه.

اولین باری بود که قدم به دفتر روزنامه می گذاشتم و با
اعضای هیئت تحریریه از نزدیک روبرو می
شدم. یکم هیجان داشتم و از طرفی دلم نمی خواست اون

رمان بازار
romanbazar.ir

زن و شوهر منو تو منگنه ی دونستن
محتوای پرونده های مالی پروژه قرار بدن.

به محض ورودم خانوم برگزیده به استقبالم اومد و خوش آمد گفت.

_ بیا عزیزم. همه منتظرتن.

_ همه؟!

_ راستش ما یه چندتا مهمون داریم که مشتاق بودن شمارو ببینن.

پاهام واسه پیشروی سست شد.

_ شما در مورد مهرپویان و ستون جنجال برانگیز به کسی چیزی گفتین؟

لبخند مهربونی به روم زد و دستشو به نشونه ی تشویقم واسه همراهی روی شونه ام قرار داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه عزیزم مربوط به اون قضیه نیست. این مقاله ای که به اسم شرکت رزاقی نوشتی چنان سرو
صدایی داشته که خیلی هارو مشتاق دیدنت کرده.

فرصتی واسه مخالفت بهم نداد و همزمان با نزدیک شدنمون به دفتر مدیر مسئول روزنامه که
محل کار خود خانوم برگزیده بود، نگام میخ استاد آیین پرست شد که تکیه داده به عصا با احترام
از جاش بلند شده بود و همراهانش که دوتا خانوم و سه تا آقا بودن با شگفتی نگام می کردن.

سلام آهسته و پر از حس خجالتم رو خیلی گرم و صمیمی جواب دادند و با تعارف رفعتی جایی
نزدیک استاد آیین پرست نشستم و اون بی مقدمه گفت:

_ قلم بسیار شیوایی داری دختر جون. هرگز فکر نمیکردم اینطور بخوام رودست بخورم. می بینی
که دانش من از پروژه نتونست به هنر و استعداد شما تو

رمان بازار
romanbazar.ir

روزنامه نگاری غلبه کنه و حرفم پیش
بره.

رفعتی با خنده گفت:

_ البته آقای دکتر شما باید تجربه ی خانوم رمضانی رو
هم مد نظر قرار بدین. این قلم یه شخص
آماتور و صرفا با استعداد نیست.

_ البته که همینطوره. مگه می شه اون مقاله ی تاثیرگذار
و پر سرو صدا کار یه قلم غیر حرفه ای
باشه؟

یکم از قرار گرفتن تو این موقعیت گیج و سردرگم بودم.
نمی تونستم دلیل بودنم و تشویق هایی
که از هر طرف بابت مقاله ام می شنیدم رودرک کنم.

_ راستش خانوم رمضانی من از آقای رفعتی خواستم که
شمارو اینجا دعوت کنه تا هم یه آشنایی

رمان بازار
romanbazar.ir

مختصر با من و دوستان داشته باشی و از فعالیت هایی که
داریم مطلع شی و هم از شما بخوام که
با ما همکاری کنین.

با ناباوری سرتکان دادم.

_ اما استاد این غیر ممکنه. شما که می دونین من به
شرکت مهندس رزاقی تعهد دارم.

_ من از نحوه ی همکاری تون اطلاع دارم و می دونم
دقیقاً الآن با چه منصبی اونجا کار می کنین.
اما اون شرکت و همکاری با رئیش و رؤساش در حد و
اندازه های استعداد شما و توانایی هاتون
نیست. یه جورایی هدر رفت تموم اونهاست. راستش
اهدافی پشت پرده ی این پروژه هست که
رسالت نوشتن شما رو به عنوان یه روزنامه نگار زیر سوال
می بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی دلخور و کوتاه به رفعتی انداختم و گفتم:

_ شما از کجا می دونین من یه روزنامه نگارم؟

_ نیازی به گفتن آقا مرتضی نبود، اون مقاله خودش گویای همه چیزه. تعجبم از رزاقیه که چطور تا حالا درموردش واکنش نشون نداده. نگهداشتن یه روزنامه نگار بزرگترین ریسکه واسه اون و شرکتش مگه اینکه...

سکوت ناگهانیش باعث شد من تو دلم حرفشو ادامه بدم. " مگه اینکه پای یه تاثیرگذاری عمیق و علاقه ای مختصر هم درمیون باشه"

_ مرتضی می گفت، مهندس آقازاده که با رزاقی دوستان چندین و چندساله هستن از اقوام نزدیک شما می شن، درسته؟

_ بله شوهر خواهرم هستن.

_ پس به واسطه ی ایشون وارد این پروژه شدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بله و شایدم همین ارتباط خونوادگی باعث شده مهندس بهم اعتماد داشته باشه. در هرصورت من تصمیم ندارم علیه ایشون اقدامی بکنم.

مهندس آیین پرست با احترام سرتکان داد.

_ من هم از شما چنین انتظاری ندارم. برخلاف خیلی ها که هنوز ابهامات این کار و تأمین شدن منابع مالیش دلیل مخالفتشونه، برای من خود پروژه و مشکلاتی که با ساختش بوجود می یاد باعث این جبهه گرفتن شده. من نه کارشناس محیط زیستم نه یه فعال حقوقی در این زمینه. من هم مثل همه ی مهندسینی که تو این کار همکاری کردن تحصیلاتم تو شاخه ی سازه های هیدرولیکیه و سالهاست دارم تو این رشته تدریس می کنم. اما اگه مخالفم دقیقاً به خاطر همون مسائل زیست محیطیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بادست اشاره ای به همراهانش کرد و گفت:

_ این خانوم ها و آقایون عزیز، عضور گروه دیده بان کوهستان هستند و کمپینی دارن که هدفش حفظ اکوسیستم های زیستی و جلوگیری از انقراض پوشش های گیاهی و گونه های جانوریه.
خیلی دوست دارم شما هم اطلاعاتی رو که این دوستان تهیه کردن مطالعه کنین و ببینین دقیقا چه عواقب وحشتناکی به لحاظ زیستی منطقه رو تهدید می کنه.

یکی از خانوم ها پوشه هایی رو به دستم داد و من با فکری مشغول و درگیر شروع به ورق زدنش کردم. نگاهم روی عکسی که از عقابی بال گشوده و در حال پرواز گرفته شده بود،مکث کرد ومنو یاد تلاشم واسه عکسبرداری از این پرنده ی زیبا انداخت و

رمان بازار
romanbazar.ir

سقوطی که نزدیک بود بابتش حتی
جونمو از دست بدم. امین نجاتم داده بود، خیلی آنی و
اتفاقی و هنوز خاطره ی اون روز و ترس تو
نگاهش با من بود.

_ ببخشید که اینقدر رک می پرسم اما شما ازم چی می
خواین؟
مهندس جواب داد.

_ من مقاله ی شمارو با دقت مطالعه کردم. می دونم
نوشتنش بدون سنجیدن همه ی جوانب و
اطلاع از شرایط پروژه و تلاش هایی که براش شده، نبوده.
کسی که اینقدر دقیق و حساب شده
می تونه با نوشتن یه مقاله اینهمه بازخورد مثبت دریافت
کنه قطعاً اگه از یه زاویه ی دید دیگه به
ماجرا نگاه کنه، شاید بشه امیدوار بود که جلوی یه سری
آسیب ها گرفته می شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ پس از من می خواین یه مقاله ی دیگه بنویسم اینبار برخلاف منافع شرکت مهندس رزاقی.

_ از شما می خوام یه مدت کوتاه باهامون همراهی کنی و از نزدیک شاهد فعالیت های ما باشی. ما
نه می خوایم چیزی رو به شما تحمیل کنیم ونه کاری ازتون بخوایم. فقط نزدیک باشین و ببینین
فاجعه ای که با عنوان ساخت سد قراره شکل بگیره چه نتیجه ای داره.

اما من همین الآن هم کلی برنامه ی ریز و درشت تو زندگیم بود که واسه رسیدگی بهشون وقت
سرخاروندن نداشتم. اونم که این تردید و دلیلش رو تشخیص داد،گفت:

_ قصد نداریم زیاد وقتتون رو بگیریم. راستش دوستان ما تصمیم دارن فیلمی از ساختگاه سد
شهید قبادیانی تهیه کنن که مطمئناً دیدنش نظرات

رمان بازار
romanbazar.ir

مخالف زیادی رو با سد همراه می کنه.
میخوایم که شما هم تا جایی که امکان داره موقع ساخت این فیلم حضور داشته باشی.ضمن اینکه

تصمیم دارم با یه دید تخصصی که مربوط به رشته و کارمه درمورد عواقب ساخت سد و بلایی که
به سرشهرهای کوچیک تو حاشیه می یاد باهاتون حرف بزنم، البته در فرصتی مناسب.

جلسه خیلی زود به پایان رسید و با خروج مهندس آیین پرست و همراهانش، رفعتی رو به من
پرسید.

_ خب نگفتین نظر مهندس رزاقی در مورد مطالب چاپ شده چی بود؟
با تعارف خانوم برگزیده دوباره نشستیم و من در جواب رفعتی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خیلی استقبال کرد.باورش نمی شد همچین تاثیری داشته باشه.

متفکر جواب داد.

_ حدس می زدم. مردک واقعا شانس آورد که یکی مثل شما رو داره تا اینطور اوضاع رو براش
آروم کنه.

حرفهای امین بود یا بدبین شدنم به همه چیز و همه کس که با احتیاط گفتم:

_ من دلیل این جبهه گیری علنی شمارو نمی فهمم آقای رفعتی! ظاهرا که باید از ایجاد این تنش
ها راضی باشین.

نگاه تند و تیز خانوم برگزیده همسرش رو نشونه رفت.

_ منم همین رو بهش می گم اما کو گوش شنوا. اونایی که سنگ خودشون رو به سینه می زنن
دستشون به جایی بنده اما ما چی؟ بسته شدن درِ اینجا

رمان بازار
romanbazar.ir

که هیچ، از هستی ساقط کردنمون براشون
کاری نداره.

رفعتی پوزخندی زد و گفت:
_ یعنی فکر می کنی رزاقی دنبال اینه که قبل از ساخته
شدن اون سد اینطور خودشو بی اعتبار
کنه؟ شما هنوز اونو نشناختین.
بی طاقت و عصبی اعتراض کردم.

_ دیگه دارین نگرانم می کنین. لااقل بگین دلیلتون چیه
که اینطور در مورد مهندس رزاقی حرف
می زنین.

_ من که یکبار بهتون گفتم، واسه اینکه بشناسینش،
ببینین از کجا داره حمایت می شه.دوستان و
حامیانش چه کسانی هستن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با کمی مکث جواب دادم.

_ من به حرفتون گوش دادم و اینکارو کردم. می دونم داره چطور حمایت می شه اما از گفتن هر اسمی معذورم.

رفعتی از جاش بلند شد و به سمت تنها پنجره ی اتاق رفت.

_ ما هم اینو از شما نمی خوایم.

_ پس شما می دونین اونا چه کسانی هستن.درسته؟

برگشت و به نشونه ی نفی سرتکان داد.

_ نه نمی دونم اما می تونم حدس بزنم دارن از چه جریانی تغذیه می شن و این منابع مالی از کجا تهیه شده.

_ می خواین بگین آدم های نادرستی پشت این جریانن؟

_ بهتره بگیم گروههای نادرستی... هیچ از خودتون پرسیدین چطور بخش خصوصی تونسته رو

رمان بازار
romanbazar.ir

این پروژه های بزرگ سرمایه گذاری کنه؟ این پول ها از کجا به حسابشون سرازیر می شه؟
کسایی که دارن از رزاقی حمایت میکنن، سرمایه گذاریشون قانونی نیست.

شگفت زده پرسیدم.

_ شما که به پرونده های سد دسترسی ندارین، پس چطور این اطلاعات رو بدست آوردین؟

_ این موضوع از اون روزی شروع شد که اسم رزاقی به عنوان پیمانکار پروژه رو زبون ها افتاد و وزارت نیرو هم تاییدش کرد. یکی از دوستام... چطور بگم؟ راستش مطمئن نیستم گفتنش ...

خانوم برگزیده که تردید رو تو حرفای شوهرش می دید، گفت:

_ مرتضی چرا رک و راست نمی گی از کجا فهمیدی؟ این حق خانوم رمضانیه که بدونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با کنجکاوی نگاه منتظرمو به رفعتی دوختم و اون به ناچار اعتراف کرد.

_ شاهین اون اطلاعات رو در اختیارم گذاشت.

شنیدن اسمش و گرفتن خبری از اون مرد بعد اینهمه سال جز یه شوک چندثانیه ای و مات شدن تو چشمای اون دوتا نبود.

_ شاهین صادقی؟!

سرتکان داد و نگاه ازم دزدید.

_ یه چند سالی می شه ساکن آلمانه و با یه سری سازمان های حقوق بشری همکاری داره. اسم رزاقی براش اونقدری آشنا بودکه به محض مشخص شدن پیمانکار پروژه، باهام تماس گرفت و ...

رمان بازار
romanbazar.ir

پس با هم در تماس بودن. شاهین صادقی، مردی که قرار بود یه زمانی شریک زندگیم باشه و بعد
ناجوانمردانه یه روز بی خبر گذاشت و رفت؛ارتباطشو با رفعتی حفظ کرده بود.

این تو فکر فرو رفتنم رفعتی رو هم از ادامه ی حرفش منصرف کرد.

خانوم برگزیده پرسید.

_ شنیدن این اسم شمارو هنوزم ناراحت می کنه؟!

بااین سوال تو جام جابه جا شدم و سعی کردم اون بهت رو پس بزنم.

_ فکر نمی کردم بخواد ارتباطشو با دوستاش حفظ کنه.

رفعتی دوقدمی از پنجره فاصله گرفت و به سمتمون اومد.

_ دورادور ازش خبر داشتم اما حدود سه سالی می شه که تماسمون با هم بیشتر شده. اتفاقا

رمان بازار
romanbazar.ir

گهگداری واسه روزنامه و سایت مطلب می نویسه و می فرسته.

سعی کردم به خودم مسلط شم و برگردم سر موضوع اصلی. واسه من شاهین صادقی همون
هشت سال پیش با فوت بابا تموم شده بود. دیگه چه اهمیتی داشت چقدر حرف ناگفته و توضیح
داده نشده بینمون وجود داره و لااقل هرکدوم یه عذرخواهی به اون یکی بدهکاریم.

_ پس شاهین صادقی، رزاقی رو می شناسه.

_ بله و متاسفانه از اون بهتر، کسایی که دارن حمایتش می کنن.

گیج و سردرگم زمزمه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من نمی فهمم چرا باید همچین سرمایه ای رو خرج یه طرح دولتی کنن اونم وقتی می تونن
خیلی راحت تر این سرمایه رو حالا از هرجایی که بدست آوردن رو یه پروژه ی زود بازده و سود آور دیگه بذارن.

_ این سوال من و خیلی های دیگه هم هست. اما جز خودشون و کسانی که تو اون مجموعه هستن
کسی نمی تونه از این موضوع سردر بیاره.

اشاره ی ظریفش به حضور من و کمکی که می تونستم به فهمیدن این موضوع بکنم باعث شد به
فکر فرو برم. من تنها کسی بودم که می تونستم از دلیل اونها واسه سرمایه گذاری رو این طرح
سردر بیارم. شاید رفعتی هم همین رو می خواست.

رمان بازار
romanbazar.ir

با به صدا در اومدن زنگ تلفن، خانوم برگزیده بلند شد و رفت تا جواب بده. رو به رفعتی آروم گفتم:

_ من اینکارو می کنم.

نگاهش نگران شد.

_ اما من می ترسم. خطرش زیاده به ریسکش نمی ارزه.

_ اونا به من اعتماد دارن ولی برای انجامش دوتا شرط دارم. اول اینکه باید بهم ثابت شه این یه سرمایه گذاری کثیفه و دوم اینکه هر اطلاعاتی تا محرز نشدن اتهام رزاقی و دوستاش از طریق دستگاه قضایی، نباید رسانه ای بشه.

_ بله جناب دکتر، حتما به ایشون هم اطلاع می دم. روزتون بخیر.

خانوم برگزیده تماس رو قطع کرد و رو به من گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دکتر آیین پرست بود، گفت گروه روز جمعه با مجوزی که از محیط زیست دارن، می خوان یه سری به محل پروژه بزنن. ظاهراً خود رزاقی هم اطلاع داره. دکتر گفت اگه ما هم تمایل داریم ، همراهی شون کنیم.

شونه بالاانداختم.

_ بدمم نمی یاد. فرصت خوبیه که از دید استاد هم به این قضیه نگاه کنم.

لبخند رفعتی رو لباش جون گرفت.

_ استاد؟! شما هم مث مهندس برومند دکتر آیین پرست رو استاد خطاب می کنین؟

گونه هام گر گرفت و بی اختیار نگاه دزدیدم.

_ همینجوری صداشون می زنم. دلیل خاصی نداره.

خانوم برگزیده کارتی رو از روی میزش برداشت و به طرفم

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت.

_ این شماره ی دکتر هست. گفتم داشته باشین شاید لازمتون شه.

کارت رو از دستش گرفتم و نگاهی بهش انداختم.

_ ممنون. حتما لازمم می شه.

_ انشالله که این همکاری نتیجه ی خوبی هم به همراه داره.

به این ابراز امیدواری صادقانه ی رفعتی با لبخندی موافق جواب دادم و گذاشتم زمان و گذرش

همه چیز رو برام روشن کنه.

فصل هشتم)

از صبح توی شرکت اوضاع یک جورایی بهم ریخته بود.

تلفن های دفتر مهندس مرتب زنگ می

خورد و کسی نبود پاسخگو باشه یا در حقیقت خود

مهندس نمی خواست بهشون جواب بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانوم عطایی با بوجود آمدن این وضع بهمون آماده باش داده بود که در صورت لزوم چطور
جوابگوی تلفن ها باشیم و کاری کنیم این قائله ای که همه بابتش نگران بودن ختم به خیر شه.

داشتم به تماسی که از شرکت جلال باهام گرفته شده بود جواب می دادم که تلفن روی میز عاطفه
زنگ خورد و اون بعد از جواب دادن اشاره کرد که باید برم به سالن کنفرانس و مهندس کارم داره.
از وقتی قضیه ی خواستگاری غیر رسمیش پیش اومده بود به نوعی از بودن کنارش معذب بودم.
تماسم که قطع شد رو به عاطفه پرسیدم.

_ جلسه داریم؟!

_ آره، مهندس تماس گرفت و شما و خانوم عطایی رو احضار کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم نا خودآگاه به سمت تینا و پوزخندش کشیده شد.
خب هرکسی هم جز اون بود و توجهات
مهندس رو بهم می دید، برداشت های زیادی می تونست
داشته باشه. اما من تو شرایطی نبودم
که اون برخوردها و نگاه ها برام اهمیتی داشته باشه. اوضاع
آشفته ی دور و برم به حد کافی
درگیرم می کرد.

از جام بلند شدم و همراه خانوم عطایی راهی سالن
کنفرانس شدیم. عده ای ازکارکنان شرکت و
نمایندگان شرکت های پشتیبان و هیئت پنج نفره ی
شرکت میراب هم اونجا حضور داشتند.

جلسه نا منظم و کج و دار و مریز در جریان بود. تعدادی
دورمیز نشسته بودند و چند نفری هم مثل
امین و مهندس رزاقی ایستاده در حال صحبت بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویری هم از دژ چهارصد و پنجاه ساله ی اسماعیل خانی که تو بیست کیلومتری شهر قرار
داشت، روی مانیتور داخل سالن به نمایش گذاشته شده بود.

من و خانوم عطایی نگاه کوتاهی به هم انداختیم و روی صندلی هامون نشستیم. مهندس به برگه
های توی دستش ضربه ای زد و کلافه سرتکان داد.

_ میراث فرهنگی بدجوری پیگیر ماجراست و دنبال اینه هرطور شده جلوی ساخت سد رو بگیره.
این پروژه یه طرح دولتیه و ما حمایت اونارو داریم اما نمیشه پیش بینی کرد با این سرو صدا ها
سرمایه گزاران پروژه بخوان که بازم ازش حمایت کنن یا نه.

همه ی این تنش ها از وقتی شروع شد که میراث فرهنگی اعلام کرد دژ اسماعیل خانی که تو

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیر سد قرار داره با ساختش در معرض خطر تخریبه.
واسه همین دست گذاشت رو این مسئله
که باید حتما جلوی ساخت این پروژه رو بگیره.

امین با نگاه کوتاهی که به نقشه های اصلی مشاور و
برداشت های نقشه برداری داشت، گفت:

_ مسئله اینجاست که این دژ تومسیری نیست که بشه با
کمی تغییر جهت تو مورفولوژی بستر
رودخانه مشکل رو حل کرد. همه چیز به آب گیری سد و
بالا رفتن رطوبت تو اون منطقه ارتباط پیدا
می کنه.

یکی از معاونین شرکت با تردید زمزمه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ به نظر نمی رسه بشه این مسئله رو رد کرد. دلایل محکمه پسند می خواد و ما نداریم.
مهندس رزاقی نگاه دوباره ای به دژ انداخت و گفت:

_ باید ببینیم حرف میراث فرهنگی تا کجا می تونه برش داشته باشه.

شنیدن این مسئله از زبان مهندس چندان به مذاقم خوش نیومد. حرفش توی گوشم زنگ می زد
و اون دژ هنوز جلوی چشمام بود. دژی که جزء آثار تاریخی مهم منطقه محسوب می شد و یکی از قطب های گردشگری اینجا بود. حدود چهار سال پیش میراث فرهنگی بخشی از ورودی دژ رو که به مرور زمان فرو ریخت مرمت و بازسازی کرد و کلی برنامه واسه بازدید از دژ ترتیب داد.

تصور اینکه مهندس رزاقی اینقدر راحت سرنوشت اون دژ رو به قدرت سازمان میراث فرهنگی

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه حفظش منوط می دونست کمی اعصابمو بهم می ریخت.

_ عذر می خوام اما تو این مسئله برش حرف میراث فرهنگی به تنهایی تاثیرگذار نیست. کافیه یه سری اعتراضات مردمی و رسیدن این اعتراض ها به گوش نماینده هاشون باشه تا دوباره مسئله ی ساخت سد تو مجلس عنوان شه... تبعاتش اینبار اصلا قابل پیش بینی نیست.

با توضیحی که دادم نگاه مهندس رو صورتم سنگین شد و وادارم کرد معذب تو جام جا به جا شم.

_ نگرانی هایی که خانوم رمضانی عنوان کرد پر بیراه نیست اما این طرحیه که تو خود مجلس رأی آورده و مخالفت باهاش بعید به نظر می یاد.

خانوم عطایی خیلی جدی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اما می تونه باعث وقفه افتادن توی کار بشه. توقف پروژه زیان مالی زیادی داره. ضمن اینکه تا چندماه دیگه انتخابات ریاست جمهوری رو هم داریم. تغییر تو برنامه های دولت عواقبی هم می تونه واسه ما داشته باشه.

_ ما نباید از برنامه ی زمانبندی عقب بیفتیم این به ضرر پروژه ست.

تأکیدی که امین داشت سکوت اضطراب آوری رو توی جمع انداخت و جلسه بی نتیجه تموم شد.

موقع خروج از سالن مهندس رزاقی که هنوزمشغول بررسی نقشه ها بود بدون اینکه سربلند کنه، گفت:

_ خانوم رمضانی شما لطفا بمونین.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگام بی اختیار به سمت امین کشیده شد که با مکث کوتاهی به راهش ادامه داد و همراه طهورا و گروهش از سالن بیرون رفت. خانوم عطایی هم آخرین نفری بود که اونجارو ترک کرد و درو پشت سرش بست.

هنوز معذب ایستاده بودم و تمایلی به نشستن نداشتم. چند دقیقه ای نگذشته بود که مهندس با دیدن تعللم، خم شد و صندلی ای رو عقب کشید و تعارف کرد بشینم. با اکراه قبول کردم و اون دوباره نگاهش معطوف نقشه ها شد.

_ فکر می کنم واسه این ماجرا هم به یه جنجال رسانه ای نیاز داشته باشیم. به نظرت روزنامه ی افق نو ازمون حمایت می کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ با همین جنجال هاست که مخاطب جذب مطالب روزنامه می شه. اونا حتما ازش استقبال می کنن.

_ شما باهاشون آشنایی دارین درسته؟

پس رسید روزی که این ارتباط برای مهندس جای سوال داشته باشه.

_ آقای رفعتی از هم دوره ای های زمان دانشگاهم بودن.

سربلند کرد و با نگاه خیره و دلهره آوری جواب داد.

_ تا حدودی در جریان فعالیت هاتون هستم. شما اون زمان سردبیر هفته نامه ی دانشجویی مهرپویان بودین.

عرق سردی با این حرف رو ستون فقراتم نشست و تموم تنم یخ بست. سعی کردم به سختی خودمو جمع و جور کنم.

_ فقط برای یه مدت کوتاه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کرد بی تفاوت از چیزی که شنیده بگذره.

_ می تونین ترتیب یه مقاله ی دیگه رو بدین؟!

_ واقعا نیازه؟! به نظرم بهتره منتظر واکنش میراث فرهنگی باشیم. آخه هنوز این مسئله رسانه ای نشده.

کلافه سرتکان داد.

_ نه نمیتونم مثل ماجرای آیین پرست دوباره رو دست بخورم. می دونم این در حدود مسئولیت های شما نیست اما اگه بتونی کاری کنی.

از جام بلند شدم.

_ همه ی تلاشمو می کنم.

لبخند محو و نامفهومی رو لبش اومد.

_ ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نمی تونم قول بدم این مقاله هم به اندازه ی قبلی موثر باشه. مثل انداختن سنگی توتاریکی می
مونه، شاید به هدف بخوره.

درحال یادداشت برداری از موضوعی بود که بی هوا پرسید.

_ به چیزی واسه این کار احتیاج ندارین؟ مثلا پرونده های سد؟!

چنان از سوالش جا خوردم که نتونستم به موقع واکنش نشون بدم. اون شک کرده بود، می
دونستم شک می کنه. اگه می فهمید من اطلاعات اون پرونده رو در اختیار رامین که یه افسر
نیروی انتظامیه گذاشتم چیکار می کرد؟

قلبم داشت انگار تو گلوم می زد و نفسم به سختی بالا و پایین می شد. تلاش کردم به خودم
مسلط باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من این بار به اطلاعاتی در مورد موقعیت جغرافیای طرح و ویژگی آب و هوایی اون منطقه احتیاج
دارم.باید بدونم رطوبتی که مهندس برومند ازش حرف می زد تا چه حدی رو مصالح به کار رفته تو
اون دژ با توجه به قدمتی که داره، تاثیرگذاره. کاری که متاسفانه مهندسین شرکت شمابابد
پیگیرش باشن نه یه کارمند جزء تو بخش روابط عمومی.

حاضرجواب بودن یکی از خصیصه های مهم یه روزنامه نگاره. حاضرجوابی که پشتش دانش و
درایت و تیزبینی هم باشه نه صرفاً لفاظی و حرف زدن بی مایه.

همین هم لبخند نا مفهوم رو لب مهندس رو عمیق تر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بله حق با شماست. منتها تو این زمینه باید از کسی که اطلاعاتش جامع تره کمک گرفت.

مهندسین شرکت ما نه در حال حاضر چنین اطلاعاتی رو دارن نه فرصت جمع آوریش رو.

_ من فکر میکنم یه نفر باشه که دانشش رو داره.

باتردید نگام کرد، نمی دونست می خوام از چه کسی نام ببرم. خودمم چندان اطمینان نداشتم با

بردن اسمش برخورد مناسبی ببینم.

_ مهندس آیین پرست.

سریع واکنش نشون داد.

_ حتی حرفشم نزن. نمی گم اون تا الآن از این موضوع با خبر نشده اما من دست اون نقطه ضعف

نمی دم.

_ اون می دونه چطور می شه این مشکل رو حل کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بله اما تصمیم نداره کمکی به تسهیل روند ساخت سد بکنه. تو این موضوع باید شرکت میراب
پاسخگو باشه. اونا که این سد رو طراحی کردن باید بتونن موانعی که تو ساختش هست رو هم
کنار بزنن.

_ پس من باید واسه نوشتن اون مقاله برم سراغ شرکت میراب؟

_ به مهندس برومند میگم اطلاعات لازم رو دراختیارتون بذاره.

_ باشه پس من با اجازه مرخص می شم.

دوقدمی به سمت در برنداشته بودم که بی تعارف گفت:

_ اما ما حرفامون هنوز تموم نشده.

به طرفش برگشتم و منتظر نگاش کردم. از نقشه ها فاصله گرفت و کمر راست کرد.

_ برادرت باهات حرف زد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این دقیقاً همون فرصتی بود که بعد این چند روز دنبالش بودم.

_ بهم گفت چه تصمیمی دارین اما...

_ بذار من پیشنهادمو بدم بعد اما و اگر بیار.

ناراحت زمزمه کردم.

_ انتظار داشتم قبل از اینکه دیگرون درموردش درگیری ذهنی پیدا کنن خودم اونو شخصاً بشنوم و بابتش تصمیم بگیرم.

چشماشو ریز کرد و منتظر به میز بزرگ تو سالن تکیه داد.

_ وحالا با این شرایط پیش اومده درمورد پیشنهاد ازدواجم چه تصمیمی گرفتین؟!

نشد رنجیدگی مو تو صدام پنهون کنم.

_ من هنوز شوکه ام آقای مهندس. مگه چندماه از بودنم تو این شرکت میگذره که بخوام با

رمان بازار
romanbazar.ir

همچین یشنهادی روبرو شم.
از میز فاصله گرفت وبه طرفم اومد.

_ برای من، واسه اینکه تصمیمی تو زندگیم بگیرم زمان یه عامل تاثیرگذار اما ثانویه ست. این درست که چند ماهی بیشتر از همکاری تون با شرکت نمیگذره و فاصله ی سنی مون اونقدری هست که شما رو واسه گرفتن یه تصمیم مهم مردد کنه اما میخوام رو پیشنهادم فکر کنی و این تردید هارو کنار بذاری. واسه شناختنم راه چندان سختی در پیش نداری، قول می دم خودمم همکاری کنم.

طنز ظریف تو حرفاش فقط اضطرابمو بیشتر کرد. فاصله اش اونقدری کم شده بود که سایه ی حضورش رو صورتم افتاده و قلبم از این بابت تند تند می زد. می خواست با جاذبه ی نگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

تحت تاثیرم قرارم بده یا اونقدری به خودش اطمینان داشت که از من جواب رد نشنوه؟

_ اگه اینجام و خودمو اینقدر جدی ومصمم درگیر کارها کردم فقط یه دلیل داره. اینکه می خوام رو پاهای خودم بمونم و به لحاظ احساسی فقط به خودم تکیه کنم. من نمی خوام دیگه تو زندگیم حرفی از ازدواج باشه. آسیب های روحی که از این قضیه تو این سالها داشتم بیش از حد توانم بوده. من تاب یه شکست دیگه روندارم.

_ آدم تو زندگیش گاهی پیروز می شه گاهی هم فقط یاد می گیره؛چیزی به اسم شکست وجود نداره. ازت می خوام این نگاهت رو به زندگی تغییر بدی. می دونم این با گذشت یکی دو روز نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

شه اما کافیه بهم اعتماد کنی و بخوای که منو بشناسی. تو به یه ثبات و آرامش تو زندگیت نیاز
داری، بذار من اینو بهت بدم.

لبخند تلخی رو لبم جا خوش کرد. یاد فرهود و حضور سرشار از آرامشش افتادم. مهندس رزاقی از
ثبات و آرامشی حرف می زد که فرهود ناخودآگاه با بودنش بهم می داد و باز من با یه نگاه امین
بدتراز قبل بهم می ریختم.
مهندس چطور می تونست این نگاه گریزون و قلب پراز تشویش رو آروم و قرار بده وقتی همیشه
امینی بود که بی قرارم کنه. تلخ و ناامید کننده اونجا بود که با نبودنش هم توزندگیم باز چیزی
عوض نمی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هشت سال نبود و بودنش حتی لحظه ای از خاطراتم خط نخورد، از قلبم بیرون نرفت و احساسم
رو دچار خلاء نبودنش نکرد.

تقریبا زیر گوشم زمزمه کرد.

_ من پیشنهادمو پس نمی گیرم عقیق! باید به من فکر کنی. قبول کن که ما به درد هم می خوریم.

سرمو پایین انداختم و به سختی لب زدم.

_ می تونم برم؟

به نشونه ی موافقت چشم روی هم گذاشت و با خاطری آروم، لبخند زد. اما من اطمینان داشتم که
در پس اون لبخند و حرفهای ظاهراً احساسی و عاشقانه هدف دیگه ای هم هست.

کسی که تا این حد روی زندگی و گذشته ام زوم شده بود که بدونه سالها پیش من برای مدتی
سردبیر یه هفته نامه ی دانشجویی بودم، مطمئناً خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزهای دیگه هم در موردم می دونست و
این منو می ترسوند.

واسه دور شدن ازش تعلل نکردم. یه خداحافظی زیر لب و
بعد درو پشت سرم بستم و نفس
گرفتم تااین تپش های تند و عصیانی قلبم آروم بگیره.

نگران بودم، خیلی نگران بودم. از اینجا به بعد دیگه هر یه
قدم اشتباه مساوی با سقوط بود.
ده دقیقه ای به پایان وقت کاری مون داشتیم که عمید
تماس گرفت و گفت به دنبالم می یاد.
بانارضایتی قبول کردم و کلافه تن به خواسته اش دادم.
انگار هرچقدرم تلاش می کردم قوی

باشم و خوب عمل کنم باز بزرگترین نقطه ضعفم یعنی
"نه" نگفتن به خواسته ی این و اون
سرجاش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سست و بی میل وسایلم رو جمع کردم و همراه عاطفه ازاتاق بیرون اومدم. طهورا در حالیکه
داشت با گوشی حرف می زد از کنار ما گذشت و برامون سری تکان داد.

عاطفه با بدبینی گفت:

_ با بودن هرکسی اینجا کنار بیام بااین یکی نمی تونم.

_ چرا اونوقت؟!

چشم درشت کرد و به حالت با مزه ای بهش اشاره کرد.

_ نمی بینی مگه؟ طرف تو شرکت معتبری مث میراب جزء سهام دارهای اصلی باشه و اونوقت با
اون کفشای پاشنه دوازده سانتیش، تق تق بیفته دنبال مهندسین شرکتش و رو پروژه ای که
خودشون طراحی کردن کار کنه.حالا از اون پست و مقامش خجالت نکشیده لااقل از این قد
درازش خجالت می کشید. چیه اون کفشا آخه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رنگ سرزنش گرفت.

_ عاطفه؟! اینطوری حرف زدن اصلا بهت نمی یاد.

_ آخه آدم یکم ابهت و وقارشو حفظ می کنه، این دیگه خیلی بی جنبه است.

_ تو بهش چه کار داری؟ لابد اونم دلایل خودشو داره.

نمی شه بهش ایرادی گرفت.

با حسرت لب برچید و نگاه دلخورشو به مسیر دور شدن طهورا دوخت.

_ اگه جاش بودم هرگز خودمو اینطوری کوچیک نمی کردم.

قبل ازاینکه بتونم جوابی بهش بدم صدای امین از پشت سر، منو سرجام میخکوب کرد.

_ عقیق؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم روی هم گذاشتم تا نبینم چطور عاطفه چشماش گرد و با ناباوری نگاهش بین من و امین سرگردان شد.

_ می شه یه لحظه وقتت رو بگیرم؟

_ من دیگه می رم!

عاطفه با این حرف لبخند دستپاچه ای زد و ازمون دور شد و من نتونستم حتی در جواب لبخندش، قوسی به لب هام بدم. به طرف امین برگشتم و عصبی زمزمه کردم.

_ مهندس برومند! متوجه موقعیت من تو این شرکت هستی یا نه؟نکنه انتظار داری به همه توضیح بدم دلیل این صمیمیت بیش از حدت چیه؟

نگاهش برزخی شد.

_ من متوجه همکارت نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندمو ازش پنهون نکردم.

_ قبلا حواستو بیشتر جمع می کردی مهندس.

_ می گم ندیدمش، اصلا برامم مهم نبود اونجا باشه یا نه.

باحرص جواب دادم.

_ یعنی اونقدری محو حضورم شده بودی که دیگه بقیه رو ندیدی؟

دست انداخت به بازوم و منو کشان کشان با خودش همراه کرد.

_ اگه من می دونستم چطور می شه این زبون رو که فقط واسه من درازه ، کوتاه کرد حتی یه

لحظه معطل نمی کردم.

_ داری منو کجا می بری؟

_ تو راه پله با هم حرف می زنیم.

سعی کردم ازش فاصله بگیرم.

_ من می خوام ازآسانسور استفاده کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صداشو برام بالا برد.

_ منم می خوام باهات تنها حرف بزنم.

کمی کوتاه اومدم اما از خشم و عصبانیتی که لحظه به لحظه تو وجودم بیشتر سرکشی می کرد،

عقب نشینی نکردم.

_ بگو می شنوم.

دستمو رها کرد و هردو همزمان از پله ها پایین رفتیم.

_ داری زیادی خودت رو قاطی مسائل شرکت می کنی.

این مثل راه رفتن رو لبه ی تیغه، می دونی

یعنی چی؟

_ من خودمو قاطی هیچ مسئله ای نکردم، فقط دارم به وظایفم تو این شرکت عمل می کنم.

روپاگرد اول جلو راهم سد شد و دست به کمر و طلبکار نگام کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ این چه وظیفه ایه که تورو وادار می کنه دست تو لونه ی زنبور کنی؟

از کنارش گذشتم و بی تفاوت شونه بالا انداختم.

_ با این حرفا نمی تونی منو بترسونی.

به دنبالم اومد و کلافه و عصبی گفت:

_ چرا نمی خوای بفهمی این برات خطرناکه؟

_ این خطر تورو تهدید نمی کنه؟ می شه بدونم اونوقت دلیل همکاریت با این شرکت چیه؟

_ منافع شرکت خودم.

_ خوبه پس هدف هردومون یه چیزه.

_ می دونم دنبال ثابت کردن خودت نیستی. رزاقی خیلی قبل تر ازاین حرفا تحت تاثیر کارهات قرار گرفته. اما اون کسی نیست که بشه باهاش بازی کرد.

دستمو به دیوار گرفتم و نفس نفس زنان روپله ها مکث

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم.
_ فکر کنم فردا عصر بتونیم بریم خرید. وقت داری؟

پله ای پایین رفت و جلوم ایستاد. حالا تقریبا می تونستیم راحت چشم تو چشم بشیم. نگام دوخته شده بود به اون دوتا گوی قهوه ای پراز حرف که چشم گرفتن و دل کندن ازش بیشتراز گذشته سخت شده بود.

_ چرا به من نمی گی چی توسرت میگذره؟
_ دونستنت تاثیری تو تصمیم من نداره.
دستاش مشت و فکش از شدت عصبانیت منقبض شد.
_ لعنتی! نگاهشو به خودت نمی بینی؟
_ مجبور نیستم چیزی رو بهت توضیح بدم.
_ حتی یه لحظه فکر نکن تنها خودت درگیر این ماجرا می شی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خونسرد جواب دادم.

_ تصمیم ندارم خودمو تودردسر بندازم.

فریاد تقریبا بلندش سرجام میخکوبم کرد.

_ اماداری اینکارو میکنی.

_ من نمی تونم این توجه و نگرانیت رو درک کنم امین...

بذار برات همون دختر جاح اسماعیل

بمونم، باشه؟

عقب کشید و سرد نگام کرد.

لعنت به من، باز هم تند رفته بودم. نمی خواستم اینطوری

کوتاه بیاد. ته دلم خوش بود که شاید

بازم اصرار کنه و نگرانیشو بیشتر بروز بده. من سالها می

شد تشنه ی دیدن این توجه بودم اما

غرور، اون شعله ی فروزان تو چشماشو خاموش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه بالا انداخت و بابی تفاوتی کنار رفت.
_ مهم نیست، من فقط خواستم اینو بدونی و حواست رو جمع کنی.

راه افتاد و من هم با ناامیدی به دنبالش کشیده شدم.این چه جاذبه ای بود که بعد سالها هنوزم
بینمون جریان داشت و مارو به هرقیمتی بهم نزدیک می کرد. شاید بی بی هم این جاذبه رو دیده
بود که می خواست کنار هم باشیم.

_ اون روز تو حسینیه وقتی داشتی با عمید حرف می زدی...
به طرفم برگشت و من رو آخرین پله ی منتهی به طبقه ی چهاردهم برج مکث کردم.
به طرفم برگشت و بی مقدمه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ منم دلم می خواد جواب اون سوال رو بدونم...
هنوز از بی تفاوتیش بابت قضیه ی مهندس رزاقی دلخور بودم ونشد آرامشمو حفظ کنم.
_ حالا؟! بعداینهمه زخم زدن و به رخ کشیدن گذشته؟
_ دونستن اینکه چرا از من گذشتی، حق منه.

پوزخندم تلخ تر از زهر بود.
_ ده سال واسه گرفتن این حق دیر اومدی آقای مهندس.
_ عقیق؟!

_ عقیق مرد، من دختر حاج اسماعیلم.
راه افتادم سمت آسانسور و اون اینبار بی حرف و تسلیم به دنبالم اومد.
عمید با دیدنم در ماشین رو باز کرد و من ناراحت سوار شدم. سرخم کرد و دقیق شد تو چشمام.
_ علیک سلام خانوم... به جا نیاوردمتون، شما احیانا خواهر

رمان بازار
romanbazar.ir

تخس و لجباز و یه دنده ی ما نیستی؟!

_ داری کاری می کنی که واقعا بیفتم رو دنده ی لج.

لبخند محوی زد.

_ تو این کار رو نمی کنی.

همون لحظه ماشین امین از پارکینگ خارج شد و نگاه عمید میخ زن جوانی شد که تو صندلی جلو و کنار امین نشسته و مشغول صحبت باهاش بود. نگاهمو از طهورا گرفتم و تلخ پرسیدم.

_ مطمئنی؟!

خودشو زد به اون راه.

_ سلامتو که خوردی ، یه ناهار هم با ما بخور که بی حساب شیم.

غمزده و ناامید از بحث بی نتیجه ام با امین سکوت کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

و چیزی نگفتم.
داشتم با تکه های جوجه ی داخل بشقابم ور می رفتم که عمید بی مقدمه گفت:

_ با جلال حرف زدم.

سرمو بلند کردم و منتظر بهش چشم دوختم.

_ میگه مهندس ازت سالی بزرگتره و قبلا هم یه بار ازدواج کرده.

پوزخند زدم. چرااین بحث برام جذاب نبود؟ چرا ذهنم یه جای دیگه و حول و حوش نفر سومی می
چرخید که زندگیمو با بود و نبودش بهم ریخته بود؟ چرا نمی تونستم تصویر راضی و خوشحال
طهورا رو از جلو چشمام پس بزنم؟

_ ببینم تو حاضری با این مرد ازدواج کنی؟

_ همسرش فوت کرده یا طلاق...

اخم ما بین ابروهاش خط انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ حالت خوبه عقیق؟! نکنه تو هم مث جلال، دیدن موقعیت و وضع مالیش از خود بی خودت کرده؟!

_ هیچ کدوم داداش، تیپ و ظاهرش بدجوری منو درگیر کرده. تورو خدا دیدی چقدر خوش تیپه؟

به خنده افتادم، یه خنده ی هیستریک و پایان ناپذیر.

اشک جمع شد تو چشمام و عمید گیج و در مونده فقط نگام کرد. اونم درد منو می دونست، اونم می دونست عقیق احمق تر از اونیه که دست از اون احساس خاک گرفته و فراموش شده برداره.

با بغض نالیدم.

_ نمی دونم ته این قصه به کجا می رسه اما تورو خدا اینبار دیگه جا نزن عمید باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چنگالمو برداشت و داخل تکه ای جوجه فرو کرد و به طرفم گرفت و بااطمینان چشم روی هم گذاشت.

_ بخور غذات سرد نشه.

دلگرمی عمیدم اینجوری بود دیگه. اون نمی تونست به زبون بیاره که تا تهش با منه و نمیذاره حس کنم تنهام. نمی تونست بگه خواهری غصه نخور، عمیدت هست که حسرت نداشتنش داغونت نکنه. که قسمتی از بار غم هامو مردونه به دوش بکشه و اینبار دیگه به هر قیمتی واسه غرق نشدن ، کسی رو دست آویز قرار ندم. که مهندس رزاقی یه شاهین دیگه تو زندگیم نباشه.

فردای اون روز همزمان با امین برای رفتن به سرکار از خونه خارج شدم. با دیدنم اخم کرد و زیر لب سلام گفت. سعی کردم نسبت به حضورش بی تفاوت

رمان بازار
romanbazar.ir

باشم و حرفای دیروز رو در صورت
امکان فراموش کنم.

ماشین عمید داخل کوچه پیچید و اخم امین هم بیشتر
شد. با کنجکاوی به اون که درست جلوی
پام نگهداشت و با لبخند پیاده شد، خیره موند.

_ سلام خوبین؟

هردومون رو خطاب قرار داد و ما هم جوابش رو دادیم.
امین مشکوک به این حضور ناگهانیش شده
بود و دلیل اومدن های ناغافل عمید رو نمی فهمید.

_ ببینم دیرت که نشده؟!

سوال عمید باعث شد نگاهی به ساعتم بندازم.

_ نه هنوز وقت دارم.

قرار بود باز هم درمورد موضوع صحبتمون که دیروز با
بغض ناگهانی و گریه های عصبیم ناتموم
مونده بود، حرف بزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت امین برگشت.

_ خب داداش ما دیگه می ریم. فعلا.

حتی تعارف نکرد همراهمون شه و این لبخندی به لبم نشوند. عمید این روزهارو بیشتر از همیشه دوستش داشتم.

قبل از سوار شدن امین رو به من پرسید.

_ واسه خرید، امروز اقدام می کنیم؟

نگاه کوتاهی به عمید انداختم و گفتم:

_ نمی دونم، عمید تو فرصتش رو داری؟!

اخمهای برادرم اینبار تو هم رفت.

_ فکر نمی کنم بتونم امروز باشم، خودتون دست به کار بشین، اگه کمکی لازم بود سعی می کنم خودمو برسونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شگفت زده سوار شدم و به محض راه افتادن، با دلخوری گفت:

_ خودمو قاطی این قضیه نکردم که خودتون مشکلتون رو حل کنین.

شونه بالا انداختم و سعی کردم خونسرد جواب بدم.

_ ما مشکلی با هم نداریم.

وارد خیابون اصلی شد و با کمی مکث گفت:

_ حالا که تصمیم گرفتی تا ته این ماجرا بری و نذر بی بی ادا شه پس جا نزن. اگه باید توضیحی

بدی، حقی رو ازش بگیری یا چه می دونم سرش داد بزنی و باهاش دعوا کنی، فقط خودتی و

خودت. من قاطی مشکل تو و امین نمی شم، می دونم خودت می تونی از پسش بر بیای. مطمئن

هم باش تهش هرچی باشه نه نمی یارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب آهسته و ناامیدگفتم:

_ تهش چیزی نیست.

_ اینو گذر زمان مشخص می کنه. ولی در مورد اون مردک، رزاقی، می خوام مطمئن شم که اشتباهی در کار نیست.

بی اختیار آه کشیدم.

_ نگران نباش. بهتره خودت رو به خاطرم از کار و زندگی نندازی؛ من حتی درموردش فکر هم نمی کنم.

_ واسه این نونی که جلال تو کاسه ات گذاشته دلم می خواد دندوناشو تو دهنش خورد کنم. فقط اینو میگم که بدونی از دست دادن اون کار، آخر دنیا

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست. تو بازم می تونی یه کار خوب بدست
بیاری.

به تلخی لبخند زدم. الآن مشکل من از دست دادن اون
کار بود؟

_ همیشه فکر می کنم اونی که باید می رفت امین نبود،
من بودم. شاید اونوقت دنیام امروز اینهمه
پیچیده نبود.

عمید که تصورش از رفتنم رو به شاهین و مهاجرتش ربط
داده بود با تشر گفت:

_ دیگه چی؟ فکر می کنی میذاشتم اون شاهین
نامرد،خواهرمو ببره؟

تو بابت این نرفتن به کسی بدهکار نیستی. نمی خوای
چیزی به امین توضیح بدی، خب نده. خودم
جلو هر کی بخواد بهت حرف اضافه ای بزنه وایمیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من دردم این حرفا نیست عمید. واسه ام از دست دادن اون کار حتی قد سر سوزن حسرت
نداره. یه حرفای ناگفته تو دلم هست که ...

بازم سکوت سهمم از اونهمه بغض فروخورده و احساسات ناگفته شد.

مشکل از آدما و اینهمه واژه که ساختن نیست، بعضی حرفا که خیال می کنیم گفتنی نیستن اصلا
حرف نیستن. احساسات بی واژه ای هستن که با درد خو گرفتن و جاشون فقط تو سینه ی
آدماست نه رو زبونشون.

اما واسه عمید این سکوت فقط یه نگرانی و دلواپسی مضاعف بود. توچشماش می خوندم که می
خواد زمین و زمان رو بهم بریزه تا بفهمه چی تو دلم می گذره، چیه که منو اینطور پریشون می
کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد شرکت که شدم، بلافاصله بخش معاونت احضارم کرد.
با دیدن تیم نظارتی شرکت میراب و
چندتن ازمعاونین رزاقی که منتظرم بودن، کمی دستپاچه
شدم.

امین خیلی جدی و رسمی گفت:

_ خانوم رمضانی لطفا بفرمایین. گویا از مهندس رزاقی
خواسته بودین درمورد سد و ارتباطش با
دژ اسماعیل خانی اطلاعاتی رو در اختیارتون بذاریم.

زیر نگاه سنگین طهورا روی صندلیم نشستم و تلاش کردم
به خودم مسلط شم. ساعتی بعد با
پاره ای توضیحات که در اختیارم قرار گرفت چارچوب
مقاله رو تو ذهنم چیدم و قبل از اینکه چیزی
روی کاغذ بیارم، تصمیم گرفتم برخلاف نظر مهندس
رزاقی با استاد آیین پرست هم حرف بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

موقع خروج از بخش، امین باهام همقدم شد.

_ امروز ساعت پنج واسه خرید خوبه؟

_ باشه مشکلی نیست فقط...

_ مهندس برومند!

هردو به سمت طهورا که امین رو خطاب قرار داده بود برگشتیم.

_ مهندس رفیع یه سری سوال در مورد تکیه گاهها داشتن.

_ یه دقیقه، الآن می یام.

به طرفم برگشت.

_ خب؟

_ ساعت پنج می بینمت.

واسه چند لحظه نگاش رو صورتم سنکین شد و بعد با کمی مکث سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تموم طول روز رو روی مقاله کار کردم و به نگاههای کنجکاو عاطفه پاسخی ندادم. گذاشتم این
خودش باشه که برای دونستن دلیل نزدیکی من و امین پیش قدم شه،با اینحال چندان مطمئن
نبودم که قراره چه جوابی در موردش بدم. امین نامزد سابقم بوده؟ همسایه دیوار به دیوارمون و
دوست صمیمی برادرم؟ یا کسی که هیچ وقت نتونستم از قلبم پسش بزنم؟

داشتم به مامان کمک می کردم گلدان هارو واسه اینکه از سرما و یخ زدگی در امون بمونن به زیر
زمین منتقل کنه که زنگ درو زدن.

مامان دستپاچه گلدان حسنی یوسف رو از دستم گرفت و گفت:

_ فکر کنم خودش باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند نشست رو لبام.

_ خب باشه. چرا همچین می کنی؟

گلدان رو کناری گذاشت و به طرفم اومد.

_ بیا برو درو باز کن بچه. وایساده منو بازجویی می کنه.

دستامو به هم زدم و با سستی و اکراه راه افتادم سمت پله ها. سر راهم جلوی شیر آب کنار حوض ایستادم تا دستای خاک آلودم رو بشورم. مامان که تعللم رو دید باحرص پوفی کرد و به سمت در رفت.

_ سلام خاله.

_ سلام پسرم خوش اومدی.

امین معذب نگاهی به داخل حیاط انداخت.

_ ممنون. من اومدم که...

مامان با لبخند گذرایی نگاهی به من کرد و گفت:

_ داره می یاد مادر.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستامو تکانی دادم و قطرات آب تو هوا پخش شد. به سمت تخت رفتم تا کیفمو بردارم. بهشون
که رسیدم سرشو پایین انداخت و آروم و زیر لب سلام کرد. تو دلم گفتم " چه واسه من آروم و
سربه زیر هم شدی.خوبه مامان اون خشم اژدهاییت رو ندیده وگرنه محال بود منو با این همه ذوق
و شوق دست تو بسپره. "

زل زدم به اون که تو پالتوی خاکستری و بافت درشت طوسی روشن و پیراهن و شلوار جین
مشکی انگار هیکلش دوبرابر من بود. البته این یکم اغراق به نظر می رسید اما در کنارش من خیلی
کوچیک و ریزه میزه دیده می شدم.

انگار گذر این هشت سال تو ظاهرمون حسابی تاثیرشو گذاشته بود. من یه چند کیلویی لاغر شده

رمان بازار
romanbazar.ir

و آب رفته بودم و اون عرضی و طولی همه جوره رشد کرده بود. درست مثل زندگی شخصی مون
که مال من راکد و درجا زده بود و گاهی حتی پسرفت داشت و مال اون پر از پیشرفت و موفقیت
بود.

با دیدن مامان که نگاهش مشتاقانه بین من و امین می چرخید دلم بدجوری براش سوخت. برای
مهر مادرانه ای که با وجود همه ی اون اتفاقاتی که بین من و این مرد گذشته باز آرزوی خوشبختی
مارو در کنار هم داره. مادر بود و دلش می خواست خوشحالی و رضایت دخترشو از زندگی ببینه.

و آخ که چقدر این دل رسوا شده ، بد با من و زندگیم تا کرده بود که حرفاش نیازی به دیلماج
نداشت و هرکی از راه می رسید می تونست راحت دردشو از تو نگام بخونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دردی که جلو چشمام ایستاده و عطر خنک و دلپذیرش زودتر از خودش به استقبالم اومده بود.

_ اگه دیر کردیم باهاتون تماس می گیرم.

مامان دستی پشتم گذاشت و با محبت گفت:

_ مواظب خودتون باشین. لیست رو که برداشتین؟

امین به جای من جواب داد.

_ تو ماشینه...فعلا با اجازه.

_ خدا پشت و پناهتون مادر.

سوارماشینش شدیم و اون در سکوت راه افتاد. فکرم دوباره پرکشید به گذشته، به تصمیمی که

گرفتم، تصمیمی که فشار اطرافیان و خامی خودم و عاصی شدنم از شرایط باعثش بود.تصمیمی

که اگه احساسم پختگی الآن رو داشت شاید تو گرفتنش هزار برابر مرددتر می شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما دروغ چرا،دیدن امین تو این شرایط قلبمو آروم می کرد و بهم این اطمینان رو می داد که
تصمیمم اشتباه نبوده. من شاید خودم رو از امین گرفتم ولی باعث و بانی رسیدنش به این
موفقیت و موقعیت عالی بودم. برای منی که این مرد همه ی زندگیم بود این از خودگذشتن اصلا به
چشم نمی اومد.

_ دست خودم نیست...

چیزی که بی مقدمه به زبون آورد باعث شد با شگفتی به طرفش برگردم و توچشماش منتظر زل
بزنم.
نگاه کوتاهی بهم انداخت و دوباره توجهشو به مسیر داد.

_ این عصبانی شدن و تند برخورد کردنم رو می گم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خوبه خودت هم قبول داری.

طعنه ام رو ندید گرفت.

_ نمی خوام بهت زخم زبون بزنم، نمی خوام باهات دعوا کنم اما نمی دونم چرا هربار که باهات همکلام می شم ناخودآگاه عصبی برخورد می کنم.

ناامید زمزمه کردم.

_ به خاطر گذشته ست. گذشته ای که به گمونم تا آخر عمرم باید بابتش جواب پس بدم.

_ توضیح خواستنم بابت دلیلت واسه جدایی مون جواب پس دادنه؟

لحن سرزنش آمیزش فقط سکوت قهر آلود من رودر پی داشت.

پوزخند تلخی زد و گفت:

_ با تو ام عقیق؟... آخ اصلا حواسم نبود تو عقیق نیستی

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر حاج اسماعیلی.

عصبی بهش توپیدم.

_ ببین! باز شروع کردی.

_ خب جواب منو بده تا منم از کوره در نرم. فکر میکنی خوشم می یاد اینطوری باهات جنگ

اعصاب داشته باشم؟

دستامو تو هم قلاب کردم و طلبکار به نقطه ی کوری زل زدم.

_ من توضیحی ندارم که بدم.

عصبی و ناامید زمزمه کرد.

_ معلومه که نداری. منو بگو که بعد اینهمه سال دنبال یه جواب منطقی واسه حماقتی که کردم، می

گردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخود آگاه بغض کردم.

_ حماقت؟!

با خشمی غیرقابل مهار پا روی پدال گاز فشرد و سکوت کرد. صدای زنگ گوشیش این سکوت
اعصاب خورد کن رو خیلی زود شکست.

_ سلام کجایی؟

نگاهی به ساعتش انداخت.

_ من یه دو، سه دقیقه ی دیگه اونجام... الآن پشت چراغ قرمز تو بلوار آیت الله بهشتی هستیم.

همه ی حواسم معطوف این شده بود که بفهمم مخاطبش کیه اما اون خیلی زود قطع کرد و چیزی
بروز نداد. تودلم کلی براش خط و نشون کشیدم که اگه طرف طهورا باشه و بخواد باهامون
همراهی کنه حسابی از خجالت جفتشون در آم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما وقتی تو خیابون حافظ، امین ماشین رو جلوی پای پسر جوونی که به زحمت بیست ساله دیده
می شد نگهداشت، ماتم برد. پسر ناشناس سرخم کرد و نگاهی به من که رو صندلی جلو نشسته
بودم انداخت و با لبخند درعقب رو باز کرد و سوار شد.

_ سلام به همگی.

هردو همزمان به طرفش برگشتیم و امین گفت:

_ به پروانه که چیزی نگفتی.

_ نه مامان درجریان نیست.

پروانه؟ مامان؟ نگاهم بهت زده رو صورت لاغر و استخونی پسر چرخ خورد و اون با خنده گفت:

_ دستت درد نکنه، منو نشناختی؟!

خاطره ای محو از پسر بچه ای دوازده ساله که منزوی و خجالتی بود و مدام خودشو تو ی اتاقش
حبس می کرد، اومد جلوی چشمام.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ عرفان خودتی؟!

بی خیال خندید.

_ به گمونم.

امین هم لبخندی به این بهت زدگیم زد و گفت:

_ خودم از عرفان خواستم باهامون بیاد، باید سر راهمون یه سر به فروشگاه آقاجون بزنیم. از نظر تو که مشکلی نیست؟

راستش یکم پیدا کردن ارتباط بین حضور عرفان و رفتن به اون فروشگاه و خرید مون گیج کننده به نظرمی رسید. عرفان که این سردرگمی رو تو نگاهم دیده بود، گفت:

_ قراره من تو فروشگاه مشغول به کار شم.

ابرویی بالا انداختم و با شگفتی به این دوبرادر چشم دوختم. پس علت این ملاقات پنهونی و دور

رمان بازار
romanbazar.ir

از چشم پروانه خانوم همین بود. وای از اون روزی که این زن می فهمید عرفان جا پای برادر
بزرگترش گذاشته و تصمیم داره کسب و کار حاج آقا رو ادامه بده.
بدجنسی بود اما نتونستم جلوی نشستن اون لبخند محو روی لبامو بگیرم.
_ به نظرت یکم زود نیست دنبال کار باشی؟
با بی خیالی شونه بالا انداخت.
_ دوماهی می شه سربازیم تموم شده و برنامه ای واسه زندگیم نداشتم. داداش امین پیشنهاد
این کار رو داد، دیدم از دست رو دست گذاشتن بهتره. من که تصمیمی واسه ادامه تحصیل ندارم
بهتره دنبال یه کار باشم.
با تردید پرسیدم.
_ پروانه خانوم و پدرتم از این تصمیم خبر دارن؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوبرادر نگاه کوتاهی به هم انداختن و امین اینبار گفت:
_ قراره من خودم باهاشون حرف بزنم.

باقی مسیر رو سکوت کردم و حواسم رو دادم به گفتگوی دوجانبه ی اونها. مطمئن نبودم جواب
پروانه خانوم چی می تونه باشه اما دروغ چرا، ته دلم خنک شد از اینکه دیدم اونی که خودشو
اینهمه به در و دیوار می کوبید تا نذاره امین کار
پدربزرگش رو ادامه بده و زیر سایه ی اون مرد
باشه حالا باید با این موضوع کنار بیاد.

فروشگاه آجیل و خشکبارحاج آقا درست مثل عطاری بابا تو این سالها تغییرات زیادی پیدا کرده
بود. حالا به جای داشتن شاگرد، چند فروشنده ی خانوم و آقا و صندوق دار و مدیر بخش فروش
اونجارو اداره میکردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج آقا سیفی که بعد فوت پدربزرگ امین مدیریت بر عهده اش بود، بادیدنمون جلو اومد وبه گرمی احوالپرسی کرد. با دعوتش وارد دفترش شدیم و به محض نشستن، امین نگاهی به لیست خریدمون انداخت.

_ خب حالا برنامه چیه؟

رو به حاج آقا سیفی گفتم:

_ سفارش بی بی مثل همیشه. زعفرون تازه چین و دسته ای فرد اعلا، چایی دونه درشت پرزدار بهاره البته اگه هنوز تو انبارتون دارین و خلال پسته ی خام کله قوچی یک دست می خوام، زرشک و لیمو عمانی درشت و تیره هم هست. مقدارشم که دیگه خودتون می دونین.

حاج آقا دستی به محاسن سفیدش کشید و ازجاش بلند شد، در حالیکه امین با شگفتی نگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

بین ما سرگردون بود.

_ روچشمم خانوم رمضانی. می رم به بچه ها بسپارم سفارشتون رو حاضر کنن.

با خروج حاج آقا رو به امین گفتم:

_ این چند قلم جنس رو همیشه از فروشگاه تهیه میکردیم.

عرفان پرسید.

_ واسه هیئت تون دارین خرید می کنین؟!

به روش لبخند زدم.

_ آره، دیگه چیزی تا اومدن محرم نمونده.

_ تعریف هیئت تون رو خیلی شنیدم اما سعادت نبوده تا حالا بیام و از نزدیک ببینم.

دست دراز کردم تا لیست رو از امین بگیرم و درهمون حال در جواب عرفان گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ انشالله امسال قسمت می شه بیای تا با چشمای خودت ببینی.

باحضور مجدد آقای سیفی حرفمون نیمه تموم موندو امین گفت:

_ خب حاج آقا من درمورد پیش شرطهایی که گذاشته بودین با عرفان حرف زدم و ظاهراً که قبول کرده، دیگه بقیه اش دست خودتون رو می بوسه.

همگی از جامون بلند شدیم و از دفتر فروشگاه بیرون اومدیم. موقع خداحافظی آهسته به عرفان گفتم:

_ درمورد دیدار امروزمون، اگه امکانش هست چیزی به پروانه خانوم نگو باشه؟

نگاهش جدی شد.

_ من میدونم مامان چه نظری درموردت داره اما خیالت راحت باشه. درسته دیگه همون پسر

رمان بازار
romanbazar.ir

خجالتی و دیرجوش گذشته نیستم اما هنوزم هر حرفی رو نمی شه به زور از زیر زبونم کشید.
درضمن خوشحالم که شما دوتارو بازم کنار هم می بینم.
زیر چشمی به امین که مشغول صحبت با حاج آقا سیفی بود و توجهی به ما نداشت ، انداختم.
_ بودن ما کنار هم فقط به خاطر نذر بی بیه.

لبخند رو لبش عمیق شد.
_ دلیلش چندان مهم نیست، این با هم بودنتون قشنگه.
گونه هام رنگ گرفت و با خجالت سربه زیر انداختم و حرفی نزدم.
با خروجمون از فروشگاه، امین گفت:

_خب حالا باید کجا بریم؟

توبازار قدیمی شهرمون با اون سقف گنبدی آجریش راه افتادم و درحالیکه نگام به فروشگاهها بود

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب دادم.

_ باید یه سر به فروشگاه حاج آقا تقی خواه بزنیم.

_ همونی که حبوبات می فروشه؟

به عقب برگشتم و سرتکان دادم.

_ آره تو همین راسته است.

سر اولین پیچ، وارد فروشگاه دونبشی شدم که رو سردرش، تابلوی " مرکز فروش ، توزیع و بسته بندی حبوبات حاج آقا تقی خواه و پسران" درشت و توی چشم بود.

حاجی با دیدنم از جاش بلند شد و تکانی به اون هیکل گرد و قلمبه اش داد و جلو اومد.

با حضور امین که پشت سرم وارد شد، کمی مکث کرد اما با دیدن چهره ی زیادی آشنای اون که

با حاج اسدلله مرحوم مو نمی زد، لبخند به لب آورد.

_ به به، مغازه رو منور کردین. بفرمایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

من و امین هردو سلام گفتیم و اون جواب سلاممون رو با لبخند داد و نگاهش بینمون مدام آمد و شد داشت.

_ دختر حاج اسماعیل خدا بیامرز رو که می شناسم ، حتما شما هم باید نوه ی حاج اسدلله مرحوم باشی. درسته؟

تصور اینکه چه برداشتی پشت این سوال هست اونم وقتی تقریبا همه ی مغازه دار های این راسته می دونستن من و امین یه زمانی نامزد بودیم، کمی معذبم می کرد. شاید همین تصور هم اخم ظریفی رو بین ابروهای امین نشوند و باعث شد خیلی جدی با حاج آقا حرف بزنه و سفاشمون رو بده.

منم هم واسه اینکه چیزی از قلم نیفته، گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ مثل همیشه فقط خواهشاً مرغوب و تازه باشن. عدسی که پارسال به ما دادین دیرپز و کیفیتش
هم چندان خوب نبود. حسابی داد آشپز مارو در آورد.

حاج آقا مرد با تجربه و فروشنده ی خوبی بود. اون می دونست بحث کردن با مشتری و زیر بار
چیزی نرفتن در نهایت باعث جوش نخوردن معامله می شه، واسه همین همیشه سعی داشت اون
اشتباه رو با اعتماد سازی بیشتر جبران کنه.

_ حق با شماست دخترم. اتفاقا ما هم اصلا ازش راضی نبودیم. اما امسال سفارشمون رو از جای
دیگه ای گرفتیم. نخود آبگوشتی صادراتی کرمانشاه تو حجم و مقداری که شما می خواین هم تو
انبار داریم. لپه ی تازه ی آذرشهر هم آوردیم و اتفاقا

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمون منزل پخت کردیم، کیفیتش عالی
بوده.

_باشه اینبارم رو حرف شما حساب می کنیم اما راستشو
بخواین تصمیم داشتم این دفعه قبل از
خرید نمونه بخوام. منتها حرف شما برای ما همیشه سنده.

_ خدا اون پدر خوب و جونمردتو بیامرزه دخترم. همین
الآن زنگ می زنم انبار، میگم سفارشتون رو
حاضر کنن. شمام لطف کنین یه سر تا انبار برین و
خودتون از نزدیک جنس رو ببینین. نمی خوام
خدایی نکرده بازم پیشتون شرمنده شم.

با آوردن اسم "انبار" همه ی بدنم تب کرد. رفتن به اونجا
یکی بزرگترین دغدغه های هرساله ام
بود. معمولا با رامین می رفتم اما...

جلوی یه درب بزرگ آبی رنگ نگهداشت و بهش اشاره
کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ همینه دیگه؟

بااکراه سرتکان دادم.

_ خودشه.

کمی سرخم کرد و توچشمام دقیق شد.

_ طوری شده؟!

امین نبود اگه نمی فهمید یه دردی افتاده به جونم که اینطور نگاه می دزدم و دست دست می کنم.

کمربندمو باز کردم و از ماشین پیاده شدم.

_ نه چیزی نیست.

حرفی نزد اما نگاهشم ازم نگرفت. راه افتادیم سمت در و به محض ورودمون نگاهم به چهره ی کریه و غیر قابل تحمل پسر کوچیکه ی حاجی برخورد. باصورتی جمع شده به اون که با چشمهای

رمان بازار
romanbazar.ir

دریده و هیزش داشت از همون دور تموم هیکلم رو وجب می زد، خیره موندم. برام حتی یه دقیقه، هم صحبت شدن با این مرد عذاب و شکنجه ای جهنمی بود.

موهای لخت و چربش مثل همیشه روی پیشانیش پخش و پلا بود و شکم برآمده اش انگار یه قدم جلوتر از خودش عرض اندام می کرد. عقم می گرفت وقتی می دیدم اینطور با لذت به اندام های زنانه ام حتی از روی اون مانتوی تقریبا گشاد و بلند زل می زد.

عادت داشتم موقع اومدن به اینجا گاهی حتی چادر هم سر کنم اما تو تصورم نبود حاجی بتونه امروز همه ی سفارشمون رو آماده کنه .واسه همین خودمو برای اومدن به اینجا حاضر نکرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ سلام عرض شد خانوم رمضانی. احوال شما؟
صدای بم و تاحدودی قشنگش هم حالمو بد می کرد.
امین دقیق شد تو نگاه پسر حاجی و اخم کم
کم بین دوابروش یه خط عمیق انداخت.
_ سلام آقای تقی خواه. سفارش ما آماده است؟
بهمون رسید و باوقاحت نگاهش رو از من گرفت و به
طرف امین دست دراز کرد.
_ مگه می شه حاضر نباشه؟ حاج آقا که فرمودن، بلافاصله
اطاعت امر کردیم.

دست دراز شده اش همونطور بی هدف تو هوا معلق موند
و امین رو که سفت و سخت بهش چشم
دوخته بود رو ترغیب نکرد تا باهاش دست بده.

با حالتی سرخورده و ضایع شده عقب کشید و دستپاچه به
گونی های هشتاد کیلویی حبوبات اشاره
کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بفرمایین یه نگاه بهشون بندازین.
با اشاره ی دستش راه افتادم و امین هم پشت سرم اومد.
یکی از شاگردهاش کیسه ی نخود ها
رو کمی باز کرد.
_ ملاحظه کنین چقدر خوبن.

پسر حاجی کیسه ی لپه هارو هم باز کرد و ازامین دعوت
کرد نگاهی بهش بندازه. با دور شدنش از
من بی دلیل استرس گرفتم. نگاهی به نخود ها انداختم و
شاگردش به سمت اون دو نفر رفت.
سعی کردم همه ی حواسمو بدم به سفارشی که قرار بود
خریداری بشه. دست انداختم لای نخود
ها و مشتی از اون رو برداشتم.
_ چطوره خانوم رمضانی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پسر حاجی درست از پشت سرم باعث مور مور شدن همه ی تنم شد. ناخود آگاه عقب
کشیدم و این واکنش غیرارادی باعث شد بیشتر به اون مرد نزدیک شم و خنده ی ریز و
یواشکیش ازاشتباهم رو درست زیر گوشم احساس کنم.

_ دیدین چقدر خوبن؟

اما این خنده هااز چشم امینی که بدجوری تو نخ این مرد بود دور نموند. پخش شدن مشتی لپه
روی زمین و خیز برداشتن امین سمت پسرحاجی تو کسری از ثانیه اتفاق افتاد.

_ مثل اینکه شما بهتر دیدین.

با خشونت منو عقب کشید و یقه ی اون مردک فرصت طلب رو تودستش گرفت. و صورت زشت و
غیر قابل تحملشو به خودش نزدیک کرد.

_ مگه خودت ناموس نداری بی شرف؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه بهت زده ی پسر حاجی تو چشمای امین دو دو می زد و گونه ها وغبغب آویزونش از شدت
ترس و نفس نفس زدن، می لرزید.

_ امین؟!

التماسی که تو صدام بود و دستی که به طرف بازوش دراز کردم، فقط اعصابشو بیشتر بهم ریخت.

_ ازاینجا برو بیرون.

وحشت زده و شوکه فقط نگاش کردم و اون سرم داد زد.

_ مگه با تو نیستم.

چندنفری که همون دور و بر بودند و شاهد ماجرا،به سمت اون دوتا دویدن وپسر حاجی دست و پا
شکسته و با لکنت سعی در رفع و و رجوع اشتباهش داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

امین هلش داد و اون رو زمین افتاد. برگشت و با دیدن من که فقط چند قدمی ازشون دور شده
بودم، خونش به جوش اومد. دستاشو با انزجار به پالتوش کشید، انگار که دست به چیز نجسی زده
باشه وبعد با سه قدم بلند خودشو به من رسوند و بازومو گرفت و دنبال خودش کشید.

_ فقط نگو که هر سال خودت واسه گرفتن سفارش می اومدی اینجا.

ازدرد صورتم جمع شد.

_ آخ، ولم کن.

از انبار بیرون اومدیم و اون در ماشین رو برام باز و دستمو رها کرد.

بی فوت وقت سوار شدم و اون درو محکم به روم بست و با حرص مشتی به کاپوت جلو کوبید و

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به پشت گردنش کشید. از شدت خشم تقریبا کبود شده بود و به سختی نفس میکشید.

خودمم حال بهتری نداشتم. جدا از اون برخورد زشت پسر حاجی، دیدن این درگیری و دیوانه
شدن آنی امین شوکه ام کرده بود.

تو این اوضاع رسیدن وانتی که کرایه کرده بودیم تا حبوبات رو بار بزنه، قوز بالا قوز شد. ترسیده
بودم و جرات پیاده شدن نداشتم. امین به طرفش رفت و بهش چیزی گفت و با دادن مقداری پول
روانه اش کرد.

چشمم به مسیر آمدنش بود که سوار شد و نفسشو عصبی فوت کرد و واسه چند دقیقه بی هیچ
حرکتی به نقطه ی کور روبروش چشم دوخت.

_ وانت رو چیکار کردی؟ نمی خوای سفارشمون رو...

چنان به طرفم برگشت که بی اختیار چسبیدم به در

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت خودم و لال شدم.

_ همیشه خودت می اومدی اینجا؟ آره؟

همچین سرم داد زد که بیشتر تو خودم فرو رفتم.

_ می اومدم اما تنها نبودم.

دستشو دور فرمون مشت کرد و محکم فشرد.

_ تف به غیرت هرچی مرد تو اون هیئت بیاد که تورو واسه خرید می فرستادن. بذار پام به خونه برسه...

_ اونا مقصر نیستن. تورو خدا به بی بی چیزی نگو، هیجان اصلا براش خوب نیست.

صداش هر لحظه ضعیف تر شد اما ذره ای از دردی که تو حرفاش بود، کم نکرد.

_ هشت ساله که تو رو می فرستن تو دهن این کفتار و تو چیزی نمی گی؟ عمید کجا بود که به

رمان بازار
romanbazar.ir

جای دست رو تو بلند کردن واسه این حروم زاده یقه پاره کنه؟ من کجا بودم که...

با یاس و ناامیدی سرتکان داد.

_ دارم دیوونه می شم. از وقتی برگشتم روزی نبوده درگیر موضوعی که به تو مربوطه، نشم. چرا

دست از سرم برنمی داری؟ چرا منو ازاین عذاب خلاص نمی کنی؟

اشک جا خوش کرد تو کاسه ی چشمام و نگاه پر از گلایه و دلخوریشو ازم دزدید.

_ من نمی خواستم... نمی خواستم...

بغض و هق هق سنگینم مانع از حرف زدنم شد، انگار قرار بود دربرابر اون شوک اینطوری واکنش

نشون بدم. امین که انتظار چنین عکس العملی رو نداشت تقریبا دستپاچه سعی کرد آرومم کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ باشه... باشه فقط گریه نکن. معذرت می خوام ، یه لحظه عصبی شدم.

جعبه ی کوچیک دستمال کاغذی رو به طرفم گرفت و من با دستهایی لرزون یه دونه برداشتم و تلاش کردم جلوی ریزش اون اشک های ناخواسته رو بگیرم.

خرید اون روزمون بادرگیری که تو انبار رخ داد، نا تموم موند.

فردای اون روز حاج آقا تقی خواه سفارشمون رو با کلی عذرخواهی و اظهار شرمندگی آورد و اگه بی بی واسطه نمی شد، امین زیر بار نمی رفت.

این ماجرا هر حس بدی رو که به همراه داشت لااقل یه دلگرمی کوچیک به من داد اینکه واسه این مرد بی اهمیت نبودم و اون نمی تونست به همین راحتی نادیده ام بگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

****

نامه ی میراث فرهنگی زیر دستم بود و داشتم ایراداتی که اونا به این طرح وارد می دونستن و
خطری که از بابتش، دژ اسماعیل خانی رو تهدید می کرد، از نظر می گذروندم.

یه سری سوال مدام توسرم چرخ می خورد و چون جوابی براش نداشتم، با خودم کلنجار می رفتم
که برم و از امین و تیم نظارتیش بپرسم یا نه.

آخرشم نتونستم طاقت بیارم و راه افتادم تا به بخش اونا برم. مطمئن نبودم با چند نفرشون روبرو
می شم، بیشتر اوقات سرپروژه بودن و حضورشون تو شرکت فقط واسه بودن تو جلسات بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه ای کوتاه به دربسته ی اتاقشون زدم و با صدای ظریف و زنانه ای که دعوتم کرد وارد شم،
درو باز کردم و داخل رفتم. طهورا پشت میز کارش نشسته بود و با دیدنم لبخند محوی زد.

مطمئن نبودم این لبخند خوش آمدگویانه باشه اما حس بدی هم بهم نداد.

_ درمورد مقاله یه چندتا سوال داشتم.

نگاهش دقیق و کنجکاو به سرتا پام بود. یه مانتو وشلوار به رنگ نیلی متالیک تنم بود که با پوست
روشنم همخونی داشت و خیلی بهم می اومد. باکفش های پاشنه هفت سانتی که پوشیده بودم
قدم بهش نمی رسید اما کوتاه هم دیده نمی شدم.

_ بشین لطفاً.

با تعارفش روی یه مبل نخودی نشستم و برگه هامو توی دستم جا به جا کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بچه ها واسه سرکشی رفتن، کسی جز من اینجا نیست.
با تردید زمزمه کردم.

_ می تونم سوالهامو از شما بپرسم؟!
دست زیر چونه اش گذاشت و تفریح وار نگام کرد.
_ البته اگه جوابم بتونه قانعت کنه.

سردرگم و مردد نگاش کردم. نمی دونستم منظورش از این حرف چیه و این منو برای گفتن
هرچیزی محتاط تر می کرد. سکوتم اونو مشتاق حرف زدن کرد.

_ خیلی خوشم می یاد وقتی می بینم یه زن داره تلاش می کنه که هرطور شده، دیده شه و
دیگرون روش حساب کنن. نمی شه گفت از روی خوش شانسی بوده اما تا حالا که عملکردت

رمان بازار
romanbazar.ir

حسابی همه شون رو غافلگیر کرده. باید بابتش بهت تبریک بگم.

خیلی جدی جواب دادم.

_ من فقط می خواستم کارمو به بهترین نحو انجام بدم، همین.

بی خیال خندید.

_ ببین! ما هردو از یه جنسیم و حرف هم رو خوب می فهمیم. تو می دونی منظور من چیه. ما زنا عاشق اینیم که دیده شیم حالا به هر نحوی، مرد ها هم که می خوان ببینن. تو فقط با دونستن همین نکته ی کوچیک تو همین مدت کوتاه تونستی نظرشون رو به خودت جلب کنی، این جای تحسین نداره؟

_ من دنبال جلب توجه نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ با یه تحقیق کوچولو که ازت داشتم، متوجه شدم این اولین حضور جدیت بعد از سالها تو محیط
کاره. به نظرت یکم عجیب نیست کسی چندین سال خونه نشین باشه و بعد یهو چنین درخششی
تو محیط کارش اونم تو اولین فرصت بدست اومده، داشته باشه؟

اخم کردم و نگاه ازش گرفتم.

_ فکر می کنم دلیلی نداشته باشه بابت این موضوع بخوام به تو توضیحی بدم.

صاف سرجاش نشست و نگاهش جدی شد.

_ منم ازت توضیحی نخواستم، فقط می خوام بدونی تیم مهندسین شرکت من دست آویز تمایل
تو واسه خوش درخشیدن نیستن. اگه سوالی درمورد اون سد داری از این به بعد از خودم بپرس.
این پروژه مال شرکت ماست پس می تونی مطمئن باشی

رمان بازار
romanbazar.ir

روی همه ی مسائلش تسلط دارم.
اینبار من بودم که نرم خندیدم.

_ داری از چی می ترسی خانوم دلشاد؟ منظورت از مهندسین شرکتتون و ارتباطم باهاشون چیه؟
من با کدومشون احساس صمیمیت کردم؟ ... نکنه منظورت مهندس برومنده؟!

_ امین یا هرکس دیگه ای،خوشم نمی یاد باهاشون همچین معامله ای کنی.

_ خوبه، واقعا احساس مسئولیتتون منو تحت تاثیر قرار داد. شمااز این بابت ناراحتین؟ خب اصلا
درست نیست به عنوان کسی که خودشو مالک میراب می دونه با یه کارمند جزء تو این شرکت
شخصا در این مورد بحث کنی. می تونی این مسئله رو با خود مهندس رزاقی در میون بذاری.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند بدی رو لبش جا خوش کرد.

_ مسئله اینه که مهندس رزاقی هم یه مرده و خب مثل بقیه شون جذب همین درخششت شده.

از جام بلند شدم.

_ من جواب سوال هامو گرفتم خانوم مهندس. ممنون که بهم یادآوری کردی ارزش هام می تونه روی دیگران چقدر تاثیر گذار باشه، سعی می کنم با اتکا به این موضوع اون مقاله رو بنویسم...

درمورد ارتباطم با امین هم اگه شک و شبهه ای داری باید از خودش جویا بشی.

راه افتادم سمت در و اون عصبی زمزمه کرد.

_ من می دونم تو چه ارتباطی باهاش داشتی...تو همونی هستی که گذشته اشو خراب کردی، حالا دوباره پیدات شده که چی؟ می خوای آینده اشم خراب کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از جاش بلند شد و به من که بی هیچ واکنشی فقط نگاش می کردم، زل زد.

_ من بهت این اجازه رو نمی دم.

حسی درونی و قوی درمن غلیان کرد و جوشید. حسی که انگار سالها بود، منفعل و بی استفاده

گوشه ی کوچیکی از ذهنم رو اشغال کرده بود. حسی که برای نشون دادن میزان قدرت عشق و

علاقه ام به امین دیگران رو به مبارزه دعوت می کرد.

_ می خوای پشیمون نشی خانوم مهندس؟ پس همه ی تلاشتو بکن.

لبخند نشست کنج لبام ، برگشتم و از اتاق بیرون رفتم.

اگه حتی ذره ای تردید داشتم که امین می تونه از من بگذره، این پیشنهاد رو به طهورا نمی دادم.

اما درد من و امین درد مشترکی بود ،ما نمی تونستیم از

رمان بازار
romanbazar.ir

هم بگذریم حتی اگه خودمون هم می
خواستیم.

موقع برگشت به بخشمون دوتا تماس تلفنی داشتم. اولی
مهندس آیین پرست بودکه می خواست
قرار روز جمعه رو یاد آوری کنه و من این فرصت دیدار رو
غنیمت شمردم تا در مورد موضوع مقاله
ام باهاش حرف بزنم. دومی هم از جلال بود که می
خواست همدیگه رو حتما ببینیم.

می دونستم هرچی که هست مربوط به کار نمی شه.
گزارش هایی که در مورد کارهای شرکتش به
مهندس رزاقی می دادم همیشه باعث تحسین و
تشوریقش بود.

بعد از تموم شدن ساعت کاریم، به خونه ی منصوره رفتم
و اون مثل همیشه گرم ازم استقبال کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از زمانی که ماجرای خواستگاری مهندس رزاقی پیش آمده بود، دیگه این محبت هاش به دلم نمی نشست. دست خودم نبود، واقعا اینبار حس می کردم داره ازم سو استفاده می شه.

_ خیلی خوش اومدی.

با تعارفش نشستم . سوگل هم کنارم نشست و خودشو بهم چسبوند. مهر و عاطفه ی این بچه همیشه واقعی بود.

_ آقا جلال نیومده؟!

_ بهش خبر دادم، دیگه الآناست که پیداش شه. منم پاشم کم کم میز ناهار رو بچینم.

_ راستش من زیاد نمی مونم.

با تعجب به طرفم برگشت.

_ چرا؟! تعارفو بذار کنار. چی شده بعد عمری اومدی اینجا، برم برم راه انداختی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت سمت آشپزخونه و سوگل با شیطنت زمزمه کرد.

_ نترس خاله، امروز خبری از اون سوپرایز های اعصاب خورد کنشون نیست.

اشاره اش به حضور مهندس تو مهمونی خونوادگی مون بود.

_ آی شیطون تو هم رفتی تو تیم دایی عمیدت؟

چپ چپ نگام کرد.

_ نگو که شما طرفدار ناصر خانی.

به شوخی چشمکی زدم.

_ مگه مهندس چشه؟ خوش تیپ و خوش قیافه نیست که هست، مایه دار و تحصیلکرده نیست

که هست.

باانزجار صورتشو جمع کرد.

_ اما شما واسه اون خیلی حیفی خاله.

رمان بازار
romanbazar.ir

صحبتمون با اومدن پدرش ناتموم موند. بعد از ناهار جلال ازم خواست که به طور خصوصی با هم
حرف بزنیم و من پذیرفتم.

_ چهار روز پیش عمید اومد شرکت... با هم بحثمون شد، به خاطر خواستگاری ناصر ناراحت بود.
کار به مشاجره و دعوا هم کشید.

چشمامو با ناراحتی بستم و به این فکر کردم که تبعات این دعوا چی می تونه باشه. چرا عمید
چیزی به من در مورد دعواشون نگفت؟

_ اونقدری عصبانی و دلخور بودم که خواستم بزنم زیر همه چیز و ناصر رو هم بی خیال کنم اما
راستش نتونستم. تو و ناصر واقعا برای هم ساخته شدین.
اون با تو می تونه احساس خوشبختی
کنه تو هم به جایی که حقته و لیاقتش رو داری برسی، ناصر می تونه از این بابت کمکت کنه. واسه

رمان بازار
romanbazar.ir

همین سعی کردم عمید رو مجاب کنم. گوش شیطون کر، ظاهراً داداشت این روزها از دنده
راستش بلند می شه. گفت همه چیز به تصمیم خودت بستگی داره و اون دیگه در این مورد دخالتی
نمی کنه. گفتم با خودت حرف بزنم بلکه این موضوع هرچه زودتر ختم به خیر شه.

با تردید پرسیدم.

_ فکر نمی کنی داره همه چیز خیلی سریع اتفاق می افته؟ من هنوز از خواستگاری مهندس شوکه
ام.

_ به نظر من که اینطور نیست. مسئله اینه که تو برخلاف توانایی هات اعتماد به نفس پایینی داری.
فکر می کنی نباید به این زودی کسی شیفته ی شخصیتت بشه.

با ناراحتی نگاه ازش گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خب تو هم جای من بودی شک می کردی. همش فکر می کنم این بودنم تو شرکت رزاقی یه برنامه ی از قبل طراحی شده است.

جلال خیلی رک گفت:

_ خب من نمی خوام بهت دروغی گفته باشم. انتخاب تو واسه اون کار بی هدف نبود اما تصمیم ناصر اونم اینقدر زود ربطی به انتخاب من نداشته، این خودت بودی که چنین تاثیر سریع و عمیقی رو روی ناصر گذاشتی.

پوزخند زدم.

_ خیلی خوبه، پس مقصر قرار گرفتنم تو این شرایط خودمم.

_ چرافکر می کنی این شرایط بدیه؟ اون مرد کوچیکی

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست، این فرصت خوب رو دست کم نگیر.
دستامو تو هم قلاب کردم و طلبکارانه جواب دادم.
_ ممنون ازاینکه اینهمه به فکرمی... منو بگو که خیال می کردم دادن اون پیشنهاد کاری ، جبران
حرف اشتباه منصوره است.
_ حرف منصوره اشتباه بوده اینو قبول دارم اما ناصر هم کم کسی نیست که بشه تصورِ مناسب
دیدن شما رو برای هم از نگاه ما،توهین به خودت بدونی.
صداشو پایین آورد و آروم زمزمه کرد.
_ من حاضرم حتی سوگل رو اگه خواهانش باشه به این مرد بدم اما می دونم این تویی که فقط
می تونی ناصر رو کامل کنی.
حرفاش در ظاهر وسوسه کننده بود ولی برای منی که درگیر بُعد های دیگه ی زندگی این مرد شده
بودم قبول پیشنهادش رو غیر ممکن می کرد. حسی به

رمان بازار
romanbazar.ir

من می گفت ناصر رزاقی اونی نیست که
جلال بهش اینهمه ایمان داره.

رفتنم با گروه دیده بان کوهستان اتفاق خوبی بود.
مهندس آیین پرست خوشحال از حضورم،
پرشور تر از همیشه در مورد دلایل مخالفتش با ساخت سد
حرف زد.

_ هدف از ساخت این سد چیه؟ مگه نه اینکه ما می
خوایم جلوی هدر رفت آب رو بگیریم و به
نوعی ذخیره و تولیدش کنیم؟ کاری که الآن هم تو حوزه
ی آبخیزداری منابع طبیعی داره با یک
پنجم هزینه ی ساخت این سد، انجام می شه... از وقتی
این پروژه مطرح شده بارها و بارها
کارشناسان زیادی اومدن و در مورد بی فایده و غیر موجه
بودن طرحش صحبت کردن اما ظاهرا

رمان بازار
romanbazar.ir

منافع کسانی که اصرار به ساختش دارن، به ضرر های مالی و انسانی و زیستی که این پروژه داره، می چربه.

با ناراحتی اعتراف کردم.

_ از وقتی که من تو این مجموعه قرار گرفتم هر روز یک موضوعی پیش اومده که منو نسبت به ساخت این سد دچار شک و شبهه کنه. برام آدمهایی که تواین پروژه دست دارن و همکاری می کنن مجهولن. چرا راه دور بریم، شوهر خواهرم مهندس آقا زاده یکی از هموناست. مهندس برومند هم که ظاهرا زمانی شاگرد شما بودنم همینطور.

نگاه استاد به گروه بود که مشغول فیلمبرداری بودن و سکوت سنگینی تو اون فضا و مابین کوهها جریان داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ به جرات می تونم بگم یکی از افتخارات سالها تدریسم داشتن دانشجویی به اسم امین برومند
بوده. استعداد و نبوغ این جووون زبونزد یکی دو استاد که هیچ، تموم دانشگاه بود. اما همین علاقه
ام، بزرگترین ضربه رو بهش زد.

سربه زیر انداخت و با عصاش خطوط محو و نامفهومی روی خاک کشید.

_ من امین رو فدای روابط دوستانه ی خودم با مهندس دلشاد، مدیر عامل شرکت میراب کردم.
اون شرکت بزرگترین سرمایه گذاری هاشو رو پروژه هاش که نه، روی مهندسینش و نوابغی مثل
امین می کنه.

از لابلای حرفای طهورا و امین که اون روز تو ماشین بینشون رد و بدل شد، اینو فهمیده بودم که
مدیرعامل شرکت میراب عموی طهوراست و اون شرکت

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشترین افتخارش داشتن مهندسین
خوب و فوق العاده است.

_ امین داشت تحصیلات تکمیلیش رو می گذروند که من
اون پیشنهاد همکاری با شرکت میراب رو
بهش دادم. یه چیزی در مورد این پسر از همون اول برام
روشن بود، اونم اینکه نمی خواد همه ی

بندهای ارتباطیش رو باایران قطع کنه. هرچند خیلی کم
درموردش صحبت می کرد و دیر به دیر به
مادربزرگش تو ایران سرمی زد... اوایل این ارتباط با شرکت
خیلی محدود و در حد محک زدن
توانایی های این جوون بود. بعد که برادرزاده ی مهندس
هم برای ادامه تحصیل تو دانشگاه
فیرنتزه پذیرفته شد و امین نقش یه راهنما رو واسه طهورا
پیدا کرد همه چیز خیلی سریع و بی

رمان بازار
romanbazar.ir

فوت وقت پیش رفت طوری که تا به خودم بجنبم دیدم
اونا امین رو جز لاینفک این مجموعه
کردن و با فروش جزئی سهامشون، اون هم مثل خیلی
های دیگه پاگیر شرکت شده. تا اینجا شاید
درک مسئله چندان سخت نبود و من حتی با افتخار ازش
یاد می کردم اما قضیه ی ساخت سد که
پیش اومد همه ی ورق ها برگشت...نمی دونم این جریان
تا کی و کجا قراره ادامه پیدا کنه ولی
من این مبارزه رو رها نمی کنم. دیگه حرف از من و تو و
ده، دوازده نفری که دور و برمون می
شناسیم، نیست. این سرنوشت یک کلان شهر با بخش ها و
روستا های اطرافشه. نمی تونم در
برابر خودخواهی این جماعت سکوت کنم ،حتی اگه زمینه
ی این خود خواهی رو دانشجوی نابغه ی
من با پروژه ای که در اختیارشون گذاشته، فراهم کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناباوری زمزمه کردم.

_ امین باعث بوجود اومدن این سر و صدا ها شده؟! شما از کدوم پروژه حرف می زنین؟نکنه همین سد...

به نشونه ی نفی سرتکان داد.

_ نه جانم، این پروژه ی امین نبوده. اون سد رو که مجموعه ای از مهندسین شرکت با همکاری هم طراحی کردن، هرچند امین هم جزئی از اونها بود اما... پای یه رفاقت سی و چند ساله وسطه و من نمی تونم خیلی از مسائل رو برات باز کنم. فقط اینو می گم که همه چیز به شرکت رزاقی و اقدامات غیرقانونیشون محدود نیست. شاید بهتره اینو بدونی که رزاقی این میون فقط یه عروسک خوش نقش و نگاره و عروسک گردان یا بهتره بگردم عروسک گردانان پشت این پرده زیادن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس شد یه قالب بزرگ یخ و نشست رو قفسه ی سینه ام.
حالا نه تنها به جواب سوالهام نرسیده
ومجهولاتم روشن نشده بودن که به نقاط مبهم پیش پا
افتاده ی ذهنم یه حجم تاریک از
مجهولات اضافه شده بود.

_ مهندس رزاقی ازم خواسته درمورد دژ اسماعیل خانی و
ارتباطش با سد یه مقاله بنویسم.

این تغییر ناگهانی مسیر گفتگو بی اراده و از روی بیم و
هراس بود. خنده ی نرم و دلنشین استاد
هم هنرمندانه این تنش رو سعی کرد دور کنه.

_ می خوای بگی میراب واسه این مشکل راه حلی نداره؟
ابروهام تو هم گره خورد.
_ نمی خوام در این مورد چیزی از اونها بپرسم.
_ خود رزاقی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اون میگه باید ببینیم برش حرف میراث فرهنگی تا کجاست.

سرتکان داد.

_ حرف کاملا درستی زده. اون از روند کارهای اداری تو این مملکت باخبره. می دونه وقتی یه اداره ای مثل میراث فرهنگی رو همچین پروژه ای دست می ذاره چقدر می تونه حرفشو پیش ببره.

_ پس اون سد هرجور شده ساخته می شه؟

لبخند تلخی زد و نگاهشو به کوههای اون اطراف دوخت.

_ ما جماعتی هستیم که عادتمونه نوش داروی بعد مرگ سهراب باشیم.

****

روز شنبه به محض حضورم تو شرکت، احضار شدم. احضار شدنی که با توبیخ همراه بود. رزاقی به محض دیدنم برافروخته و عصبی شروع به سرزنشم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من ازت چی خواستم خانوم رمضانی؟
بی خبر از همه جا تکرار کردم.

_ چی خواستین؟!

_ قضیه ی این ملاقات دیروزت با مهندس آیین پرست چیه؟

با بهت نگاش کردم. باورم نمی شد تااین حد همه چیز روتحت نظر داره.

_ شما از کجا می دونین؟!

_ تو اون منطقه اگه پرنده هم پر بزنه به اطلاع من می رسه اونوقت می خوای از حضور همچین جمعی اونجا بی خبر باشم؟ این رفتارت رو درک نمی کنم، چرا باید همراه اون گروه بری؟

_ من به دعوت مهندس و دوستانم رفتم. تقریبا یه هفته قبل تو دفتر روزنامه مهندس بابت مقاله

رمان بازار
romanbazar.ir

ای که قبلا نوشته بودم و باعث خنثی شدن اقدامات اونها شده بود، تحسینم کرد و منو به این
برنامه ی کوهپیمایی و تصویر برداری از محیط زیست اون منطقه دعوت کرد. من هم یه چند تا
عکس فوق العاده از اونجا گرفتم. اتفاقا ریختم روی یه فلش براتون آوردم.

فلش رو به طرفش گرفتم و اون با اخم فقط نگام کرد.

_ باهاش در مورد دژ که حرف نزدی؟

نمی تونستم و نمی خواستم که دروغ بگم. با دروغ فقط عواقب بدتری رو باید به جون می خریدم.

_ چرا اتفاقا حرف زدم و اون حرف شمارو درباره ناکار آمد بودن اعتراض میراث فرهنگی تایید کرد.

حتی گفتن این حرف هم ذره ای خیالشو راحت نکرد.

_ مگه من نگفتم فقط با تیم نظارتی میراب در این مورد تبادل نظر کنین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه ی کوتاهی به در زده شد و با ورود امین که متعجب به چهره ی برافروخته ی مهندس و نگاه
دلخور من زل زد ، گفتم:
_ من هم واسه پیروی از فرمایش جنابعالی سراغشون رفتم منتها جوابی نگرفتم.
مهندس رو به امین پرسید.
_ شما سوالات خانوم رمضانی رو پاسخگو نبودین؟
_ راستش من چندان در جریان نیستم. مهندس دلشاد گفتن خانوم رمضانی اومدن و یه سری
سوال پرسیدن که ایشون شخصا جوابگو شدن.
پوزخندم توجه اون دو مرد رو به طرفم جلب کرد.
_ بله و اتفاقا کاملا توجیه شدم باید چه چیزی بنویسم.
مهندس با حالت قهر آلودی جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دیگه نیازی به اون مقاله نیست. یه فکر دیگه ای براش می کنم.

_ یکم واسه منصرف شدن دیره جناب رزاقی. من اونو دیروز عصر برای مدیر مسئول روزنامه ی
افق نو ایمیل کردم و قرار شد تو شماره ی امروز صبح روزنامه چاپ شه.

انتظار داشتم با شنیدن این موضوع خشم و عصبانیتش سرکشی کنه و باز هم منو هدف قرار بده
اما این جواب حکم یه سطل آب یخ رو داشت که باعث فروکش آتیش شعله ور خشمش شد.

_ مثل همیشه غافلگیر کننده.

_ فکر میکنم بتونیم اون تاثیری رو که می خوایم ازش ببینیم. اینکه زودتر از موعد و بی خبر اقدام
کردم بی هدف نبود. می خواستم این مقاله رو حتما تو نسخه ای که شنبه و روز اول هفته منتشر

رمان بازار
romanbazar.ir

می شه، چاپ کنن. این شماره مخاطبش بیشتره و اونوقت مقاله مثل یه واکسن در برابر اتفاقاتی
که میتونه تو طول هفته رخ بده و نظرات و حاشیه پردازی های زیادی داشته باشه ، عمل کنه.

مهندس خندید، بلند و بی اراده.

_ جلال با حضورت اینجا بزرگترین ظلم رو به خودش کرد. چطور تونست بی خیال اینهمه کارآمدی
تو بشه؟

با خودم گفتم: " چون می دونست در ازای من می تونه چه فرصت های بی نظیری رو بدست بیاره
"

_ فکر می کنم تا نیم ساعت دیگه روزنامه بدستتون برسه. من دیگه می تونم برم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویی بالا انداخت و با درنظر گرفتن حضور امین و اینکه رابطه ی ما در گذشته چطور بود،
مغرضانه جواب داد.

_ بله، منتها می خوام روزنامه رو خودت برام بیاری همراه یه فنجون قهوه. می دونم این در حیطه
ی وظایفت نیست اما قهوه ای که می یاری همیشه معجزه می کنه.

باحرص دندون روی هم فشردم و اخم های امین بیشتر توی هم فرو رفت و دستاش مشت شد.
دلم به شور افتاد نکنه جریان انبار و برخوردی که اون با پسر حاجی تقی خواه داشت دوباره اینجا
و تواین اتاق هم تکرار شه. واسه فرار از این موقعیت به سمت در قدم تند کردم که صدای امین
منو میون راه متوقف کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ یه لحظه...خانوم رمضانی هنوز یه مسئله ای برای من روشن نشده.

بااکراه به طرفش برگشتم و اون باچشمایی که ذره ای سر صلح و آشتی نداشت نگاهم کرد.

_ بله بفرمایین.

اونقدر ضعیف و بی تاثیر اینو به زبون آوردم که حتی خودمم به سختی شنیدم.

_ نگفتین بلاخره تو نستین جواب سوالاتتون رو از مهندس دلشاد بگیرین یا نه؟

مهندس دخالت کرد.

_ سخت نگیر امین جان، به هرحال خانوم رمضانی اون مقاله رو نوشته.

_ نه، من می خوام بدونم تیم من تونسته کمکشون کنه یا نه.

قبل از اینکه چیزی بگم باز مهندس به جام جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ طهورا قبل از شما اینجا بود... ببین! من در جریان نوع ارتباطت با اون نیستم اما خب یه سری
حساسیت نسبت به حضور خانوم رمضانی براش پیش اومده بود که من سعی کردم توجیهش کنم.

درد داشت شنیدن این حرفا و عقیق این روزها کم طاقت تر از این بود که با بغض هاش خفه خون
بگیره.

_ شما هم تحت تاثیر حرفای مهندس دلشاد، اول وقت بنده رو احضار کردین؟
مهندس شرمنده لب گزید و من رو به امین گفتم:

_ برای گرفتن جواب سوال هام به بخشتون مراجعه کردم منتها جز خانوم دلشاد کسی نبود.
ایشون هم با توضیحاتی که دادن نتونستن قانعم کنن.

راه افتادم سمت در و نموندم تا دیگه حرفی از هیچ کدومشون بشنوم. چیزی که مهندس رزاقی به

رمان بازار
romanbazar.ir

زبون آورده بود مدام تو سرم چرخ می خورد و خوره ی
ذهنم شده بود. مگه بین امین و طهورا چه
نوع ارتباطی وجود داشت که ظاهراً مهندس رزاقی ازش
بی اطلاع بود؟یعنی من اشتباه کرده بودم؟

مگه می شد بعد اینهمه سال تو خوندن حرفای ناگفته ی
چشماش اشتباه کنم؟ چرا یکی منو از این
جهنم نجات نمی داد؟ امین دیگه امینِ من نبود؟

وارد بخش شدم و مات و ناباور به سمت میز کارم رفتم.
خانوم عطایی چیزی پرسید که بدون
اینکه متوجه باشم در جوابش سرتکان دادم. هنوز رو
صندلیم جاگیر نشده بودم که امین بی هوا
اومد تو بخش و با چند قدم بلند خودشو به میزم رسوند.
سرخم کرد و فاصله ی صورتشو با
صورتم به کمتر از یه کف دست رسوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ امروز بعد تموم شدن کارت باید با من تا جایی بیای.

به سختی زمزمه کردم.

_ کجا؟

_ خودت به موقعش می فهمی.

زل زدن تو اون چشم ها، دستپاچه ام می کرد.

_ من با تو هیچ جا نمی یام.

از میون دندون هایی که با خشم روی هم می فشرد، آهسته جواب داد.

_ اصلا نمی تونی حساب کنی چه واکنشی ازم می بینی، وای به حالت اگه بخوای زیرش بزنی.

خانوم عطایی که تنش میون کلاممون رو از همون فاصله شاهد بود، دخالت کرد.

_ طوری شده مهندس برومند؟!

امین عقب کشید و سعی کرد به نشونه ی لبخند به لب هاش کش و قوسی بده که بیشتر شبیه

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند شد.

_ نه چیزی نیست.

برگشت و با تمسخر نگام کرد.

_ این فقط یه صحبت کوچولوی خونوادگی بود. عذر میخوام اگه باعث اختلال تو روند منظم کارهاتون شدم.

عصبی و دلخور زل زدم به اون که خیلی آروم و اعصاب خورد کن اتاق رو ترک کرد و منو با ذهنی مغشوش و نگاههای پر از سوال همکارام تنها گذاشت.

_ با مهندس برومند نسبتی داری؟!

برگشتم وبا تاسف به تینا زل زدم. تو این وضعیت شنیدن این سوال دیگه آخرش بود.

سربرگردوندم و با اعصابی داغون برگه های روی میزمو زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

و رو کردم. بلاخره نتونستم طاقت
بیارم و از اتاق بیرون زدم.

به محض خروجم، با آقا داوود آبدارچی شرکت روبرو شدم
که روزنامه ی صبح شنبه تو دستش
بود.

_ بلاخره اومد.

_ ببرش واسه آقای رزاقی.

قدم هاش سست شد و مردد زمزمه کرد.

_ اما مهندس گفتن شما...

کلافه میون کلامش اومدم.

_ من حالم اصلا مساعد نیست. خودت زحمتشو بکش.

با درموندگی سرتکان داد و ازم دور شد. با استیصال چند
قدمی رفتم و برگشتم و در نهایت باز به
بخش خودمون برگشتم و به سمت میز تینا رفتم. عاطفه با
این حرکتم نگران از جاش بلند شد و

رمان بازار
romanbazar.ir

خانوم عطایی که مشغول صحبت با تلفن بود به هرسه ی ما خیره شد.

_ من نمی تونم این کنجکاوی ها و نگاههای با منظورت رو درک کنم. اگه فکر میکنی حضورم مثل
بقیه ی کسانی که تو مدت ساخت این پروژه تواین شرکت هستن بی دلیله بهت اطمینان می دم
قصدم موندگار شدن نیست و قرار نیست هیچ ارتباطی با افرادی که تو این شرکت کار می کنن
داشته باشم اما درمورد نسبتم با مهندس برومند، دلیلی نمی بینم به تو یا هرکس دیگه بخوام
توضیحی بدم.

موقع گفتن این جمله ی آخری به طرف عاطفه برگشتم و اونو هم مخاطب قرار بدم.

با قطع شدن تماس خانوم عطایی، عذرخواهی کوتاهی واسه بهم زدن جو اتاق کردم و پشت میزم

رمان بازار
romanbazar.ir

نشستم. اون دوتا هم با تذکر خانوم عطایی مشغول کار شدن.

قصدم اصلا چنین برخورد تندی نبود اما واقعا این فشار همه جانبه ای که این روزها روم بود بلاخره عاصیم کرد و باعث شد اینطوری واکنش نشون بدم.

تاقبل از تموم شدن ساعت کاری مون یه گزارش تلفنی از روند تجهیز کارگاه گرفتم و یه قرار بازدید واسه مهندس رزاقی چیدم. مجید هم تماس گرفت تا واسه خرید ماشین هرچه زودتر اقدام کنیم و من همون روز عصر رو پیشنهاد دادم تا به چند تا نمایشگاه سربزنیم.

ساعت دو بود که از پشت میزم بلند شدم و با یه خداحافظی سرد ازاتاق بیرون اومدم. کارکنان

رمان بازار
romanbazar.ir

شرکت کم و بیش در حال خروج بودن. راه افتادم سمت یکی ازآسانسور ها و با حضور کسی
درست کنارم، برگشتم و بادیدن امین که آشتی ناپذیر و تلخ کنارم ایستاده و نگاهش به نشانگر
بالای در بود بیش از پیش اخم کردم.

به محض اینکه باهام چشم تو چشم شد، گفت:

_ از همین الآن بگم، هیچ بهونه ای رو قبول نمی کنم.

_ من با مجید قرار دارم.

دروغ نگفته بودم اما خب قرارم نبود به محض تموم شدن ساعت کاریم ببینمش.
حین اینکه وارد اتاقک آسانسور می شدیم،خیلی خونسرد و حق به جانب جواب داد.

_ داداشت می تونه کمی انتظار بکشه. هرچی باشه قرار نیست به خاطرش هشت سال منتظر
بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

از این کشمکش بی نتیجه خسته بودم و دلم نمی خواست یه جدال دیگه واسه امروزم داشته
باشم. ازش روبرگردوندم و در سکوت باهاش همراه شدم.
مطمئن نبودم تو این رفتن چه چیزهایی
در انتظارمه، اما واسه یه بارم شده باید جلوی این سیلی
که راه افتاده بود می ایستادم مگه نه؟
حالا یا جلوشو می گرفتم یااینکه باهاش همراه می شدم.

سوار ماشینش شدیم و از کنار ماشین طهورا که یه آئودی کوپه ی مشکی بود، گذشتیم. نگاه
کنجکاو و دقیق شده ی طهورا هم توجهمو به خودش
جلب نکرد وبا ذهن آشفته و پراز تشویش
خودم درگیر شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حدود بیست دقیقه بعد، امین ماشین رو جلوی یه خونه ی ویلایی قدیمی که دری آفتاب خورده و
رنگ و رو رفته داشت نگهداشت.

_ پیاده شو.

بااکراه در ماشین رو باز کردم و نگاه دوباره ای به ساختمون خالی از سکنه ی جلوی روم انداختم.

_ منو چرا اینجا آوردی؟!

رفت سمت در و با کلیدی که همراه داشت در زنگ زده رو به زحمت باز کرد.

_ خیلی زود متوجه می شی.

ترس که نه اما نوعی بلاتکلیفی و درموندگی رو تو خودم حس می کردم که منو تو رفتن مردد می
کرد.

پا به حیاط گذاشتم و نگاهم رفت سمت پنجره های مات و کدر خونه. همه جا پر از برگ های

رمان بازار
romanbazar.ir

پاییزی پوسیده بود و کپه ای برف آب نشده گوشه ی حیاط جایی که ظاهرا همیشه سایه می انداخت و دور از نور آفتاب بود، دیده می شد.

امین رفت سمت در ورودی خونه که با یه پله کوتاه از حیاط جدا می شد.

_ هنوزم نمی خوای چیزی بگی؟

به طرفم برگشت و دسته کلیدی رو که ظاهرا مال این خونه بود توی دستش جا به جا کرد.

_ نمی خوای بقیه ی جاهای خونه رو ببینی؟

کلافه دستامو تو هم قلاب کردم و جواب دادم.

_ دیگه دارم کم کم از این بازی مسخره ای که به راه انداختی خسته می شم.

پوزخند تلخی زد.

_ این بازی رو تو به راه انداختی من فقط دارم کمی بهش

رمان بازار
romanbazar.ir

پرو بال می دم.
برگشتم سمت در.

_ پس ظاهرا حرفی در کار نیست، باشه من می رم. تو هم بمون و خودت رو بااین بازی مشغول
کن.

هنوز شمار گام هام به سه تا نرسیده بود که خودشو بهم رسوند و راهمو سد کرد.
_ کجا به این زودی؟ ما که به قول تو هنوز حرف نزدیم.

عصبی بهش توپیدم.
_ حرفتو بزن و بذار برم. من اینجا نیومدم که با تو تجدید خاطره کنم.
خنده ی تلخی کرد و گوشه ی چشماشو چین مختصری در برگرفت.
_ پس تو هم فکر میکنی اینجا باید خاطره ای برای

رمان بازار
romanbazar.ir

یادآوری داشته باشه آره؟

چرخی به دور خود زد و زمزمه وار گفت:

_ منم همین فکر رو می کنم البته خاطره ای از اینجا ندارم. این خونه واسه من درست به اندازه ی تو نا آشنا و غریبه ست. اما همین مکان غریبه که سالهاست به نامم سند خورده و میراث عاطفه ی مادرانه ایه که پروانه ازم دریغ کرده، باعث شد جسارت پیدا کنم تا یکی از بزرگترین اشتباهات زندگی مو مرتکب شم.

قلبم از چیزی که گفت به درد اومد. مگه می شداین خونه رو نشناسم؟ این همون خونه ی پدری پروانه بود که چند سال بعد ازدواجش به نام امین زد و اون به پشتوانه اش قصد داشت تشکیل زندگی بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ به آقاجون که گفتم تورو می خوام، یه استغفراللهی زیر
لب آورد و سکوت کرد. سکوت آقاجون
همیشه نشونه ی رضایت نبود اما منی که تواین سالها به
جای ستار، سایه ی آقاجون رو بالای
سرم دیده بودم نخواستم بی اذن و اجازه اش قدمی بردارم.
مخالفتش بابت تو نبود، از من و سن
کمی که داشتم می ترسید. گفتم خاطرت رو سالهاست که
می خوام و ترس از دیوونه بازی های
عمید اگه نبود به این زودی لب از لب باز نمی کردم.
آقاجون اما با این برهان و دلیل هم کوتاه
نیومد. میگفت باید درس بخونم و واسه خودم کسی
بشم...من اما اونقدر داغ بودم که نگرانی
هاشو ندیدم و واسه اولین بار تو روش وایسادم. گفتم
حمایت مالیش رو نمی خوام فقط تورو از
حاج اسماعیل برام خواستگاری کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ازم رو برگردوند و نگاهشو به خونه دوخت.

_ احمق بودم که با این تهدید ها و خط و نشون ها داشتم سرش منت میذاشتم. فکر میکردم این
خونه میشه پشتوانه ام غافل از اینکه بزرگترین پشتوانه ی من خود آقاجون بود که وقتی رفت با
هیچ تکیه گاهی پشتم قرص نشد...چقدر خودم و دنیام اون سالها کوچیک بودن.

رفت سمت در ورودی خونه و من هم ناخودآگاه باهاش همراه شدم.

_ پروانه فکر می کرد قیمت بریدن از آقاجون با سند خوردن این خونه به نامم یکی هست. می
بینی! اونم دنیاش مث من کوچیک بود. منی که عشق به دختر همسایه و خواستن خنده هاش برای
خودم ، همه ی زندگیم شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پا به فضای دم گرفته و پر از گرد و غبار اونجا گذاشتن، نفسگیر و سخت بود اما ازش تبعیت کردم
و درحالیکه غم مثل گذشته عرصه رو به خودش تنگ نمی دید و تو قلبم جولان می داد وارد خونه شدم.

اون که از یادآوری خاطرات درد آور گذشته هنوز فارغ نشده بود باخشم به طرفم برگشت و تقریبا فریاد زد.

_ حالا همه ی حق من از اون گذشته ی لعنتی شده یه سوال که تو حاضر نیستی جوابشو بدی.
صدام می لرزید درست مثل همه ی وجودم. این فشار عصبی غیرقابل تحمل بود.

_ چی می خوای بشنوی؟ به نظرت اهمیتی داره تو این شرایط، وقتی هرکدوممون داریم راه خودمون رو می ریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرفم برگشت. سینه به سینه ی هم ایستاده بودیم و صدای نفس های تند و طوفانیشو به وضوح می شنیدم.

_ حالا احساس خوشبختی می کنی؟

سوال بی مقدمه ای که پرسید، گیجم کرد. فقط نگاش کردم و اون سرخم کرد و باخشمی مهارناپذیر تکرار کرد.

_ احساس خوشبختی می کنی؟

نگاهمو به سختی ازش گرفتم:

_ مجبور نیستم چیزی رو بهت توضیح بدم.

_ چرا هستی.

فریادش باعث شد تو خودم مچاله شم. بازومو گرفت و منو به سمت خودش کشید. حالا نزدیک تر از همیشه باهم چشم تو چشم بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ داری تو شرکت رزاقی چه غلطی می کنی؟
سواالتی که اینطور بهم ریخته و نامنظم بیان می کرد فقط باعث آشفتگی و سردرگمیم می شد.
_ داری اذیتم می کنی، ولم کن بذار برم.

_ توچرا ولم نمی کنی؟ چرا هر روز یه ماجرایی هست که بخواد ذهن منو درگیرت کنه؟ من نمی
خوام نگران بودنت تو اون شرکت و کارهای احمقانه ای که ازت بر می یاد باشم، نمی خوام هر
لحظه حواسم به این باشه که خودتو به دردسر نندازی. از کارت تو اون شرکت لعنتی استعفا بده...

من که هنوزم سرم داغ بحث هایی بود که امروز صبح تو اتاق رزاقی داشتیم، با تمسخر جواب
دادم.

_ دلیل قانع کننده ی دیگه ای نتونستی پیدا کنی مهندس؟ نکنه دردسر از نظر تو درگیر شدنم با

رمان بازار
romanbazar.ir

خانوم دلشاده؟ شایدم مث اون نگرانی روابط حسنه ی بینتون با وجود من خراب شه.

_ داری چی واسه خودت می بافی؟ روابط حسنه دیگه چه کوفتیه؟ به طهورا و درگیری تون هم می
رسیم اما قبل از اون بهم بگو چی توسرته. اگه می خوای بااین کارها مهندس رزاقی رو ترغیب
کنی برای موندنت، که...

نفسشو پر حرص فوت کرد.

_ اون زیادی مایل به موندنته دیگه چی میخوای؟

با بهت نگاش کردم. همه ی اتفاقات این چند وقت اخیر مثل یه کلاف کاموای پراز گره کور جلو
چشمام رژه رفتن. امین خودشو به اون راه زده بود یا واقعا متوجه دلیل توجه رزاقی به من نمی شد
؟! نکنه واسه همینم دربرابرش واکنش تندی نشون نداده بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ داری از چی حرف می زنی؟!
با بدبینی زمزمه کرد.

_ خواهشا نگو که متوجه نگاه رزاقی به خودت نبودی.
مردک چنان شیفته نگات می کنه که...
_ اون ازم خواستگاری کرده.

دستاش شل شد و نگاهش با ناباوری تو نی نی چشمام چرخید. چنان مات و مسخ شده حواسش
به من بود که حتی متوجه نشد کی دستمو با احتیاط ازدستش بیرون کشیدم و ازش فاصله گرفتم.

_ فکر می کردم از این آمد و شد های عمید و توجهات مهندس یه بوهایی برده باشی.
_ بهش جوابی هم دادی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ هنوز نه.

چنگ انداخت به موهاش و عصبی دور خودش چرخید و دوباره بهم نزدیک شد.

_ می خوای بهش جواب مثبت بدی؟!

نگاه دزدیدم و سرمو پایین انداختم و به نشونه ی نفی سرتکان دادم. با آسودگی خیال نفس عمیقی کشید.

_ پس میخوای اونجا بمونی که چی بشه؟

خودمو زدم به اون راه.

_ من دارم برای جلال کار می کنم نه رزاقی. تا تموم شدن کارش، اونجام.

_ اینا همش بهونه ست. چیز دیگه ای تورو پابند اون شرکت لعنتی کرده.

نگاهش بازخواست کننده بود اما من به همین آسونی ها پا پس نمی کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ به فرض که اینطور باشه، می گی چکار کنم؟ به خاطر خوش آمد طهورا خانوم قید کار کردن تو اون شرکت رو بزنم؟

_ آخه کی حرف از طهورا زد؟

ناامید زمزمه کردم.

_ پس حرفی هست.

صداشوبازم بالا برد.

_ د لامصب چرا همه چیزو باهم قاطی می کنی؟ اصلا قضیه ی این بگومگوی تو با طهورا چیه؟

پوزخند تلخی رو لبم جا خوش کرد.

_ چرا از خودش نمی پرسی؟ ظاهرا اونه که از بودنم توی شرکت و تو چند قدمیت داره دیوونه می شه.

چشماشو روی هم گذاشت و سعی کرد به خودش مسلط

رمان بازار
romanbazar.ir

شه.

_ بازم که واسه خودت بریدی و دوختی.

_ مگه بریدن و دوختن من مهمه؟

چشم باز کرد و با کلی حرف ناگفته تو چشمام دقیق شد.برای فرار از سنگینی نگاش، چشم دوختم به ساعت مچیم.

_ داره دیرم می شه باید برم.

_ جوابی به سواالتم ندادی.

راه افتادم سمت در ورودی.

_ به موقعش می فهمی.

_ درمورد گذشته اما...

به طرفش برگشتم و لبخند غمگینی زدم.

_ می خوای بدونی چرا ده سال پیش همه چیزو بهم زدم؟... جوابش تو امروزته امین، واسه پیدا کردنش گذشته هارو زیر و رو نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه دوباره ای به خونه انداختم و بیرون رفتم. می تونستم همین جا اعتراف کنم و بار سنگین
عذابی که از گذشته رو شونه هام بود رو بردارم اما نشد.
هنوزم با خودم بی حساب نشده بودم و تا
اونموقع باز هم باید مهر این سکوت که به لبام بود، نمی شکست.

فصل نهم)

مهناز برام جا باز کرد و من با جمع و جور کردن پرچادرم، کنارش نشستم. همین شب اول محرم
گوش تا گوش حسینیه رو جمعیتی که اومده بودن پر کرده و جای سوزن انداختن نبود.

_ خیالت راحت شد؟

درجوابش سرتکان دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خداروشکر کم و کسری نداریم. بچه ها پس کجان؟

_ خونه ی مامان گذاشتم، شهناز امشب مواظبشونه.

نگفتی بلاخره قضیه ی رزاقی به کجا رسید؟

یه سینی چایی جلومون قرار گرفت. با لبخند استکانی چای خوشرنگ و خوش طعم که بهم تعارف شده بود رو برداشتم.

_ به کجا می خواد برسه، فعلا که همینطور پادر هوا نگه داشتم قضیه رو.

چشماش گرد شد.

_ آخه چرا؟! دیوونه شدی؟

آروم لب زدم.

_ نمی تونم به همین زودی جواب رد بدم. یه سری کارهای ناتموم تو اون شرکت دارم که با جواب ردم شاید بی سرانجام بمونن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ داری منو می ترسونی عقیق، چی تو سرت میگذره؟
رامین درمورد اون یارو یه چیزهایی می
گفت. تورو جون شانار مواظب خودت باش.

_ رامین چی می گفت؟!

صداشو پایین آورد.

_ حالا بعداً خودش بهت می گه.

باتصور چیزهای ناخوشایندی که از زبان رامین خواهم
شنید ناخودآگاه ابروهام تو هم گره خورد و
نگران به آینده ی مبهمی که پیش روم بود فکر کردم.

اما قبل از اینکه این نگرانی و تشویش به من چیره شه،
صدای روحانی و دلنشین رامین که ابیاتی
رو در وصف امام حسین (ع) بالحنی آهنگین و سوزناک

رمان بازار
romanbazar.ir

می خوند روحمو نوازش کرد و چشمامو به اشک نشوند.

حیات آب بقـــــا جز غم تو نیست، حسین!
نمیرد آنکه دلش با غم تو زیست، حسین!
صفـای عمر ابـــــــــد یافت هرکه در غم تو
به قدر یک مژه برهم زدن گریست، حسین!

مراسم که تموم شد همراه مهناز جلوی در ورودی خانوم ها منتظر رامین شدیم که بیاد. مامان همراه صدیقه خانوم چند دقیقه ای می شد که خداحافظی کرده و رفته بودن.

باخارج شدن همزمان امین و رامین، من و مهناز هم چند قدمی به سمتشون رفتیم.

_ اجرتون با سیدالشهدا، مراسم عالی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینو مهناز گفت و لبخند محوی رو لبای اون دومرد نشست. امین نگاهی به دور و برش انداخت و پرسید.

_ ما دیگه اینجا کاری نداریم؟

رامین دستی روی شونه اش گذاشت و اونو ترغیب به همراه شدن با ما کرد.

_ نه بچه های هیئت خودشون اینجارو ترو تمیز و واسه فردا آماده اش میکنن.

به سمت خونه هامون راه افتادیم و از کنار مردمی که کنجکاو به همراهی من و امین خیره بودن، گذشتیم.

مهناز و رامین جلوی خونه ی پدری مهناز ایستادن و ما هم واسه خداحافظی مکث کوتاهی کردیم.

رامین به طرفم برگشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ فکر نکن محرم اومد و ما یادمون رفت قراره بهمون شیرینی بدی هاااا.

اشاره اش به ماشینم بود که یک هفته ای می شد زیر پام بود. یه لیفان نقره ای که ازش راضی
بودم.

_ باشه بابا، تو یه فرصت مناسب شیرینی هم می دم.
_ ببین آقا امین هم شاهده. حواست باشه نمی تونی بزنی زیرش. تازه شاهدمون رو هم باید
مهمون کنی.
نگاه کوتاهی به رامین انداختم و به شوخ طبعیش فقط لبخند محجوبانه ای تحویل دادم.
ازشون که جدا شدیم، نموندم تا با امین همگام بشم اما اون خودشو بهم رسوند.
_ بی بی حق داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگزیر مکث کردم و به طرفش برگشتم. سکوت استفهام آمیزم رو که دید لبخند رو لبش عمیق تر شد.

_ اگه کمکم نمی کردی نمی تونستم برای نذرش کاری بکنم.

به شوخی گفتم:

_ راستش بعد اینهمه سال سختم بود یکی نرسیده از راه بخواد مسئولیت هامو که بابتشون تعهد قلبی داشتم ازم بگیره.

با خنده سرتکان داد.

_ پس بی بی نمی تونست بی دلیل اونقدر مطمئن باشه که هر جور شده قبول می کنی.

توچشماش خیره موندم و خنده ی دلنشینش کم کم محو و جاش رو به لبخند کوتاهی داد. ته دلم اعتراف کردم دلم برای خنده های عزیز و دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتنیش تنگ شده بود.
با خداحافظی زیر لب رفتم سمت درمون و تا موقعی که پشت اون در پنهون نشدم،امین همونجا موند و نظاره گر رفتنم شد.
صبح وقتی داشتم ماشین رو از حیاط بیرون می آوردم نگام دوخته شد به رامین و لباس فرم نظامی که به تن داشت.
_ شیرینی که فعلا نمی دی، لااقل امروز منو تا جایی برسون.

سوار ماشین شد و من با شگفتی نگاش کردم.
_ راه بیفت که بدجوری دیرم شده.
خنده ام رو فرو خوردم و گفتم:
_ اطاعت میشه جناب سروان. فقط یه وقت تعارف نکنی

رمان بازار
romanbazar.ir

ها باور کن ناراحت می شم.

به شوخی اخم کرد.

_ حرف نباشه، راه بیفت که از دستت بدجوری شاکی ام.

_ آخه چرا؟!!

نگاهش سخت و جدی شد.

_ خودت رو تو بد دردسری انداختی عقیق خانوم. یه جورایی پای همه مون گیر ماجرا شد. اون دوستی که گفتم دادستان پرونده های مفاصد اقتصادیه رو یادته؟

_ آره. همونی که قرار بود در مورد رزاقی و شرکتش تحقیق کنه. چطور مگه؟

بی مقدمه پرسید.

_ اسم فرامرز قوام تا حالا به گوشت خورده؟

چندباری زیر لب تکرارش کردم و درنهایت از سر ندونستن

رمان بازار
romanbazar.ir

سرتکان دادم.

_ نه تا حالا نشنیدم.

_ این آدم پرونده های زیادی تو قوه ی قضاییه داره. از وام های کلانی که بدون هیچ بازپرداختی
گرفته تا دست داشتن همراه شرکا و دوستانش تو یه سری معاملات پرسود نفتی . البته بالا دستی
های این طرف اونقدر دُمشون کلفته که مدت هاست
دست روشون گذاشته شده اما علناً نمی شه
کاری از پیش برد. پرونده الآن تو تهران درحال بررسیه و جمع کردن شواهد و مدارک، هنوز تموم
نشده اما اگه بشه زیر شاخه های این باند مافیای اقتصادی رو تو شهرستان ها منهدم و دستگیر
کرد کار بزرگی انجام شده.

برای ورود به خیابون اصلی راهنما زدم و با بهت به طرفش برگشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من اصلا متوجه حرفات نمی شم. یعنی رزاقی با این آدماداره همکاری می کنه؟!

_ فرامرز قوام اسم مستعار مهندس ناصر رزاقیه.

شوک حاصل از شنیدن این حرف همزمان شد با پیچیدن بی هوای ماشینی از مسیر فرعی به
خیابون اصلی و پاگذاشتن بی محابا روی پدال ترمز که باعث شد هردو تکان سختی بخوریم.

صدای کشیده ی بوق ماشین های پشت سرم اونقدر دور و محو به نظر می رسید که وادارم نکرد
توجهی نشون بدم. دوباره راه افتادم و رامین با ناراحتی زمزمه کرد.

_ مهندس رزاقی تو این سالها با چندین کارت شناسایی تو ایران فعالیت می کرده و تعدادی
تخلف مالی و اقتصادی داشته که پرونده هاشون هنوزم باز

رمان بازار
romanbazar.ir

هستن. منتها کسی که امروز داره اون و
شرکتش رو تغذیه و حمایت می کنه یه آدم معمولی
نیست. این آدم و گروهش دارن به کمک
رزاقی و این پروژه یه سری پول خورد خرج می کنن تا
بتونن به سود سرشاری که از معاملات
نفتی بدست می یارن، جنبه ی قانونی بدن.

حتی فکر سرمایه ای که برای ساخت این سد درنظر
گرفته شده بود هم هوش رو از سر آدم می
پروند و رامین اونو برای آدم های مجهول این ماجرا پول
خرد می دونست.

_ اینهمه اطلاعات ازشون وجود داره و کسی نمی خواد
کاری بکنه؟

رامین ناراحت پوفی کرد.

_ مسئله خیلی خیلی پیچیده تر از این حرفاست. ما اگه
دست روی رزاقی بذاریم شاید فقط بتونیم

رمان بازار
romanbazar.ir

اون و یه عده که ظاهرا منافعشون تو ساخت این پروژه هست رو به دردسر بندازیم. اما هدف به
دام انداختن اون اصل کاریه. اینم امکان پذیر نیست مگه اینکه بتونیم اسناد و مدارک اصلی
سرمایه گذاری های انجام شده رو بدست بیاریم.

_ اما من که همه ی اون اطلاعات رو دراختیارت گذاشتم.
با تاسف سرتکان داد.

_ اونا فقط یه مشت اسناد دهن پرکن و به درد نخوره که می خوان باهاش به همه چیز جنبه ی
قانونی بدن.

پوزخندی عصبی روی لبم جا خوش کرد. حدس می زدم، رزاقی باید زرنگ تر از این حرفا باشه که
از من بخواد رودست بخوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ الان باید چیکار کرد؟! چطور می تونیم اون مدارک رو بدست بیاریم؟

_ من ویه عده از همکارام مامور شدیم با مرجع قضایی که داره رو این پرونده کار می کنه همکاری
کنیم. فعلا که مافوقمون دستوری در این مورد نداده اما به نظر به یه عامل نفوذی نیاز داریم.

چیزهایی که رامین گفت حسابی پریشونم کرده بود. نمی دونستم چه کاری تو این اوضاع ازم بر
می یاد اما حسی بهم می گفت هرچقدرم که بترسم و دست و دلم بلرزه باز پا پس نمی کشم.

_ دستت درد نکنه، همینجا نگهدار.
ماشین رو گوشه ی خیابون پارک کردم و به طرفش برگشتم.

_ من اون عامل نفوذی می شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله اخم کرد.

_ حالت خوبه؟! فکر کردی به همین آسونیه؟

_ ببین! کسی می تونه تو اون مجموعه نفوذ کنه و این اطلاعات رو بدست بیاره که رزاقی بهش اعتماد داره.

_ تو از کجا می دونی اون به تو اعتماد داره؟

_ نمی دونم اما اگه بی اعتماد بود بهم پیشنهاد ازدواج نمی داد.

رامین درحال پیاده شدن بود که مات به طرفم برگشت.

_ فکر می کردم بهش جواب رد دادی!

باخنده پرسیدم:

_ مهناز که همه چیز رو در کمترین زمان ممکن کف دستت میذاره، اینو دیشب بهت نگفت؟

درماشین رو بست و سرخم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نمی دونم مافوقم قبول کنه یا نه اما دارم بهت اخطار میکنم عقیق ، تا هماهنگی لازم انجام
نشده فکر هر حماقتی رو از سرت بیرون کن.

از اینجا به بعد هر بی احتیاطی و بی گدار به آب زدن دیوانگی محض بود پس مجبور بودم که
هشدار رامین رو قبول کنم و بهش تن بدم. با تکان دادن سرم، نفس حبس شده توی سینه اش
رو فوت کرد و با خیال راحت تری خداحافظی کرد و رفت.

کار جلال و شرکتش تقریبا با رزاقی به اتمام رسیده بود و امروز طبق قرار جلال و نماینده ی
حقوقیش برای حساب و کتاب می اومدن. برای ادامه ی همکاری، رزاقی از قبل باهام صحبت کرده
بود و من علی رقم خط و نشونی که برای تینا کشیدم فعلا موندگار شده بودم. خودمم می دونستم
اینجا موندنم برخلاف نظر رزاقی، موقته اما قرار نبود کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

از این موضوع اطلاع داشته باشه حتی
امینی که توجهاتش این روزها بیشتر و بیشتر شده بود.

صدای سلام و احوالپرسی جلال با یکی از معاونین شرکت
توجهم رو به خودش جلب کرد اما چون
اون لحظه مشغول انجام کاری بودم که خانوم عطایی بهم
سپرده بود، ازجام بلند نشدم.

از ورود جلال به دفترمهندس ده دقیقه ای نمی گذشت
ومن کارم تموم شده بود که قدم های بلند
و شتابانی که از کنار در بخش گذشت و به دنبال اون
صدای پاشنه های اعصاب خورد کن طهورا
به گوشم خورد، حواسمو پرت کرد.

بی اختیار به طرف در خیز برداشتم و با دیدن امین که
رنگ به رو نداشت و طهورا با نگرانی اونو
زیر نظر گرفته بود، قلبم تکان سختی خورد. وحشت زده و
ناباور عقب گرد کردم و اون چه که می

رمان بازار
romanbazar.ir

اومد تا تو ذهنم جا بگیره رو بی رحمانه پس زدم. با دستهایی لرزون شماره ی مامان رو گرفتم.
بوق می خورد اما جواب نمی داد.

مغزم انگار از کار افتاده بود. لیست اسامی توی گوشیم رو زیر و رو می کردم تا کسی رو پیدا کنم و
ازاون خبری بگیرم که گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم صدیقه خانوم روی صفحه، قلبم محکم و
بی وقفه به قفسه ی سینه ام کوبید.

_ الو عقیق جان سلام خوبی؟

خیلی تلاش داشت خودشو خونسرد نشون بده امااینطور نبود. بغض جا خوش کرده رو گلوم
چشمامو خیس کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بی بی...طوریش شده؟

_ نه فقط... می تونی خودت رو برسونی بیمارستان ولی عصر؟

اون "نه " صدیقه خانوم به جای اینکه امیدوارم کنه بیشتر ته دلمو خالی کرد. انگار که فرصتی نمونده باشه و تا دیر نشده و پشیمونی به بار نیومده بایدخودموبه اونجا برسونم.

نفهمیدم چطور مرخصی گرفتم و خودمو به پارکینگ رسوندم. با دیدن امین که با حالی منقلب تکیه داده بود به ماشین و طهورا سعی داشت آرومش کنه مردد به طرفش رفتم.

_ امین؟!

چشم باز کرد و نگاهش با دیدنم هزار برابر غمگین تر شد.

_ باید برم بیمارستان.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بی بی حالش خوبه؟!

از ماشینش فاصله گرفت وقدمی به سمتم برداشت.

_ نمی دونم!

اعترافش دلمو بیشتر لرزوند.

_ منم می یام.

با دستهایی لرزون سعی کردم سوئیچ ماشین رو از میون خرت و پرت های داخل کیفم پیدا کنم.

_ پس این لعنتی کجاست؟

بند کیفمو گرفت ومانع شد.

_ بهتره که نیای

اخم هام نا خودآگاه تو هم رفت و کنترل عصبی خودمو از دست دادم.

_ چرا؟ بودن من حالشو بد می کنه؟ من اگه بی بی رو نبینم دق می کنم. اون اگه طوریش بشه...

مگه من چیکارت کردم که اینجوری اذیتم می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میخوام بیام بی بی مو ببینم.
هق هق بی وقفه و تلخم اعصاب اونو بیشتر بهم ریخت.

_ عقیق منو ببین! نمی خوام اذیتت کنم. می دونم الان
حتی بیشتر از من، بی بی به تو احتیاج داره
اما همین الان یه جنگ اعصاب تو اون بیمارستان منتظرمه
که فقط خدا باید اینبار به دادش برسه
که نخوام همه حرمت هارو بشکنم...موقع روبرو شدن
باهاش نمی خوام که تو باشی، نمی خوام با
حرفاش بازم اذیتت کنه.

اون دوتا جمله ی پایانی رو زمزمه وار گفت طوری که
خودمم به سختی شنیدم اما حتی با این
دلداری ها هم آروم نمی گرفتم.

_ من باید بی بی رو امروز ببینم، مهم نیست اونجا چی
قراره بشنوم یا باهاش روبرو

رمان بازار
romanbazar.ir

شم.سالهاست که واسه این حرفا بدجوری پوستم کلفت شده.

عصبی زمزمه کرد.

_ یعنی هنوزم متوجه نشدی اونایی که بیشتر از خودت بابت این حرفا زجر می کشن اطرافیانتن؟

_ فکر میکنی تو این اوضاع اصلا این مسئله مهمه؟ اگه منظورت از اطرافیان مامانمه باید بگم نه اون ناراحت نمی شه چون منو خیلی خوب می شناسه.

_ این تک بعدی نگاه کردنت اعصابمو بهم می ریزه.

بند کیفمو با عصبانیت از تو مشتش بیرون کشیدم و دوباره تلاش کردم سوئیچمو پیدا کنم.

گوشه ی مانتومو گرفت و منو همراه خودش به سمت اسپورتیج سفیدش کشید.و سوئیچ ماشینش رو به سمت طهورا گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ما تو شرایطی نیستیم که رانندگی کنیم می شه، تو زحمتش رو بکشی؟

طهورا فورا سوار شدو اون در عقب رو برام باز کرد. به محض نشستن، اون هم در کنارم جای
گرفت و به نگاه درهم و پر از سوال طهورا جوابی نداد.

امین با فاصله سرشو به صندلی تکیه داده و چشماشو روی هم گذاشته بود. می دونستم تو این
لحظات چه چیزی بیشتر از همه حالشو بهتر می کنه.
اینکه یکی که بهش اعتماد داره دستشو
بگیره و بگه حال بی بی خوب می شه. حتی اگه جرات این کار رو داشتم باز من اون آدم نبودم. چرا
که دیگه اعتمادی واسه این مرد باقی نگذاشته بودم.

به محض اینکه طهورا نزدیک بیمارستان نگهداشت. از در سمت خودم پیاده شدم و به طرف درب

رمان بازار
romanbazar.ir

ورودی دویدم. حتی "عقیق" گفتن های مکرر امین هم مانع دویدنم نشد. اولین کسی که به چشمم آشنا اومد صدیقه خانوم بود که تسبیح به دست تو سالن انتظار طبقه پایین مشغول راز و نیاز با خدا بود.

با دیدنم از جاش بلند شد و من با چشمایی خیس از گریه بهش آویزون شدم.

_ صدیقه خانوم چی شده؟ بی بی حالش چطوره؟

_ حدود دوساعت پیش حالش یهو بهم خورد که آوردیمش اینجا. الحمدلله الان کمی بهتره. خطر رفع شده شکر خدا.

نفس دردناک حبس شده تو سینه ام رو یک جا رها کردم و روی اولین صندلی تو تیر رس نگاهم افتادم. امین با دیدنم تواون شرایط رو به صدیقه خانوم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ سر جدّت نذار بیاد بالا صدیقه خانوم باشه؟

من که هنوز نمی دونستم اوضاع از چه قراره تکانی به خودم دادم که دستای محکم و پرصلابت مامان رو شونه ام نشست.

_ شنیدی که چی گفت.

_ اما من فقط می خوام بی بی رو ببینم.

کنارم نشست و دستمو گرفت.

_ فعلا اجازه نمی دن.

_ آخه چطور شد به این حال و روز افتاد.

_ پروانه...

نگاه تند و تیز مامان حرف صدیقه خانوم رو قطع کرد. بی هوا از جام بلند شدم و بهت زده پرسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ پروانه خانوم چی؟ مامان شما دارین چیزی رو از من پنهون می کنین؟!

_ دونستنش حالت رو بهتر نمی کنه.

با دستهایی لرزون به طبقه ی بالا و بخش مراقبت های ویژه اشاره کردم.

_ پس اون جنگ اعصابی که امین ازش حرف می زد، پروانه خانوم...

حتی فرصت نکردم جمله ام رو کامل کنم. دویدم سمت پله ها و با این فکر که باعث تموم این
اتفاق ها من باشم، مبارزه کردم. نه پروانه خانوم دلیلی نداشت بخاطر من بی بی رو اذیت
کنه...نکنه بهش حرفی زده؟ نکنه به خاطر نذرش و همکاری من و امین سرزنشش کرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمو رسوندم به بخش و نگام میخ امین شد که روی یه صندلی انتظار خم شده و داشت با کسی
بحث می کرد.

مردد جلو رفتم و شنیدم که پروانه خانوم با گریه گفت:

_ من... من حتی صدامو براش بالا نبردم. فقط پرسیدم چرا باید این دختره بازم دور و برت بچرخه
همین.

_ اینو صد دفعه گفتی. من می خوام بدونم با اجازه ی کی به خودت همچین جراتی دادی که بی بی
منو بازخواست کنی؟

_ به جون عرفان بازخواستش نکردم امین چرااینجوری می کنی؟ مگه من مادرت نیستم؟ حق
ندارم نگرانت باشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای امین از شدت خشم و بغض می لرزید.

_ نه حق نداری،این نگرانی لعنتی خیلی چیزهارو از من گرفته. نمیذارم بی بی رو هم ازم بگیره

فهمیدی؟

با دست محکم روی دهانش کوبید.

_ باشه من خفه خون می گیرم اما چرا میذاری حرف تو و اون دختره نقل مجالس شه؟ گیرم

کمکت کرده این مراسم هرچه بهتر برگذار شه، باشه ولی تو بگو درد نداره از این و اون بشنوی

پسرت با نامزد سابقش بعد مراسم نصف شبی تو کوچه قدم زنان و خنده به لب برگشته خونه؟ می

خوای به ریشمون بخندن؟ تو که برات حاج اسدالله و آبروش همه چیز بود دیگه چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ این روزا برای من فقط اونی که رو اون تخت دراز کشیده مهمه و بس. بهتره این بازی رو تمومش کنی.

طهورا رو که ظاهرا هنوز ازش شناختی نداشت مخاطب قرار داد و با بغض نالید.

_ خدا لعنت کنه باعث و بانی این دور شدنمون رو. تا عمر دارم نمی بخشمش. اون پسرمو همه جوره ازم گرفت. ببین چطور جوابمو می ده؟

انگشت تهدید امین چنان تیز جلوی مادرش بالا رفت که طهورا بی اختیار هین بلندی کشید.

_ بابت چیزی که نمی دونی نفرین نکن. آقا جون هیچ وقت از تو بد نگفت، هیچ وقت به خاطر تصمیمت ملامتت نکرد اما تو با اون کینه ی شتری که

رمان بازار
romanbazar.ir

ازش داشتی زندگی منو تباه کردی پروانه.

_ اون تورو به خاطر ازدواجم ازم گرفت.

صداش بی اختیار بالا رفت.

_ چون می دونست من آدمی نیستم که دست رو سفره ی ناپدریم دراز کنم.

طهورا با وحشت دست دور شونه ی لرزون پروانه انداخت و اونو تو بغلش گرفت.

_ سرش داد نزن امین.دیوونه شدی؟ اون مادرته.

پوزخند تلخی که امین زد حتی ته دل منو هم خالی کرد.

پروانه گریون از جاش بلند شد و با من که هنوز نفس نفس می زدم، چشم تو چشم شد. توی اون حال و هوا هم دست از نیش و زخم زبون زدن برنمی داشت.

_ بی بی به خاطر تو روی اون تخته، برو خوب نگاش کن. توباعث شدی این بلا سرش بیاد. فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

کردی با حرفای من به این حال و روز افتاده؟ از صبح تا حالا هزار نفر اومدن سراغش و بخاطر
ارتباط شما دوتا شماتتش کردن. منم بودم زیر بار این همه حرف درشت دووم نمی آوردم.

نفسم با این حرفش رفت و چشمام دو دو زد.
با قامتی خمیده و حالی نامناسب از کنارم گذشت و طهورا هم به دنبالش رفت.
_ من باهاش می رم. تو این حال درست نیست تنها بره.

قبل از اینکه امین واکنشی نشون بده رفتم سمت اتاقی که بی بی رو اونجا بستری کرده بودن. از
پنجره ی کوچیکی که رو به سالن بود نگاه کوتاهی به درون اتاق انداختم و با دیدنش تو اون
وضعیت بغضم شکست. پس همه ی این اتفاق ها تقصیر من بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بهت گفتم نیا، گوش نکردی.

اشکام تند تند پایین اومد. به طرفش برگشتم و با بهت پرسیدم.

_ به خاطر من به این حال و روز افتاده مگه نه؟!

کلافه چشماشو بست و دستی به رگ های متورم گردنش کشید.

_ تو پروانه رو نمی شناسی؟ نگفتم بیای اذیت می شی؟

درحالیکه نایی برای حرف زدن نداشتم زمزمه وار پرسیدم.

_ حالش چطوره؟

_ تعریفی نداره اما اون زن مقاومیه با این چیزا از پا در نمی یاد.

شونه هام از شدت فشار روحی روانی که روم بود، خم شد.

_ باید باهاش حرف بزنم.

دست دور بازوم انداخت و مجبورم کرد از اون پنجره فاصله بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بشین رو این صندلی تا من برم با دکترش حرف بزنم و برگردم.

سریع خیز برداشتم.

_ منم می یام.

اخمش چنان ابهتی داشت که منو سرجام میخکوب کنه.

_ کاری که ازت خواستم رو بکن. من الان برمیگردم.

نگاهم نه با ترس که با احترام به چشم های گیرای اون مرد که تو این لحظات با همه وجودش
سعی داشت اوضاع رو تحت کنترل خودش داشته باشه،
خیره موند و این خیره شدن بی دلیل،
فاصله گرفتن رو براش مشکل کرد.

بابا همیشه می گفت چشمای من دام بلاست و راحت صید می کنه اما نمی دونست اونی که به این
دام افتاده سالها میشه که مقیم دل صیاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای گامهایی که هراسون بهمون نزدیک می شد خبر از اومدن مامان می داد.

_ چی شد امین جان؟! با دکترش حرف زدی؟
به سختی ازم چشم گرفت و چندلحظه درسکوت به زمین خیره موند و بعد با لبخند محوی سربلند
کرد.
_ می خوام برم حرف بزنم. شما پیش عقیق بمونین.

مامان نفس زنان سرتکان داد و اون دور شد. چشم دوختم به رفتنش و لبخندش رو هزار بار پیش
خودم تفسیر کردم.

بی بی رو چند روزی تو بیمارستان بستری کردند اما دکتر نتونست دربرابر اصرارش به رفتن
مقاومت کنه و در نهایت با مسئولیت خودش رضایت داد مرخص شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چادر مشکی شو روی سرش انداختم و دستشو گرفتم تا از تخت پایین بیاد و روی صندلی چرخ
داری که برای انتقال بیمار در اختیارمون گذاشته بودن بشینه.

_ هنوزم که ناراحتی قندک؟

لب برچیدم و با افسوس گفتم:

_ نباشم؟

ابروهای محو و نازکش تو هم گره خورد.

_ صدبار گفتم تقصیر تو نبود. نمی خوام امین چیزی از این موضوع بدونه، راستش من دلم از حرف
پروانه شکست. نمی دونی اون روز چطور تن حاج آقای خدابیامرز رو با حرفاش تو گور لرزوند. این
زن پر از کینه است ومن با این حال و روز کاری از دستم بر نمی یاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ناراحتی اون به خاطر منه. اگه من فاصله ام رو با امین حفظ کنم...

چادرش رو جلو کشید و به سختی رو صندلی جا گرفت.

_ فاصله بگیری و اون پسر رو بیشتر از این دیوونه کنی؟ نمی بینی چطور درگیرت شده؟

_ بی بی؟!

_ به چی داری اعتراض می کنی دختر جون؟ من اگه حرف دل شما رو از چشماتون نخونم که دیگه بی بی نیستم.

با ورود امین به اتاق حرفامون نیمه تموم موند. بدجوری نگران حال بی بی بودم، همش حسی بهم می گفت این رفتن فقط واسه وداع آخره. حتی چشمای گریزون امین هم که حاضر نشده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفای دکتر رو تموم و کمال بهم بگه این حقیقت رو تو صورتم می کوبید.

بی بی که مثل همیشه تو اتاقش جاگیر شد براش یه ظرف آب آوردم که وضو بگیره. عادت داشت همیشه با وضو باشه. صورت خیسش مثل ماه می درخشید و لبخند رو لبش حالمو بهتر می کرد.

حوله رو بدستش دادم و اون زیر لب گفت:

_ پیر شی عزیز جون،اون قرآن روی طاقچه رو هم می دی مادر؟

برگشتم و قرآن حاج آقا رو که به خط عثمان طه بود وجلد سبز تیره داشت و طلاکوب های چاپ شده روی جلدش به مرور زمان رنگ باخته بود، به دستش دادم.

_ تا این نذر ادا نشده، امین رو تنها نذار قندک باشه؟

نگام به دستهای فرتوت و چروکیده ای که به دستهای

رمان بازار
romanbazar.ir

مردمم دخیل بسته بود خیره موند. چی می
تونستم به این فرشته بگم؟ خم شدم و بلافاصله دستشو
بوسیدم.
_ غمت نباشه بی بی، عقیق محاله بذاره آب تو دلت تکون
بخوره.

_ نگرون حرف مفت و قضاوت این و اون هم نباش. عادل
ترین شاهد و قاضی فقط خداست و اون
برای تو کافیه.

اما بی بی ندید درست همون شب وقتی پروانه خانوم با
طهورا وارد مجلس شد چطور پچ پچ این و
اون آتیش به دلم زد. من این زن رو نمی فهمیدم و دلیل
کینه اش رو درک نمی کردم. منی که یه
زمانی تن به خواسته اش داده بودم و امین رو با همه ی
دلبستگی هام رها کردم تا به اونچه که می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواد برسه حالا چرا باید مورد خشم و تنفر این زن قرار بگیرم؟

نگاه طهورا خالی تر از اون بود که از تو چشماش بخونم هدف و نیتش ازاین اومدن چیه. ظاهرا که میخواست هرطور شده میدون رو خالی نکنه.

مهناز آروم زیر گوشم زمزمه کرد.

_ این دختره کیه بهش آویزون شده؟

_ طهوراست دیگه.

با تمسخر زمزمه کرد.

_ عاشق دلخسته ی امین رو می گی؟ قربون نردبون برم من چه قدی هم انداخته.

چپ چپ نگاش کردم.

_ تو این عادت مزخرف اسم گذاشتن رو این و اون رو هنوزم فراموش نکردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ باز شروع کردی هاا خانوم معلم. دیگه این یکی رو به ما آوانس بده. دختره ی تفلون و نچسب
چنان خودشو به پروانه شش قفله کرده که انگار چشم برداره طرف می پره. یعنی بی شوهری اینقدر بیداد می کنه؟

پقی زدم زیر خنده اونم درست زمانی که نگاه پروانه به ما دونفر بود. سقلمه ی مهناز هم آرومم نکرد.

_ آره بایدم بخندی. ما که اینهمه بر و رو داشتیم سرو تهش دونفر بیشتر خواستگارمون نشدن
یکی گربه نره ی سید جواد بود و اون یکی بچه مثبت محل که از شانس ته دیگی مون نزدیک بود
همین هم از دستمون بپره اونوقت واسه تو با این ریخت و قیافه، کرور کرور خواستگار اومد و
دست خالی برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ام شد لبخند محوی و نگاه از مهناز گرفتم و به فرش زیر پام دوختم.

_ به قول مامان آدم بخت بلند داشته باشه با همون یه خواستگاری هم که در خونه شو می زنه خوشبخت می شه.

دستی روی شونه ام نشست، سربلند کردم و دختر جوونی که لبخند به لب داشت، گفت:

_ شما عقیق خانومی؟

_ بله عزیزم. طوری شده؟

_ مث اینکه تو آشپزخونه کارتون دارن.

بی فوت وقت از جام بلند شدم و به طرف در رفتم. به محض خروج نگام میخ پسر حاجی تقی خواه شد که در حال ورود به مجلس مردونه بود اما با دیدن من سرجاش مکث کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ازش رو گرفتم و بدون اینکه نگاه دوباره ای بهش بندازم به سمت آشپزخونه راه کج کردم. یه یک
ساعتی کارم اونجا طول کشید. چیدن برنامه واسه ظهر عاشورا اونم وقتی بیش از هزارنفر تو این
برنامه شرکت می کردن کار آسونی نبود. موجودی انبار رو گرفتم و کم و کسری هارو نوشتم.
خوشبختانه خیرّین هیئت هیچ وقت حمایت مادی و معنوی شون رو دریغ نمی کردن و مااز نظر
مالی به مشکل بر نمی خوردیم. اما سر و سامون دادن این تعداد مهمون کار ساده ای نبود.

از آشپزخونه که بیرون اومدم مراسم عزاداری به نیمه ی خودش رسیده بود و جمعیت مختصری
هم تو حیاط حسینیه در حال رفت و آمد بودند. تو تاریک و روشن اون فضا سعی کردم خودمو به

رمان بازار
romanbazar.ir

سالن خانوم ها برسونم که صدای آشنایی عرق سردی رو تنم نشوند.

_ خانوم رمضانی؟

بی اختیار چادرمو زیر چونه ام محکم تر از قبل گرفتم و به طرفش برگشتم. باید حدس می زدم

منتظر برگشتنم باشه.

_ سلام آقای تقی خواه.

سرشو انداخته بود پایین و تا جایی که ممکن بود سعی داشت من از قرار گرفتن تو اون موقعیت

نترسم.

_ علیک سلام. راستش یه عرضی خدمتتون داشتم. در مورد اتفاق اون روز تو انبار، باور کنین من

نیت بدی نداشتم یعنی راستشو بخواین رفتار نوه ی حاج آقا برومند رو که اون روز به جا نیاورده

بودمش،یکم برام گرون تموم شد که اون شیطنت ازم سر

رمان بازار
romanbazar.ir

زد. وگرنه این همه سال شما از من
رفتار بدی دیدین؟

بی هیچ واکنشی فقط نگاش کردم. و این خودش بیانگر
کلی حرف ناگفته بود که باعث شد بازم
نگاه بدزده.

_ میخواستم بابت رفتارم بازم عذرخواهی ...
_ طوری شده زن داداش؟

عرفان بود که تو اون موقعیت سر و کله اش پیدا شد و با
اون "زن داداش" گفتنش گند زد به
اوضاع درب و داغون این روزای من و امین. همین مون
مونده بود تا این قضیه دهن به دهن تو
بازار بچرخه و این دفعه نقل مجلس یه مشت بازاری بشیم.

_ با اجازه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر حاجی تقی خواه از کنارم گذشت و عرفان درحالی که چپ چپ به دور شدن اون مرد زل زده
بود قدمی نزدیکم شد.

_ چی می گفت مردک؟ یه جوری نگاهتون می کرد که راستش...

نگاه ملامتگرمو که دید ساکت شد.

_ عرفان ، "زن داداش "؟! آخه بچه من به تو چی بگم؟ خوبه حساسیت های مادرت رو می دونی.

بی قیدانه شونه بالا انداخت.

_ به نظرم اومد قصد مزاحمت داره.

کلافه و مستاصل سرتکان دادم و به سمت سالن خانوم ها رفتم. مراسم سینه زنی رو به اتمام بود
و طهورا که نگاهش عجیب رو آمد و شد هام سنگین بود به محض ورودم سر خم کرد و در گوش

رمان بازار
romanbazar.ir

پروانه خانوم چیزی گفت. اون زن هم با تاسف سرتکان داد و نگاه ازم گرفت.

بی توجه به رفتار غیرقابل تحملشون به طرف مهناز رفتم و تا پایان مجلس ازجام جم نخوردم. به
محض تموم شدن مراسم چشم چرخوندم تا مامان رو پیدا کنم اما ندیدمش.

_ مهناز تو مامان منو ندیدی؟!
مهناز درحالیکه چادرشو روی سرش مرتب می کرد نگاهی به دور و بر انداخت.
_ همین یه ساعت پیش اینجا بود. مامانم اونجاست بذار برم بپرسم.

رفت سمت صدیقه خانوم و من باز تو جمعیت دنبالش گشتم و تا در خروجی هم رفتم. پروانه
خانوم و طهورا کنار امین ایستاده بودن و لبخند به لب داشتن. دلم از رفتارهای این زن بدجوری

رمان بازار
romanbazar.ir

شکسته بود اما حتی حاضر نبودم بخاطرش خم به ابرو بیارم

امین نگاه جستجوگرم رو شکار کرد و با اخمی که مابین ابروهاش جا خوش کرده بود به طرفم اومد.

_ دنبال کسی می گردی؟

قبل از اینکه جوابی بدم، مهناز نزدیک شد و گفت:

_ مامان میگه رفته خونه ی بی بی که تنها نمونه.

_ باشه پس من دیگه می رم خونه.

امین قدمی نزدیک تر شدو خیلی جدی گفت:

_ وایسا با هم بریم.

_ از اینجا که تا خونه راهی نیست، خودم می رم.

مهناز سعی کرد پادرمیونی کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من باهاش هستم،نگران نباشین.

امین با خشم زمزمه کرد.

_ عرفان می گفت اون مردک باز مزاحمت شده.

نگام به طهورا و پروانه خانوم بود که توجهشون به بحث ما جلب شده بود. کلافه جواب دادم.

_ امان ازاین عرفان و کارهای عجولانه اش. اون فقط می خواست عذرخواهی کنه همین.

_ خیلی بی جا کرده. این دفعه دیگه واقعا گوشمالی می خواد.

سریع گوشه کتش روگرفتم.

_ شربه پا نکن امین. آقا عرفان با اون غیرتی شدنش به قدر کافی خاک بلند کرده.

_ اتفاقی افتاده امین؟!

طهورا بود که چند قدمی به طرفمون برداشت و باقی مکالمه اش رو به زبان ایتالیایی ادامه داد. اما

رمان بازار
romanbazar.ir

امین به فارسی جواب داد.

_ شما بهتره با پروانه برین. من اینجا سرم شلوغه.

_ ما میخوایم به بی بی هم یه سر بزنیم.

اینو پروانه گفت و امین درجواب مادرش با صدای خسته ای گفت:

_ بذارش واسه یه وقت دیگه، بی بی الان داره استراحت می کنه.

_ پس لااقل بیا مهمونت رو بدرقه کن.

اشاره ی پروانه به طهورا بود که باعث شد امین جوش بیاره.

_ کدوم مهمون؟ ما اینجا همه مون مهمونیم. گفتم که سرم شلوغه، شما بفرمایین.

پروانه عصبی زمزمه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ کاملا مشخصه.

نگاه تندی به من و مهناز انداخت و به سمت در حسینیه رفت و طهورا هم همراهیش کرد. دلم قد تموم اتفاقاتی که تو این ده سال گذشته رخ داده بود، خنک شد.

_ مهناز خانوم اجازه می دین من عقیق رو برسونم؟ باهاش حرف دارم.

مهناز نگاه کوتاهی بهم انداخت و لبخند به لب سرتکان داد و ازما فاصله گرفت.

_ اینجا جای حرف زدنه؟

ابرویی به نشونه ی تهدید بالا انداخت و جواب داد.

_ دوباره شروع نکن که اون روی منم بالا بیاد. فقط می خوام امشب گوش کنی.

نمی تونستم بازم مقاومت کنم. حالا که دست و دلم با هم لرزیده بود این لج و لجبازی بی تاثیر و

رمان بازار
romanbazar.ir

احمقانه به نظر می رسید.
_ یادته تو اون خونه قدیمی بهم چی گفتی؟اونروز وقتی جواب سوالمو ازت خواستم گفتی تو امروزت دنبال جوابش بگرد.
چند نفری خواستن از کنارمون بگذرن که مجبور شدیم ازشون فاصله بگیریم.

_ تو این هشت ساله که به بهونه ی تحصیل اما واسه فرار از اتفاقاتی که بینمون پیش اومده بود، ساکن یه شهر و یه کشور دیگه شده بودم مدام اتفاقات گذشته، بچگی مون، نامزدی مون و بهم خوردنش و بعدش مشکلاتی که برای هردومون پیش اومد رو مرور می کردم.همیشه تصورم این بود که من نتونستم و نشد اون علاقه ی لازم رو ایجاد کنم تا تورو پایبند و موندگار کنم.همش فکر می کردم اگه دست رو دست نمیذاشتم تا اون دوسال

رمان بازار
romanbazar.ir

تموم شه و ما بتونیم بریم زیر یه سقف،
شاید خیلی زودتر بهم عادت می کردی.

_ نه امین، مسئله اون دوسال نبود.واسه تو اون زندگی
اونقدر جدی شده بود که به طرز افراطی
سعی داشتی خودت رو تو نقشت جا بدی و برای من هنوز
ابتدایی ترین مسائلش جای سوال
داشت و نمی تونستم باهاش کنار بیام.

من هنوز نتونسته بودم تورو به عنوان همسرم بپذیرم
اونوقت مدام از طرف این و اون تحت فشار
بودم.یکی می گفت با شرایط کنار بیام و اون یکی میگفت
بخاطر خودت ازت بگذرم.

نگاهش دیگه اون خشم همیشگی رو نداشت و نوازش گر
بود. راه افتادیم سمت در حسینیه و اون
زمزمه وار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من می دونستم از طرف مادرم تحت فشاری، می دونستم به خاطر عمیده که منو انتخاب کردی، می دونستم تو اون خونه مژگانی هست که بخواد آتیش بسوزونه و تورو دلسرد کنه اما هیچ وقت، هیچ وقت فکر نمی کردم کسی که تورو وادار کرد بخوای این رابطه رو بهم بزنی خود من باشم.

کمی از حسینیه فاصله گرفته بودیم که سرجام مکث کردم و به طرفش برگشتم. لبخند با محبتش منو دوباره به ده سال پیش و خاطره ی اولین ابراز علاقه اش کشوند. امین من برگشته بود.

_ بهم گفتی دنبال علت جدایی مون تو امروزم باشم. من تموم این سالها، گذشته رو زیر و رو کرده بودم و هربار یکی از ما دونفر محکوم شده بود و اینبار تو ازمن می خواستی نگاهی به امروزم بندازم، به مهندس امین برومند آره؟ میخواستی بگی دلیل

رمان بازار
romanbazar.ir

جدا شدنت رسیدن من به این موقعیت
بود؟ آره عقیق؟
_ داری اشتباه می کنی.

حالا که حقیقت در حال رو شدن بود باز هم دست از انکار
کردن برنمی داشتم، حالا که بغض مثل
همیشه مجال حرف زدن به من نمی داد.

اومدم ازش دور شم که گوشه ی چادرمو گرفت و مانع
رفتنم شد. تا به خودم بیام، پرچادرمو بالا
گرفت و بوسه ای روش گذاشت.

_ من اشتباه نمی کنم دختر حاج اسماعیل. عقیقی که
من می شناختم حاضر بود واسه پوشوندن
عریانی تن من چادر از سر بگیره و حرف ناصواب این و
اون رو به جون بخره. دیگه گذشتن از
خواسته اش با حرفای یکی مث پروانه و پا گذاشتن رو

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش واسه خراب نشدن آینده ی من که
کاری نداشت.

اشک های داغی که بی محابا رو صورتم جاری بود نه تنها
گونه هام که همه ی وجودمو می
سوزوند.

_ با همه ی این حرفا باز بی انصافی عقیق. بی انصافی که
فکر کردی این آینده که رو خرابه های
گذشته ساخته شده یعنی خوشبختی... گاهی به امینی که
همون ده سال پیش می تونست باهات
ازدواج کنه و حالا شاید فقط یه بازاری شکم گنده ی کچل
می شدکه تنها حسرتش ادامه ندادن
تحصیلاتش بود، حسودیم می شه. تو خوشبختی رو برای
من درست معنی نکردی، به جام تصمیم
گرفتی و این داره منو می سوزونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض تو صداش قلبمو آتیش زد. بی تاب و دل شکسته دویدم سمت خونه و سوالش تیر خلاصی
بود که تو تاریکی پرتاب شد و درست به هدف خورد و راه نفسمو بست.

_ حالا با دیدن من تو این موقعیت احساس خوشبختی می کنی عقیق؟

به محض بسته شدن در پشت سرم روی زمین سقوط کردم و گذشته ای که خاطراتش تموم این
سالها دورم دیوار کشیده بود روسرم آوار شد. سوال امین شد خوره ی ذهنم و همه ی وجودم رو
لرزوند. من از دیدن امین تو این موقعیت احساس خوشبختی می کردم؟ امین چی؟ خوشبخت
بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برزخ عذاب آوری بود که هر لحظه با یه سوال بی جواب
دیگه منو بیشتر تو خودش فرو می برد
ومن توانی برای نجات خودم از این وضعیت نداشتم.

****

نگام به بخاری بود که از استکان ها بلند می شد و سینی
رو که کمی سنگین بود توی دستم جابه
جا می کردم. عمید بهم نزدیک شد و درحالیکه سینی
خالی رو به دستم می داد و سینی پر رو می
گرفت بازم غر زد.

_ مگه این لیوان های کاغذی چه اشکالی داشتن؟ حتما
باید تو این استکان های کمر باریک شیر
پخش کنیم؟

_ نذر بی بی هست و اون دوست داره تو این استکان ها
باشه چه اشکالی داره؟ شستن استکان ها
هم که پای خودمه واسه چی اون زبون وامونده رو اینهمه

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته می کنی. تو کارت رو انجام بده به
بقیه اش چیکار داری؟

درحالیکه ازم دور می شد،چپ چپ نگام کرد.
_ یه وقت کم نیاری ها.
عرفان دوان دوان اومدو سینی خالی رو به طرفم گرفت.
_ پس این دیس های خرما چی شد؟
_ دادم بچه ها بردن. البته یه چندتای دیگه هم هست
وایسا تا بیارم.

دو دیس خرما به دستش دادم و با تاکید گفتم:
_ از همه پذیرایی کنین باشه؟ کسی جا نمونه.
_ رو جفت چشام زن داداش.
_ ای کوفت و زن داداش.

خنده ی شیطنت آمیزی کرد و ازم دور شد. اونم می
دونست چطور منو حرص بده. چشم چرخوندم

رمان بازار
romanbazar.ir

و با دیدن امین که در حال نزدیک شدن بود، دویدم تو حیاط و مشغول شستن استکان ها شدم.

این روزها ازش فراری شده بودم چه تو محیط کار وچه تو هیئت و چه حالا تو خونه ی بی بی.
وقتی جوابی برای سوالش نداشتم جز چشم دزدیدن و قایم شدن کاری ازم بر نمی اومد.

_ عقیق جون خسته شدی بذار بقیه اش رو من می شورم.
شهناز بود که قصد داشت منو از شیر آب کنار حوض دور کنه.

_ نه قربونت برم. نذر کردم خودم همه شون رو بشورم.

_ آخه خسته شدی. الان یه ساعته سرپا موندی.

لبخندی به روش زدم .

_ اشکالی نداره، توبرو به آشپزخونه هیئت سر بزن. ببین چیزی کم و کسرنباشه. من دیگه خودم
اینجاهارو جمع و جور می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ باشه، هرچند اینجا هم دیگه کاری نمونده. تو هم بهتره زود بیای.

آه خسته ای کشیدم و سرتکان دادم. سبد استکان های شسته شده رو به سختی از پله ها بالا
بردم. صدیقه خانوم سبدرو ازم گرفت و پرسید.

_ این آخریش بود؟

_ آره شکر خدا.

_ اجرت با سید الشهدا مادر.

خستگیم با این دعا پر کشید. با انرژی مضاعفی پله هارو پایین رفتم وحیاط رو آبپاشی کردم. نفس
زنان نشستم کنار حوض و چشم دوختم به باریکه های آبی که رو موزائیک های کف حیاط راه
گرفته بودند و هرکدوم مسیری رو طی می کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه استکان شیر داغ جلو چشمام قرار گرفت.

_ کوچیک که بودیم واسه خوردن یه استکان بیشتر سر و دست می شکستی اما شنیدم امروز
بهش لب هم نزدی.

کنارم با فاصله نشست و من با حسرت زمزمه کردم.

_ دیگه سالهاست طعم نذر بی بی رو فراموش کردم. دلِ خوش می خواست خوردنش.

_ به گمونم چشمت هنوزم پی اون یه استکان شیر سهم من بود.

نرم و بی صدا خندیدم. بادآوری اینکه اون همیشه سهم شیرش رو برای من کنار میذاشت کامم رو
شیرین کرد.

نگاهش باز جدی شد.

_ نمی دونم قصه ی موش و گربه بازی این روزهات به کجا قراره ختم شه. حکماً دلیلی داره که من

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی تونم ازش سر در بیارم. باشه، منتظر میشم تا خودت به حرف بیای. راستی بی بی کارت
داشت، گفت وقت کردی یه سر بهش بزنی.

از جاش بلند شد و من نگام گره خورد به اون استکان شیری که کنارم گذاشت و دور شد. دست
پیش بردم و دستای یخ زده و سردمو دور اون استکان داغ پیچیدم و به بخاری که ازش بلند می
شد، زل زدم.

بی بی تو سجده ی زیارت عاشوراش بود که قدم به اتاقش گذاشتم. سر از سجده که برداشت
نگاه بی فروغش رو به چشمام دوخت و لبخند محوی زد.

_ بیا جلو عزیزم.

رفتم و کنار تختش رو زمین نشستم.

_ نذرت ادا شد بی بی.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خدارو صد هزار مرتبه شکر. دست گلت درد نکنه قندک من.

خم شد دستمو ببوسه که با خجالت عقب کشیدم.

_ این چه کاریه بی بی، من واسه دل خودم اینکارو کردم. تازه دست تنها نبودم همه کمکم کردن.

_ امین گفت چقدر این روزا زحمت کشیدی.

از روی شرم لب گزیدم.

_ امین لطف داره وگرنه من کاری نکردم.

بی بی خندید.

_ مطمئن باش از سر لطف نیست. این بچه دلش لرزیده اونم دسته گل جنابعالیه و لاغیر.

_ به جون خودم من کاری نکردم.

_ این چشما چی؟ اینام کاری نکردن؟

از خجالت سرمو تا حد امکان پایین انداختم و اون دستمو توی دستش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ امروز عاشوراست و همه مون دلسوخته ی عزای امام حسینیم اما برای منی که دیگه فرصت
چندانی ندارم همین دم هم واسه زدن حرفام و گرفتن قول ازت غنیمته.

دست دراز کرد و شی براقی رو که خیلی دیر توجهمو به خودش جلب کرده بود، از روی میز عسلی
کنار دستش برداشت و تو مشتش گرفت.

_ دیر یا زود همین روزا رفتنی ام اما مثل هر مادری دلواپس جگرگوشه امم. بذار رک بگم، امین
بعد من دیگه بهونه ای برای موندن نداره. فکر نکن این رفتن بازهم می تونه کمکش کنه. بچه ام

بی قراره دیگه با این رفتن هادلش آروم نمی گیره... اینبار تو قرار دلش شو، تو بهونه ی موندنش
باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

من اما در جواب فقط با چشمایی خیس از گریه زل زدم بهش و شدم همون دختر بچه ی هشت ساله که آغوش امن این فرشته ی زمینی آرومش می کرد.
اون که این نیاز رو دید، بی چشم داشتی آغوش گشود و من بی پناه تر از همیشه بهش پناه بردم.

_ تو همیشه دخترم بودی، همیشه مونسم بودی، هیچ وقت دلم ازت مکدر نشد مادر، به چشم خودم دیدم تو این سالها چقدر تلاش کردی گذشته رو جبران کنی، دیدم که چه حسرت ها به دلت موند و دم نزدی. من، تو و امین رو همیشه قسمت هم دونستم . دلم روشن بود هرکی هم که بیاد واسه چیدن این سیب سرخ، باز دستش بهش نمی رسه. تو از همون اولشم سهم امینم بودی.
مهرتون که به دل هم افتاده بود کافی بود این کنار هم

رمان بازار
romanbazar.ir

بودن و با هم قدم برداشتنتون هم به
یادتون بیاد که بااین نذر الحمدلله یادآوری شد. امینم باز
مبتلا شده... مرهم دل زخم خورده اش
می شی ؟ همه کسش می شی مادر؟

این "مادر" گفتنش بغضمو سنگین تر می کرد و بهم می
فهموند دارم آخرین حرفهای کسی رو به
گوش جان می شنوم که فقط یه همسایه نبود، برای من
فقط مادر بزرگ امین و دوست چندین و
چند ساله ی مادرم نبود. بی بی همدمم بود، بی بی عاطفه
ی زلال و صادقانه ای بود که سالها بی
منت به من بخشیده بود. می تونستم بهش بگم نه؟ می
تونستم امینش رو تنها بذارم؟ این زن خبر
نداشت دل عقیقش خیلی پیش تر از این ها لرزیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بی بی چشمات روشن، دل دخترتم لرزیده اما چطور دلت می یاد ازمن بخوای همه کسش بشم؟

همه کسش تویی بی بی.

دست مشت شده اش رو تو دست لرزونم باز کرد و حلقه ی نامزدیم کف دستم افتاد. با بهت زل زدم بهش.

_ بشین خوب فکر هاتو بکن، اینبار اگه می خوای بله بدی فقط بخاطر دل خودت و امین بده باشه؟

سربلند کردم و با ناباوری گفتم:

_ فکر نمیکردم تا الان نگهش داشته باشین.

_ حلقه پیش امین بود، اون بود که ازش دل نمی برید.

بهت زده زمزمه کردم.

_ امین از شما خواسته باهام حرف بزنین؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ پس فکر کردی یه ساعته من دارم قصه می گم؟... گفت هرطور شده امروز ازت بله رو بگیرم اما
من میگم هشت سال که صبر کرد این چند روزم روش.
بذار یکم بیشتر چشم انتظاری بکشه،
اینطوری قدرت رو بیشتر می دونه و راحت ازت نمیگذره.
نزدیک شدن صدای جمعیتی که عزاداری شون پر از شور حسینی بود باعث شد بی اختیار از جام
بلند شم.
_ من باید برم حسینیه بی بی. بعد نماز ظهر عاشورا باید به هیئت غذا بدیم.
بی بی لبخند شیرینی تحویلم داد.
_ خیر ببینی عزیزجون. قبل رفتن کمکم میکنی وضو بگیرم؟
مگه می شد کمکش نکنم؟ همه ی عشق من دیدن چهره ی خیس و نورانی اون زن بود وقتی زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

لب با آرامش ذکر می گفت و رو فرق سر و موهای یک دست سفیدش مسح می کشید.

چادر نماز خوش طرح و نگارش رو که گل های فلفلی و ریزی داشت روی سرش کشیدم و صورت
مهربونش رو باهاش قاب گرفتم.

_ حاج خانوم مارو هم ازدعات بی نصیب نذاری یه وقت؟

چنان باآرامش به روم لبخند زد که یه دنیا اطمینان خاطر رو یک جا بهم بخشید. این زن وجودش
همه محبت و مهربونی بود.

واسه همین هم اونطور بی سرو صدا و آروم رفتنش دلمو سوزوند. وقتی گفتن توسجده ی آخرش
دیگه سر بلند نکرده و نفس های پایانیش تو سبحان الله،
سبحان الله گفتنش پرکشیده و دعوت
حق رو لبیک گفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه ی بی بی مدام پر و خالی می شد. صدای تلاوت
قرآن و رنگ غالب سیاه که به در و دیوار
خونه پوشیده شده بود خبر از رفتن عزیزی می داد که
حضورش تو این سالها بزرگترین دلگرمی
برای من بود. اشک هامم نمی تونستن دلداریم بدن چه
برسه به حرفای محبت آمیز مامان و مهناز
و صدیقه خانوم.

کز کرده بودم کنج اتاق بی بی و نگام به تخت خالی و
سجاده ی تا خورده ی روی میز عسلی کنار
تختش بود. بی بی نبود اما صداش هنوزم به گوشم می
رسید. داشت دلداریم می داد و برام از
زندگی می گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

قامت مردونه ای تو چارچوب در جا خوش کرد. سر بلند کردم و با دیدن عمید نفسمو با آهی حبس شده تو سینه ام رها کردم.

_ بست نشستی اینجا که چی بشه؟ فکر می کنی بااین کار بی بی ازت راضیه؟

بی حوصله جواب دادم.

_ راحتم بذار عمید، حوصله ی اومدن توی جمع رو ندارم.

_ من سر از این بده بستون های زنونه در نمی یارم اما به گمونم این پروانه خانوم بدجوری دور برداشته که صدای فتانه رو هم در آورده. مطمئن باش بی بی اگه بود ازت میخواست میدون رو خالی نکنی که یه عده هر مزخرفی که خواستن بهت نسبت بدن.

با بغض سرتکان دادم.

_ به جهنم. واسه من فقط بی بی مهم بود و بس. حالام

رمان بازار
romanbazar.ir

چه من بیام و چه نیام اونا حرف خودشون
رو می زنن.
قدمی به سمتم اومد و آروم زمزمه کرد.
_ ببین! اگه به من بود نمیذاشتم به خاطر اون حرفا حتی
یه دقیقه بیشتر اینجا بمونی. اما حیف که
به بی بی قول دادم تو این یه مورد بذارم خودت تصمیم
بگیری. واسه همین میگم پاشو بیا تو
جمع. نذار به همین آسونی کنارت بزنن.
دست بردم زیر شالم و حلقه ی نامزدیم رو که با یه زنجیر
به گردنم آویزون کرده بودم تو مشتم
گرفتم. حسی بهم می گفت جای زانوی غم بغل گرفتن و
تو خلوت غصه خوردن باید الان کنار امین
می بودم. مگه به بی بی قول ندادم همه کسش بشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به دیوار گرفتم تا از جام بلند شم. عمید که این حرکتمو دید، خیز برداشت طرفم و زیر بازومو گرفت.

_ آفرین آبجی خانوم. از تو غیر اینم انتظار نداشتم.

اومدن تو جمع وقتی پچ پچ ها همه بخاطر تو باشه و نگاهها ی چپکی صاف تورو نشونه بگیره کار آسونی نیست. دلم خوش بود به حمایت مامان، به جملات محبت آمیز صدیقه خانوم ، به قربون صدقه های مهناز. وگرنه با این حال درب و داغون کی از پس پروانه و کینه ی شتریش بر می اومد؟

از وقتی اومده بودم تو جمع، مدام چشمم دنبال امین بود. نمی دیدمش یا اگه دیداری بود از دور و گذرا اتفاق می افتاد. امین مثل یه سایه می اومدو می

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت. کسی جرات نزدیک شدن بهش
نداشت حتی پروانه ای که حالا به قول فتانه زن عمید، دور
برداشته بود و واسه خودش تو خونه ی
حاج اسدالله بزرگتری می کرد.

بعد سه روز هنوز فرصت نکرده بودم به امین تسلیت بگم.
مراسم سوم که تموم شد یه عده از
همون سرخاک خداحافظی کردن و رفتند. امین نموند که
با جمع برگرده. بدون اینکه چیزی بگه
رفت سمت ماشینش و طهورا هم بلافاصله همراهیش کرد.
نگام با بی تابی خیره به اون دوتا بود
که سوار ماشین شدن. دستی روی شونه ام قرار گرفت.
برگشتم و با دیدن مهناز با بغض لب
برچیدم.

منو تو آغوشش گرفت و بااطمینان گفت:
_ عیبی نداره عزیزدلم. وایسا به موقعش حالشو می گیریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ امین نمی خواد منو ببینه. مدام ازم فاصله می گیره.

_ یکم بهش فرصت بده عقیق جان. هنوز با مرگ بی بی کنار نیومده.

اشک تو چشمام حلقه زد.

_ دارم دق می کنم مهناز. همش می ترسم این دختره یا خود پروانه پشیمونش کنن.

وادارم کرد باهاش همراه شم.

_ بهتره این فکرای مسخره رو فراموش کنی. اونا اگه ازشون کاری بر می اومد تو این هشت سال که امین ازت دور بود، می کردن.

رامین به طرفمون اومد و در حالی که شایلین تو بغلش بی تابی می کرد، پرسید.

_ بریم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم گردوندم مامان رو پیدا کنم که مهناز گفت:

_ دنبالش نگرد، با عمید اینا رفت.

_ چه بی خبر!

حین اینکه سوار ماشین می شدیم، جواب داد.

_ به من گفت، منتها تو اون لحظه حواست به امین بود ومتوجه نشدی. منم بهش گفتم تو با ما می یای.

رامین پشت فرمان قرار گرفت و از آینه نگاه شماتت باری بهم انداخت.

_ دیدی چی به روز خودت آوردی؟

کلافه غر زدم.

_ مهناز یه چی به این شوهرت بگو، دوباره شروع نکنه.

_ خب حق داره بنده ی خدا، یه نگاه به خودت تو آینه انداختی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رامین با ترشرویی زمزمه کرد.

_ خانوم حالا میخواد قهرمان بازی هم واسه ما در بیاره و عامل نفوذی گروه شه.

مهناز چشماشو ریز کرد و با بدبینی پرسید.

_ قضیه چیه؟! منظورت از عامل نفوذی کیه؟!

_ بی خیال ، یه چیزی واسه خودم گفتم حالا.

انگشت تهدید مهناز بالا اومد.

_ رامین به خدا قسم اگه یه تار مو از سر این دیوونه ی کله خر کم بشه اونوقت من می دونم با تو.

_ ای بابا حالا ما شدیم چوب دوسر طلا؟ شما دوتا این نون رو تو کاسه ی من گذاشتین، اصلا خود همین خانوم هم افتاد رو دنده ی لج که باید عامل نفوذی باشه، گناه من چیه؟

بی توجه به بحث اون دونفر رو به رامین گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خبریه مگه؟

_ فردا باید بیای کلانتری.

مهناز فوری گفت:

_ منم می یام. باید بدونم اونجا چه خبره یا نه؟

رامین اعتراض کرد.

_ مگه خونه ی خاله ست؟ همینقدر که می دونی رو اگه مافوقم بفهمه، توبیخم می کنه. نترس من حواسم به عقیق هست، طوریش نمی شه.

بحث مون با سکوت قهرآلود مهناز به پایان رسید. با ورودمون به خونه ی بی بی جو بیش از پیش سنگین شد. عمید به محض دیدنم، جلو اومد و آروم زمزمه کرد.

_ امین نیست.

با ترس زمزمه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ یعنی چی که نیست؟

_ اون دختره همکارش می گه به محض اومدن به خونه، غیبش زده. هرجا می گردن پیداش نمی
کنن. تو نمی دونی کجا رفته؟

گوشیمو از جیب پالتوم در آوردم و دستم رو شماره اش لغزید.

_ گوشیش رو جواب نمی ده. بی خود تماس نگیر.

_ بچه ام اینقدر این روزا غمش رو تو خودش ریخت که دیگه تاب نیاورد... هرچی گفتم مادر به
من بگو، باز دم نزد.

صدای پروانه بود که داشت با گریه این جملات رو سر و هم می کرد. حرف زدن باهاش تو این
موقعیت بی فایده بود به همین دلیل راه کج کردم و به سمت طهورا رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تو ندیدی کجا رفت؟ اصلا از خونه زد بیرون یا نه؟
ناراحت و نگران زمزمه کرد.

_ من فقط دیدم رفت تو اتاقش، همین.

سرمو بلند کردم و به پله هایی که به طبقه ی بالا منتهی می شد خیره موندم. تصویری از گذشته تو ذهنم نقش بست و باعث شد نفسی از سر آسودگی خیال بکشم. نا خودآگاه عقب گرد کردم و به سمت در خونه رفتم.

عمید هم به دنبالم اومد.

_ تو می دونی کجا رفته مگه نه؟

دربرابر نگاه کنجکاو اون جمع فقط یه جمله از دهانم خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بهتره تنهاش بذاریم.

پروانه چند نفری رو پس زد و جلو اومد.

_ پسرم کجاست؟ یعنی چی که تنهاش بذاریم؟ اگه بلایی سر خودش بیاره...

چند قدم برداشته رو برگشتم و با اون زن چشم تو چشم شدم. نگاههای زیادی روی ما دونفر بود

اما نمی خواستم تو جمع خوردش کنم.

خیلی آروم لب زدم.

_ پسرت رو از من می خوای؟تو که همه ی تلاشت این روزا دور کردن امین از من بود، خب از طهورا بپرس کجاست.

بهت زده و شوکه نگام کرد.هرکاری کردم نشد پوزخندمو جمع کنم، سرخم کردم و تو گوشش

آهسته گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اونقدر از پسرت دور بودی که قد یه غریبه هم اونو نمی شناسی. مگه بچه است بخواد بلایی سرخودش بیاره؟ امین مرد روزهاییه که ستار به قصد کشت خودشو می زد و پسرت جلوشو می گرفت و اجازه می داد اونو بزنه اما خودشو نه. یکم دیر اومدی دنبال پسرکوچولوت پروانه خانوم، امین سالها می شه که بزرگ شده.

ازش فاصله گرفتم و به سمت در رفتم. باید خلوت امین رو تا موقعی که آروم نشده، براش حفظ می کردم.

وارد خونه ی خودمون شدم و مسیر پله هایی که به پشت بوم می رسید رو در پیش گرفتم. اشتباه نکرده بودم،امین اونجا بود و برای من با همه ی تغییراتی که تواین چند سال وجود داشت هنوزم

رمان بازار
romanbazar.ir

همون پسر بچه ی هیجده ساله بود که فکر های بزرگی تو سرش داشت و عاشقانه هاش ساده اما
دوست داشتنی بودند.
رو آخرین پله نشستم و مرور کردم تموم اون خاطرات تلخ و شیرین گذشته رو.
_ هنوزم چهارشنبه ها می یای اینجا؟
لبخند نشست کنج لبام. اون محال بود حضورم رو حس نکنه. هیچ وقت نتونستم خودمو ازش
پنهون کنم.
از جام بلند شدم و به طرفش رفتم.
_ تنها جاییه که بهم آرامش می ده.
نفسشو رها کرد و خیره به باغ مادام، گفت:
_ به منم همینطور. تو تموم این سالها که دور بودم و سعی داشتم دور باشم دنبال یه همچین
خلوتی می گشتم اما نتونستم پیداش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلاتکلیف کنارش ایستاده بودم و نمی تونستم بشینم. حالا دیگه اون فضا برای نشستن هردومون
تنگ بود و من دلم لک زده بود یه بار دیگه اون خلوت دو نفره رو تجربه کنم.

کمی کنار کشید و منتظر نگام کرد. همین نگاه هم وادارم کرد تردید و دو دلی رو کنار بذارم و با
فاصله ای که حالا هیچ بود، کنارش بشینم.

_ بی بی فقط مادربزرگم نبود،رفیقم بود، مادرم بود و بعد ستار و آقاجون گاهی حتی پدرم بود. من
یه نفر رو از دست ندادم عقیق، همه ی خونواده ام رو از دست دادم.

بی اختیار آه کشیدم.

_ وقتی که رفتی تا مدتها نمی تونستم تو چشماش نگاه کنم. من همه ی امیدش رو ازش گرفته
بودم. اما اون منو بخشید، حتی نخواست به روم بیاره. بی

رمان بازار
romanbazar.ir

بی دلش خیلی بزرگ بود.
میون موهاش چنگ انداخت ونفسشو فوت کرد.

_ دوسه روز بیشتر نیست که رفته اما من دارم دیوونه می شم.خونه به اون بزرگی برام تنگ و
کوچیک شده، اگه اون پروژه ی لعنتی نبود حتی یه دقیقه هم اینجا نمی موندم.

دستم رو حلقه ی زیر مقنعه ام مشت شد. نگاهم رو چهره ی ناامید و ناراحتش مکثی کرد و نا
خودآگاه ازش فاصله گرفتم. یعنی به همین زودی همه چیز رو فراموش کرده بود؟! اون نمی
خواست جواب منو بدونه؟!

_ پس می خوای دوباره بری.
اینبار نگاه اون بود که رو صورتم سنگین شد. یه چند لحظه سکوت بدی بینمون افتاد و بعد اون با

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن سردی جواب داد.

_ مشخص نیست شاید فقط از این خونه برم.

دلم بااین حرفش لرزید و بی فوت وقت از جام بلند شدم.

_ باشه هرجور که راحتی.

این جواب من نبود اما تنها جمله ای بود که رو زبونم جاری شد و وادارم کرد دیگه اونجا نمونم.

حماقت محض بود اگه فکر می کردم این مرد همون امین ده سال پیشه. نمی دونم توقعم زیاد شده بود یا امین این روزا با خودش عهد بسته بود هربار که دلم لرزید، نا امیدم کنه.

واین ناامیدی وادارم کرد بچسبم به کارم و وفردای اون روز وقتی واسه جلسه ی توجیهی با رامین همراه شدم و به جای کلانتری سر از یه ساختمون بی نام و نشون در آوردیم که رفت و آمدش چندان بی دردسر نبود، فهمیدم همکاری بااین گروه کار

رمان بازار
romanbazar.ir

سهل و ساده ای نیست و خطر همیشه همراهمه.

******

فنجون قهوه ی مهندس رزاقی رو روی میزش گذاشتم و تو همین فاصله نگاه کوتاهی به سیستمش انداختم که روشن بود و اون داشت یه سری از پلان هارو بررسی می کرد.

_ عقیق خانوم امروز زیادی مهربون شده، اینو باید ممنون چه چیزی باشم؟

سعی کردم ازش فاصله بگیرم. قلبم اونقدر بلند می زد که حس می کردم هر آن صداشو بشنوه.

_ حتما باید دلیل خاصی داشته باشه؟ چرا نگاهتون به هر محبتی اینهمه بدبینانه است؟

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه چند لحظه نگاهش رو از سیستم گرفت و بهم خیره موند.

_ باید به من حق بدی، هرکی تو زندگیم اومد فقط هدفش سو استفاده بود و بس. کسی به خاطر خودم کاری نکرد.

_ یعنی هیچ وقت دوست داشتن و علاقه ای در کار نبود؟ فارغ و بی خیال خندید.

_ من مرد جذابی هستم، این چیزی نیست که بخوام بابتش شکسته نفسی کنم یا منکرش شم. اما علاقه ای که از سر ظاهر باشه، خودت بگو چقدر دووم داره؟ کسی نبوده که منو به خاطر خودم بخواد حتی همسر سابقم.

این بحث رو پیش کشیده بودم که فرصت بخرم. فرصتی برای بررسی شرایط مناسب، همونی که

رمان بازار
romanbazar.ir

رامین و گروهش دنبالش بودن و من هنوز راهی براش پیدا نکرده بودم.

_ اما همون آدمایی که جذب ظاهرتون شدن منو نگران می کنن. اینکه بخوان بازم تو زندگی تون
حضور داشته باشن. من نمی تونم با وجود این مسئله رو پیشنهادتون فکر کنم.

اخم ظریفی ابروهاش رو بهم گره زد.

_ من چهل و پنج سالمه دختر جون. مطمئن باش دیگه از این به بعد دنبال یه ثبات تو زندگیم
هستم. اگه هدفم خوشگذرونی بود چرا باید بهت پیشنهاد می دادم؟ ازدواج برای من یه مسئله ی
پیش پا افتاده و عادی نیست. که اگه اینطور بود،به خاطر موقعیتم تا حالا چندباری تجربه اش
کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به شوخی جواب دادم.

_ خب حالا باید بابت این موضوع خوشحال باشم یا ناراحت.

چشماشو ریزکردو در حالیکه به ظاهر مشغول فکرکردن بود، گفت:

_ به نظرم باید در این مورد بیشتر حرف بزنیم. قانع کردن تو کار آسونی نیست.

_ بذاریم واسه یه وقت مناسب دیگه. شما الان سرتون شلوغه.

فوری دست از کار کشید و برنامه ی مورد نظرش رو بست.

_ چه وقتی مناسب تر از الان.

حواسم بود که نه تنها سیستم رو خاموش نکرد که اتصالش به اینترنت رو هم قطع نکرد. این یه پوئن مثبت بود که گروه بهش نیاز مبرم داشت. حالا مونده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود بهانه ی نفوذ به سیستم که باید
خودم جورش میکردم.

نشستن کنار مهندس رزاقی و صحبت در باره ی زندگی
مشترکی که هیچ وقت قرار نبود شکل
بگیره کار خیلی سختی به نظر می رسید، بزرگترین نقطه
ضعف من این بود که نمیتونستم تظاهر
کنم و این شرایط رو برام دشوار می کرد.

ماشین رو جلوی در خونه پارک کردم و بادیدن طهورا که
دستش رو بی وقفه روی زنگ در خونه ی
بی بی گذاشته و بر نمی داشت، از ماشین پیاده شدم. نگاه
کنجکاو و خیره ام رو که به خودش دید
بی مقدمه گفت:

_ تو می دونی کجاست؟ از صبح تا حالا به تماس هام
جوابی نمی ده.

شونه بالا انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ لابد دلیلی داره که جواب نمی ده.
عصبی جواب داد.

_ مثلا چه دلیلی؟ من و اون جدا از هر رابطه ی دوستانه ای که با هم داریم، تو محیط کار به نوعی شریکیم. منافع من و امین و شرکت یه جورایی مشترکه پس دلیلی نداره بخواد به تماسش جوابی نده.

به سمت دررفتم و بازش کردم.
_ تو که ادعا می کنی رابطه تون دوستانه است، باید بهتر از من بدونی الان کجاست. چرا از من می پرسی؟ نکنه فکر می کنی با منه؟
خشمگین و وحشیانه به طرفم خیز برداشت و بازوم رو تو چنگش گرفت.
_ چی از جونش می خوای؟ چرا دست از سرش بر نمی داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ این تورو ناراحت می کنه؟
با نفرت زمزمه کرد.

_ هیچ از خودت پرسیدی امین این هشت سال رو با چه عذابی زندگی کرده؟ اونقدر خودخواهی که
فقط به خودت فکر می کنی.
خیلی خونسرد نگاش کردم.
_ جواب سوالمو ندادی.
صداش بی اختیار بالا رفت.

_ آره بودنت کنارش ناراحتم می کنه، تو تنهاش گذاشتی و من تنهاییشو براش پر کردم. امین
برای من خیلی با ارزشه نمیذارم از چنگم درش بیاری.

اونقدر جوابش در نظرم حقیرانه اومد که با انزجار دستشو پس زدم.
_ امین اسباب بازی دلخواه تو نیست ،که فکر می کنی به

رمان بازار
romanbazar.ir

زور می تونی برای خودت نگهش داری.
من اگه می بینی یه روز ازش گذشتم، به خاطر خودش اینکارو کردم. اگه این خود خواهیه؟ باشه
من خودخواهم اما حاضر نیستم به خاطر علاقه ام اونو به هر قیمتی نگه دارم.

صدای بوق بلند ماشینی که ظاهرا ماشین من و طهورا تو مسیرش مانع ایجاد کرده بود با عث شد
هر دو به عقب برگردیم. بادیدن امین با اون سر و وضع آشفته بیشتر از اینکه جا بخورم، شوکه
شدم.

سریع در خونه رو باز کردم و ماشین رو داخل حیاط پارک کردم. مامان از پنجره ی قدی هال
نگاهی انداخت و دستی برام تکان داد.

لبخند نا مطمئنی تحویلش دادم و برگشتم تا در خونه رو ببندم. صدای جر و بحث امین و طهورا

رمان بازار
romanbazar.ir

توجهمو جلب کرد اما مانع بسته شدن در نشد.

_ من همه ی حرفامو با مهندس دلشاد زدم. اون از همون اول می دونست شرط و شروط من چیه.

_ اما این غیرممکنه امین. یکم منطقی باش، نمی تونی انتظار داشته باشی همه چیز به میل تو باشه. ما هم یه سری اصول داریم برای خودمون.

فریاد عصبی و خشمگین امین چهارستون تنم رو لرزوند.

_ اصول شما همه ی حق و حقوق اون پروژه رو مال خودش می دونه در صورتی که این قرارمون از اون اول نبود. هرکی تو اون شرکت لعنتی ندونه، لااقل تو می دونی من چقدر رو اون پروژه زحمت کشیدم، نمیذارم مفت از چنگم درش بیارین.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چرا اینجوری می کنی امین، من که طرف تو ام.

_ اما من مث تو اینقدر مطمئن نیستم.

طهورا با دلخوری جواب داد.

_ فکر نمی کردم این جواب توجه و محبتی باشه که هیچ وقت ازت دریغ نکردم.

_ ببین طهورا! من این روزا به حدی بهم ریخته و عصبیم که حتی خودم رو هم خوب نمی شناسم،
پس بهتره دست از سرم برداری. به عمو جونت هم بگو با خط و نشون کشیدن برای من فقط کار
رو به جاهای باریک می کشه.

_ تکلیف پروژه چی می شه؟!

امین عصبی خندید.

_ دیدی! تو هم در نهایتش منافع شرکت برات مهمه.

صحبت درباره ی پروژه ای که ده سال بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

قراره ساخته شه و معلوم نیست کی به بهره برداری برسه از الان یکم عجولانه نیست؟

_ یه جوری حرف نزن که آدم فکر کنه اصلا در جریان نیستی. خودتم می دونی واسه اون پروژه از قبل باید برنامه ریزی کرد.خرید اون همه زمین، گرفتن مجوز و تغییرکاربریشون کار یکی دو روز نیست، پس خواهشاً همکاری کن.

_ ما هنوز تو مسائل ابتدایی و حقوقیش موندیم ، چطور انتظار همکاری داری؟

صدای پاشنه ی کفش های زنانه ای که از در خونه فاصله می گرفت،نشون از دور شدن طهورا می داد.

_ ظاهرا در شرایطی نیستی که بتونی تصمیم بگیری. باشه! من با عمو حرف می زنم که فعلا بی

رمان بازار
romanbazar.ir

خیال این قضیه شه. تو هم دنبال یه مرخصی کوتاه مدت باش، برات لازمه.

صدای امین از شدت خشم و غضب دورگه وناهنجار شد.

_ حتی فکرشم نکن بخوای منو کنار بذاری. من برای هردوی اون پروژه ها زحمت کشیدم،
نمیذارم دورم بزنین.

_ هیچ معلومه چی داری می گی امین؟!من که هزار بار گفتم تا تهش با توام.

سکوت امین قلبمو فشرد و باعث شد از در حیاط فاصله بگیرم. سلانه سلانه از پله ها بالا رفتم و
مامان که تا اون لحظه چشمش به من بود، دل نگران بهم نزدیک شد.

_ طوری شده؟! چرا جلوی در وایساده بودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کردم بزور لبخند بزنم.

_ همینطوری، حالا بعد در موردش حرف می زنیم. فعلا بریم ناهار بخوریم که بدجوری گشنمه.

_ راستش واسه امین هم یه چیزی آماده کردم، قربون دستت می تونی براش ببری؟

مردد سرمو پایین انداختم و گفتم:

_ بهتره یکم بذاریم به حال خودش باشه. این توجه نشون دادن ها اونو بیشترمعذب می کنه.

مامان چپ چپ نگام کرد.

_ یعنی چی که معذب می شه، این ادا اطوار ها چیه؟ پاشو غذاش رو براش ببر.

هرچی اعتراض کردم به گوشش نرفت که نرفت. آخه من الان تو این شرایط چطور می رفتم در خونه شون رو می زدم؟ اگه سنگ رویخم می کرد چی؟ با تردید دو بار زنگ در رو زدم، درست همونجوری که

رمان بازار
romanbazar.ir

عمید اینکارو می کرد. به نظرم اومد شاید
تنها کسی که این روزا امین حاضر باشه اونو ببینه، عمیده.
وقتی جوابی نگرفتم،دوباره اینکار رو تکرارکردم. به دقیقه
نکشید که در بی هوا باز شد. ناخواسته
هین بلندی کشیدم و قدمی عقب رفتم.
_ فرمایش؟!

سینی غذا رو به طرفش گرفتم و با ترسی که تو چشمام
دو دو می زد منتظر بهش زل زدم. نگاه
کوتاهی بهش انداخت و مغرورانه گفت:

_ من ازت غذا خواستم؟ آره؟ من ازت خواستم برام چیزی
بیاری؟... نکنه به این بهونه اومدی که از
بحث من و طهورا سردربیاری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من دل نازک شده بودم یا حرفای امین طوری بود که به آدم بر می خورد؟ عصبی سینی رو به طرفش هل دادم و تو دستاش گذاشتم.

_ برام حتی قد ارزن مهم نیست چی بین شما میگذره. اگه می بینی الان اینجام فقط به خاطر خواسته ی مامانه وگرنه عمرا خلوت باارزش و عزیزتون رو بهم می زدم.

راه افتادم سمت در خونه که ماشینی درست جلو پام توقف کرد.

_ سلام خواهر، می دونین منزل شهید برومند کجاست؟

به نشان بنیاد شهید که رو در ماشین بود نگاه کوتاهی انداختم و با دست امین رو نشون دادم.

_ ایشون پسرشون هستن.

سرنشین های ماشین سریع پیاده شدند و به طرفش رفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ سلام آقای برومند مااز بنیاد شهید مزاحم می شیم.
راستش یه سری ویژه برنامه برای شهدا
داریم تهیه می بینیم که انشالله تو ماه رمضان سال آینده
از سیمای استانی پخش کنیم. یکی از
برنامه ها هم مربوط به زندگانی شهید برومند هست. اگه
امکانش وجود داره می خواستیم باهاتون
صحبت کنیم.

_ یه لحظه.

امین این رو گفت و با سینی غذا به درون خونه رفت.
همون آقایی که "خواهر" خطابم کرده بود رو
به من پرسید.

_ عذر می خوام ،مادر یا پدر شهید در قید حیات هستن؟

_ نه متاسفانه. مادر شهید برومند چند روزی می شه که
به رحمت خدا رفتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل ازاینکه شاهد اظهار تاسف گروه باشم، امین درو باز کردو سیل تسلیت گویی و همدردی های
لفظی اونو هدف قرار داد. همینم بیشتر عصبی و مستاصلش کرد.

_ گفتین برای چه کاری اومدین؟

_ می خوایم یه مستند کوتاه، حدوداً ده دقیقه ای درباره شون بسازیم.

امین با بدبینی جواب داد.

_ که چی بشه؟

سکوت واسه چند لحظه بین گروه سایه انداخت.

_ ما فکر می کردیم ازش استقبال کنین.

_ خیلی اشتباه فکرمی کردین آقا. پدر من به این مستند ها دیگه احتیاجی نداره. اون موقع که زنده
بود کسی یادی ازش نکرد حالا این فیلم به چه دردش می خوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ مااین فیلم هارو برای این می سازیم که ایثار و فداکاری که این عزیزان کردن فراموش نشه.

پوزخند تلخی که تحویلشون داد گویا تر از هر جوابی بود.

_ کدوم ایثار و فداکاری؟ پدرم وقتی از جنگ برگشت چیزی که تحویل گرفت یه زندگی ازهم پاشیده و یه مشت قرص اعصاب بود که فیل رو از پا می انداخت. اونموقع که زنده بود و هنوز نفس می کشید کسی یادی از ایثار و فداکاریش نکرد بعد مرگش دارین قهرمان پروری می کنین؟ این به قول شما شهید تا زمانی که زنده بود تنها چیزی که بهش نسبت می دادن موجی و دیوونه بود نه ایثارگر.

موقع گفتن اون جمله ی آخر نگاهش به من بود و کلی حرف که تو همون یه جمله سنگینی می کرد.

امین هنوزم منو به خاطر پدرش نبخشیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

جفت دستامو از شدت فشار عصبی مشت کرده بودم و مدام خودخوری می کردم. چیزی رو دلم مونده بود که اگه امروز نمی گفتم شاید دق می کردم.

_ این آقا حق دارن ، چرا تا وقتی این آدما زنده هستن یادی ازشون نمی کنین؟ میخواین ایثار و فداکاری شون فراموش نشه؟ پس برین از هیجده تا شهید برومندی که هنوز زنده اند و رو تخت آسایشگاه مینو زندگی میگذرونن فیلم بسازین.

_ منظورتون جانبازهای بخش اعصاب و روان اون آسایشگاهه؟ امااونا که دائم اونجا بستری نیستن.

_ اما اون هیجده نفر بیماران ثابت هستن، بقیه شون هم خیلی زود گذرشون به اونجا می افته. تازه

رمان بازار
romanbazar.ir

بماند اینکه چقدر امکانات اونجا کمه و رسیدگی شون به خاطر همین کمبود ها افتضاحه.

_ شما این اطلاعات رو از کجا دارین؟

برگشتم و نگاهم رو چشمای گریزون امین مکث کرد.

_ الان هشت ساله که ماهی یکبار سری به اونجا می زنم. ضمن اینکه انجمن خیریه ای رو با کمک هیئت تحریریه ی روزنامه ی افق نو تشکیل دادیم و هرچندماه یکبار وجه ناچیزی رو به حساب آسایشگاه واریزمی کنیم.

_ خدا خیرتون بده خواهر، منتها شرمنده ما کارمون این نیست.

باتاسف سرتکان دادم.

_ برای وظیفه ای که رو شونه هاتونه محدوده و خط کشی تعیین نکنین آقا. این هیجده نفر شهید زنده هستن پس تا نفس می کشن ازشون یاد کنین ،

رمان بازار
romanbazar.ir

نذارین گوشه ی اون آسایشگاه فراموش
بشن.

فصل دهم)

رفعتی نگاه دوباره ای به مقاله ام انداخت و گفت:

_ مطمئنی میخوای چاپ شه؟!

مصمم تر از همیشه جواب دادم.

_ ازهر چیزی که بتونه واسه اون پروژه ی لعنتی دردسر ایجاد کنه، محاله بگذرم.

_ هیچ کس به اندازه ی دکتر آیین پرست از خوندنش خوشحال نمی شه.

پوزخند محوی کنج لبم جا خوش کرد.

_ هیچ کس هم به اندازه ی مهندس رزاقی از دیدنش جا نمی خوره.

_ با اسم مهرپویان چاپ شه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به نشونه ی موافقت سرتکان دادم.

_ مثل همیشه تو ستون جنجال برانگیز.

مقاله ای که نوشته بودم، برگرفته از اطلاعاتی بود که شاهین درباره ی سرمایه گذاران پروژه در اختیار رفعتی قرار داده بود و این در کنار اطلاعات مختصری که من داشتم به اندازه ی کافی ابهام ایجاد می کرد.

کافی بود بااین مقاله یه سری اعتراضات به گوش نماینده های مجلس می رسید و بعد بلافاصله وزارت نیرو رو که ناظر بر کار پروژه بود در گیر می کرد، همین اقدام کوچیک و تبعاتش یعنی دردسر.

خانوم برگزیده وارد دفتر رفعتی شد و رو به من گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ به بچه های صفحه ی هنر و سینما سپردم، پیگیر اون مستند ها باشن. امروز حتما یه سر به بنیاد شهید می زنن.

_ به نظرت می شه کاری کرد؟

_ حاضرم شرط ببندم با اقدام ما هرطور شده درموردشون فیلم می سازن.

رفعتی نرم خندید و گفت:

_ شما همه جوره سرتون واسه اینجور درگیری ها درد می کنه ها. بذارین تکلیف این پروژه روشن شه بعد دنبال دردسر بعدی باشین.

درجوابش تنها به لبخند کوتاهی اکتفا کردم. رفعتی چه می دونست که سالها من مشکلات و دردسر های خواهر، برادرهام رو یک جا و با هم رفع و رجوع کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از دفتر روزنامه که بیرون اومدم به سراغ رامین رفتم. مثل همیشه محل قرارمون با گروه همون
ساختمون بی نام و نشون بود.

ساختمانی که ورودیش در ظاهر مثل یه بانک بود با پنجره های بلند دودی و پرده هایی که انگاراز
زمان نصبشون هیچ وقت برای نفوذ حتی کمی نور هم باز نشده بودند.

باورودمون مستقیم به سمت راهرویی رفتیم که عموماً تاریک بود و بعد از اون دری بزرگ که به
حیاط پشتی راه داشت. حیاطی که یه سری ساختمان از چهار طرف احاطه اش کرده بودند.

ما مستقیم به سمت ساختمان روبرویی رفتیم و بعد از گذشتن از اتاقک نگهبانی به سالنی که
اعضای گروه اونجا بودن، رسیدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جمعاً سه باری می شد که قدم به اینجا گذشته بودم
وبازمثل بار اول استرس داشتم. قاضی
حسینی که عضو ستاد مبارزه با مفاسد اقتصادی و مسئول
پرونده بودشروع به تشریح شرایط کرد
و رو به من گفت:

_ ما هرطور شده باید اطلاعات حساب های مهندس رزاقی
رو بدست بیاریم، ضمن اینکه باید
بدونیم حمایت های مالی که ازاین پروژه شده دقیقا از
کجا تامین شده و از طرف چه کسانی بوده،
اینکه سوژه ی مورد نظر ما هم تو این پروژه دست داره یا
نه... شرکت رزاقی با اطلاعات دروغی
که در اختیار وزارت نیرو قرار داده به نوعی رو خلاف هاش
سرپوش گذاشته اما اونا خیلی خوب می
دونن این نوع دروغ ها تاریخ مصرف داره پس دنبال راهی
می گردن که بتونن تاپایان پروژه

رمان بازار
romanbazar.ir

تضمینش کنن. مابابد هرطور شده جلوشون رو بگیریم و اینکار جز با نفوذ به سیستم مهندس و
بدست آوردن اطلاعات شخصیش ممکن نیست.

آقای فیض یکی از بچه های متخصص گروه که کارش همین نفوذ و هک کردن اطلاعات بود، گفت:

_ مهندس رزاقی آدم تیزهوشیه. ما به همین آسونی نمی تونیم به سیستمش نفوذ کنیم. خودتون
هم که دیدین بارها از طریق ایمیل اقدام کردیم اما نشد.
بااین حال راههای دیگه ای هم هست که
البته نیاز به عامل خارجی داره. کسی که به سیستم مهندس دسترسی داشته باشه و بتونه فایل
مورد نظر مون رو، روی سیستم نصب کنه.

نگاههای همه به سمت من چرخید و باعث شد به حرف بیام.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ راستش من رو این موضوع خیلی فکر کردم. تنها راهی که من به سیستم دسترسی دارم همین
دادن گزارش و مقاله یا عکس هایی بوده که از طریق فلش در اختیار مهندس قرار می دادم. اونم
خودش شخصا به سیستم منتقل کرده و من تو این پروسه دستی نداشتم. اما اگه به من اجازه و

فرصتش رو بدین شاید بتونم شخصاً اون مقاله و عکس هارو همراه فایل مورد نظرتون به سیستم
منتقل کنم.

رامین با تردید پرسید.

_ این برای خانوم رمضانی خطری نداره؟ اصلا میزان موفقیتش تا چه حد هست؟

آقای فیض جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ همه نوع احتمالی رو باید در نظر گرفت. حتی اگه اقدام خانوم رمضانی با موفقیت همراه باشه باز امکانش هست ما نتونیم درایوهای رمزنگاری شده رو باز کنیم. به هرحال رزاقی امکان نداره برای حساب های بانکی و پسوردهاش از نرم افزارهای امنیتی استفاده نکنه.

رامین کلافه دستی به موهای کوتاهش کشید و گفت:

_ امکانش هست اونا بفهمن خانوم رمضانی تو این قضیه دست داشته؟

_ اگه لو بریم بله.

رو به فیض پرسیدم.

_ شما برای دسترسی به اطلاعات حساب رزاقی به چقدر زمان احتیاج دارین؟

_ تو بهترین حالتش ده دقیقه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهنی شروع به ارزیابی موقعیت کردم.

_ پس من باید حدود ده دقیقه حواسش رو پرت کنم درسته؟

قاضی حسینی گفت:

_ اما همه ی اینا درصورتی امکان پذیره که شما بتونین نقشه تون رو اجرا کنین. براش مقدمه ای چیدین؟

نفس گرفتم و با اطمینان جواب دادم.

_ یه مقاله قراره با اسم مستعار هفته ی آینده تو روزنامه ی افق نو چاپ شه. مقاله ای که سرو صدای زیادی داره و مطمئنم رزاقی رو درگیر خودش می کنه.

اون هم طبق معمول واسه خنثی کردن شرایط از من می خواد که مقاله ای بنویسم .همین فرصتیه

رمان بازار
romanbazar.ir

که بتونیم به سیستمش نفوذ کنیم. یه سری عکس حرفه ای از فرآیند احداث سد هم لازم دارم،
در ظاهر برای اون مقاله اما درواقع در قالب این عکس ها و اون مقاله میشه فایلتون رو وارد
سیستمش کرد.

فیض خیلی جدی گفت:
_ این فایل شامل برنامه ای هست که باید همون لحظه نصب شه. شما می تونین اینکارو انجام
بدین؟!
_ یکم این پروسه زمان می بره اما همه ی تلاشم رو می کنم.

اطمینانی که به گروه می دادم همراه با بیم و امید بود. خودمم می دونستم احتمال موفقیتم پنجاه به
پنجاه هست. اما چاره ی دیگه ای هم نبود، باید هرطور شده اون اطلاعات لازم بدست می اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خونه که رسیدم، مامان در حال کشیدن غذا تو ظرف یه بار مصرف بود.

_ سلام مامان. داری چیکار میکنی؟

_ سلام،خسته نباشی. دارم واسه بی بی خیرات می کنم. امروز پنج شنبه ست.

از نگاه برافروخته و ابروهای تو هم گره خورده اش اینطور به نظر می رسید که با کسی بحث کرده. به عروسک نگین که روی میز غذاخوری افتاده بود، خیره شدم و با تردید پرسیدم.

_ مژگان اینجا بود؟!

نفس خسته اش رو فوت کرد و در همون حال گفت:

_ اومد یه سر زد و رفت.

_ همین؟!

_ اون ظرفی که توش زرشک و برنج زعفرونی رو با هم قاطی کردم، بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

به قابلمه ای که درست کنار دستم روی کابینت بود اشاره کرد. مامان استاد حرف عوض کردن و
پیچوندن بود.

_ مژگان حرفی زده که ناراحتت کرده؟

_ مثلاچی باید می گفت؟ اومد یه نیم ساعتی نشست و رفت.
قابلمه رو به دستش دادم و رو صورتش دقیق شدم.

_ چرا واسه شام نموند؟

با دقت برنج مخلوط رو، گوشه ی ظرف ها می ریخت و تکه های مرغ رو سمت دیگه ی ظرف قرار
می داد.

_ لابد کار داشت.

_ اینجوری که شما جواب می دی،معلومه یه اتفاقایی در

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود من افتاده.

_ چه اتفاقی؟ این غذاهارو می بری پخش کنی؟

_ شما اول جواب منو بده.

_ چی می خوای بشنوی؟ یه بحث کوچیک بین من و مژگان بود.

با ناراحتی زمزمه کردم.

_ می خوای باور کنم ارتباطی به من نداشته؟

_ تو که مژگان رو خوب می شناسی،فقط بلده الکی سر و صدا راه بندازه.

در ظرف هارو بست و سینی بزرگی رو به دستم داد.

_ برو فعلا اینارو پخش کن. بعدا درموردش حرف می زنیم. راستی مادام رو فراموش نکنی، برای اونم ببر.

دلخور نگامو ازش گرفتم و با سینی بیرون رفتم. دیر یا زود مامان همه چیز رو می گفت اما واکنش

رمان بازار
romanbazar.ir

من تو شرایطی که از همه طرف فشار عصبی روم بود به نظر غیر قابل پیش بینی می اومد.

تقریبا کارم به انتها رسیده بود و دوتا ظرف غذا توی سینی باقی مونده بود. داشتم از جلوی خونه
ی بی بی میگذشتم که در بی هوا باز شد و امین درحالی که نگاهش به درون حیاط بود ، بیرون
اومد.

_ ببین! به من این موضوع ارتباطی پیدا نمی کنه. خودت مشکلت روباهاش حل کن.

صدای مستاصل عرفان توجهمو جلب کرد.

_ تو که خودت بهتر از من می شناسیش. مرغش یه پا داره.

امین به طرفم برگشت و من که تو موقعیت ناجوری بودم،

رمان بازار
romanbazar.ir

فوری سینی رو به طرفش گرفتم.

_ نذریه.

ابرویی بالا انداخت و چپ چپ نگام کرد. اما قبل از هر واکنشی عرفان سرشو از لای در بیرون آورد وهیجان زده به سینی تو دستم زل زد.

_ آخ جون نذری.

نیشش خود به خود باز شد و هیجان زده به طرفم قدم برداشت.

_ دستت درد نکنه. این برای ماست دیگه؟

دوتا ظرف غذا رو از تو سینی برداشت.

_ داشتم از گشنگی می مردم عقیق جون. از وقتی اومدم این به ظاهر برادر یه تیکه نون خشک هم کف دستم نذاشته سق بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده به امین که از صمیمیت بیش از حد برادرش اخم کرده و متعجب بود، خیره شدم و اون با تاسف سرتکان داد.

_ همش ده دقیقه هم نمیشه که اینجاست.

عرفان درحالیکه غذارو بالذت بو می کشید، گفت:

_ خب ناهار نخوردم.

نگام بااستفهام بین دوبرادر سرگردون شد و امین با همون اخم و جذبه ای که سعی در حفظش داشت، توضیح داد.

_ با پروانه حرفش شده، اومده که چند روزی اینجا بمونه.

_ آخه برای چی؟!

اینبار خود عرفان جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ فهمید تو فروشگاه حاجی مشغول شدم، یک جار و جنجالی به پا کرد که بیا و ببین. طوری که بابامم مخالف این قضیه شده. بحث که بالا گرفت از خونه زدم بیرون و حالام که در خدمتتونم.

امین با طعنه گفت:

_ فعلا که ما در خدمت شماییم.

_ خب بابا، حالا اینقدر منت اون یه تیکه جا واسه خواب و یه تابه نیمرو سوخته رو که قراره جای غذا جلومون بذاری تو سرم نکوب.

هرکاری کردم نتونستم جلو خنده ام رو بگیرم. سربه سر گذاشتن این دوتا برادر واقعا جالب بود.

امین از زبون درازی عرفان و خنده ی من عصبانی به نظر می رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نگران خورد و خوراکتم نباش عرفان خان. عقیق جونت حواسش هست به موقع با یه سینی غذا پشت در این خونه ظاهر شه.

نفسمو با حرص فوت کردم.

_ من دلیل این طعنه هات رو نمی فهمم. اگه فکر می کنی دنبال اینم سر از کارهات دربیارم در اشتباهی.

امین رو به عرفان کرد و خیلی جدی گفت:

_ یه دو دقیقه مارو تنها بذار.

رفتن عرفان همراه با شیطنت و ابرو بالا انداختن بود. به محض دور شدنش امین درو بست و قدمی به طرفم اومد.

_ پس این همه توجه رو باید مدیون چی باشم؟

صاف تو چشماش زل زدم و چیزی نگفتم. امین منتظر بود چی از من بشنوه؟ این بلاتکلیفی تو

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش خودش گویاتر از هرجوابی بود. اون باورم نداشت، نمی تونست دوباره باورم کنه.

هرچقدر علاقه ها موندگار و دوست داشتن ها بینمون پابرجا بود باز حرف از اعتماد به میون می اومد و تو این یه مورد لااقل من درمورد امین چندان مطمئن نبودم.

_ یه چند وقتیه حرفات در مورد اون آسایشگاه از سرم بیرون نمی ره. میخوام برم اونجارو ببینم.

فقط نگاش کردم و اون با تردید زمزمه کرد.

_ وقت داری یه روز با هم...

لبخند تلخی کنج لبم نشست.

_ این یعنی حرفامو در مورد اونجا باور نداری. میخوای بهت اینوثابت کنم؟!

_ تو چیزی به من بدهکار نیستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناراحتی لب برچیدم.
_ چرا لااقل در این مورد یه عذرخواهی به همه تون بدهکارم. به تو ، بی بی و پدرت.
صداش حزنی سنگین و درد آور داشت.
_ از شرایط ستار همیشه رنج کشیدم. اینکه اون با فداکاریش نه تنها چیزی نصیبش نشد که عذاب و شکنجه ی اون موج گرفتگی لعنتی باعث از هم پاشیدن زندگیشم شد. بابای من فقط به اسم یه قهرمان بود، قهرمانی که حمله های عصبیش حکم طوفانی رو توزندگی مون داشت که هر از چندگاهی همه چیز رو زیر و رو می کرد. اما من این مرد رو با همه ی مشکلاتی که باهاش بود دوست داشتم. واسه همین نتونستم با اون حرفت که حالا فکر میکنم از سر ترس و وحشت بوده، کنار بیام. راستش انتظار نداشتم اینو از تو بشنوم. تویی که

رمان بازار
romanbazar.ir

خودت شاهد و ناظر همه ی اون طوفان
ها بودی و هربارکمکم می کردی بتونم بازم ازجام بلند
شم.

بغض رو گلوم یکم حرف زدن رو برام سخت کرده بود.
_ گفتن و پشیمون شدنم اون روز با هم بود. اما عذابش
حتی تا الانم با منه. سعی کردم یه جوری
این اشتباه رو جبران کنم و کاری جز کمک به اون
آسایشگاه که با بودجه ی کمی اداره می شد به
نظرم نرسید.

لبخند محوی کنج لبش نشست.
_ سخته برام اما دلم می خواد یه بار دیگه اونجارو ببینم.

_ عصر شنبه خوبه؟
آروم زیر لب زمزمه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خوبه.

رفتن به آسایشگاه مینو، فرصتی بود تا بتونم حرفامو با امین بزنم . قرار گرفتنم تو این شرایط جدید و ماموریتی که بهم محول شده بود یکم همه چیز رو سخت می کرد و من باید درمورد امین لااقل با خودم بی حساب می شدم.

با سینی خالی که به خونه برگشتم، مامان مشغول جمع و جور کردن آشپز خونه بود.

_ خسته شدی، بیا کنار من تمیزش می کنم.

_ چیزی نیست، دیگه تموم شد.

نشستم پشت میز و دستم رو زیر چونه ام قرار دادم.

_ مامان هنوزم نمی خوای بگی مژگان چی گفته؟

نگاهشو ازم دزدید.

_ یه چیزایی درمورد تو گفت و جوابشم گرفت. همین.

طلبکارانه پرسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ پس چرا اینقدر پریشونت کرده؟
اومد روبروم نشست و دستامو تو دستش گرفت و با اطمینان خاطری عمیق گفت:

_ هر کاری بکنی یا هر تصمیمی که تو زندگیت بگیری یه چیز رو هیچ وقت فراموش نکن اینکه من پشتتم. مهم نیست دیگران چی می گن، مطمئنم عقیقِ من کار درست رو انجام می ده.

خم شدم و روی دستاشو بوسیدم.دستهای این زن واقعا بوسیدنی بود.

******

با لباس های پسته ای چروک و نامرتبشون مدام طول راهروها رو طی می کردن. بعضی ها لیوان نارنجی رنگشون رو به دست داشتن و انگار منتظر گرفتن نوبت بعدی داروشون بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه عده هم تو حیاط سیگار پشت سیگار دود می کردن و نگاهشون چنان خالی و مات به یه نقطه
ی کور بود که انگار زندگی رو اون نقطه متوقف شده و از حرکت ایستاده.

مولفه ی آشنا و تکراری همه شون، موهای کوتاه خاکستری و چشم های آرام خیره شون بود.
حرکاتشون اونقدر نرم و آهسته و قدم هاشون کوتاه و
پشت سر هم بود انگار که دارن تو خواب
راه می رن.

عمو حسن وسط حیاط ایستاده بود و خیره به یه ردیف مورچه بود که برگ سبز بریده ای رو با
خودشون می بردند.
_ سلام عمو.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش با کمی مکث به طرفم برگشت. واسه چند لحظه بهم خیره شد و بعد مثل آدمای خواب زده پرسید.

_ سیگار داری؟

دست توی کیفم بردم و جعبه ی سیگاری بیرون آوردم.

_ ایندفعه یادم موند که برات بگیرم.

توی جیب هاش دنبال فندک یا کبریت گشت.

_ بذار به آقای رسولی بگم بیاد برات روشنش کنه.

دست از جستجو برداشت و تسلیم خواسته ام قدم هاش به سمت نیمکت سیمانی زیر درخت بید کشیده شد.

باهاش همراه شدیم و من آروم زیر لب گفتم:

_ عمو حسن از قدیمی های آسایشگاهه. خونوادش به نوعی ترکش کردن وکسی رو اینجا نداره.

حال امین با دیدن این آدمها و حال و روزشون بدجوری

رمان بازار
romanbazar.ir

دگرگون شده بود. نفس توی سینه اش
حبس و واسه بالا اومدن به تقلا افتاده بود. کنار ما روی
نیمکت نشست و نگاهش رو به دستای
لرزون عمو حسن دوخت که قادر به باز کردن جعبه ی
سیگار نبود.

_ این مرکز توانبخشی صد و ده تا مدد جو داره که از این
تعداد بیست و هفت نفرشون جانبازن.
هیجده نفر از این جانباز ها به طور ثابت اینجان و نه نفر
باقی مونده هم مدام میان و می رن. پای

درد و دل خونواده هاشون که می شینی بهشون حق می
دی بخوان اینجا ازشون نگهداری شه اما
خب حق این بنده های خدا هم نیست تو این شرایط بد
زندگی کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

امین به سختی زمزمه کرد.

_ بابا که پاش به اینجا می رسید، مث بچه ها گریه می کرد. آقا جون هیچ وقت نمی خواست من باهاش اینجا بیام. می دونست با دیدن بابا تو اون شرایط اوضاع روحیم بهم می ریزه.

نگاهم خیره موند به عرق درشتی که رو شقیقه هاش جا خوش کرده بود.

_ ظاهرا الانم یه جورایی بهم ریختی.

سربلند کرد و عمیق تو چشمام زل زد.

_ دست خودم نیست. اینجا و همه ی آدماش منو یاد گذشته میندازه.

_ این یعنی نمی خوای دوستای بابات رو ببینی؟

با شگفتی پرسید.

_ مگه حاج محسن هنوزم اینجاست؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند سر تکان دادم و اون بلافاصله از جاش بلند شد.
نمی دونستم بادیدنش چه واکنشی
نشون می ده، حاج محسنی که اون آخرین بار دیده بود با
چیزی که این روزها من ازش می دیدم
زمین تا آسمون فرق داشت.

وارد ساختمون شدیم و به سمت اتاقش رفتیم. امین
بادیدن پیرمردی که روی تختش، جنین وار
کز کرده و نگاهش به پنجره بود ماتش برد.

با ورودمون به اتاق و شنیدن صدای گام ها مون که هر
لحظه نزدیک تر می شد،به عقب برگشت.

_ سلام پرنده. خوبی؟
با لکنتی شدید جواب داد.

_ خ..خ...خو...خوبم.

آروم توضیح دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دوست داره پرنده صداش بزنیم.

نگاهش بدون اینکه هیچ حس آشنایی از دیدن امین نشون بده، چرخید و دوباره به پنجره زل زد.

دست امین روی شونه هاش نشست.

_ عمو محسن؟! منو یادت نمی یاد؟ امینم.

صداش بغضی داشت که نفسمو تو سینه حبس می کرد و دلم با دیدن چشمای به خون نشسته اش می لرزید. طاقت نیاوردم اونجا بمونم و شاهد ریختن اشک هاش باشم، گریه های یه مرد دیدنی نبود.

سر حاج محسن رو که تو بغلش گرفت و به سینه فشرد، از اونجا بیرون زدم و به سمت حیاط آسایشگاه رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو حسن هنوزم با پاکت سیگارش درگیر بود و چند نفری هم کنج حیاط زیر یه درخت کاج
ایستاده و سربلند کرده و به شاخ و برگش زل زده بودن و می خندیدن.

رفتم و روی یه نیمکت خالی نشستم و دستامو تو جیب پالتوم فرو بردم. با لمس چیزی که توجیبم
بود، قلبم بیشتر فشرده شد. حلقه ی نامزدی مون رو در آوردم و به طرح و نگاره های روش خیره
موندم. امروز اگه اینجا بودم، نه واسه ثابت کردن خودم که برای زدن آخرین حرفها بود. این
حرفها می تونست یه شروع رو رقم بزنه یا یه پایان رو...

هرچی که بود، ذره ای از عشق و علاقه ام رو به امین کم نمی کرد.احساسم به اون، همون فرزند
معلولی که تو این سالها بزرگش کرده بودم حالا با پوست و

رمان بازار
romanbazar.ir

خونم عجین شده بود. نمی تونستم از
این علاقه بگذرم.

امین فصلی از زندگیم بود که با بودنش بهار و خزانم معنا
پیدا می کرد. این بودن، لزوما بُعد
فیزیکی نداشت. امین حتی با حضور نداشتنش هم
هرلحظه، هر زمان کنارم بود.

گاهی از اینهمه دوست داشتن و علاقه حیران می شدم.
اینکه خدا بر اساس چه حکمتی این حس
خوب رو به ما ارزانی کرده که باوجود تموم فاصله ها،اون
تفاوت سنی، مخالفت هایی که وجود
داشت نامزدی مون سربگیره و بعد باز بخاطر همون علاقه
این رابطه به بن بست برسه و هرکدوم
راه خودمون رو بریم و بعد هشت سال...

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی که من امروز تو چشمای امین می دیدم یه دلبستگی عمیق و زیادی آشنا بود.یه دلبستگی که هرگز از من جدا نشد، حتی زمانی که سعی کردم احساس تازه ای رو جایگزینش کنم.

انگشتر رو مابین انگشتهام چرخوندم و از تصور طهورا و اینکه ادعا می کرد امین و احساسش به اون تعلق داره اخم بین ابروهام جا خوش کرد و عصبی شدم. یه چیزی تو تموم این بیست و خورده ای سال که از آشنایی من و امین می گذشت، هرگز تغییر نکرده بود، اونم اینکه کافی بود حس کنم کسی یا چیزی، بودنش فقط با هدف آسیب رسوندن به امین و احساسشه تا با همه ی اراده و توانم جلوش بایستم و مانعش بشم. حسی که فکر میکنم یه جورایی دوطرفه بوده، امین این روزها زیادی دلواپس و نگرانم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فشاری که به انگشتر آوردم، باعث شد از بین انگشتام با یه جهش بیرون بیفته و رو موزاییک
های کف حیاط قل بخوره.

بلند شدم و با نگام مسیری که طی کرده بود، جستجو کردم. انگشتر تو شکاف یه موزاییک دو نیم
شده افتاد و جا خوش کرد. خیز برداشتم طرفش اما قبل از اینکه فرصت کنم اونو بردارم، دستی
دراز شد و انگشتر رو برداشت.

سرمو بالا گرفتم و با دیدن امین، بهت زده و ناباور نگاش کردم.

_ پس این دست تو بود.

چشمای طلبکار و به خون نشسته اش رو منتظر به من دوخت. آب دهانم رو به سختی فرو دادم و
قدمی عقب رفتم.

_ میخواستم بهت پسش بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چرا؟!!!

کمی حق به جانب شونه بالا انداختم.

_ بعد فوت بی بی اینقدر تلخ وسرد شده بودی که جرات نمی کردم ، بیام باهات حرف بزنم. فکر کردم شاید گرفتن اون انگشتر کار درستی نبوده.

انگشتر رو تو مشتش فشرد و با دلخوری نگاهشو ازم گرفت.

_ پس بخاطر بی بی قبولش کردی.

_ انتظار داشتم خودت به حرف بیای.

رنجیده خاطر، اعتراض کرد.

_ دیدی که اون روز چه اتفاقی افتاد، من حتی فرصت پیدا نکردم مطمئن شم بی بی باهات حرف زده... میخواستی این موضوع رو خودم حدس بزنم که لب

رمان بازار
romanbazar.ir

از لب وا نکردی؟ گاهی دلم می خواد
بابت اینکارهات سرمو محکم به دیوار بکوبم.

سوالی که مدتها بود برام بی جواب مونده بود به آنی از دهانم پرید.

_ چرا دوباره بهم پیشنهاد ازدواج دادی؟

وسط حیاط آسایشگاه ایستاده بودیم و دنیا انگار تو اون زمان و مکان متوقف شده بود. واسه چند
لحظه اونم همونطور مات و ناباور بهم خیره موند اما بعد ابرویی بالا انداخت و با جذبه ی
غافلگیرکننده ای که تو صداش بود، جواب داد.

_ چون یهو یادم افتاد دیگه هیجده ساله نیستم و می تونم رو پای خودم بایستم، تحصیلاتمو
درست همونطور که تو انتظار داشتی تموم کردم و برای خودم کسی شدم، هشت سال لعنتی رو
دور از اینجا گذروندم که فراموشت کنم و نشد. اصلا...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسشو برای چند ثانیه تو سینه اش حبس کرد و مهر و محبتی تو چشماش جوشید که دلم بادیدنش تکان سختی خورد.

_ مشکل اینجاست که هنوزم دوستت دارم دختر حاج اسماعیل.

اشک حلقه زد میون چشمام و خنده گل کرد رو لبام.

انگشتر نامزدی مون رو به طرفم گرفت و آهسته لب زد.

_ با من ازدواج کن.

شاید هزاران بار این پلان از زندگیمو تو رویاهام تصور کرده بودم. درست همینقدر شیرین و دوست داشتنی اما هیچ وقت فکر نمیکردم همه چیز اینقدر بی مقدمه پیش بیاد.

دست لرزونم برای گرفتن انگشتر دراز شد که اون با شیطنت حلقه ی نامزدی مون رو تو مشتش

رمان بازار
romanbazar.ir

پنهون کرد و درحالیکه عقب می کشید، با دست آزادش دست چپمو اسیر کرد.

مجبور شدم قدمی بهش نزدیک شم و اون با همون شیفتگی آشنا تو نی نی چشمام زل زد.

_ اگه دلتنگی فقط تو حرف بود شاید رفتن و جاگذاشتن اینقدر سخت نمی شد عقیق... تو تموم این سالها همیشه دلتنگت بودم.

اشکام سرخورد روی گونه و صدام لرزید.

_ من همه ی اون هشت سال رو به انتظار این لحظه گذروندم امین. می خواستم برگردی و اعتراف کنم از اینکه گفتم بری ، پشیمونم. از اینکه نخواستم خودخواه باشم و آینده ات رو خراب کنم پشیمونم ، از اینکه به تنها کسی که فکر نکردم خودم بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

پشیمونم... من هیچ وقت دست از
دوست داشتنت برنداشتم.

******

مامان نگاه کوتاهی به من انداخت و رو به امین گفت:

_ کی از تو بهتر امین جان، باور کن برای من همیشه
عضوی از این خونواده و یکی از پسرهام
بودی. منتها تو این شرایط... می دونم این خواسته ی بی
بی هم بوده اما تا چهلم اون مرحوم
همش دوهفته مونده.

عمید اعتراض کرد.

_ مادر من همچین حرف می زنی که انگار اینا میخوان
جشن و بزن و بکوب راه بندازن. یه عقد و
محرمیت ساده ست، همین.

سنگینی نگاه امین باعث شد سربلند کنم و بهش چشم
بدوزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان جواب داد.

_ به همین سادگی هام نیست. به هرحال باید دیگران رو هم در جریان بذاریم.

داداش مجید رو به من پرسید.

_ نظر تو چیه عقیق جان؟

سرمو پایین انداختم و با شرم جواب دادم.

_ اگه اجازه بدین همه چیز بمونه برای بعد مراسم چهلم.

می دونستم این جواب باب میل امین نیست اما اون شرط های منو واسه ازدواجمون می دونست.

من می خواستم پروانه تو عقدمون باشه و امین چندان راضی نبود.

_ خب آقا امین چی می گی؟

درجواب سوال مجید، دمغ و کلافه گفت:

_ هرچی عقیق خانوم بگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمید رو به من پرسید.

_ دهنمون رو شیرین کنیم یا اینکه باز حرفی مونده؟

خجالت زده زمزمه کردم.

_ من چند تا سوال از آقا امین دارم. اگه می شه...

روم نشد بگم میخوام این یه صحبت دونفره باشه.

مجید حرف نگفته ی منو از تو چشمام خوند و رو به عمید گفت:

_ بچه هارو راهنمایی کن برن یه جای خلوت حرفاشون رو با هم بزنن.

امین با اجازه ای گفت و به دنبال من و عمید راه افتاد.

حرفایی که قرار بود با امین بزنم پیش شرط های ازدواجمون نبودن، سوالات بی جوابی بود که این روزها بیشتر از همیشه خوره ی ذهنم شده بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمید در اتاقم رو باز کرد و اول من وارد شدم اما قبل از ورود امین سد راهش شد و با لبخندی که
تلاش داشت پنهونش کنه، گفت:

_خیال نکن اگه اینجایی واسه خاطر اینه نظرم در مورد ازدواج شما دوتا عوض شده. بودنت فقط
واسه خاطر اینه که خاطر آبجیم برام عزیزه. دوستیمون سرجاش، اما حواستو خوب جمع کن
اشکشو دربیاری زندگیتو جهنم می کنم.

امین دست رو شونه ی عمید گذاشت و سرتکان داد.

_ همین که می گی به خاطر عقیق و خواسته ی اونه که اینجام، برام یه دنیا ارزش داره رفیق.
دلش با حرفات قرص شد، دمت گرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند محزون عمید و نگاه سرگردونش بین ما دوتا به چند ثانیه نکشید. از در اتاق فاصله گرفت و به جمع پیوست.

_ خب عقیق خانوم بفرمایین در خدمتتونم. امروز که جنابعالی تا جایی که تونستی خوب تازوندی.

یه صندلی بهش تعارف کردم و خودمم روی تختم نشستم.

_ تو می دونستی شرطم چیه، این یهویی تصمیم به خواستگاری گرفتنت تو برنامه مون نبود آقا.

پس عواقبشم بکش.

_ به دیده ی منت، کیه که اعتراض کنه... حالام بفرما چه سوالی داری، بنده در خدمتم.

نفس عمیقی کشیدم و رنگ نگام جدی شد.

_ مسئله ی خیلی مهمیه امین. در مورد شرکت رزاقی و همکاری تون باهاش...

_ وایسا یه لحظه، متوجه منظورت نمی شم این مسئله که

رمان بازار
romanbazar.ir

با ازدواجمون ارتباطی پیدا نمی کنه.

_ اما حق منه بدونم تو کجای این معادله ای. چرا باید با رزاقی همکاری کنی؟

اخم بین ابروهاش خط انداخت.

_ رزاقی طرف حساب من نیست. ما یه پروژه ای رو طراحی کردیم و دادیم وزرارت نیرو، اونام تو یه مناقصه دادنش به رزاقی که حالا پیمانکار پروژه ست.

_ پس چرا داری براش کار می کنی؟

نفسشو عصبی فوت کرد.

_ من برای اون کار نمی کنم عقیق. حضور من تو اون شرکت دقیقا به همون دلیلیه که تو اونجایی.

روند اجرایی کارها تو شرکت رزاقی ظاهرا اینجوریه که باید هرکسی که طرف قرار دادشون هست تو شرکت نماینده داشته باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستامو تو هم قلاب کردم و با تردید گفتم:
_ شما که طرح رو به وزرات نیرو فروختین، چطور باز سر از این پروژه در آوردین؟

_ شاید واسه اینکه هیچ کس بهتر از ما رو اون پروژه و نحوه ی اجراش مسلط نیست. رزاقی فقط خواست این فرصت رو از دست نده.

_ یادمه یه زمانی حرف از منافع شرکتت می زدی، این دلیل همکاریت نبوده؟
از جاش بلند شد و دستاشو توی جیب شلوارش فرو برد.
_ تو می خوای با این سوالا به چی برسی عقیق؟
_ نگرانم... این روزها خیلی نگرانم امین. برای هردومون و شاید بیشتر از خودم برای تو. اما حیف که وقتی پای اعتماد وسط می یاد اونی که جا می زنه تویی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو قدم رفت و برگشت و خم شد تا باهام چشم تو چشم بشه.

_ من اگه یه حرفایی رو نمی گم واسه خاطر این نیست که بهت اعتمادی ندارم... اگه نگرانی،
حاضرم این نگرانیت رو برطرف کنم اما ازم نخواه وقتی اون مسئله برای خودم حل نشده با
گفتنش فقط فکرت رو بیشتر از قبل مشغول کنم.

غصه دار و غمگین نگاش کردم.

_من فقط یه سوال دارم، تو که با رزاقی دستت تو یه کاسه نیست؟

_ دونستنش روی ازدواجمونم تاثیر می ذاره؟

بی تاب از جام بلند شدم.

_ امین خواهش می کنم مسئله رو بیشتر از این پیچیده اش نکن، برام دونستن این قضیه حیاتیه.

با دلخوری نگاهشوگرفت و زمزمه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ منو چقدر می شناسی عقیق؟!قبول دارم هردومون تو این سالها تغییر کردیم اما من دست
پرورده ی آقاجونم، می تونم با آدمی مثل رزاقی که با هزار کلک و باند بازی این مناقصه رو برده و
پروژه رو بدست آورده، هم دست باشم؟!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط شم.

_ خداروشکر.

خوشحال بودم که امین نمی دونه رزاقی دقیقا تا چه میزان تو کثافت فرو رفته و همین ناآگاهی اونو
از خطرات این مسئله دور نگه می داشت.

اما عمیق شدن اخم بین ابروهاش، خیالاتمو نقش برآب کرد.

_ پس بلاخره کار خودت رو کردی خانوم خبرنگار، آره؟ اینکه برات مهم بود من طرف رزاقی هستم

رمان بازار
romanbazar.ir

یا نه واسه اینه که می دونستی دقیقا اون مرد چقدر خلاف کرده.

_ اینا فقط مختصر اطلاعاتیه که رفعتی و دوستانش بهم رسوندن. تحقیقات خودم اصلا به جایی
نرسید.

واسه چند لحظه چشماشو بست تا بتونه رو خودش مسلط شه.

_ گوش کن عقیق! اینو قبلا هم بهت گفتم. هرکسی که دور و بر این پروژه می چرخه دنبال منافع
خودشه حتی همین آقای رفعتیِ روزنامه نگار... تو دختر باهوشی هستی نذار این بین قربونی منافع
دیگرون بشی.

_ اون سد نباید ساخته شه.

_ از دست من و تو کاری ساخته نیست.

دستام با خشم مشت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چطور حاضری وایسی و نگاه کنی همچین بلایی بخواد سر این منطقه نازل شه؟ هیچ می دونی اگه اون سد آبگیری شه چه فاجعه ای برای روستاها و شهرهای کوچیک این منطقه ست؟

_ شرکت ما فکر همه جاشو کرده. ما یه پروژه داریم که می تونه این نقص هارو جبران کنه و رونق اقتصادی برای مردم اینجا داشته باشه.

پوزخندی عصبی زدم و دستامو تو هم قلاب کردم.

_ خوبه...خیلی خوبه... شرکت شما می یاد یه سد طراحی می کنه که ساختنش کلی خرابی قراره به بار بیاره و شما برای جبرانش یه پروژه ی دیگه تو آستین تون دارین.

_ نمی تونم فعلا درموردش چیزی بگم. مطمئن باش کاری نمی کنیم که به ضرر مردم باشه.

_ اما من مث تو اینقدر مطمئن نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخماشو وا کرد و با ملایمت گفت:

_ ببین این بحث ها سرجاش ، سر فرصت درموردش
حتما حرف می زنیم،اما ما الان برای چیز
دیگه ای اینجاییم. تو هنوز جلوی خونوادت به من جواب
مثبت ندادی... هنوز حلقه ی نامزدیت
پیش منه.

تصور اون انگشتر تو دستم، حس خوبی بود مثل آزادی
بعد ده سال از سلول انفرادی افکارم. شاید
واسه همینم از اون موضع طلبکارانه عقب نشینی کردم و
لبخند کم کم مهمون لبام شد.

به جمع سه نفره ی مامان و مجید و عمید پیوستیم و
امین اجازه گرفت تا انگشتر رو به دستم
بندازه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان در حالیکه چشماش از شادی ما می درخشید، زمزمه کرد.

_ انشالله خوشبخت شین.

مجید بلند شد و با امین دست داد و منو تو بغلش گرفت.

اون لبخند گرم و اطمینان بخش رو لباش بهم می گفت اگه بابا نیست، من هستم.

******

صبح به محض ورود به شرکت با چهره ی خندان و شاد رزاقی روبرو شدم، داشت جلوی دفتر کارش با یکی از معاونین شرکت صحبت می کرد.

_ سلام آقایون.صبحتون بخیر.

هردومرد به سمتم برگشتند و جوابم رو دادند. قبل از اینکه بتونم ازشون فاصله بگیرم مهندس با شادی ای که نمی تونست پنهون کنه، گفت:

_ جواب اعتراض میراث فرهنگی اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خب؟!

لبخند جذابش عمیقتر شد.

_ نتونستن کاری بکنن.

یه لبخند نصف و نیمه تحویلش دادم.

_ بهتون تبریک می گم. موفقیت بزرگیه.

_ فکر می کنم اون مقاله اگه نبود و سرو صداها زیاد می شد شاید میراث فرهنگی می تونست حرفشو به کرسی بنشونه. از این بابت پروژه واقعا مدیون شماست.

با تاسف تو دلم اعتراف کردم که حرفش کاملا درسته. این اشتباه، برای رزاقی یه برگ برنده بود ومن اونو خیلی راحت در اختیارش قرار دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من کار خاصی نکردم. اگه میراث فرهنگی اون قدرت و اختیار لازم رو داشت، با ده تا مقاله هم
کاری پیش نمی رفت.

تاسف رو تو لحن صدام حس کرد اما واکنش بدی نشون نداد.

_ تیم مهندسی ما همه ی تلاششون اینه که به اون دژ آسیبی نرسه. نگران نباش.

گرفتن این توجه همراه شد با ورود امین به شرکت و خیره موندن به لبخند و نگاه مهندس.

_ سلام به همگی.

رزاقی با دیدنش ، خبر نحسی رو که داشت به گوش امین هم رسوند. نگاه امین به من بود و
توجهی آنچنانی نشون نداد. میدونستم بابت رفتار امروز صبحم عصبانیه و دیر یا زود ازم توضیح
می خواد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رزاقی رو به من گفت:

_ با یه گروه از مهندسین قراره تا یه ساعت دیگه سرپروژه باشیم. شمام همراه ما می یاین.

_ بله... فعلا با اجازه

وسعی کردم از زیر نگاه امین که لحظه به لحظه سنگین تر می شد فرار کنم. برای مدت کوتاهی

که اینجا حضور داشتم و باید ماموریتم رو تموم می کردم از همین الان عزا گرفته بودم. امین و

حساسیت هاش رو باید یه جوری کنترل می کردم. امینی که اتفاقات ده سال پیش اون رو نسبت

به حفظ رابطه مون و ازدست ندادنم این روزا عصبی تر کرده بود. کاش بی بی بودو حضورش این

مرد رو کمی، فقط کمی آروم می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتنم به بخش و نگاه انداختن به لیست کارهایی که باید انجام می دادم وادارم کرد فوری دست به کار شم.

ضربه ی کوتاهی به در اتاق خورد و با صدای سلام و احوالپرسی خانوم عطایی و امین مجبور شدم سربلند کنم.

_ می تونم چند دقیقه وقت خانوم رمضانی رو بگیرم؟

خانوم عطایی با خوشرویی جواب داد.

_ بله خواهش می کنم. خانوم رمضانی؟!

با اکراه نگاهم از خانوم عطایی به سمت امین چرخید.

_ می شه یه چند لحظه بیای بیرون؟!

از جام بلند شدم و در حالی که زیر لب به جونش نق می زدم سلانه سلانه به سمت در رفتم. این درخواست های غیر معمول اونم تو شرکت که مهندس

رمان بازار
romanbazar.ir

همه جاش رو با دوربین های امنیتی زیر
نظر داشت کار منو خراب می کرد.

_ امین اینجا جاش نیست.

اخم نکرده بود اما از لحن صداش کاملا پیدابود چقدر از دستم عصبانیه.

_ چرا صبح نموندی با هم بیایم؟

_ دیرم شده بود.

_ یکم خلاقیت به خرج بده، بدتر از این دلیل سراغ نداشتی؟

_ خواهش میکنم ، بعدا در موردش حرف می زنیم.

صداشو پایین آورد اما از شدت عصبانیت و تلخی کلامش کم نکرد.

_ مث اینکه قضیه ازدواجمون چندان برات جدی نشده.

اگه اینجوریه من حاضرم داوطلبانه این
مسئله رو برات جدی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و بااین حرف قدمی بهم نزدیک شد. بی اختیار دستامو بالا آوردم و مانعش شدم.

_ یه لحظه وایسا امین. من بهت توضیح می دم اما...

با ناباوری زمزمه کرد.

_ حلقه ی نامزدیت کجاست؟! نینداختیش؟!

_ امین؟!

فقط سرتکان داد و نگاهشو ازم گرفت و دور شد. خراب کرده بودم، بدجوری هم خراب کرده بودم.

رفتنم به محل احداث پروژه چندان هم بی دلیل نبود.

ظاهرا تو یه سری از تجهیزاتی که جلال و

شرکتش باید تهیه می کردن نواقصی دیده می شد که قرار بود من ازش یه لیست تهیه کنم و به

اطلاع جلال برسونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حفاری پی و تکیه گاه ها شروع شده بود و به محض رسیدنمون با صدای انفجار دینامیت های کارگزاری شده تو کوه، غافلگیر شدیم. حس خوبی به این سد و اهدافی که به ظاهر پشتش بود نداشتم.

اما چیزی که بیشتر از شنیدن صدای انفجار غافلگیر و شوکه ام کرد، حضور بی خبر مهندس دلشاد بود. اون اینجا چیکار می کرد؟! مهندس رزاقی هم انتظار دیدنش رو انگار نداشت.

دیدم که یه سری نقشه ی زمین تو دستشه و داره به مهندس نشون می ده. و یه چیزایی رو خیلی تند و عصبی توضیح می ده. مطمئن بودم این نقشه ها ارتباطی با پروژه ی سد ندارند و این من رو یه جورایی به شک می انداخت که نکنه قضیه به اون پروژه ای که امین ازش حرف می زد مربوطه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی رزاقی هم با دلشاد دستش تو یه کاسه بوده؟ پس
امین چرا می گفت با رزاقی فقط به خاطر
خود سد همکاری داره؟

برای پیدا کردن جواب این سوال ها باید به سراغ چه
کسی می رفتم؟ رفعتی یا قاضی حسینی و
گروهش؟
با رامین تماس گرفتم و قضیه رو براش توضیح دادم ، اونم
یه قرار محرمانه برامون جورکرد.

حوالی پارک آفتاب، ماشین رو نگهداشتم و نگاهی به دور
وبر انداختم. رامین گفته بود صد متر بالا
تر از ورودی پارک جلوی یه پراید مشکی که پشت شیشه
ی عقبش یه خرس عروسکی صورتی
قرار داره ماشین رو نگهدارم و منتظر باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

منتها چون ده دقیقه ای زودتر رسیده بودم از ماشین پیاده شدم وبدون اینکه توجه کسی رو جلب کنم به سمت کیوسک روزنامه فروشی که نزدیک ورودی پارک بود، رفتم و نگاهی به تیتر یک روزنامه ها انداختم.

_ خبرهای مهم ظاهرا پیش شماست. تو صفحه اول این روزنامه ها دنبال چی میگردین؟

اومدم سربلند کنم که قاضی حسینی فوری تذکر داد.

_ بهتره تو همون حالت بمونین.

_ مگه کسی داره تعقیبمون می کنه؟!

خم شد تا روزنامه ای رو برداره.

_ بد نیست جانب احتیاط رو نگه داریم. خب من منتظرم.

_ امروز مهندس دلشاد اومده بود سر پروژه.

_ در جریانش هستیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه و دلواپس خم شدم و آهسته زمزمه کردم.
_ اون یه سری نقشه ی زمین همراهش بود. فکر میکنم اونا یه برنامه هایی داشته باشن.

_ یه پروژه ی تجاری، تفریحیه که حوالی سد ساخته میشه و طرح اولیه اش مال مهندس برومند، نامزد شماست. دلشاد شروع کرده به خریدن زمین های اون منطقه و رزاقی هم درجریان این قضیه هست. ظاهرا سود آوری و بازده کار اونقدری بالاست که وسوسه شون کنه روش سرمایه گذاری هنگفت کنن. یه طرح عالی واسه پولشویی.

ناباور و بهت زده نگاهش کردم و اون بلند شد و مبلغی بابت روزنامه های که برداشته بود به صاحب کیوسک داد و به سمت پراید مشکی رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستپاچه روزنامه ای برداشتم و پولشو روی پیشخوان گذاشتم. و به دنبال قاضی حسینی رفتم.
اون داشت سوار ماشین می شد.

_ به رفت و آمد هاشون تو شرکت از این به بعد بیشتر دقت کنین. در این مورد هم با مهندس
برومند حرفی نزنین.

حین اینکه به سمت ماشینم می رفتم و گوشیم تو دستم بود و درظاهر مشغول حرف زدن با
شخصی پشت خط بودم، گفتم:

_ اگه این مسئله درست باشه، پس مهندس دلشاد هم یکی از مظنونین هست. این یعنی امین
هم...

رمان بازار
romanbazar.ir

چون فرصتی نداشت بلافاصله حرفمو قطع کرد.

_ نامزدتون در جریان این قضایا نیستن، نگران نباشین.

اما واقعا مگه می شد نگران نبود. نا آگاهی امین از این مسئله یک جورایی به ضررش هم بود. اونا داشتن سر امین کلاه میذاشتن. کلاه گشادی که برای پوشوندن کثافت کاری هاشون با این پروژه، لازم بود.

با اعصابی داغون و ذهنی پریشون و بهم ریخته رسیدم خونه و تازه اونموقع بود که فهمیدم وقتی داشتن بین بشر شانس تقسیم میکردن من اونموقع تو خواب بودم.

منصوره و مژگان داشتند با مامان بحث می کردن و از اونجا که ماشین رو داخل حیاط نیاوردم و بی سرو صدا وارد شده بودم متوجه حضورم نشدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آدم از یه سوراخ دوبار گزیده نمی شه مادر من. امین اگه اون آدمی بود که می تونست باهاش
خوشبخت شه ده سال پیش که سنی هم نداشت و دلش به چیزای کوچیکتری خوش بود راضی
می شد باهاش بره زیر یه سقف نه الان که موقعیتی بدست آورده و داره از صدقه سری کاری که
رزاقی و جلال براش جور کردن خودشو بالا می کشه.

مژگان با تندخویی گفت:

_ عقیق متخصص خراب کردن موقعیت های خوبه. همیشه تو بهترین موقعیت ها بدترین تصمیم
هارو گرفته.

مامان اعتراض کرد.

_ مگه امین چشه؟ جوون به اون خوبی.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اگه خوب بود و عرضه داشت با دو تا قهر و ناز عقیق خانوم راضی نمی شد همه چیز بهم بریزه.
بیچاره بابا چقدر اون زمان غصه خورد.

منصوره با این حرف مژگان اخماش تو هم گره خورد.
_ فکرشم که می کنم برام یه جورایی همه چیز گرون تموم میشه. اگه قرار بود این دوتا دوباره قسمت هم باشن پس اینهمه بدبختی چی بود گریبان مارو گرفت؟
مژگان بابغض و کینه لب برچید.
_ اگه به این پسره جواب مثبت بده دیگه تو روش نگاه نمی کنم. هنوزم که هنوزه این خاطره ی تلخ از ذهنم پاک نشده، اینکه لباس سفید عروسی رو از تنم در نیاورده مجبور شدم سیاه بپوشم.
مامان صداشو بالا برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ شما دوتا دیگه شورش رو در آوردین. چرا دست از سرش بر نمی دارین؟ عقیق نباید مث بقیه یه زندگی عادی داشته باشه؟ هشت سال تموم بخاطر باباش، بخاطر شماهایی که الان هرکدوم سنگ خودتون رو به سینه می زنین خودشو تنبیه کرد.دیگه بسه، نمیذارم بیشتر از این عذاب بکشه.

_ طبق معمول ازش دفاع کن مامان. این تنها کاریه که بلدی.

مژگان از جاش بلند شد و دست نگین رو که مشغول بازی بود، کشید.

_ بیا بریم.

منصوره بلافاصله گفت:

_ وایسا منم می یام. فقط مامان بهش بگو این رسمش نبود. لااقل به اون مهندس بیچاره جواب

رمان بازار
romanbazar.ir

رد می داد و ناامیدش می کرد بعد اینطور نانجیب بازی در می آورد.
بی توجه به اعتراض مامان راه افتادند و نرسیده به درهال هردو با دیدنم سرجاشون میخکوب
شدن. تموم تنم از حرفاشون، از قضاوت هاشون، از بی انصافی های خواهرانه شون می لرزید.
_ عقیق جان کی اومدی مادر؟ چه بی سرو صدا.

مامان بود که با ترس و دلهره همین دوجمله رو سرهم کرد. نگاهمو ازش گرفتم و دست لرزونمو
بالا آوردم و به خودم اشاره کردم.

_ آره منصوره جون توحق داری، من نانجیبم. نانجیبم که به خودم حق می دم دنبال یکم شادی و
آرامش تو زندگیم باشم. نانجیبم که خیال می کنم پیمونه ی عمر بابا همونقدر بوده و همزمان بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

فوتش با بدبیاری های من تصادفیه. نانجیبم که به جای مهندس رزاقی با اون موقعیت عالی و
دهن پرکن میخوام با نامزد سابقم ازدواج کنم... یکی نیست به من بگه مگه تو هم حق خوشبخت
شدن داری؟ تویی که دوسال از زندگیت گند زده به زندگی بقیه. تویی که خواهرهای سر و سامون
گرفته و متاهلت رو با اشتباهات یتیم کردی.

_ عقیق! تمومش کن.
تذکر مامان هم نتونست آرومم کنه.

_ هشت ساله که دارم تاوان یتیمی شماهارو می دم.
هشت ساله که دارم هر روز تو سر خودم می
کوبم که نگاه کن! تو باعث شدی این زن بیوه شه. تو دلخوشیش رو ازش گرفتی. هشت ساله که
مث یه پادو...نه کمتر از یه پادو براتون دویدم و سعی کردم باری از زندگی تون بردارم. که چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهرای متاهل و شوهردار من احساس یتیمی نکنن.
باخودشون نگن بابا نیست که هوای مارو
داشته باشه. هشت ساله که تلاش کردم کم نیارم، جا نزنم
و شماهارو راضی نگه دارم. اما حالا...

مژگان اومد از کنارم رد شه که دستشو گرفتم.

_ کجا خواهر کوچولو وایسا، هنوز حرفم تموم نشده...
توهم حق داری که ازم گله مند باشی، آخه
من همیشه با تصمیم هام دنیاتو خراب کردم. حالام نباید
احساس خوشبختی کنم چون هنوزم
خواهرم بابت مرگ بابا ازم کینه داره. هنوزم وقتی داغ
دلش تازه میشه سعی می کنه زندگی خوبی
که داره به رخم بکشه تا دلش خنک شه، تا فقط یه ذره
گذشته رو جبران کنه. من هشت ساله
دارم با این درد زندگی می کنم مژگان! هردفعه که با به
رخ کشیدن هات قلبمو شکستی به خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم عیبی نداره تو به دل نگیر بذار اون سبک شه حتی اگه این سبک شدن به قیمت سنگین
شدن بارمسئولیتی باشه که رو شونه هاته.

نگاهمو ازش گرفتم و به نگین کوچولو دوختم که با بهت چشماش بین من و مادرش سرگردون
بود.

_ می خوای با این حرفا دچار عذاب وجدان شیم؟

پوزخندی که رو لبش بود بیشتر از اون حرفی که به زبون آورد رنجیده خاطرم کرد.

_ من نه به تو، نه به منصوره ای که فکر میکنه کارمو از صدقه سری شوهرش دارم، چیزی بدهکار
نیستم. یا اگه بودم لااقل تو این هشت سال باهاتون تسویه حساب کردم. درمورد کار تو شرکت
رزاقی اونقدری می دونم که بودنم بیشتر از همه به سود

رمان بازار
romanbazar.ir

جلال و منصوره بوده که اگه نبود امروز
رزاقی از جلال به خاطر کم کاریش تو پروژه و دوز و کلکی
که پیاده کرده تا از زیر دادن یه سری از
تجهیزات شونه خالی کنه، به دادگاه شکایت می کرد.

دست جلو بردم و دنباله ی شال مژگان رو، روی شونه اش
مرتب کردم.

_ در مورد تو هم دیگه هیچ احساس دینی ندارم. تو
خوشبختی، زندگی خوبی داری و شوهری که
دوستت داره. یه دختر ناز هم داری که بهترین نعمته. من
اما هیچ کدوم اینارو ندارم، تو تموم این
سالها هم با حسرت بچه هاتون رو تو بغلم گرفتم. دلم می
خواست یه زندگی خوب مث شماها
داشته باشم که نشد...

نفس گرفتم و با آرامش زمزمه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ امین رو دوست دارم. حس می کنم باهاش می تونم اون خوشبختی رو داشته باشم. دیگه بچه
نیستم که خامی کنم و همه چیز رو بهم بریزم. اگه از این بابت نگران زندگیم هستین، قول می دم
پای تصمیمم بمونم.

کنایه تلخی که تو حرفام بود، هردوشون رو ناراحت کرد اما ترجیح دادن اینبار رو حداقل سکوت
کنن و بذارن خودم واسه زندگیم تصمیم بگیرم.

از کنارشون گذشتم و به سمت اتاقم رفتم. واقعا خسته بودم و دیگه کشش هیچ بحث و جدلی رو
نداشتم. دراز کشیدم رو تختم و چشمامو واسه چند ثانیه بستم.

ضربه ی کوتاهی به در خورد و مامان وارد اتاق شد.

_ خودشون هم فهمیدن حرفاشون چقدر بی سرو ته و

رمان بازار
romanbazar.ir

اشتباهه.

توجام نیم خیز شدم.

_ رفتن؟

مامان سرتکان داد و من دوباره دراز کشیدم.

_ نباید اینقدر تند باهاشون حرف می زدم. یه لحظه بهم ریختم، دست خودم نبود. امروز تو شرکت با امین بحثم شد. بعدشم که خرابکاری جلال پیش اومد و درنهایت شنیدن اون حرفا از مژگان و منصوره... مگه یه آدم چقدر ظرفیت داره مامان؟

_ بدعادتشون کرده بودی، اونا باید یاد می گرفتن که به نظرت احترام بذارن. مث عمید و مجید...

در مورد امین هم مطمئنم می تونی این مشکل رو حل کنی. حالا امروز نشد یه روز دیگه شاید چهارشنبه سر قرار همیشگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

به آنی برگشتم. مامان به چهره ی غافلگیر شده ام خندید و اعتراف کرد.

_ من و بی بی گاهی از دونستن این موضوع و اینکه به روتون نمی یاریم دچار عذاب وجدان می
شدیم. اما دست خودمون نبود یه جورایی خودمون رو تو این شیطنت ها شریک می دونستیم.
بعدشم که بهم محرم شدین و خیال جفتمون راحت شد.

_ یعنی تموم این مدت... باورم نمی شه مامان!
دست رو شونه ام گذاشت و با لبخند دلنشینش جواب داد.

_ باید مادر باشی که این چیزارو درک کنی... حالام بهتره زانوی غم بغل نگیری .پاشو بیا یه لقمه
غذا بخور. مطمئنم هنوز ناهار نخوردی.

_ باید با امین حرف بزنم.

_ الان نه، بذار یکم آروم بشی بعد بهش زنگ بزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

حوالی شش عصر بود که خودش تماس گرفت و ازم خواست شام بریم بیرون. مامان که این پیشنهاد رو شنید، واسه اینکه من و امین بتونیم حرفامون رو بزنیم و مشکل رو حل کنیم،گفت که تصمیم داره سری به مجید و رویا بزنه و اینطوری منم با خیال راحت می تونم برم و برگردم.

تقریبا نیم ساعتی می شد مامان رفته بود که زنگ در به صدا در اومد. برای آخرین بار نگاهی به خودم توی آینه انداختم و راه افتادم. انگشتر نامزدیم به دستم بود و مطمئن بودم امین منتظر شنیدن حقیقت ماجراست. حقیقتی که من اجازه نداشتم تمام و کمال رو کنم و اونو با امین در میون بذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار ماشینش ایستاده و منتظرم بود. با دیدنم لبخند محو و بی تاثیری زد و همون اول مشخص
کرد هنوز همه چیز براش تموم نشده و ازم دلگیره.
هردوسوار شدیم و اون تو سکوت سنگینی که بینمون جریان داشت، راه افتاد.
_ یه رستوران خوب می شناسم اگه...
نگاهش به مسیر و اخم هم بین ابروهاش جا خوش کرده بود.
_ تو رستوران لیرو، میز رزرو کردم.
_ میشه قبل از اینکه برسیم در مورد یه چیزایی حرف بزنیم؟
جوابمو نداد و من نخواستم این سکوت رو به نشونه ی مخالفت فرض کنم.
_ من حضورم تو اون شرکت و پروژه خواست جلال بود اما شرایطی که بعدش پیش اومد و یه

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزایی برام رو شد دیگه همه ی معادلات رو بهم زد. اون کار رو قبول کردم که خودمو به دیگرون
ثابت کنم و بگم می تونم روی پای خودم بایستم اما رزاقی و آدماش نذاشتن.

_ توخودت رو قاطی ماجرایی کردی که اصلا شوخی بردار نیست. می خوای با امثال رزاقی درگیر
شی؟! فکر میکنی می تونی از پس اون و آدماش بر بیای؟
نفس گرفتم که بتونم به خودم مسلط باشم.

_ من یه خبرنگارم امین. این مال دیروز و امروز نبوده، چند ساله که دارم فعالیت می کنم. اگه می
بینی بی خیال نمی شم واقعا دست خودم نیست. اون سد لعنتی قراره با هدف زیاده خواهی یه عده
ای ساخته شه و گند بزنه به زندگی مردم این منطقه. پس مطمئن باش هرکاری می کنم که نذارم
این اتفاق بیفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

با درموندگی سرتکان داد.

_ نگرانم عقیق، خیلی نگرانم. اگه ببینم این قضیه داره برات یه خطر جدی می شه مطمئن باش جلوتو می گیرم.

_ تواز این آدما چی می دونی؟ طوری حرف می زنی که بیشتر از اونا از تو بترسم امین. اگه اینقدر خطرناکن پس تو چرا داری باهاشون همکاری می کنی؟ چرا اون پروژه رو در اختیارشون گذاشتی که بخوان با پول کثیفشون روش سرمایه گذاری کنن؟

ماشین رو بی هوا به گوشه ی خیابون هدایت کرد و با خشم به طرفم برگشت.

_ تو از کجا اینو می دونی؟!

_ رفعتی و...

فریادش چنان بلند بود که ازترس تو خودم مچاله شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ واسه من قصه نباف عقیق. بگو دقیقا داری چیکار می کنی. اینا اطلاعاتی نیست که رفعتی بتونه بهت بده.

_ به فرض که اینطور باشه، تو این اطلاعات رو از کجا بدست آوردی؟ چرا داری باهاشون همکاری می کنی؟

چشم روی هم گذاشت و سعی کرد به خودش مسلط شه.

_ نمی تونم برات توضیح بدم. دونستنش اصلا به نفعت نیست.

دلخور نگاهش کردم.

_ حالا کی قضیه ی ازدواجمون رو جدی نگرفته؟

سرتکان داد و دستاش دور فرمون ماشین قفل شد.

_ بحث خیلی خوبی رو کشیدی وسط. اتفاقا این سوال منم هست. چرا امروز نموندی که با هم بریم؟ چرا اون حلقه تو دستت نبود؟ بذار خودم بگم، تو

رمان بازار
romanbazar.ir

می خوای مسئله ی ازدواجمون رو از رزاقی پنهون کنی.

_ من فقط خواستم یکم فرصت بیشتر برای خودم بخرم.

_ با پنهون کردن این مسئله ی مهم؟!

توصداش رنجیدگی آشکاری حس می شد اما من باید هرطوری شده راضیش می کردم.

_ فقط تا آخر این هفته امین. بهت قول می دم همه چیز رو بگم.

چیزی نگفت و باز نگاهش رو به مسیر دوخت. چون این پنهون کاری یه جورایی دوطرفه بود نمی تونست ازم بخواد همه چیز رو بگم. با این حال نگرانش بودم، نمی تونستم با فکری باز و خیال راحت به ماموریتم فکر کنم. قرار بود فردا مقاله چاپ بشه و این یعنی شروع دردسر.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین رو جلوی رستوران نگه داشت و پیاده شدیم.
خوشحال بودم که حرفامون رو تو ماشین با
هم زدیم و سوتفاهم ها تا حدودی رفع شده.

غذامون رو که سفارش دادیم، نگاه کوتاهی به دور و برم
انداختم. فضا زیادی شاعرانه و رمانتیک
بود. امین دستمو آروم گرفت و من بی هوا به طرفش
برگشتم. ظاهرا همه چیز قرار بود با این لمس
کوتاه تکمیل بشه.

_ می دونی چی باعث شد بعد فوت بابام یهو بذارم و برم؟
آهسته لب زدم.

_ لابد حرفای اونروز من تو کلینیک. هیچ وقت خودمو
بابتش نبخشیدم. با اون حرفا فقط می
خواستم خودمو تنبیه کنم.

نگاهش مهربون شد و دستمو نوازش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اون روز وقتی از تو آینه ماشین چشمم به چشمات افتاد دلم به درد اومد. یک سال و خورده ای
تلاش کرده بودم تورو از زندگیم خط بزنم و با اون یه نگاه فهمیدم همش بی فایده بوده. از دست
خودم عصبانی بودم، باورم نمی شد هنوزم دوستت دارم.
این شد که بعد بابا گذاشتم و رفتم.
شاید منم می خواستم خودمو تنبیه کنم.

لبخند رو لبم جا خوش کرد.

_ مثل اینکه ما به این دوست داشتن محکوم شدیم. چاره ی دیگه ای نیست ظاهرا مجبوریم تا
آخر عمر همدیگه رو دوست داشته باشیم.

ابرویی بالا انداخت وبا جذبه ی مردانه ای جواب داد.

_ از این اجبار خوشم می یاد.

******

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت عجیبی فضای شرکت رو فرا گرفته بود. همه تقریبااز مضمون مقاله با خبر شده بودن و باترس و لرز منتظر واکنش رزاقی بودن. اما مهندس حرفی نمی زد و واکنشی نشون نمی داد.

دوسه تماس مشکوک با شرکت گرفته شد که مهندس اجازه نداد به اتاقش متصل شه. شماره تماس هارو برداشتم تا به دست قاضی حسینی و گروهش برسونم. به نظرم رسید می تونه دونستنش کمک کنه.

یه چندباری خواستم برم دفتر رزاقی و بهش پیشنهاد نوشتن اون مقاله رو بدم اما راستش جرات نکردم. داشتم با ذهنم کلنجار می رفتم که رفعتی باهام تماس گرفت. اونم کنجکاو بود بدونه قضیه چطور پیش رفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ پس حرفی نزد؟

_ فعلا که از وقتی رفته تو اتاقش بیرون نیومده.

_ خیلی مراقب باشین، اون مرد غیرقابل پیش بینیه.

_ می ترسم برای نشریه ی شما دردسری درست شه.

خیلی خونسرد جواب داد.

_ ما برای اثبات حرفامون سند داریم.

صدامو پایین آوردم و آروم زمزمه کردم.

_ اونام دستشون برای این امور بازه.

_ شاهین می گه اگه سرو صداها به گوش مسئولین برسه حسابی این قضیه جنجال به پا می کنه.

_ امیدوارم.

خانوم عطایی صدامون زد و مجبور شدم تماس رو قطع کنم.

_ مهندس خواسته همه تو اتاق کنفرانس جمع شیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اکراه بلند شدم و به دنبالشون رفتم. به محض ورود نگام به نگاه ناباور و مات امین گره خورد.
سرمو پایین انداختم و جایی رو برای نشستن انتخاب کردم. به فاصله ی کمی مهندس رزاقی با
دوتا فایل وارد اتاق شد و اونارو روی میز قرار داد.

_ دردسر پشت دردسر...ظاهرا یه عده بدجوری پیگیرن این پروژه به سرانجام نرسه. یه مشت
تهمت و افترا سر هم کردن و می خوان باهاش تیشه به ریشه ی این شرکت و تشکیلات بزنن. اما
خب ما هم این مسئله رو بی جواب نمیذاریم.

یکی از معاونین شرکت گفت:
_ از اون روزنامه به خاطر نشر اکاذیب شکایت کنیم.
خانوم عطایی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ به شیوه ی خودشون عمل کنیم. خانوم رمضانی قبلا اینکارو برای شرکت کرده و اتفاقا جواب هم داده. مقاله ی دکتر آیین پرست رو که یادتونه.

رزاقی سرتکان داد.

_ اینم راه خوبیه اما مابه یه تبلیغات درست و حسابی هم نیازمندیم.

بی هوا گفتم:

_ یه ویژه نامه.

همه ی سرها به طرفم برگشت ومن توجام جابه جا شدم.

_ اگه بشه تهیه اش کرد و در اختیار عموم جامعه و نهاد ها قرار داد جو به نفع ما بر می گرده.

سکوت جمع نشون از اعلام موافقت با پیشنهادم بود.

مهندس رو به من گفت:

_ درموردش هر ایده و پیشنهادی که داری تا آخر هفته

رمان بازار
romanbazar.ir

آماده کن و به دستم برسون.
فرصتی که می خواستم بلاخره بدست اومده بود اما...

ترسیده بودم، بدجوری هم ترسیده بودم. انجام این
ماموریت کار من نبود و اینکه از عهده اش
بربیام محال به نظر می رسید...با این وجود من تنها برگ
برنده ای بودم که اون گروه داشت. نه
گفتن تو این زمان بحرانی و پا پس کشیدن بزرگترین
ضربه ای بودکه می شد به گروه وارد

کرد.پس حتی اگه نمی تونستم و این کار ازم برنمی اومد
باز انجامش می دادم. این تنها شانسی
بود که داشتیم.

جلسه تا پایان ساعت کاریمون ادامه داشت و تقریبا در
مورد همه چیز بحث شد از ساخت سد
گرفته تا تسویه حساب با شرکت هایی که کارشون تموم

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود و حتی پروژه های آینده ی
شرکت. پروژه هایی که توش حرفی از همکاری با شرکت
میراب یا پروژه ای که از طرف اونها
باشه، نبود و همین هم به کل قضایا مشکوکم میکرد.

از بچه ها خداحافظی کردم و از بخشمون خارج شدم و به
سمت آسانسور رفتم. امین اونجا
منتظرم ایستاده و طبق معمول عصبانی بود.

به محض باز شدن در آسانسور هردو سوار شدیم.
_ می خوام از دستت سر به کوه و بیابون بذارم. هیچ می
دونی داری چیکار می کنی؟
_ تهیه ی اون ویژه نامه که پیشنهاد بدی نبود، دیدی که
رزاقی هم استقبال کرد.

عصبی به موهاش چنگ زد.
_ فقط برو دعا کن نفهمه اون مقاله کار تو بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اما اون مقاله که...

چنان چپ چپ نگام کرد که ترسیدم ادامه بدم.

_ دارین با اینکار همه چیز رو خراب می کنین. مگه دستم به اون رفعتی دیوانه نرسه، اتفاقی برای تو بیفته تیکه بزرگش گوششه.

_ به اون بیچاره چیکار داری، من خودم اصرار کردم اون مقاله رو چاپ کنه.

_ دِ اگه دیوانه نبود که عقلش رو دست تو نمی داد.

دلخور لب برچیدم و نگامو ازش گرفتم.

_ خیلی ممنون ازاین همه لطف و مرحمتی که به بنده دارین.

بازومو گرفت و منو به طرف خودش برگردوند. نگاهش با جدیت به جفت چشمای منتظرم دوخته شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من اون مقاله رو خوندم. نمی دونم این اطلاعات لعنتی رو از کجا آوردی اما دونستن این موضوع
اصلابه نفعت نیست عقیق. واسه یه بارم شده منطقی فکر کن. این سد چه ما بخوایم و چه نخوایم
ساخته میشه اما اینکه بدست چه کسانی و با چه سرمایه ای الان باید برامون اهمیت داشته باشه.

_ داری منو می ترسونی امین. تو سرت چی میگذره؟

_ هر اتفاقی که بیفته نمی خوام به تو آسیبی برسه، بهم قول بده از این قضایا دور بمونی.

_ نمی تونم این قول رو بهت بدم اما سعی می کنم مواظب خودم باشم.

با ناراحتی سرتکان داد و من باز تکرار کردم.

_ امین میخوای چیکار کنی؟! چرا چیزی نمی گی؟

صدای زنگ تلفن همراهش به موقع به دادش رسید. از

رمان بازار
romanbazar.ir

آسانسور خارج شدیم و چندقدمی به سمت
ماشین ها رفتیم. اما اون مکث کرد و با ناباوری گفت:
_ شما این قضیه رو از کجا فهمیدین استاد؟!
فقط یه نفر بود که امین "استاد" صداش می زد و من
خیلی خوب می شناختمش.
تماس رو قطع کرد و رو به من گفت:

_ دنبالم بیا.
_ کجا؟!

_ مگه نمیخوای بدونی دارم چیکار می کنم؟
بلافاصله سوار ماشینم شدم و دنبالش راه افتادم.
یه بیست دقیق بعد جلوی یه آپارتمان مسکونی تو یه
خیابون که دوطرفش رو چنار کاشته بودن،
نگهداشت و من هم پشت سرش ماشینمو پارک کردم.
امین زنگ در رو فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اینجا خونه ی کیه؟!
صدای استاد خودش گویا تر از هرجوابی بود که دعوتمون میکرد وارد شیم.

خونه ی استاد یه واحد تو طبقه ی اول این آپارتمان بود.
درو برامون بازکرد و با رویی گشاده به استقبالمون اومد.

_ خیلی خوش اومدین بچه ها. بیاین تو.

از سکوت و خلوت خونه اینطور به نظر می رسید که استاد تنها زندگی می کنه. دعوت به نشستن کرد و من و امین کنار هم روی یه کاناپه ی دونفره نشستیم.

_ خوشحالم شمارو کنار هم می بینم. راستش از همون بار اولی که خانوم رمضانی رو تو مهمونی

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدم حدس زدم باید بین شما دوتا ارتباطی وجود داشته باشه.

_من و امین قبلا با هم نامزد بودیم.

نرم و دلنشین خندید.

_ پس شما عقیق انگشتری زندگی امینی.

با لبخند نگاهمو به امین دوختم و حرفی نزدم. امین هم باهام همراهی کرد و دستمو آروم فشرد.

_ استاد نمی خواین بگین قضیه دقیقا از چه قراره؟

_ من یه چندتا آشنا تو ثبت اسناد دارم. بهم خبر دادن ظاهرا دلشاد پیگیر خرید زمین های اون منطقه ست.

با تاسف زمزمه کردم.

_ یه تعدادی رو هم خریده.

هردو به طرفم برگشتن و امین بهت زده پرسید.

_ تو این قضیه رو از کجا می دونی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دیروز با یه چند تا نقشه ی زمین اومده بود سر پروژه. داشت بارزاقی درمورد یه موضوعی بحث می کرد.

نگاهی بین استاد و امین رد و بدل شد.

_ پس اونا بدون هماهنگی با من شروع کردن.

_ مقاله ی جنجالی روزنامه ی امروز رو خوندی؟

امین کلافه و مستاصل به من اشاره کرد.

_ دسته گل خانوم بود.

استاد با ناباوری نگاهم کرد.

_ خطر بزرگی رو به جون خریدین.

_ این تنها کاری بود که ازم بر می اومد. فقط امیدوارم اقدام درستی باشه.

_ به ما که خیلی کمک می کنه. حالا که این مقاله جنجال به پا کرده امین هم می تونه تو این

رمان بازار
romanbazar.ir

شرایط از آب گل آلود ماهی بگیره.

_ قضیه از چه قراره استاد؟ امین داره چیکار می کنه؟

استاد امین رو مخاطب قرار داد.

_ چرا خودت بهش نمی گی؟

امین نفسشو فوت کرد و گفت:

_ شرکت میراب یه شرکت خیلی بزرگه و تو چندین استان نمایندگی داره که خب بخش مرکزیش اینجاست. اولین بار که بهم پیشنهاد سرمایه گذاری تو شرکت دادن یکم برام همه چیز عجیب غریب اومد. آخه چطور هیئت رئیسه ی یه شرکت به این بزرگی حاضر می شه به یه مهندس بی تجربه مثل من پیشنهاد شراکت تو سهامی با اون همه اعتبار رو بده. با استاد درموردش مشورت کردم و اون هم براش این قضیه جای سوال داشت. تااینکه مشخص شد این آقایون در جریان

رمان بازار
romanbazar.ir

طرحی که من تو دوران دانشجوییم سالها روش زحمت کشیده بودم قرار دارن و می خوان هرطور شده اون طرح رو بدست بیارن.

لحظه ای مکث کرد و با تصور چیزی که ظاهرا براش ناخوشایند بود، نگاهش مکدر شد.

_ طرح من یه شهرک تفریحی تجاری در ساحل سد هست. طرحی که با سرمایه گذاری مردم بومی می تونه یه آینده ی خیلی خوب برای این منطقه رقم بزنه. اونا از ارزش بالای این پروژه خبر داشتن و می دونستن تنها طرحیه که واسه این سد مناسبه، می دونستن اگه روش سرمایه گذاری

کنن جواب می ده. اما یه مشکل وجود داشت شرکت دلشاد توانایی مالی و اجرایی این پروژه روندارشت. مجوزهایی براش لازم بود که حتی اعتبار میراب

رمان بازار
romanbazar.ir

هم نمی تونست باعث صادر شدنش
بشه. اونجا بود که فهمیدم برای این قضیه آدم های کله
گنده تری هم وارد ماجرا شدن. آدمایی که
شاید از همون اولش حضور داشتن و برای ورود سرمایه
شون به این طرح منتظر فرصت بوده و تو
همه جا ریشه دووندە بودن، از میراب گرفته تا شرکت
رزاقی.
دکتر آیین پرست با ناراحتی زمزمه کرد.

_ ساخت اون سد یه فاجعه ست.

امین شرمنده سرشو پایین انداخت.

_ اونقدر به موفقیت طرحم ایمان داشتم که باهاشون تو
ساخت این سد همکاری کردم وعقیده ی
استاد رو ندید گرفتم. راستش حتی اگه من هم مخالفت
می کردم باز اون سد ساخته می شد پس
چه بهتر که طرحم اجرایی می شد و اینجوری فقط کمی

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی ضرر و زیان رو می گرفتیم. اما حالا
که می دونم دستهای پشت پرده فقط دنبال سرمایه
گذاری پول های باد آورده ای هستن که جنبه
ی قانونی تو این مملکت نداره نمیذارم این اتفاق بیفته.

وحشت زده نگاش کردم.

_ چی تو سرت می گذره امین؟! می خوای باهاشون در
بیفتی؟!

دستمو بیشتر فشرد و با اطمینان چشم روی هم گذاشت.

_ فقط می خوام اون مار خوش خط و خال رو از لونه اش
بیرون بکشم. کافیه اون مردک بیاد و پای
معامله بشینه...

به طرف دکتر آیین پرست برگشت و لبخند زد.

_ بقیه اش دیگه دست استاد رو می بوسه.

استاد چونه اش رو به عصای خوش نقش و نگارش تکیه
داد و مطمئن خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ظاهرا باید یکم گردو خاک بلند کنی امین. اینبار تو شرکت رزاقی.
امین با بدجنسی نگاهشو ازم گرفت و زمزمه کرد.

_ بدمم نمی یاد اینکارو بکنم. رزاقی این روزا بدجوری به پر و پام پیچیده.
_ مواظب باش و عاقلانه جلو برو. این شامل شما هم میشه عقیق خانوم.
درجواب دکتر سرتکان دادم و به فکر فرو رفتم. نقشه امین نگرانم می کرد. باید درموردش با
قاضی حسینی حرف می زدم یا نه. اگه اون اقدامی می کرد که به ضرر همه بود چی؟
فصل یازدهم)

داشتم به لیست خرید هایی که واسه مراسم چهلم بی بی نوشته بودم، نگاهی می انداختم که

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای فریاد امین تو شرکت ترس بدی به جونم انداخت. با پاهایی لرزون همراه خانوم عطایی و
تینا و عاطفه از اتاق بیرون رفتم. دراتاق رزاقی باز بود و امین تو چارچوبش ایستاده و با خصومت
بارزی رزاقی و دلشاد رو هدف قرار داده بود.

_ چطور ازم می خواین خونسردیم رو حفظ کنم؟ شما بدون اینکه رضایت من رو جلب کنین دنبال
خرید زمین رفتین.

_ قرارم نبود بی خبر بمونی.
اینو دلشاد گفت و امین باحرص نفسش رو فوت کرد.
_ اونوقت کی می خواستین خبردار شم؟ وقتی پروژه به سرانجام رسید؟
طهورا از روی صندلیش بلند شد و به سمت امین اومد و تومسیر نگاهم قرار گرفت.
_ چرا شلوغش می کنی امین؟ اون درو ببند و بیا تا با هم

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف بزنیم.
امین با انزجار عقب کشید.

_ من با هیچ کدومتون دیگه حرفی ندارم. طرف معامله ی من کسیه که بیشتر از همه قراره روی
این طرح سرمایه گذاری کنه.بهش بگین اگه هنوز دنبال پروژه ی آگات هست، باهام تماس بگیره.

"پروژه ی آگات؟!!!" چیزی ته قلبم با این حرف تکان خورد و باعث شد بی پروا و عاشقانه به
مردی که ستون حضورش چهل ستون این آدم ها و دم و دستگاهشون رو به لرزه در می آورد خیره
شم.

این خیرگی از چشمای تیزبین طهورا پنهون نموند. عصبی از کنار امین گذشت و به سمت مون
اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چرا همه تون اینجا جمع شدین؟ بفرمایین سرکارتون، چیزی برای تماشا وجود نداره.

خانوم عطایی نگاه تند و تیزی به طهورا انداخت و گفت:

_ لطفا در حیطه ی مسئولیتی که دارین صحبت کنین، ما اینجا از شما دستور نمی گیریم. نگران وضعیتی هستیم که همکارتون برای مدیرعامل شرکتمون بوجود آورده.

رزاقی به چارچوب در و امین نزدیک شد.

_ خانوم عطایی لطف کنین دوستان رو راهنمایی کنین برگردن سرکارشون. نگرانی وجود نداره ما خودمون مشکل رو حل می کنیم.

امین رو به داخل اتاق راهنمایی کرد و درو بست.

عاطفه نگاه متنفری به طهورا انداخت و درحالیکه زیر لب بهش بد و بیراه می گفت به سمت بخشمون رفت. خانوم عطایی هم با راهی کردن بقیه وارد

رمان بازار
romanbazar.ir

بخش شد.
من اما هنوز وسط سالن ایستاده بودم و لبخند رو لبم کش اومده بود.
طهورا پوزخند صدا داری زد و دستاشو طلبکارانه تو هم قلاب کرد.
_ چیه؟ خوشحالی... فکر می کنی، اگه امین مقاومت کنه به نفعش تموم میشه؟
_ من به امین ایمان دارم، چیزی به ضررش تموم نمی شه.
طهورا قدمی به طرفم برداشت و با بیزاری زمزمه کرد.
_ حتی با حضور تو؟! پروانه می گفت یه زمانی به خاطر آینده ی امین کنار کشیدی، چرا حالا که
فقط یه قدم تا موفقیتش مونده، سد راهش می شی؟
_ من سد راهش نیستم، نه حالا که به خاطر کنار کشیدنم تاوان دادم و امین به چیزی که می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم رسیده. حالا بودنم کمک می کنه اون با خیال راحت تری واسه زندگیش تصمیم بگیره.

_ کافیه عطش خواستن تو فروکش کنه، اونوقت می بینی چقدر راحت دور انداخته می شی. تو
کسی نیستی که امین بخواد و بتونه باهاش ادامه بده.
مسیرشغلی و حرفه ای که من براش ساختم
دیر یا زود اونو از تو می گیره.

نرم و بی خیال خندیدم.

_ هشت سال ازش دور بودم و حتی یک روزشم حضور فیزیکی تو زندگی امین نداشتم با این حال
اون منو از ذهنش دور ننداخت. من همه جای زندگیش بودم حتی تو همین پروژه ای که دارین
برای بدست آوردنش چنگ و دندون نشون می دین. پروژه ای که اسم منو یدک می کشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخیدم و قبل از اینکه ازش دور بشم، گفتم:

_ تو همین هفته قراره همه چیز جدی شه. نه می تونم بذارم تو شادی مون باشی و نه اجازه می دم این شادی رو خراب کنی پس بهتره این تو باشی که کنار می کشی.

لبخند فاتحانه ای رو لبم جا خوش کرد و با اعتماد به نفسی که هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم و قدم هایی قاطع و مطمئن به سمت بخش روابط عمومی رفتم.

به محض اینکه به میز کارم رسیدم، گوشیم زنگ خورد.

_ عقیق اونجا چه خبره؟

صدای وحشت زده ی رامین بود که ظاهرا از قضایای شرکت خبر داشت. این یعنی به جز من یه عامل نفوذی دیگه هم اینجا بود.

_ امین بابت پروژه اش گرد و خاک به پا کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دلیلش چیه؟ نکنه قضیه ی خرید زمین هارو فهمیده؟!!

_ خب، خب...

_ تو بهش گفتی؟

چنان دادی زد که مجبور شدم گوشی رو از خودم دور کنم.

_ می دونی ما الان تو چه وضعیتی هستیم؟

_ باید با قاضی حسینی حرف بزنم.

تو صداش دلخوری موج می زد.

_ اتفاقا اونم منتظر همین فرصته.

واسه چند لحظه مکث کردم و بعد با اطمینان گفتم:

_ من دیگه نمی خوام چیزی رو از امین پنهون کنم.

کنار مامان و عمید ایستاده بودم و جمعیتی که تسلیت می گفتن رو بدرقه می کردیم. تقریبا همه

رمان بازار
romanbazar.ir

رفته بودن که پروانه به طرفمون اومد و مامان رو مخاطب قرار داد.

_ فکر میکنم ما دونفر حرف هم رو بهتر می فهمیم. لابد در جریان هستین که من مخالف ازدواج
امین و دخترتون هستم. اینکه چرا و به چه دلیل، خب دلایل زیادی داره اما بهتره قبلش دخترتون
فقط کمی منطقی موقعیت خودش و امین رو بسنجه.
همونطور که ده سال پیش معتقد بودم،
امروزم سرحرفم هستم این دوتا به درد هم نمی خورن.

مامان چشماشو ریز کرد و خیلی رک جواب داد.

_ چرا؟!! چون عقیق هیچ وقت انتخاب خودتون نبوده؟ ظاهرا این چند سال دوری از امین باعث
شده وظایف مادری تون رو از یاد ببرین. ما نمی تونیم برای بچه هامون تعیین تکلیف کنیم خانوم.
البته منم تمایلی ندارم با شما وصلتی داشته باشم اما به

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترم و امین و انتخابشون اعتماد می
کنم. شمام بهتره تا بیشتر از این ازش دور نشدین یه قدم
درست بردارین و این فاصله رو جبران
کنین.

_ اینجا نیومدم که نصیحت بشنوم فقط می خوام
دخترتون بدونه که رضایت قلبی برای این
ازدواج در کار نیست و اگه قراره باشم فقط برای راضی
کردن عرفان و برگشتنش به خونه ست.

دلم نمی خواست بهونه ای به اسم عرفان و تهدید های
امین اون زن رو راضی کنه که تو مراسم
عقدم باشه.

با ناراحتی دستشو گرفتم و توجهش رو به خودم جلب
کردم.

_ یه مادر جز خوشبختی بچه اش چی می خواد؟ من نمی
گم ازدواج با من می تونه خوشبختش

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه اما برقی که این روزا توچشماش هست دلتون رو نرم نمی کنه پروانه خانم؟ یه روزی به خاطر

همین خوشبختی و با خواهش شما ازش گذشتم. حالا فکر می کنم زمانش رسیده باشه که این از خود گذشتگی جبران شه.

دستشو با حرص از دستم بیرون کشید و بدون هیچ حرفی از کنارمون گذشت. عمید با حرص زیر لب استغفراللهی گفت و به سمت امین رفت.

******

نگاهم به جای خالی منصوره و مژگان ثابت مونده بود و دلگرمی های گاه و بیگاه مامان و امین و عمید حالمو بهتر نمی کرد. باورم نمی شد خواهر هام

رمان بازار
romanbazar.ir

بخوان تو مهم ترین روز زندگیم تنهام بذارن
و پشتمو خالی کنن.

به سفره ی عقد ساده اما زیبایی که شهناز چیده بود،
نگاهی انداختم و چشمام از اشک پر شد. من
خودم با عشق و علاقه سفره ی عقد مژگان رو چیدم. براش
دو شب پشت سر هم بیدار مونده
بودم و موقع خونده شدن خطبه ی عقدش از شدت
خستگی داشتم بیهوش می شدم اما کنارش
موندم وخوشحال بودم از اینکه خواهرم داره همچین لحظه
ی عزیز و دلنشینی رو تجربه می کنه.

_ عقیق خانوم گریه نداشتیم هاا!.

به طرف امین برگشتم و اون با محبت لبخند زد.

_ نیومدن امین...

اخم دلپذیری بین ابروهاش گره انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من که هستم.
نگاهمو ازش گرفتم و به پروانه خانوم که کنار یکی از اقوام پدری امین نشسته بود دوختم.
_ شادی مون برای دیگرون گرون تموم شده.
سرخم کرد و کنار گوشم زمزمه کرد.
_ پس ارزش داره به خاطرش امروزمون رو خراب نکنیم.
ببین منو! واسه خاطر تو شهر رو زیر پام گذاشتم که اینبارم باز حاج آقا امیریان خطبه ی عقدمون رو بخونه. به اخم و تخم پروانه هم نگاه نکن فقط واسه اینکه با رضایت قلبی اینجا باشه و تو ته دلت نلرزه دلمو باهاش صاف کردم و ازش

خواستم یه امروز رو واقعا مادرم باشه. دیگه عمید خان و رو ترش کردنشو نمی گم که همین الان با چشمای برزخیش چنان بهم زل زده که اگه چاره داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

گردنمو واسه این نزدیکی بیش از حدم
به تو می شکست.

سریع سربلند کردم و نگام با نگاه کنجکاو و عبوس عمید
گره خورد. لبخند بی اراده رو لبم سبز
شدو اخم اون رو هم کم کم وا کرد.

_ دیدی چقدر خاطرت رو می خوام خانوم؟

به طرف امین برگشتم و سعی کردم به روش لبخند بزنم.
من که امروز به کامم تلخ شده بود چرا
باید برای امینی که اینهمه سال انتظار و عذاب کشیده بود
همه چیز رو سخت تر می کردم.

اما انگار قرار نبود دلم به این آسونی ها آروم و قرار بگیره.
با ورود حاج آقا امیریان همهمه ای تو
جمع افتاد. با تعارف مجید، حاج آقا روی یه صندلی
نشست و کارمند دفترخونه ای که قرار بود

رمان بازار
romanbazar.ir

ازدواجمون توش ثبت شه، کنارش قرار گرفت و دفترو دستکش رو باز کرد.

رویا زن مجید به محض نشستن حاج آقا، به طرفم برگشت و با اطمینان به روم لبخند زد انگار که
می خواست بهم اطمینان بده ترس و تردیدی وجود نداره.
با اینکه هیچ وقت با این زن صمیمی
نشدم اما همیشه ازش حس خوبی گرفتم و اینبار واقعا ازش ممنون بودم که اینجاست.

زن داییم به عمد و بی مقدمه گفت:
_ کسی نمی خواد روسرعروس خانوم قند بسابه؟پس خواهر های عقیق جون کجا...

می دونستم این زن رو هم منصوره پُرش کرده که اینطور طعنه می زنه. مهناز نذاشت حرفش
تموم شه اومد طرفم و با صدای بلند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ای بابا هلم نکنین،همین جام.
با این حرفش انگار دنیا رو به من دادن. کی بهتر از مهناز بود که بخواد در حقم خواهری کنه. مگه کمتر از اینم می تونستم حسابش کنم؟
با اشاره اش، شهناز و فتانه زن عمید هم بهمون نزدیک شدن و پارچه سفیدی رو بالای سرمون گرفتن. امین خم شد و قرآن رو به دستم داد. بازش کردم و درحالیکه آیه ها جلوی چشمای پر از اشکم می لرزیدن شروع به خوندن کردم.

حال غریبی داشتم. انگار غم و شادیم یکی شده بود و آرزوهام دونه به دونه تو نگاهم رنگ می گرفتن.

امین کنارم بود و همراه با من به آیه های زلال و روشن قرآن چشم دوخته بود. بیست و دوسال از

رمان بازار
romanbazar.ir

عمر آشنایی و اولین دیدارمون می گذشت، بیست و دو سالی که شیرین ترین و تلخ ترین روزهای
زندگی مون باهاش رقم خوردن. ما باز هم کنار هم بودیم و خدا بود و عشق بود.

صدای حاج آقا امیریان تو سردرگمی ذهن درگیرم گم شد. دلم هوای بابای خوبم رو کرده بود. همه
ی آرزوم بود رنگ آرامش رو دوباره تو چشماش ببینم، که اون با لبخند سرتکان بده و دلنگرانی
هاشو پس بزنه.
دلم بی بی رو می خواست. با همون نگاه خیره ی مهربون و برق شادی تو نی نی چشماش...
صداش هنوزم تو گوشم زنگ می زد.
" امینم باز مبتلا شده... مرهم دل زخم خورده اش می شی ؟ همه کسش می شی مادر؟ "
_ عروس خانوم بنده وکیلم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سربلند کردم و نگاه جمع رو منتظر به خودم دیدم.
برگشتم و به امین چشم دوختم. اطمینان قلبیم
اونقدری بود که بی هیچ تردیدی سکوتم رو بشکنم.
_ بله.

همینقدر کوتاه و درست به همین مقدار قاطعانه. می
خواستم شریک زندگی این مرد باشم و همه
ی دوست داشتنم رو نه قد اون بیست و دوسال که به
اندازه ی عمری که از خدا می گرفتم به پاش
بریزم.

با جواب بله ی امین همه دست زدن و حاج آقا شروع کرد
به خوندن خطبه ی اصلی که به زبان
عربی بود. اینبار دیگه کشش و علاقه ام به جاری شدن
خطبه ی عقد منوط نمی شد.

چند دقیقه ای می شد که جمع اتاق عقد رو ترک کرده
بودن و صدای محو خنده هاشون از پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

درهای بسته تنها موج شادی جشن کوچیک ازدواجمون بود.
امین دستمو گرفت و منو از جام بلند کرد.

نگام به قد و بالاش بود و تو دلم قربون صدقه اش می رفتم که دستش بی هوا دور کمرم پیچید و
به آنی تو آغوش گرم و مطمئنش بودم. سرمو روی سینه اش قرار دادم و گذاشتم با حضورش و
این نزدیکی آرومم کنه.

_ میخوام یه قولی بهم بدی...
سرمو بلند کردم و کمی ازش فاصله گرفتم. منتظر نگاش کردم و امین حلقه ی دستاشو تنگ تر
کرد. خم شد تا پیشونیش به پیشونیم برسه و امتداد نگاهمون تو یک راستا باشه.
_ ازت فداکاری نمی خوام ،دوست ندارم چیزی جبران

رمان بازار
romanbazar.ir

شه. فقط می خوام یادت بمونه هر تصمیمی
تو زندگی مون باید دونفره باشه.
به نشونه ی موافقت لبام خندید.
_ از امروز به بعد دیگه فقط زندگی کنیم.

بوسه ی غافلگیرانه ای از لبام گرفت و تا بخودم بجنبم،
روم خم شد و لبهامو دوباره اسیر کرد.
بوسه هاش معجونی از عشق و آرامش و دلتنگی بود.

به سختی از هم فاصله گرفتیم و من غرق چراغونی تو
چشماش شدم. امینم شاد بود و شادی اون
برای من از همه چیز تو این دنیا ارزش بیشتری داشت.

*****

حلقه ازدواجم رو تو انگشت انگشتری به بازی گرفتم و در
حالی که ذهنم حسابی آشفته بود سربلند
کردم و به امین لبخند زدم. امروز برای اولین بار با هم پا
به شرکت گذاشته بودیم و قرار بود خبر

رمان بازار
romanbazar.ir

ازدواجمون رو به همه اعلام کنیم. می دونستم رزاقی از این قضیه بی خبر نیست اما محض
سیا*ست هم که شده باید براش یه چیزایی رو توضیح می دادم. از اون موضوع مهم تر، قضیه ی
همکاریم با قاضی حسینی و پرونده ی اختلاس های کلانی بود که رزاقی هم توش دست داشت و
باید درموردش با امین حرف می زدم.

_ یه موضوعی هست که باید بهت بگم.

نگاهش جدی شد و کاملا به طرفم برگشت.

_ چه موضوعی؟!

_ در مورد تحقیقاتم و اون مقاله ای که نوشتم... خب من دلایل جدی تری برای این کار دارم.

چشماش با بهت و ناباوری به دهانم دوخته شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ مگه اینکارو واسه روزنامه و رفعتی نکردی؟!

_ قضیه یکم جدی تر از این حرفاست. بذار رامین در موردش باهات حرف بزنه.

به موهاش چنگ انداخت.

_ تو باید الان اینو به من بگی؟ داری چیکار می کنی عقیق؟!

با ترس به بازوش چنگ انداختم.

_ باور کن نمی تونستم این مسأله رو بهت بگم. یه پرونده ی قضایی پیچیده ست و پای خیلی ها وسطه.

اخم وحشتناکی بین ابروهاش خط انداخت و با دلخوری خودشو کنار کشید.

_ حق نداری خودتو توی خطر بندازی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناامیدی سرتکان دادم.

_ دیگه نمی تونم کنار بکشم.

صدامو پایین آوردم و آهسته لب زدم.

_ من یه عامل نفوذی ام.

رگ های کنار شقیقه اش برجسته و صورتش از خشم کبود شد.

_ یا خدا...

_ نگران نباش خطری تهدیدم نمی کنه.

_ حتی حرفشم نزن. همین امروز به رامین زنگ می زنی و این قضیه رو کنسل می کنی.

_ اما...

چنان با عتاب و خشم نگاهم کرد که باقی حرف تو دهنم ماسید. مجبور بودم از رامین بخوام بهش شرایط رو توضیح بده. امین به حرف من گوش نمی داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رزاقی اون روز شرکت نیومد و من برای خودم فرصتی خریدم تا ذهن آشفته ام رو آروم کنم و
بتونم ماموریتم رو به پایان ببرم. ماموریتی که امین با کله شقی نمی خواست به پایان برسه.

با رامین تماس گرفتم و شرایط رو مختصر توضیح دادم و اون قول داد با امین حرف بزنه. دمغ و
ناراحت وارد بخش شدم و از اونجایی که باید برای حلقه ی توی دستم بهشون توضیح می دادم
به زور لبخندی رو لبام نشوندم.

واسه خانوم عطایی و بچه ها شنیدن خبر ازدواجم با امین چندان دور از ذهن نبود و بابتش بهم
تبریک گفتن. خوشحال بودم مجبور نیستم توضیح اضافه ای بدم و از نوع آشنایی مون با هم بگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت کاری که به اتمام رسید از جام بلند شدم و بی فوت وقت از بخش مون بیرون اومدم، باید با امین حرف می زدم.

دیدن طهورا اونم در حالی که با پوزخند اعصاب خوردکنی روی لب به سمتم می اومد آخرین چیزی بود که اون روز منتظر روبرو شدن باهاش بودم.

_ خوشحالی نه؟ بازم دیده شدی، اینم به کارنامه ی افتخاراتت اضافه کن.

با انزجار لب زدم.

_ با این حرفا می خوای چه چیزی رو ثابت کنی؟ قبول اینکه هرگز انتخابش نبودی اینقدر سخته؟

لبهاشو با حرص روی هم فشرد و دستاشو مشت کرد.

_ مطمئن باش خیلی زودتر از اونچه که فکرش رو می کنی پشیمون می شی. امین با این انتخاب به آینده اش گند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تهدیدی که تو حرفاش بود خونمو به جوش آورد.

_ امین دارایی تو و شرکتت نیست که فکر کنی می تونی باهاش هرکاری خواستی بکنی.

با فراغ بال خندید و قدمی بهم نزدیک شد.

_ حالا مونده تا منو بشناسی.

_ عقیق چیزی شده؟!

نگاهمو از اون دختر گرفتم و به پشت سرش دوختم. امین با بدبینی به طهورا زل زده بود.

_ نه مشکلی نیست.

طهورا با خنده به عقب برگشت و با نرمشی ساختگی جواب داد.

_ فقط داشتم بهش بابت ازدواجتون تبریک می گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنارش گذشتم و به سمت امین رفتم. نگاهش هنوزم دلخور بود اما سعی داشت جلوی طهورا لااقل این مسأله رو پنهون کنه.

سرخم کرد و آهسته زیر گوشم گفت:

_ رامین باهام تماس گرفت، باید با هم تا جایی بریم.

بدون هیچ واکنشی همراهش شدم وطهورا و نگاه کینه توزانه اش رو پشت سرم جا گذاشتم.

دوباره همون ساختمان بی نام و نشون و مسیری که مارو به مکان اصلی جلساتمون می رسوند.

همه ی گروه اونجا بودن و قاضی حسینی برخلاف انتظارم از ما گرم استقبال کرد.

توضیحات امین در مورد فعالیت هاش اولین چیزی بود که گروه می خواستن تو جریانش باشن اما یه چیزی این وسط درست نبود. حسی بهم می گفت اونا

رمان بازار
romanbazar.ir

از چند و چون فعالیت امین با خبرند چرا
که واکنششون کاملا عادی و خالی از هیجان بود.

_ شما می دونی اون مهره ی اصلی کیه؟
امین سرتکان داد.

_ پرویز اکسیر مالک اصلی میراب و چندین شرکت و
موسسه ی مالی و اعتباری که بزرگترین نفت
کش های خاورمیانه رو گروه تجاریش در اختیار داره.

قاضی حسینی با ناراحتی سرتکان داد.
_ به نظرتون با این شرایط اون مرد حاضر می شه شخصا
برای معامله پا جلو بگذاره.

_ کاملا مطمئنم این کار رو می کنه. طرح من خواهان
زیاد داره و بازده و سود دهیش اصلا قابل
تخمین نیست، اون نمی خواد از رقباش عقب بمونه. ضمن

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه نیاز داره پول های بی نام و
نشونش رو یه جایی سرمایه گذاری کنه. در آمد اون از
معاملات نفتی خیلی زیاده وبه اطرافیانش
اصلا اعتماد نداره. رزاقی و دلشاد آدمای نوکیسه ای هستن
که خلاف هاشون دست اکسیر رو برای
اعتماد بهشون بسته نگه داشته.

_ اگه از تون بخوایم یکم دست نگهدارین تا ما با زدن زیر
شاخه ها شرایط رو واسه دستگیری
اکسیر آماده کنیم، باهامون همکاری می کنین؟
امین نگاه کوتاهی به من انداخت و رو به قاضی حسینی
گفت:
_ به شرطی که همسرم از این برنامه کنار گذاشته بشه.
_ اما این امکان نداره مارو ایشون برنامه ریزی کردیم.
اینو یکی از بچه های گروه گفت و نگاه تند و تیز امین رو
هم به جون خرید. قاضی حسینی سعی

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد جو رو آروم کنه.

_ شما ظاهرا در جریان کل قضایا نیستین. تو این شرایط دیگه امکان نداره خانوم رمضانی رو کنار بذاریم. ماموریت ایشون فردا وارد فاز آخرش می شه.

امین وحشت زده واکنش نشون داد.

_ مگه قراره چیکار کنه؟

_ ایشون باید فایلی رو، روی سیستم رزاقی نصب کنه.

امین پوزخندی عصبی زد و مطمئن به صندلیش تکیه داد.

_ این اصلا امکان نداره. سیستم رزاقی در اختیار معاونینش هم قرار نمی گیره.

_ اما من می تونم اینکار رو بکنم.

امین برآشفته و خشمگین از جاش بلند شدو به نشونه ی نفی سرتکان داد.

_ محاله بذارم اینکار رو بکنی.

سعی کردم با آرامش براش تو ضیح بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ یه نقشه دارم.

دیوار بلند فریادش رو سرم آوار شد.

_ عقلت رو از دست دادی؟

رامین تلاش کرد بازوی امین رو بگیره که اون با حرص دستشو پس زد.

_ ولم کن، همه تون دیوونه شدین. اون مردک احمق نیست خیلی زود می فهمه کار عقیقه.

قاضی حسینی با خونسردی جواب داد.

_ ما قبل از اینکه بفهمه دستگیرش می کنیم. مطمئن باشین نمی تونه دورمون بزنه.

امین دست روی میز گذاشت،به طرفش خم شد و با خشم زمزمه کرد.

_ اینها همه وعده و وعیده آقا. من نمیذارم جون همسرم به خطر بیفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بهتون قول می دم امنیت جانی شون حفظ بشه. ما واقعا جایگزینی براشون نداریم، ماههاست
داریم رو این پرونده کار می کنیم و این بی انصافیه اگه همه چیز با این تصمیم بهم بریزه.

امین کلافه چند قدمی رفت و برگشت.

_ بذارین من اینکار رو بکنم.

_ باور کن نمی شه داداش. اگه راهی وجود داشت به جون دختر هام نمیذاشتم خانومت اینکار رو
انجام بده.

دستی به رگ های متورم گردنش کشید و دلخور و ناراحت از رامین که این چند جمله رو با
شرمندگی به زبون آورده بود، چشم گرفت.

از جام بلند شدم و با ترس قدمی به طرفش رفتم.

_ نگران من نباش، از عهده اش بر می یام .

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتش، به قاضی حسینی فرصت داد تا همه چیز رو با جزئیات برای امین توضیح بده اما من
مطمئن بودم خیالش راحت نشد که هیچ نگرانیش هزار برابر هم شد.

این سکوت تا رسیدنمون به خونه ادامه داشت. ماشین رو داخل حیاط پارک کرد و بی حرف به
طرف خونه رفت.

_ امین؟!

به لحن التماس آمیزم توجهی نکرد و وارد خونه شد. کلافه و مستأصل دنبالش رفتم.

_ چرا باهام حرف نمی زنی؟

از پله هایی که به طبقه ی بالا منتهی می شد، بالا رفت.
عصبی قدم تند کردم تا بهش برسم. رو
پله های آخر بهش رسیدم و راهش رو سد کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بااین نادیده گرفتن هات می خوای چیو ثابت کنی؟ مگه قرار نشد هر تصمیمی رو دونفری
بگیریم؟

با تاسف سرتکان داد.

_ کدوم تصمیم؟ تو حتی نمی خوای ببینی بابت کار احمقانه ات تو چه عذابی دارم دست و پا می
زنم.

دستشو گرفتم و کمی بهش نزدیک شدم.

_ من می فهمم چی می گی. این عذاب رو می شناسم امین، می دونم اگه تو توی این شرایط
مشابه بودی چه رنجی باید می کشیدم اما این موضوع فقط به من و تو محدود نمی شه. تو می
خوای اونا با پول این مردم روی سدی که ساخته شدنش فاجعه ست، سرمایه گذاری کنن؟ می
خوای یکی مثل رزاقی یه پروژه ی ملی رو با هدف

رمان بازار
romanbazar.ir

شخصی پیش ببره؟ ما نباید اجازه بدیم اونا به هدفشون برسن.

امین دست آزادش رو پشت گردنم گذاشت و سرمو به سینه اش تکیه داد. از سر درموندگی نفس عمیقی کشید و با تحکمی دوست داشتنی گفت:

_ نمیذارم خودت رو به خطر بندازی.

بی اختیار آه کشیدم و خودمو تو آغوش امن و مطمئنش رها کردم. راضی کردن امین کار ساده ای نبود.

مامان با نگرانی بدرقه ام کرد و با خروج ماشینم از خونه، در رو پشت سرم بست. نگاه کوتاهی به خونه ی بی بی انداختم و راه افتادم. من مجبور بودم که برم و مخالفت امین هم از این تصمیم

رمان بازار
romanbazar.ir

منصرفم نمی کرد. شاید بعد ها وقتی که خشمش فروکش می کرد و به دور از احساسات با این
مسئله روبرو شد می تونستم همه چیز رو براش توضیح بدم.

تموم تنم یخ زده بود و با دستهایی که بوضوح می لرزید ضربه ای کوتاه به در اتاق رزاقی زدم و
منتظر ایستادم. قلبم انگار توی گلوم می زد و نفسم به سختی بالا و پایین می رفت.
_ بفرمایید.

صدای خشک و جدی رزاقی وادارم کرد دستگیره رو فشار بدم و وارد شم. کاملا مشخص بود که از
حضور من پشت در اطلاع داره. به طرفش قدم برداشتم و در آن واحد نگام به مسیر دوربینی بود
که اتاق رو زیر نظر داشت. یه حسی بهم می گفت اگه طوری پشت میزش قرار بگیرم که صفحه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی لپتاپش رو بپوشونه، دوربین نمی تونه کاری که من با سیستمش میکنم رو پوشش بده. اما یه
دردسر بزرگ وجود داشت، مهندس سفت و سخت به صندلیش تکیه داده بود و قصد نداشت
کوچکترین حرکت و انعطافی از خودش نشون بده.

_ کاری داشتین؟

به سختی پوشه ی توی دستمو به طرفش گرفتم.

_ می خواستم بهش یه نگاه بندازین.

رزاقی بدون کوچک ترین توجهی به پوشه با تاسف ازم نگاه گرفت.

_ فکر می کردم برای چیز دیگه ای اینجایین.

سرمو پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم تا لرزش صدام گرفته شه.

_ در مورد اون مسئله هم توضیح می دم.

بی هیچ واکنشی فقط نگام کرد و من دستپاچه و سردرگم

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو رفتم و پوشه رو روی میز گذاشتم.
_ مطالبی هست که به درد ویژه نامه می خوره. می شه لطفا یه نگاهی بهشون بندازین؟
با اکراه خودش رو جلو کشید و برگه ها رو زیر رو کرد.

_ خب اینکه فقط چند تا مقاله و خبره.
دستم رفت سمت جیب مانتو و فلشمو بیرون کشیدم.
_ یه چندتا عکس هم هست. خیلی حرفه ای گرفته شده.
_ فیلمی که دیده بان کوهستان تهیه کردن دیدی؟
چیزی از استاد در موردش نشنیده بودم. سکوتم باعث شد با کنایه حرف بزنه.
_ همون فیلمی که موقع فیلم برداریش افتخار حضور داشتی رو میگم.
سعی کردم خونسرد باشم و دست و پامو بیشتر از این گم

رمان بازار
romanbazar.ir

نکنم.

_ نه ندیدم.

برگه های زیر دستش رو پس زد و دوباره نگاه ازم گرفت.

_ بهتره اینارو با خودت ببری ،احتیاجی بهشون نیست.

همه چیز دیگه باید حقوقی حل شه.

کاملا متوجه تهدیدی که تو کلامش وجود داشت، بودم.

پای شکایت که می رسید رفعتی و

همسرش به دردسر می افتادن ومن اینو نمیخواستم.

_ اما من بابت این طرح کلی تلاش کردم. لااقل بذارین

عکس هارو نشونتون بدم.

_ بازم نظرم عوض نمیشه.

سفت و سخت رو موضعش ایستاده بود و یه قدم عقب

نشینی نمی کرد.

فلش رو به سمت سیستمش گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اجازه می دین؟
بیش از هر زمانی نزدیکش ایستاده بودم و این خود به خود معذبم می کرد.
_ در مورد اون مسئله...

نگاه خیره اش به حلقه ی ازدواجم باعث شد مکث کنم.
_ ازت دوسال کوچیکتره، اصلا موقعیت منو نداره، هنوز اول راهه و تو باز اونو انتخاب کردی چرا؟

بدون اینکه نگاش کنم و در حالیکه مشغول باز کردن فایل عکس ها بودم، جواب دادم.
_ انتخابی در کار نبود، من فقط جایگاهی که تو زندگیم داره رو بهش برگردوندم.
_ پس چرا تو این مدت بهم حرفی نزدی؟ حق من بود لااقل یه جواب منفی ازت بشنوم.
درحالیکه دستم رو موس می لغزید و عکس هارو نشونش

رمان بازار
romanbazar.ir

می دادم،گفتم:

_ تو این مورد بهتون حق می دم و از این بابت یه عذرخواهی بزرگ بهتون بدهکارم. حالام اگه امکانش هست ازتون می خوام بشینیم و در موردش حرف بزنیم.

اشاره به ست شکلاتی رنگ مبلمان اداری تو اتاقش کردم و اون با اکراه دعوتم رو قبول کرد.

_ ای بابا اینام که تکراری هستن.

به صفحه ی لپتاپش خیره شد و من تلاش کردم نرمش بیشتری به خرج بدم.

_ شما بفرمایین، منم این چند تا عکس تکراری رو پاک کنم و باقی شون رو هم براتون تو یه فایل ذخیره می کنم تا سرفرصت نگاهی بهشون بندازین.

رزاقی تو جاش نیم خیز شده بود که من فوری فایل برنامه ی مورد نظر رو باز کردم. مکثی کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

من بلافاصله با کمی نزدیک شدن بهش، مسیر دیدش رو به سیستم بستم اما با باز شدن ناگهانی
در هردو شوکه برگشتیم و امین باچهره ای که رنگ به رو نداشت و نگاهی که مات و خالی بود، تو
چارچوبش حاضر شد.

_ عقیق؟!

فریادش از سرخشم نبود، به خاطر حضورم تو اتاق رزاقی و اونم اینقدر نزدیک بهش نبود، فریاد
امین از سر ترس و بابت خطری بود که هر لحظه بیشتر تهدیدم می کرد.

امروز بدون اینکه بهش خبر بدم و با وجود مخالفتش، تصمیم به انجام ماموریتم گرفته و حالا
اینجا بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رزاقی برافروخته ازم فاصله گرفت و به سمت امین رفت.
_ چه خبرتونه آقا؟ مگه این اتاق در و پیکر نداره که همینجوری می یای تو؟

با دستهایی که وحشتناک می لرزید سعی کردم به همون صورت که یادم داده بودند برنامه رو تو فرصت بدست آمده نصب کنم.

امین یقه شو گرفت و اونو به سمت خودش کشید.
_ نه تو و نه این دم و دستگاهت حتی قد سر سوزن برام اهمیتی ندارن، تا وقتی ندونم چرا زنم تو اتاق توئه؟
این بی مقدمه گلاویز شدن امین فقط یه دلیل داشتم اونم اینکه به من فرصتی بده تا کارمو بتونم تمومش کنم.
رزاقی دست امین رو پس زد و با تشر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ همسر تو هم یکی از کارمندهای این شرکته برای حضورش تو این اتاق باید به تو جواب پس بدم؟

برگشت و به طرفم اومد.

_ اصلا نمی خوام توضیحی بشنوم همین الان اتاقمو ترک کنین.

نگاهم وحشت زده میخ حرکت غیر ارادی نشانگر موس روی برنامه ها بود. ظاهرا اونا مشغول شده بودن و من باید برای گروه زمان می خریدم.

_ امین جان خواهش می کنم. آقای رزاقی تورو خدا... تو این شرایط که پروژه رو هوا مونده این دعواها فقط اوضاع رو خراب تر می کنه. من اینجا اومدم که در مورد اون ویژه نامه و کارهایی که میشه براش کرد، حرف بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رزاقی با تند خویی گفت:

_ من هیچ حرفی با شما ندارم.

فلشم رو برداشتم و از میز فاصله گرفتم.

_ اما من می خوام که حرف بزنیم. امین به خاطر اتفاقاتی که تو این چندسال بهمون گذشته کمی حساس شده و معمولا زود عکس العمل نشون می ده من بابت این برخورد ازتون عذرخواهی می کنم. حالام خواهش می کنم اجازه بدین درمورد ویزه نامه بشینیم و صحبت کنیم.

رزاقی ابرویی بالا انداخت و با بدبینی زمزمه کرد.

_ اما ما قرار بود درمورد یه مسئله خصوصی دیگه حرف بزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هجوم ناگهانی امین به سمتش و جیغ کوتاهی که کشیدم باعث شد خانوم عطایی وحشت زده
وارد اتاق شه.

_ اینجا چه خبره عقیق جان؟ آقای مهندس برومند از شما واقعا بعیده.

به سمت امین رفتم و بازوش رو کشیدم. خانوم عطایی با اشاره ازم خواست امین رو بیرون ببرم و
خودشم مهندس رزاقی رو دعوت به آرامش کرد.

_ خواهش می کنم یه لحظه همین جا بنشینین.

به طرفم برگشت و خیلی جدی گفت:

_ من خودم در مورد ویژه نامه با مهندس حرف می زنم، شما بفرمایین.

در که پشت سرمون بسته شد نفس حبس شده تو سینه ام رو فوت کردم. دو طرف شقیقه ام از
فشار عصبی ای که تحمل کرده بودم نبض داشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهیچه ی ساق پام از شدت استرس و ضعف می لرزیدن. بی اختیار زانوم خم شد و امین بلافاصله دستمو گرفت.

حالا تو چشماش خشم، عصیان کرده بود و مطمئن بودم جواب این خودسری رو بدجوری می گیرم.

_ بیا بریم اتاق من.

_ اما...

چنان به طرفم براق شد که لبهام بهم دوخته شد.

_ هیچی نگو،هیچی.

نفهمیدم با چه حالی وارد اتاقش شدیم.فقط به محض بسته شدن در پشت سرمون، گوشیم زنگ خورد.

رامین با هام تماس گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دستتت درد نکنه عقیق خانوم. همه چیز خیلی عالی پیش رفت. کارت حرف نداشت.

تکیه دادم به در و چشمامو روی هم گذاشتم. لبخند محوی رو لبم نشست و زمزمه کردم.

_ همه چیز تموم شد.

انگار همه ی اون ترس ها و فشار عصبی مثل یه تب تند ازتنم گذشت و عرق سردی رو بدنم نشست. چشم که باز کردم همه جا تو نگاهم تار بود و اشک تو حلقه ی تنگ شده ی چشمام می لرزید.

امین سرد و نفوذ ناپذیر ازم نگاه گرفت و به سمت پنجره ی اتاقش رفت و از اونجا به عبور ماشین ها از خیابون زل زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سست و مردد قدم برداشتم تاخودمو بهش نزدیک کنم.
شانه به شانه هم ایستاده بودیم و هوای
خاکستری و ابرهای تیره ی تو آسمون می گفتن که بارش برف در راهه.

_ فکر میکنی همه چیز با این حماقتت تموم میشه؟
انگشت اشاره ام رو به زیر چشمام کشیدم تا اشکامو پس بزنم.
_ نمی تونستم دست رو دست بذارم و فقط تماشا کنم.
پوزخندی زد و با تاسف سرتکان داد.
_ گاهی فکر می کنم اصلا نمی شناسمت.
لبخند تلخی زدم و آهسته گفتم:
_ من همون آدمم که هیچ وقت جسارت "نه" گفتن نداشتم.
_ یعنی می خوای بگی مجبور شدی؟
دستمو روی بازوش گذاشتم و با ملایمت جواب دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ گاهی نیاز نیست یکی از بیرون هلت بده و وادارت کنه.
همین که یه جا بشینی و فقط نگاه کنی
که چطور این آدمها خیلی راحت به خواسته شون می
رسن در حالیکه کلی آدم قراره زندگی شون
زیر و رو شه، خود به خود مجبور می شی کاری کنی...من
به خودم نتونستم "نه" بگم.

******

خبر توقیف روزنامه افق نو و شکایت از رفعتی و نویسنده
اون مقاله با اسم مستعار که من بودم،
اوضاع رو بیشتر بهم ریخت. فکر می کردم قاضی حسینی
و گروهش بتونن قبل از اینکه رزاقی به
حرفش عمل کنه و حقوقی وارد این قضایا شه دستشو رو
کنن اما تا اون ساعت و اون لحظه هنوز
خبری ازشون نشده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو دفتر روزنامه همراه رفعتی و همسرش خانوم برگزیده نشسته بودیم و دنبال یه راه حل مناسب
می گشتیم.

_ می رم خودمو معرفی می کنم، اونا حق ندارن روزنامه رو توقیف کنن.

رفعتی خودکارش رو لای انگشتاش چرخوند و با اطمینان گفت:

_ ما برای حرفامون مدرک داریم.

_ اما رزاقی پشتش گرمه، براش بی اعتبار کردن ادعای ما کاری نداره.

خانوم برگزیده با نگرانی زمزمه کرد.

_ الان مشکل اصلی شکایت شخصی رزاقی از نویسنده مقاله ست. هر آن امکان داره خانوم
رمضانی رو بازداشت کنن.

رفعتی نگاه مرددی بهم انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ راستش واسه این قضیه یه راه حل وجود داره.

من و خانوم برگزیده همزمان گفتیم:

_ چه راه حلی؟

بی هدف برگه ی زیر دستش رو خط خطی کرد.

_ شاهین یه پیشنهادی داشت. اون می گفت اگه خانوم رمضانی اجازه بدن، نوشتن اون مقاله رو خودش گردن بگیره.

ابروهام بی اراده تو هم گره خورد.

_ که اینجوری چون دست رزاقی بهش نمی رسه شکایتش تنها گریبان روزنامه رو بگیره.

اینجوری شما و روزنامه فقط تو دردسر می افتین.

_ با رزاقی معامله می کنیم.

خانوم برگزیده با ناامیدی سرتکان داد.

_ فکر خوبیه، منتها باید دید رزاقی چقدر باهامون راه می

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد.

رفعتی کلافه از جاش بلند شد و درحالیکه دستاشو تو جیب شلوارش فرو برده بود چند قدمی رفت و برگشت.

_ نقشه ی شاهین حرف نداره، چراباهاش مخالفت می کنین؟

چی می تونستم به این مرد بگم؟ واسه اون که تو بحرانی ترین شرایط همیشه منطقی تصمیم گرفته بود درک این تصمیم احساسی کار ساده ای نبود.

عواطف زنانه ام و غروری که سالها پیش، اون مرد زیر پاش له کرده بود بهم اجازه نمی داد ازش کمکی بخوام.

_ لااقل به حرفاش گوش بده، شاید اون تونست قانعت کنه.

دستامو طلبکارانه تو هم قلاب کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من با این آقا حرفی ندارم.
خانوم برگزیده دستمو گرفت و نرم فشرد.

_ اشتباه نکن عزیزم، بذار کمکت کنه. اون بهتر از همه ی ما تو جریان خلاف های رزاقی هست و می تونه باهاش معامله کنه.

رفعتی که عکس العملی از من ندید، سریع گوشی تلفن رو برداشت و باهاش تماس گرفت.
بعد از صحبت مختصری که داشتن، رفعتی بلاخره گفت:

_ شاهین جان خودت شرایط رو یه جوری واسه خانوم رمضانی تشریح کن. من که زبونم مو در آورد از بس توضیح دادم.

تلفن رو، روی پخش گذاشت و من صداشو بعد از هشت سال دوباره شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بذارین اون مقاله به اسم من تموم بشه. نمی گم اینجوری ضرر نمی کنیم نه، لااقل با این تصمیم شخص خاصی اونجا مورد اتهام قرار نمی گیره. رزاقی آدم زرنگیه، کافیه قبول کنین اون مقاله ی شماست تا هزار جور جرم کرده و نکرده رو به شما نسبت بده. شاید فکر کنین این کار رو برای جبران گذشته ها...

مکث کوتاهی که مابین کلامش داشت، باعث شد رفعتی و همسرش اتاق رو ترک کنند.

_ من بیشتر از یه عذرخواهی بهتون بدهکارم اما تصمیمی که هشت سال پیش گرفتم برای هردومون لازم بود. بردن شما با خودم، یا موندنم... هرکدوم رو که انتخاب می کردم یکی مون این وسط باخته بودیم.پس بهترین تصمیم رفتن من و موندن شما بود، فقط این میون یکی باید اون

رمان بازار
romanbazar.ir

آدمِ بد قصه می شد که من ترجیح دادم با اونطور بی خبر رفتنم اینو هم به جون بخرم. خانوم
رمضانی... شما جزء اون بخشِ از دست رفته ی زندگیم هستین که مدام بابتش حسرت می خورم
اما باور کنین آرزوم همیشه خوشبختی تون بوده.

از جام بلند شدم و رفتم سمت تلفن، لب هام چندین بار ، باز و هربار با تردید بسته شد. راز ناگفته
ای پشت لبهای بهم دوخته ام بود که شاید بابتش باید از این مرد عذرخواهی می کردم اما تو
آخرین لحظه پشیمون شدم.

عقب گرد کردم و درحالیکه اون هنوز درحال توضیح دادن بود، سعی کردم از اتاق خارج شم.
_ حالام نه برای جبران، فقط می خوام اجازه بدین بااین کار خودمو....

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی تونستم بهش بگم انتخاب اون فقط برای دور شدن از درد و عذابی بوده که جداییم از امین
رقم زده بود. نمی تونستم بعد این همه سال به بهونه ی اون عذرخواهی بیشتر از این غرورشو
بشکنم.

بعد از خداحافظی از رفعتی و همسرش از دفتر خارج شدم و تو برفی که نیم ساعتی بود یکسره
می بارید، با احتیاط راهی خونه شدم. ماشین رو جلوی در خونه نگهداشتم و قبل از اینکه پیاده
بشم ضربه ای به شیشه خورد و وادارم کرد برگردم و به سری که خم شده بود تا منو مخاطب قرار
بده، بادقت زل بزنم. یه برگه که ظاهرا حکم قضایی بود، در دست داشت و مشغول دادن توضیح

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. برای اینکه صداشو بهتر بشنوم شیشه ی سمت خودم رو پایین کشیدم و درهمون حال به
بخاری که از دهان مرد خارج می شد ، خیره موندم.
_ شما باید برای دادن یه سری توضیحات بیاین کلانتری.
از ماشین پیاده شدم و با ناباوری شونه بالا انداختم.
_ اما من اصلا متوجه منظورتون نشدم. آخه برای چی؟
_ تشریف بیارین، همه چیز مشخص می شه.
_ پس بذارین به همسرم یا مادرم اطلاع بدم.

زنگ خونه رو فشردم و چند ثانیه بعد مامان سراسیمه خودشو رسوند و با دیدن مامور کلانتری به
صورتش کوبید. امین نبود و فرصت نداشتم بمونم تا بیاد.

_ مامان به امین زنگ بزن، خودشو برسونه.
مامور آدرس کلانتری مورد نظر رو بهش داد و به همراه سرباز وظیفه ای که همراهش بود سوار
ماشین شدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درست سرکوچه ماشین امین از جلومون گذشت و با دیدن من بهت زده نگه داشت و از ماشین
پیاده شد. به عقب برگشتم و تا آخرین لحظه که تصویرش تو قاب نگاهم بود ازش چشم نگرفتم.
با ورودمون به کلانتری منو به اتاق افسر پرونده منتقل کردن.

مرد جوانی، تقریبا همسن و سال خودم پشت میز نشسته بود و ازم دعوت کرد رو یه صندلی
بشینم.

_ میشه بدونم چرا منو اینجا آوردین؟
مرد نگاه کوتاهی بهم انداخت و تو برگه ای که زیر دستش بود چیزهایی نوشت.
_نعمت زاده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سربازی بلافاصله وارد شد و به احترام مافوقش پاکوبید.
مرد پرونده ی زیر دستش رو به طرفش
گرفت و گفت:

_ به سروان جعفرنژاد بگو بعد تنظیم صورت جلسات با مدارک لازم بفرسته دادسرا.

سرباز جلو اومد و پرونده رو گرفت و از اتاق بیرون رفت.
کلافه نفسمو فوت کردم و دستامو تو هم
قلاب کردم.

_ سوال من جوابی نداره؟
مرد برگه ی دیگه ای رو برداشت و درحالیکه نگاهش به محتویات اون برگه بود، پرسید.

_ عقیق رمضانی فرزند اسماعیل؟
سربلند کرد و منتظر بهم چشم دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

باتردید زمزمه کردم.

_ بله خودم هستم!

دوباره سرشو تو برگه فروبرد.

_ شاکی خصوصی دارین. شخصی به اسم ناصر رزاقی ازتون شکایت کردن.

_ آخه به چه جرمی؟

_ این به وقتش مشخص می شه.

ابروهام تو هم گره خورد و توجام جابه جا شدم و از اون حالت دفاعی بیرون اومدم.

_ منو اینجا کشوندین به خاطر شکایتی که شاید بی پایه و اساس باشه اونوقت دلیلش رو بهم نمی گین؟

_ بی پایه و اساس بودنش رو ما تشخیص می دیم... نعمت زاده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با باز شدن در، امین همزمان با سرباز وارد اتاق شد.
افسر پرونده با ترشرویی گفت:

_ امرتون آقا؟

امین نگاهش بهت زده و ناراحت به من بود و بی توجه به سوالی که اون مرد ازش پرسید، به
طرفم اومد.

_ حالت خوبه؟ ببین نترس من همه چیز رو درست می کنم.

_ آقا با شمام.

امین به طرف افسر پرونده برگشت و تلاش کرد خشمی که هر آن امکان سرریز شدنش بود رو
پس بزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من همسرشم.

مرد اینبار از در مصالحه وارد شد و باهاش دست داد. با اینحال بی خیال انجام وظیفه اش نشد.

_ نعمت زاده خانوم رمضانی رو بفرستین برای بازجویی.

امین اعتراض کرد و من وحشت زده تکرار کردم.

_ بازجویی؟

_ آخه برای چی؟ همسرم جرمی مرتکب نشده.

_ اینا تو بازجویی مشخص می شه آقا.

امین جوش آورد.

_ مگه اون مردک بی صفت به چنگم نیفته.

به بازوی امین چنگ انداختم.

_ جای این حرفا برو سراغ رامین، رزاقی دنبال بهونه ست، خواهش می کنم آتو دستش نده.

رمان بازار
romanbazar.ir

توچشمام دقیق شد و با تاکید گفت:

_ من نمیذارم اینجا بمونی باشه؟

اشک توچشمام حلقه زد.

_ می ترسم امین.

چشم روی هم گذاشت و دستم رو آروم فشرد.

_ نگران نباش، من هستم.

بازجویی ای که ازم شد مسخره ترین پرسش و پاسخی بود که به عمرم دیده بودم. یه مشت
سوال پرت و دور از ذهن که جواب دادن بهش خنده دار بود. نه از روزنامه پرسیدن و نه
سواالتشون حول و حوش دلیل همکاریم با شرکت رزاقی چرخید.

اما وقتی حکم بازداشتم صادر شد و من به جرمی که خودمم دقیقا نمی دونستم چیه راهی

رمان بازار
romanbazar.ir

بازداشتگاه شدم تازه فهمیدم بازی خوردم و همه ی این بازجویی و شکایت ها نقشه ی رزاقی
برای زمین زدنمه.

به کسی اجازه ی ملاقات نمیدادن و هربار که منو برای بازجویی می بردن، سوالات بی ربط دیگه
ای رو می پرسیدن.

اعصابم داغون بود و روحیه ام رو از دست داده بودم.تب و لرز و بی خوابی هم به لحاظ جسمی
ضعیفم کرده بود. اینجا وقتی پروسه ی بازداشتم و سوال جوابی که ازم شده بود رو می پرسیدن
یه لبخند تلخ رو لبشون می نشست.

درست روز سوم بازجوییم بود که همه ی سوالات به سمت روزنامه و نحوه ی همکاریم باهاش
چرخید و من تا آخرین لحظه به پشتوانه ی قولی که

رمان بازار
romanbazar.ir

رفعتی و همسرش ازم گرفته بودند زیر بار نوشتن اون مقاله نرفتم.

همون شب، حول و حوش یازده و نیم، دوازده بود که گفتن ملاقاتی دارم. یکی از هم بندی هام که تعجب و بهت من رو دیده بود، گفت:

_ غلط نکنم طرف پشتش بدجوری گرمه که تونسته این وقت شب و اونم تو شرایطی که تو داری، وقت ملاقات بگیره. برو که شاید گرهی از کارت بازشه.

باتردید همراه مامور زنی که به دنبالم اومده بود، از بند خارج شدم و بعد گذشتن از چند سالن و راهرو جلوی یه اتاق بی نام و نشون ایستادیم و زن ضربه ای به در زد.

سربازی بلافاصله درو باز کرد و کنار رفت تا وارد شیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامور زن دستبندمو باز کرد و من درحالیکه تلاش داشتم ضعف جسمیم باعث سقوطم نشه، دست به دیوار گرفتم و نگاهم کشیده شد به میزی که شخصی یکی از صندلی هاش رو اشغال کرده و پشتش به من بود.

با نزدیک شدنم از جاش بلند شد و به طرفم برگشت. چشمام بی اختیار ریز شد و با نفرت زمزمه کردم.

_ تو؟!

دیگه از نظرم اصلا مرد محترمی نمی اومد که جانب احترام رو حفظ کنم و مودبانه حرف بزنم.

_ از دیدنم تعجب کردی؟...آخ!این چه بلاییه که سر خودت آوردی؟ چرا رنگت اینطوری پریده؟

نیشخندم از نگاهش پنهون نموند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ میخوای بگی دلت به حالم سوخته یا اینکه نگرانم شدی؟

_ تو همیشه برام زن قابل تحسینی اومدی، حتی همین حالا که تو چنین شرایطی هستی.

صدام از شدت خشم لرزید.

_ تو خواستی که من اینجا باشم.

به طرفم خم شد و آهسته زمزمه کرد.

_ خودت بهتر از هرکس دیگه ای می دونی چرا اینجایی. دیگه باید بعد این همه مدت همکاری

فهمیده باشی من کسی نیستم که بشه بهش رودست زد.

خودمو زدم به اون راه و عقب کشیدم.

_ متوجه منظورتون نمی شم.

_ اون مقاله کار توئه. واسه اثباتش حتی نیاز به کارشناس نیست، نحوه ی نگارشت و اطلاعاتی که

داشتی، اینا نمی تونه کار کس دیگه ای باشه خانوم

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرپویان.
سفت و سخت حرفشو رد کردم.

_ من اون مقاله رو ننوشتم.
رزاقی بی خیال خندید و به صندلیش تکیه داد.

_ سردبیر روزنامه تون میگه کار شخصی به اسم شاهین صادقیه. من به این دروغ ها کاری ندارم،
می خوام بدونی حواسم خیلی جمع تر ازاین حرفاست خانوم خبرنگار... درست از اولین مقاله ای

که واسه شرکت نوشتی و اون وقت مصاحبه رو جور کردی بهت مشکوک شدم. یکم برام دور از
ذهن بود زنی که جلال ادعا میکرد هشت ساله فعالیتی نداشته به همین راحتی بتونه مشکل بزرگی
رو از سر راه شرکت برداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ می خوای با این حرفا به چی برسی؟ اینکه اعتراف کنم من اون مقاله رو نوشتم؟

_ یه تحقیق کوچولو ازت کردم. ظاهرا ادعاهای جلال چندان هم اعتبار نداشت. عقیق رمضانی که
من شناختم یه فعال دانشجویی تو زمان تحصیلش و سردبیر هفته نامه ای تو دانشگاه بود که سرو
صدای زیادی به پا کردو اگه مدیریت اون نبود اوضاع به جاهای باریکی می کشید. اما بعد فارغ
التحصیلی درگیر مشکلات خونوادگی شد و تو هشت سال بعدش این خانوم دیگه فعالیتی
نداشت.برام پذیرفتن این مسئله یکم سخت بود واسه همین ریز شدم روی رابطه ی تو و روزنامه
...و خب پیدا کردن ستونی که نویسنده اش نام مستعار مهرپویان داره و مقالاتش پر سرو

رمان بازار
romanbazar.ir

صداست کارچندان سختی نبود. حتی نیاز به حدس زدن نداشت که مهرپویان کیه.

تموم تنم درد می کرد و لرز دوباره به جونم افتاده بود. بی اختیار زانوهام رو بهم نزدیک کردم و
دستامو برای گرم شدن بهم مالیدم.

_ باید نویسنده می شدی آقای مهندس. می بینم استعدادشم داری، قصه ی جالبی بود.
چشماشو ریز کرد و با تهدیدی که تو لحن به ظاهر آروم صداش حس می کردم جواب داد.
_ از این جالب ترم می شه اگه بدونی واسه این خانوم خبرنگار فضول چه خواب های دیگه ای
دیدم.
خم شد و آهسته لب زد.

_ سیستمم چند روز پیش هک شده و اطلاعاتی ازش به سرقت رفته. من می دونم این کار توئه و

رمان بازار
romanbazar.ir

دلیلت برای اینکار چیه. می دونم داری با یه گروه همکاری می کنی و جاسوسشون تو شرکت
بودی. خب بد نیست بدونی چیزی که من بهت اجازه دادم و تو دراختیارشون گذاشتی، فقط یه
مشت اطلاعات سوخته ست و اونا باهاش نمی تونن کاری کنن.

تموم استخونام درد میکرد و چشمامو به سختی باز نگه داشته بودم.

_ من نمی دونم داری از چی حرف می زنی؟

از جاش بلند شد و دستاش دوطرف میز ستون زدند. حالا کاملا سایه اش رو جسم مچاله و لرزون
من افتاده بود و انگار تو این موقعیت به همه چیز احاطه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ یکم منطقی فکر کن ، اونا اگه می تونستن با اون اطلاعات کاری کنن من الان اینجا نبودم. هیچ
از خودت پرسیدی چرا بعد از سه روز کسی به سراغت نیومده؟

_ می خوام از اینجا برم، دلم نمی خواد به حرفات گوش بدم. من حالم بده.

جمله ی آخرمو ضعیف و بی تاثیر به زبون آوردم و نفس زنان به صندلیم تکیه دادم . هرآن نزدیک
بود از شدت ضعف بیهوش بشم. دستشو چنان محکم روی میز کوبید که من وحشت زده تو خودم
مچاله شدم. سربازی که ناظر بحثمون مون بود سعی کرد نزدیک بشه که با نگاه تند رزاقی پاپس
کشید.

_ تو از قدرت نفوذ من بی خبری دختر جون. فکر کردی هرکی از راه نرسیده می تونه دست رو من

رمان بازار
romanbazar.ir

و پرونده ام بذاره؟ من خیلی راحت می تونم بدون اینکه آب از آب تکون بخوره تموم دودمانت رو
به باد بدم. چنان پرونده ای برات بسازم که صدتا وکیل هم نتونن از اینجا درت بیارن. پس عاقل
باش و به زندگیت و مادرت که اون بیرون چشم انتظاره فکر کن.

توچشمای روشنش با نفرتی که بی حد و اندازه بود، دقیق شدم. دیگه اون چشما از نظر من جذاب
و گیرا نبود و دیدنش حالمو بهم می زد. از سر استیصال به گریه افتادم.

_ چی از جونم می خوای؟

اون خشم ویران کننده با همین یه سوال به یکباره محو شد، انگار که از همون ابتدا هم وجود
نداشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آفرین دختر خوب، این شد.
نشست روی صندلی و خودشو به میز نزدیک تر کرد.

_ اعتراف می کنی نویسنده ی اون مقاله تویی وفقط برای یه خورده حساب شخصی با من دست
به اینکار زدی. میگی اطلاعاتت تموماً دروغه و مدرکی بابتش نداری. منم از شکایتم میگذرم و تو
آزاد می شی و اونوقت شتر دیدی، ندیدی.
به سختی پرسیدم.

_ اگه اینکارو... نکنم؟
پوست صاف و یکدست روی استخوان گونه اش به حالت عصبی لرزید و پره های بینیش باز شد.

_ اگه اینکارو نکنی به جرم هک سیستم و به سرقت بردن اطلاعات شخصیم ازت شکایت می کنم،
ضمن اینکه دوسه تا پرونده ای هم از خلاف های کوچیک

رمان بازار
romanbazar.ir

و بزرگت تو شرکت هست که بابتش تینا
جاهد حاضره که شهادت بده. با اینا لااقل پنج، شش سالی
اینجا مهمونی. فکر نمی کنم واسه دق
مرگ شدن مادرت و خراب شدن زندگیت این کم باشه.

شونه هام لرزید و به گریه افتادم.

_ لعنتی... لعنتی.

از جاش بلند شد و به سمت در رفت.

_ دختر خوبی باش و روحرفام درست فکر کن.

با رفتنش منو به بندم برگردوندند و صبح ساعت پنج
دوباره احضار شدم. می دونستم این فشار و
بازجویی ها فقط واسه زبون باز کردن من و کاملا سفارشی
هست. واسه همین دیگه نتونستم
طاقت بیارم و اعتراف کردم اون مقاله کار خودمه.

بعد از بازجویی منو به درمانگاه منتقل کردن و بستری
شدم. حالم خیلی بد بود و معده ی خالیم

رمان بازار
romanbazar.ir

مدام زرد آب بالا می آورد. باتزریق سرم کمی بهتر شدم و دوباره به بند منتقلم کردن و عصر اون
روز، ملاقاتی داشتم.

دیدن امین تو شرایطی که دیگه کم آورده و از پیش باخته بودم، آخرین سد دفاعیم رو هم شکوند
و چنان طاقت از کف دادم که همونجا زانوهام خم شد و به گریه افتادم.

_ مگه نگفتی نمیذاری اینجا بمونم؟ مگه نگفتی من هستم؟ پس چرا تنهام گذاشتی؟
چشماش به خون نشسته و بغض گره دردآوری تو صداش انداخته بود.
_ هرکاری کردم نشد. نذاشتن تورو ببینم، کسی جوابمو نداد. من و داداش هات کلی سند آوردیم
اما هیچ کدوم رو قبول نکردن، اونا میخواستن هرطور شده

رمان بازار
romanbazar.ir

تورو اینجا نگهدارن.

_ پس رامین و گروهمون...

_ رامین توبیخ شده و از گروه هم خبری ندارم.

سرمو با ناامیدی پایین انداختم و اون سعی کرد حرف رو عوض کنه.

_ برات وکیل گرفتم و اون داشت کارهارو جور می کرد.

قرار بود امروز دیگه با وثیقه مون موافقت

کنن اما وقتی اومدیم ، گفتن تو اعتراف کردی اون مقاله رو نوشتی.

_ مجبور شدم.

نمی دونم شنید یا نه اما با ناامیدی اعتراض کرد.

_ نباید اینکار رو می کردی. اگه اون مردک از شکایتش نگذره...

سربلند کردم و تو چشماش خیره شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ قول داد پس بگیره.
ابروهاش کم کم تو هم گره خورد و درحالیکه خیلی سعی داشت خودشو کنترل کنه، پرسید.
_ تو اینو از کجا می دونی؟
بی تفاوت ازش نگاه گرفتم و به دیوار یک دست سفید روبروم چشم دوختم.

_ دیشب باهام ملاقات کرد. نمی دونم چه جوری تونست وقت ملاقات بگیره...گفت اگه اینکارو نکنم به جرم هک سیستم و کلی پرونده ای که ازم داره کاری می کنه مدتهای زیادی رو اینجا موندگار شم. من نمی خوام حتی یه روز دیگه اینجا بمونم امین.

به گردنش دست کشید و کلافه نگاهشو به سقف اتاق دوخت. درست همون لحظه در باز شد و مردی که من نمی شناختم،وارد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آقای نجاتی وکیلت.

امین کوتاه و مختصر معرفیش کرد و من به احترامش رو صندلیم نیم خیز شدم.

_ خواهش می کنم بفرمایین. بلند نشین.

چهره ی برافروخته و نگران وکیل پرونده ترس رو تو دلم جا داد.

_ چی شد آقای نجاتی؟ قبول کردن؟

با افسوس سرتکان داد.

_ خبر خوبی براتون ندارم. متاسفانه دادستان کیفر خواست صادر کرده و پرونده برای ادامه رسیدگی به دادگاه ارسال شده. ظاهرا بدون اون بازجویی ها هم قرار مجرمیت خانوم رمضانی صادر شده بود.

وحشت زده نگام بین اون دوتا سرگردان شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ این یعنی چی؟ اون گفت اگه قبول کنم از شکایتش منصرف می شه، گفت میذاره بیام بیرون؟

امین من اینجا نمی مونم...نمی مونم... نمی مونم.

شوک عصبی ناشی از شنیدن این خبر چنان از خود بی خودم کرده بود که بی هوا شروع کردم به جیغ زدم و امین سعی کرد بغلم کنه. ماموری با خشونت امین رو پس زد و دونفر هم زیر دستمو گرفتن و منو از اون اتاق بیرون بردند. صدای جیغ هام و پاهایی که برای نرفتن روی زمین می کشیدم آخرین تصویری بود که از اون لحظه به ذهنم مونده. بعدش بیهوش شدم و وقتی چشم باز کردم باز تو مرکز درمانی بودم.

******

_ عقیق رمضانی، وسایلت رو جمع کن و بیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

هم بندی هام دورم جمع شدن و با خوشحالی بهم تبریک گفتن. هنوزم باورم نمی شد از این
جهنم قراره بیرون برم. اما آخه چطوری؟ یعنی رزاقی به قولش عمل کرده بود، رفعتی باهاش پای
معامله نشسته بود یا سندهارو بلاخره قبول کرده بودن.

امین لبخند به لب منتظرم بود اما دیگه از عقیقی که یک هفته پیش پاش رو اینجا گذشته بود
کوچکترین اثری وجود نداشت. به معنای واقعی کلمه باخته بودم. حتی حس و حال قدم برداشتن و
بهش نزدیک شدن هم نداشتم.

خودش به طرفم اومد و زیر بغلم رو گرفت. بهش تکیه دادم و هم قدم باگام های استوارش به
سمت ماشین رفتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بلاخره شکایتش رو پس گرفت. نگران نباش همه چیز تموم شد، اون دیگه نمیتونه بهت آسیبی برسونه.

تو نگاهم نه رد تاییدی دید و نه مخالفت.

_ عقیق؟!

به طرفش برگشتم و چشمام خیس شد.

_ منو ببر خونه امین! دیگه نمی خوام چیزی از اون عوضیِ روانی بشنوم.

دستمو جلوی دهانم گرفتم تا لرزش لبهام و گریه ای که داشت بیش از پیش رسوام می کرد رو پس بزنم.

جلوی در خونه ی بی بی نگه داشت و وقتی نگاهمو به خونه ی خودمون دید سرشو پایین انداخت.

_ بدجوری بی تابی می کرد و آقا مجید صلاح نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

دونست اینجا تنها بمونه. اللانم خبر نداره که تو برگشتی.

سرد و نفوذ ناپذیر زمزمه کردم.

_ نمی خوام منو تو این شرایط ببینه.

ماشین رو داخل حیاط برد و حین اینکه پیاده می شد تا در رو ببنده به طرفم برگشت و با مکث کوتاهی گفت:

_ خیلی نگرانت بود اما اگه اینطوری می خوای...

درو باز کردم و تلاشم این بود هرطور شده خودم پیاده شم.

_ فردا، امروز اصلا نمی تونم.

دوسه قدمی که رفتم، نفسم گرفت. انگار هوای محبوس اونجا تو این یه هفته بدجوری ریه هامو ناسازگار کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمای استخون سوز زمستونی نشست رو تنم و باعث شد دندون هام بهم بخوره.

_ بذار کمکت کنم.

دستمو به نشونه ی مخالفت بالا آوردم.

_ نه خودم می تونم.

اما وقتی تو دوسه قدم بعد خم شدم و سرفه هام امونمو برید، دیگه معطل نکرد. به یک چشم برهم زدن خم شد و زیر پامو گرفت و بغلم کرد.

ترس از سقوط وادارم کرد دست دور گردنش بندازم و سرمو به سینه اش بچسبونم.

بوسه ی دلنشینش روی موهام و نفس نفس زدن های دوست داشتنیش وقتی داشت از پله ها بالا می رفت آرامش رو بی تعارف مهمون قلبم کرد و من

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمامو با لبخندی که نمی تونستم از امین پنهون کنم، بستم.

نگاهمو از پنجره ی اتاق امین به حیاط و باغچه ی یخ زده اش دوختم. چادرنماز بی بی هنوز روی سرم بود و دونه های تسبیحش لابلای انگشتام می لغزید و لبهام تکان می خورد.

_ مهناز زنگ زده بود.

به عقب برگشتم و چشمام به چشمای مهربون ومشتاقش خیره موند. بی حس و حال گفتم:

_ بهش خبر دادی من اینجام؟

_ می خواست بیاد دیدنت.

به سمتم قدم برداشت و من نگاه ازش گرفتم و به طرف پنجره چرخیدم.

_ حالم خوب نیست.

دستاشو روی شونه ام قرار دادم و نرم فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دیگه همه چیز تموم شد.

_ چطوری رضایت داد؟ مگه دادستان، پرونده رو...

حرفمو با ناشکیبی قطع کرد.

_ مهم اینه که الان تو اینجایی، باقیش اصلا اهمیتی نداره.

به مهناز بگم بیاد؟

ازش فاصله گرفتم و به سمت سجاده ی پهن وسط اتاق رفتم.

_ امروز رو می خوام فقط استراحت کنم. اصلا آمادگیش روندارم.

_ عصبانی هستی، ازدست همه مون.

مکثی که هنگام تا زدن سجاده داشتم مهرتاییدی به حرفش زد.

_ بذار با خودم کنار بیام امین. من روزای افتضاحی رو گذروندم. الان فقط می خوام فرصتی بهم

رمان بازار
romanbazar.ir

داده بشه تا خودمو پیدا کنم.

کنارم روی زانو خم شد و باناراحتی زمزمه کرد.

_ هرچقدر بخوای بهت فرصت می دم اما حتی یه لحظه فکر نکن ما تو رو اونجا به حال خودت رها کرده بودیم. این منم که امروز از دستت عصبانیم؛ با اون تصمیم احمقانه جهنم بدی رو جلو چشمام به پا کردی عقیق. دیگه بهت اجازه نمی دم همچین معامله ای باهام بکنی.

سوالی که مدام توی ذهنم چرخ می خورد و از ترس دونستن جوابش به زبون نمی آوردم، بلاخره از دهنم پرید.

_ واسه بیرون اومدنم چقدر هزینه کردین؟ اون مردک محال بود رضایت بده.

بدون اینکه جوابمو بده از اتاق بیرون رفت. کلافه چادرمو تا زدم و به دنبالش از اتاق خارج شدم و

رمان بازار
romanbazar.ir

پله ها رو تند تند پایین رفتم. توی آشپزخونه پشت میز نشسته بود وظاهرا داشت واسه ناهار سالاد درست می کرد.

_ جوابمو ندادی.

بهم نگاه نمی کرد.

_ رفتم سراغ رفعتی، می گفت قرار نبوده نوشتن اون مقاله رو گردن بگیری. می گفت شاهین صادقی می خواسته خودشو نویسنده مقاله معرفی کنه.

سرش رو بلند کرد و پرسشگر نگاهم کرد. یه صندلی بیرون کشیدم و درست روبروش نشستم.

_ اون با رفعتی در ارتباط بود، من حتی باهاش حرف هم نزدم.

_ اما اطلاعات مربوط به مقاله رو اون بهت رسوند.

تو لحن صداش خشمی مهار شده حس می شد که پنهون کردنش اصلا کار راحتی نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ به رفعتی رسوند. من با اون مردک در ارتباط نبودم.
دسته ی چاقوی رو با خشم فشرد و عصبی زمزمه کرد.

_ حتی نمی خوام قد یه سوزن بهت نزدیک شه.
با تردید پرسیدم.

_ اون با رزاقی معامله کرد تا من بیام بیرون؟!

تکیه داد به صندلیش و بادلخوری نگاهشو به نی نی
چشمام دوخت. دستمو به طرفش دراز کردم
اما اون از خودش واکنشی نشون نداد.

_ اینو هیچ وقت به خودش نگفتم اما به تو میگم. اگه یه
روزی شاهین صادقی سرو کله اش تو
زندگیم پیدا شد فقط به خاطر این بود که عذاب از دست
دادنت بیشتر از این دیوونه ام نکنه. تو هر
روز جلو چشمام بودی و می دیدم که جداشدنمون هم

رمان بازار
romanbazar.ir

نتونسته کاری برای زندگی و آینده ات کنه،
شکنجه بدی بود امین، من توان تحملش رو نداشتم.

نفسشو با حرص فوت کرد.

_ ازش متنفر بودم...مرتیکه ی عوضی می خواست تورو باخودش ببره.

لبخند تلخی روی لبم جا خوش کرد. چقدر حرفاش شبیه حرفای عمید، برادر تند خوی و کینه ای
اما دوست داشتنیم بود.

دستی که دراز کرده بودم، مابین دستای بزرگش گرفت.
حالا دیگه این دست های گرم و اطمینان
بخش اونقدری بزرگ بودن که دستای ظریف و کوچولوم میونش گم می شد. می تونستم به این
دستها اعتماد کنم، بیشتر از هرلحظه ی دیگه ای تو زندگیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ وقتی جهازت رو پس فرستادن و شونه های حاج اسماعیل خم شد، توخلوت همیشگی مون کز کرده بودم و از اونجا زل زده بودم به چشمای گریونت که با شرمندگی بین جمع سرگردون بود.
اون لحظه دلم می خواست اون مردک رو هرطور شده گیر بیارم و به خاطر بلایی که سرت آورد تموم استخون هاشو زیر پام خورد کنم. اما بعد با همه ی تنفری که ازش داشتم فقط می خواستم برگرده تا تو دوباره بخندی.

شرمنده از عشقی که این واژه های حقیر هم توان بیانش رو نداشتن، زل زدم به چشماش و اشک توچشمام حلقه زد.

_ تا وقتی که تو اینجوری دوستم داری، من حتی اگه بخوام هم نمی تونم چیزی رو جبران کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

امین. پابه پای تو عاشقی کردن اصلا منصفانه نیست، تو خیلی از من جلوتری.

نگاهش نرم و لبخند دوست داشتنیش دوباره تو صورتش سبز شد.

_ کافیه فقط بخوای، اونوقت خودم رو شونه هام میذارمت تا این راه رو ادامه بدیم. اینجوری دیگه

هیچ وقت ازم عقب نمی مونی.

اشکم چکید و اون از جاش بلند شد و به طرفم اومد.

لحظه ای بعد در آغوشش بودم و دستاش با

محبت لابلای موهام می چرخید و نوازشم می کرد. سربلند کردم و با شیفتگی به چشماش زل

زدم.

عشق زمان و مکان نداره، به سن و موقعیت آدم ها نیست.

اون موهبتیه که تو هر ظرف مکانی و

زمانی جا می شه. می تونه توقلب هرکسی نفوذ کنه و به

رمان بازار
romanbazar.ir

هر بهونه ای خودشو نشون بده. مهم
نیست چقدر ازش فاصله بگیری یا خودت رو به ندیدنش
بزنی. اون مهمون ناخونده ای هست که
وقتی بیاد میشه جزئی از وجودت، میشه پاره ی تنت.

سرخم کرد و لب های داغ و پراز عطشش رو به لبهام
رسوند؛ سیراب شد و سیرابم کرد.بوسه
هاش هم حرف های ناگفته ی زیادی داشت، پر از مهر و
علاقه و دوست داشتن بود.

برای کمی نفس گرفتن مجبور شدم ازش فاصله بگیرم و
تازه اونموقع بود که حس کردم تموم
تنم از مدار اختیارم خارج شده و زانوهام می لرزه. برای
جلو گیری از سقوط به سینه ی پهن و
ستبرش تکیه دادم و اون بی هوا دست دور کمرم انداخت
و منو به خودش فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هاشو به لاله ی ظریف گوشم نزدیک و آروم زمزمه کرد.

_ بیشتر از اون که فکرش رو بکنی تو این سالها خواستم که ازت دل بکنم و نشد.نمی دونم به
جونم، به روحم به چی گره خوردی که جدا نمی شی.
انگار فقط وقتی می تونم مطمئن باشم ازت
دل کندم که چشمامو واسه همیشه بسته باشم.

وحشت زده تکان سختی خوردم و دستمو دور گردنش انداختم و اونوبه سمت خودم کشیدم.

_ دیگه هیچ وقت... هیچ وقت از این حرفا نزن. تو اگه نباشی...

بغض راه نفسمو بست و من باز لال شدم. با لبهای برچیده و چشمایی که دوباره بارونی بود نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

سرزنش آمیزی بهش انداختم و لبخندش با دیدن این حالم عمیق تر شد.

ناهار رو کنار هم خوردیم و بعد از اینکه امین به تماس عمید پاسخ داد و اعتراف کرد که آزاد شدم
با هم تو نشیمن خونه ی بی بی نشستیم و چایی خوردیم.

_ می تونستی بهش نگی.
درحالیکه به لبه ی لیوان چاییش دست می کشید، آروم و بی صدا خندید.
_ به نظرت امکان داشت؟ اگه می فهمید تیکه بزرگم گوشم بود.
ابرویی بالا انداختم و چشمامو باریک کردم.
_ یعنی می خوای بگی ازش حساب می بری؟
جرعه ای از چاییش رو نوشید و سرتکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ هرچقدرم گوشت تلخ و عنق باشه می دونم که باز دوستت داره. دوست داشتن تو هم تاوان کمی نداره عزیزم...فقط نخواستم بیشتر از این عذاب بکشه.

لیوانم رو روی میز گذاشتم و با حس مالکیتی که با همه ی وجودم آمیخته شده بود به آغوشش پناه بردم و سرمو روی سینه اش گذاشتم و خواب آرامش بخشی بعد از این همه وقت مهمون چشمام شد.

چشم که باز کردم همه جا تاریک بود. روی کاناپه دراز کشیده بودم و پتوی نازکی روم کشیده شده بود. تو جام نیم خیز شدم و نگاهی به دور و برم انداختم. خبری از امین نبود و خونه زیادی سوت و کور بود.

به خاطر بیماریم هنوزم ضعف داشتم و همین هم باعث شد واسه بلند شدن از جام تعلل کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم گیج می رفت و دهانم تلخ بود. شاید فشارم افتاده بود، با این تصور به سمت آشپزخونه قدم برداشتم و دستمو جلو چشمام گرفتم تا نور چراغ روشن راهرو اذیتم نکنه.

وارد آشپزخونه شدم و بدون فکر در کابینت هارو باز و بسته کردم.

_ دنبال چیزی می گردی؟

با صدای امین به عقب برگشتم.

_ یه چیز شیرین می خوام، فکر کنم فشارم افتاده.

_ تو بشین من برات می یارم.

دریخچال رو باز کرد و ظرف خرما رو، روی میز گذاشت. صدای زنگ در توجه هردومون رو جلب کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر کنم عمید باشه.

_ مامان هم خبر داره؟

شونه بالاانداخت و به سمت در رفت.

_ نمی دونم، من که چیزی نگفتم.

با ورود عمید و مامان و اشک هایی که به استقبالم اومدن و من به استقبالشون رفتم،جون دوباره ای گرفتم. اشتباه فکر می کردم که ندیدن مامان تو این شرایط بهتره. حضور اون بهترین دارو بود. وقتی منو تو آغوشش پناه داد، نفسم جا اومد و دلم قرار گرفت.

عمید هم که دیگه جای خودش داشت.با اون اخم هایی که به ابروهاش گره کوری زده بود باز هم عزیز دل خواهر بود. نیازی نبود بگه چقدر دلتنگم شده، همین که چشماش واسه سیر دیدنم دو دو می زد و برای قدم جلو گذاشتن و سفت در آغوش گرفتنم

رمان بازار
romanbazar.ir

بی تاب نشون می داد خودش گویاتر از
هر حرفی بود.

امین واسه بدرقه شون تا دم رفته بود و من روی ایوان
ایستاده بودم. اصرار مامان واسه بردنم
افاقه نکرد و امین خیلی محکم و بدون تردید گفت که می
خواد از این به بعد کنار هم باشیم و چی
می تونست اون چشمای مطمئن و عزم راسخ رو مردد
کنه؟ حتی عمید هم واکنشی نشون نداد و
حرفی نزد. اونم به امین حق می داد که بعد اون اتفاق
اینطور سفت و سخت نگهم داره و نذاره از
جلو چشماش دور شم.

_ تو که از دستم ناراحت نیستی؟

پایین پله ها ایستاده بود و منتظر نگاهم می کرد. یه دور با
لذت قد و بالاش رو از نظر گذروندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی از این فاصله و نگاه از بالا به پایین من چیزی از ابهت مردونه اش کم نشده بود. چشمای سیاهش تو تاریکی شب می درخشید و من دلم ضعف می رفت واسه بوسیدنشون.

_ از این بهتر هم مگه می شه؟

باناراحتی سرشو پایین انداخت و به سختی گفت:

_ می خواستم برات یه عروسی بگیرم از همون ها که چراغونی شون دلت رو می برد. همونایی که به خاطرشون ساعت ها به باغ مادام زل می زدی. اما تو این شرایط...

نتونستم جلوی نشستن لبخند رو لبامو بگیرم.

_ نگام کن امین! من الان همینجوری هم تو دلم چراغونیه، عروسی بگیریم یا نگیریم تو حال خوشم هیچ تاثیری نداره.

سربلند کرد و بی مقدمه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ عاشقتم دختر حاج اسماعیل.

خندیدم و با شیطنت ابرویی بالا انداختم.

_ دارم از سرما می لرزم و تو قصد کردی با این حرفا دلمم بلرزونی؟ پاشو بیا بالا نوه ی حاج اسدالله،به گمونم منم...

_ توچی؟

به خودم لرزیدم و دستامو از شدت سرما به هم مالیدم.

_ وای چقدر سرده. بهتره بریم تو خونه.

_ نگفتی عقیق.

رفتم سمت در و زیر جلدی خندیدم.

_ چی می گی امین؟ پاشو بیا بالا تا سرما نخوردی.

کلافه پله هارو دوتا یکی کرد و تو راهرو سد راهم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ کجا خانوم؟

اومدم پسش بزنم.

_ میخوای اذیتم کنی؟

_ فعلا که تو قصد جونم رو کردی. نمی خوای بگی؟

_ چیو بگم؟

شونه ام رو گرفت و منو به سمت خودش کشید.

_ به گمونت...؟!

_ به گمونم...

خیز برداشتم و روی صورتش بوسه ی کوتاه و گذرایی گذاشتم. لبخند بیش از پیش رو لبش
خودنمایی کرد و مسخ جوابم منو تو بغلش گرفت و نرم فشرد.

امین رفته بود دوش بگیره و من داشتم کف اتاقش برای هردومون رختخواب پهن میکردم. تختش

رمان بازار
romanbazar.ir

برای دونفرجا نداشت و من ترجیح می دادم حتی قد یه تختخواب هم از هم فاصله نداشته باشیم.

صدای زنگ گوشیم به کل حواسمو پرت کرد. فکر کردم شاید مجید یا مهناز خواسته باشن این
وقت شب باهام تماس بگیرن اما شماره نانشناس بود.

_ الو بفرمایین؟

_ تبریک میگم بهت، پس بلاخره نجات پیدا کردی.
شنیدن صدای طهورا ، ته دلمو خالی کرد. وحشت زده سکوت کردم و اون ادامه داد.
_ انتظار نداشتی من زنگ بزنم؟ خواستم فقط حالی ازت بپرسم... اون تو خوش گذشت؟
گوشی توی دستم می لرزید و دلم می خواست نفس رفته ام برگرده تا بتونم جوابش رو بدم.
_ فکر می کردی اون تو موندگار می شم؟...انگار بدجوری نا امیدت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی و پرخاشگر جواب داد.

_ از این نجات پیدا کردنت زیاد هم خوشحال نباش. یادته بهت گفتم به آینده اش گند می زنی؟

_ خب که چی؟

_ می دونی قیمت آزادیت چقدر بوده؟

سکوت بهت آور من باعث بلند خندیدنش شد.

_ دخترک بیچاره...امین واسه نجاتت همه زندگیشو داد.

حتی فکر اینکه حماقتت به قیمت از دست دادن اون پروژه براش تموم شده باعث میشه ازت حالم بهم بخوره.

وحشت زده زمزمه کردم.

_ آگات رو برای آزاد شدنم داده؟!

_ داری با کی حرف می زنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سوال امین باعث شد مات و ناباور به عقب برگردم و اون با دیدن صورت مثل گچ سفید شده
ام،شوکه شد.

_ عقیق؟!

صدای طهورا توگوشی پیچید و قلبمو با حرفاش مچاله کرد.

_ تو با این کارت آینده اش رو خراب کردی. اون تموم امتیاز پروژه رو بدون هیچ ادعایی واگذار
کرد.

گوشی از دستم رها شد و تا امین بهم برسه زانوهام لرزید و روی رختخواب های پهن شده افتادم.

****

حالم اصلا خوب نبود، نمی تونستم تو چشمای امین نگاه کنم. اونقدر بابت این شرایط عصبانی
بودم که اگه چاره داشتم خودمو به خاطرش می زدم و

رمان بازار
romanbazar.ir

تنبیه می کردم. من با کارهای بدون فکرم
امین رو به دردسر انداخته بودم و این بخشیدنی نبود.
هرچقدرم که اون سعی داشت دلداریم بده و
توجیه کنه کارش رو ، باز دلم آروم و قرار نمی گرفت.

حتی اومدن مهناز و حرفاش هم ته دلمو قرص نکرد. این
شوک های روانی پشت سر هم داشت
منو از پا در می آورد. کم آورده بودم و از این بابت خودمو
سرزنش نمی کردم. دیگه توانی در من
نمونده بود که ادامه بدم.

با امین قهر بودم و دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم.
زل زدن تو چشمایی که تنها گناهش
عشق بی حد و اندازه ای بوده که بابتش هزینه ی زیادی
داده اصلا آسون نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نمی یای شام بخوریم؟

تو اتاق بی بی بست نشسته و خیره به یه نقطه ی نا معلوم بودم.

_ اشتها ندارم.

لحنش دلخورو عصبانی بود.

_ میخوای قهر باشی، باش اما غذاتو بخور. از صبح تا حالا چیزی نخوردی، باغذا نخوردنت ضعیف میشی. اینطوری بیشتر از اون قهرت، عذابم می دی.

_ تو نبایدپروژه ی آگات رو واگذار می کردی. بااینکارت فقط باعث شدی از خودم بدم بیاد.

اومد طرفم و سرشو خم کرد تا باهام چشم تو چشم بشه.

_ بازم که شروع کردی. چندبار بگم، من حق انتخابی نداشتم. نبودنت داشت دیوونه ام می کرد؛حتی یه روز هم نمی خوام دیگه تو اون جهنم دست و

رمان بازار
romanbazar.ir

پا بزنم. اون پروژه که هیچ ، هرچی که
دارم رو حاضر بودم بدم.

با بغض نالیدم.

_ اون پروژه همه ی دار و ندارت بود.

صداش بی اختیار بالا رفت.

_ همه دار و ندار من تو هستی، اینو درک کن.

صورتمو پشت دستام پنهون کردم و هق هق گریه هام
تنها جوابی بود که براش داشتم. خودشو
بهم نزدیک و با آرامش بغلم کرد.

_ یه فرصت بهم بده، همه چیز رو دوباره درست میکنم.

_ اما آگات از دست رفت.

کنارم روی تخت بی بی نشست و درحالیکه هنوز تو
آغوشش بودم، خم شد و گونه امو بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ می ارزید به اینکه تورو از دست ندم. حالا پاشو کمتر ناز کن خانوم، غذا خوردن بدون تو اصلا
مزه نمی ده.

هنوزم ذره ای از غم جاخوش کرده میون دلم کم نشده بود اما نتونستم خواهش نگاهش رو نادیده
بگیرم. عشق این مرد به طرز شگفت انگیری،مادیان سرکش غرورمو رام کرده بود.

بوی شامی های سرخ شده و دیدن اون سبد سبزی خوردن با تربچه های نقلی و آتشین دلمو برد.
سنگک برشته ای رو تو تکه های کوچیک به شکل سه گوش برش زده بود و میز شام اونقدر ساده
و دوست داشتنی بود که دلم می خواست فقط بشینم و با لذت نگاش کنم.

مشغول شستن ظرف ها بودم که یه لحظه امین غیبش زد. هرچی هم که صداش زدم، جوابمو نداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خیال سرتکان دادم و بعد تموم شدن کارم یه دستی هم به آشپزخونه کشیدم و همه چیز رو
مرتب کردم. اینجا بودن و کنار امین نفس کشیدن حس خوبی داشت.
امین درحالیکه پالتو و شالم تو دستش بود جلو در آشپزخونه ظاهر شد.

_ اِ تو اینجایی؟ خیلی صدات زدم،چرا جواب ندادی؟

لبخند مشکوکی رو لباش بود و چشماش برق می زد.

_ حاضرشو می خوام تا جایی بریم.

شگفت زده زمزمه کردم.

_ آخه کجا؟!

_ دور نیست همین نزدیکیه. دیگه سوال نپرس، فقط لباست رو بپوش.
پالتوم رو گرفت تا تنم کنم و من با کنجکاوی هرکاری ازم خواست انجام دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو گرفت و با هم از خونه خارج شدیم. میون کوچه، تو تاریک و روشنش می دویدیم و من به دیوونگی هردوتامون ریز می خندیدم.

نفس نفس زنان جلوی در خونه ی مادام سرکیسیان ایستادیم و اون دست توی جیبش کرد و کلیدی رو در آورد.

_ داری چیکار می کنی امین؟!

باخنده گفت:

_ یکم صبر داشته باش، چرا اینقدر عجولی؟

_ این کلید رو از کجا آوردی؟

جوابی بهم نداد و درو باز کرد.

_ بی سرو صدا بیاتو تا همسایه ها رو خبر نکردیم.

وارد باغ مادام شدم و نگاهم به چراغ روشن اتاقش خیره موند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ وای امین این چه کاره ایه. ببین مادام خونه ست.
به شوخی اخم کرد.

_ مگه قرار بود نباشه؟

فقط نگاش کردم و حرفی نزدم. نمی دونستم چی تو
سرش میگذره اما بهش اطمینان داشتم
وهمین کافی بود.

_ تو همین جا بمون الان بر میگردم.

چند قدمی ازم فاصله گرفت و تو تاریکی باغ ناپدید شد.
چشم چرخوندم و درخت های تبریزی
بلند باغ رو از نظرگذروندم. همیشه حس خوبی به این
مکان داشتم شاید چون شادی اطرافیانم
جزء خاطرات این باغ بود.

روشن شدن یکباره ی هزاران چراغ درست بالای سرم،
شوکه ام کرد. با دهانی باز زل زده بودم
به اونهمه چراغونی و نمی تونستم ازش چشم بردارم. مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

شب پره ای که جذب نور میشه سربلند کرده و با لذت به اون نورهای رنگی خیره بودم.

دستی از پشت به دورم حلقه زد و منو به سمت خودش کشید.

_ قشنگه،مگه نه؟

_ خیلی...

با مهربونی زمزمه کرد.

_ این چراغونی فقط به افتخار تو شده ها.

به طرفش برگشتم و دستمو روی صورتش گذاشتم و باعشق صداش کردم.

_ امین؟!

_ جونم؟

_ تو که باشی دیگه هیچی از خدا نمی خوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شد و محکم کنار شقیقه ام رو بوسید.

_ منم همینطور.

درخونه ی مادام باز شد و پیرزن عصازنان جلو اومد. هردو به سمتش رفتیم و سلام کردیم. مادام
نگاه شیفته ای به ما انداخت و با لهجه ی دوست داشتنیش گفت:

_ خوشحالم که دوباره شمارو کنار هم می بینم. بهترین تصمیم رو گرفتین.

کیک کوچیکی رو که تو دستاش بود به طرفم گرفت:

_ باخودم گفتم عروسی بدون کیک نمی شه، اینم هدیه ی من. برید خوش باشین.

امین دستمو کشید و فرصت نشد درست و حسابی از مادام تشکر کنم. دویدیم میون درخت ها و
اونقدر راه رفتیم و حرف زدیم که دیگه نایی واسه مون نموند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو آلاچیق ته باغ رونیمکت سیمانی نشستیم و کیک رو با شوخی و خنده خوردیم. این جشن
عروسی دونفره قشنگ ترین اتفاقی بود که می تونستم برای خودم تصور کنم. اینکه امین برای
خوشحال شدنم تموم این باغ رو چراغونی کرده بود برام یه دنیا ارزش داشت.

فصل دوازدهم)

نگاه دلخورم بین رامین و قاضی حسینی سرگردون بود و امین اونقدری عصبانی و خشمگین به
نظر می رسید که جرات نداشتم به طرفش برگردم و نگاش کنم.

_ می دونم شرایط جوری پیش نرفته که انتظارش رو داشتین اما ما مجبور بودیم تو اون برهه
خودمونو کنار بکشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امین واکنش تندی نسبت به توضیح قاضی حسینی نشون داد.

_ همسر من یک هفته ی تموم تو اون بازداشتگاه لعنتی اسیر بود و هر اتفاقی امکان داشت براش
بیفته و شما مجبور بودین خودتون رو کنار بکشین؟ مگه حفاظت از جون اعضای گروه جزء وظایف
تون نیست؟ مگه شما قول ندادین ازش حمایت کنین؟

قاضی حسینی کمی مکث کرد و نفس گرفت.

_ بذارین رک بگم، همسر شما باید این مسیر رو طی می کرد؛ اینکه نقشه لو بره و همسرتون
دستگیر شه. تلاش شما برای آزاد کردنش فقط یکم جریان آزاد شدنش رو جلو انداخت.

پوزخند تلخی زدم و با کنایه گفتم:

_ یعنی می خواین بگین همه ی این اتفاق ها از قبل برنامه ریزی شده بود؟ من اونجا وقت و بی

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت بازجویی شدم، باهام مثل یه مجرم رفتار کردن، میخواستن هرطور شده ازم اعتراف بگیرین.
دادستان پرونده قرارمجرمیتم رو صادر کرده بود.

_ ببینین! من نمی گم کل این جریان تحت کنترل ما بوده. راستش ما ازطرف وزارت اطلا*عا*ت ماموریت داریم رو این پرونده کار کنیم. برای این منظور از هرارگانی که بخوایم نیروی کمکی می گیریم. مثلا همکاری آقارامین و دوستانشون به عنوان مامور نیروی انتظامی هم یکی از این نیروهای کمکی بوده اما قرار نیست واسه این ماموریت کل کلانتری های این شهر مطلع باشن.
شخصی مثل رزاقی مرد بانفوذیه و می تونه تو این ارگان هم آدمای خودش رو داشته باشه پس ما باید با احتیاط جلو می اومدیم. اون می خواست پرونده ی شکایتش اینطوری جریانش طی شه، ما

رمان بازار
romanbazar.ir

هم کنار کشیدیم و گذاشتیم مسیرش رو طی کنه اما به طور موقت.

امین عصبی دستی به گردنش کشید و نفسشو فوت کرد.

_ شما به ما دروغ گفتین.

_ دروغی در کار نبود، ما فقط همه ی حقیقت رو نگفتیم.

همسرتون قرار بود تو این ماجرا یه مهره

ی سوخته باشه تا بتونه حواس رزاقی رو پرت کنه و عامل نفوذی مون تو شرکت با خیال راحت

کارش رو پیش ببره.

باناراحتی زمزمه کردم.

_ شما وادارم کردین مرتکب جرم بشم اونم وقتی که می دونستین اطلاعات هک شده جعلیه؟

سرشو پایین انداخت.

_ مجبور بودیم... رزاقی به حضور اون شخص مشکوک

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود و ما نمی خواستیم حالا که به
جای حساس ماجرا رسیدیم عامل نفوذی رو از دست بدیم.
نگاه سرزنش آمیزی به رامین انداختم و عصبی پرسیدم.
_ شما هم اینو می دونستی؟
با صدای خشن و دورگه ای جواب داد.

_ من از همون اولشم مخالف بودم، اگه اصرار تو نبود
نمیذاشتم پا تواین ماجرا بذاری. بعد
دستگیریت هم که هرکاری کردم فقط اوضاع خراب تر
شد. از گروه کنار گذاشته شدم و توبیخم
کردن.

قاضی حسینی دستی به شونه ی رامین زد و با لبخند
گفت:

_ فعلا که درگیر یه توبیخ بزرگتر از جانب همسرشونه.
ظاهرا جز شما هم کس دیگه ای نمی تونه
واسه رفع این توبیخ واسطه بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند غمگینی رو لبم نشست و با تردید پرسیدم.
_ حالا کار من به کجا می رسه؟ رزاقی می تونه بازم ازم شکایت کنه؟

_ نگرانی ما الان این مسئله نیست. پروژه سد به خاطر سرو صدایی که مقاله ی شما و اعتراضات
منابع طبیعی تو مجلس داشته فعلا معلق و پا در هوا مونده. خیلی احتمال داره رزاقی رو به خاطر
سوابقش بخوان از این کار کنار بذارن، دردسر زمانیه که اون بخواد از قضایا سردربیاره و کسانی
که براش مشکل تراشی کردن رو شخصاً باهاشون برخورد کنه.

امین فوری گفت:
_ دنبال کارهای مهاجرتمون هستم، ما قصد نداریم تو این

رمان بازار
romanbazar.ir

شرایط ایران بمونیم.

_ امین؟!

به طرفم برگشت و به چهره ی مات و ناباورم لبخند زد.

_ کیانا دختر داییم رو که یادته؟ بهش سپردم روند حقوقیش رو برامون طی کنه تا هرچه سریع تر بریم.

_ اما من نمی خوام از اینجا برم.

قاضی حسینی مداخله کرد.

_ تو این شرایط بهترین تصمیمه... هیچ کس نمی دونه نتیجه ی این پرونده به کجا می رسه. همه چیز خیلی پیچیده ست و من نمی تونم بهتون اطمینان بدم میشه رزاقی و کله گنده های اون باند مافیای اقتصادی رو دستگیر کرد یا نه. پس بهتره که از اینجا برید، ما بهتون برای اینکار کمک می کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون روز حتی با رفتن قاضی حسینی و رامین هم بحث من و امین بی نتیجه موند. اون مصرانه می
خواست که بریم حتی شده برای یه مدت موقت و کوتاه، تازمانی که اب ها از آسیاب بیفته و این
پرونده بسته شه.

مامان تصمیم داشت یه مهمونی کوچیک بگیره و همه ی خونواده رو دوباره دور هم جمع کنه.
راستش با این ایده هم چندان موافق نبودم اما حالا که تصمیم من و امین رفتن بود شاید بهتر می
شد اگه کدورت ها رو کنار میگذاشتیم و دوباره یه خونواده ی صمیمی می شدیم.

عمید می گفت مامان می خواد با این کار حضور امین رو به عنوان داماد خونواده رسمی و زبان
اعتراض منصوره و مژگان رو کوتاه کنه. هرچند از همون لحظه که تو جریان این دعوت قرار گرفتم،

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن بودم جلال نمی یاد و اومدن منصوره رو هم به کامش زهر می کنه.

واقعا خدارو شکر می کردم که امین شرایط منو درک می کرد و حتی با وجود بی احترامی خواهرهام
و حضورنداشتنشون تومراسممون از پیشنهاد مامان استقبال هم کرد.

طفلی مامان برای مهمونی کلی زحمت کشیده بود و با اون درد مفاصل شدید و فشار بالا چند رقم
غذا درست کرده بود. اما خب حدسم درست از آب در اومد و از جلال خبری نشد. هرچند بودن
منصوره و مژگان با اون برخورد سرد و بی اعتنایی شون بهتر از نیومدن جلال نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از ناهار بود که امین مسئله ی رفتنمون رو پیش کشید و بااین حرف اشک تو چشمای مامان حلقه زد.

_ آخه شما تازه رفتین سرخونه و زندگی تون، کجا می خواین برید مادر؟

عمید به جای ما دونفر جواب داد.

_ واسه همیشه که موندگار نمیشن. می رن یه چندوقتی اونجا تا امین درسش رو تموم کنه و اینجام اوضاع آروم تر شه.

چپ چپ به امین نگاه کردم و اون لبخند پوزش خواهانه ای زد. ظاهرا قرار نبود هیچ چیز از چشم داداش بنده پنهون بمونه. عصری موقع برگشت وقتی امین دید هنوزم از دستش دلخورم، توحیاط خونه بی بی دستمو گرفت و مانع رفتنم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تو آخرین نفری نبودی که باید این موضوع رو می فهمیدی اما واقعا لازم بود که از قبل با عمید در موردش حرف بزنم. رفتنمون به همین آسونی هام نیست. مسئله ی تنهایی مامان میمنت رو که بذاریم کنار، حساسیت های بیش از حد عمید در مورد تو می مونه. چیکارش کنم خب؟ رفیقمه و می دونم روخواهرش حساسه، نمی تونستم یهو بگم قراره بریم. مجبور بودم قبل از تو، اون رو برای این رفتن آماده کنم.

ازش فاصله گرفتم و دستامو تو هم قلاب کردم.

_ واگه من می گفتم، نه؟!

باناراحتی سرشو پایین انداخت.

_ خب چی بگم؟من حاضر نیستم دیگه بیشتر از این ریسک کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه از شنیدن این استدلال خودخواهانه ازش نگاه گرفتم و به سمت پله ها رفتم.

_ توباید به من حق بدی عقیق. من تجربه ی تلخی از خراب شدن رابطه مون دارم ، نمی تونم
دست رو دست بذارم و اجازه بدم رزاقی یا دلشاد یا حتی از اونا کله گنده تر بخوان به تو آسیبی
برسونن.

_ اگه این خیالت رو راحت می کنه ،باشه هرکاری که فکر می کنی درسته انجام بده.
نه می تونستم کارش رو تایید کنم و نه دل این رو داشتم که جلوش بایستم و مخالفت کنم.
همزمان با دورشدنم ازش، صدای زنگ گوشی همراهش حواسش رو پرت کرد. چون ازش فاصله
داشتم متوجه نشدم کی تماس گرفت و چه کاری داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله بعد قطع تماس رو به من که
هنوز وارد خونه نشده بودم، گفت:

_ من می رم تا جایی و خیلی زود بر می گردم. لطفا تا قبل برگشتنم خونه بمون.

اومدم با حرص جوابش رو بدم و بگم که اوامرش بی هیچ اعتراضی اجرا می شه که از دیدن
صورت رنگ پریده و چشمای ماتش، حرف تو دهانم ماسید.

_ امین چی شده؟

رفت سمت در و جواب داد.

_ میام بهت می گم.

تا نه شب که چراغای ماشین حیاط تاریک خونه رو، روشن کرد من از ترس و دلهره به خودم
پیچیدم و یه چشمم به در و چشم دیگه ام به گوشیم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض اینکه ماشین رو پارک کرد، از خونه بیرون دویدم و اون با دیدنم چند لحظه ای مثل مسخ شده ها ایستاد و بعد در ماشین رو بست و قدمی به سمتم برداشت.

رو پله ی اول دیگه طاقت نیاوردم و پرسیدم.

_ چیزی شده امین؟!

بهت و ناباوری تو چشماش به مراتب بدتر از موقعی بود که خونه رو ترک کرد.

_ خبر خوبی ندارم.

_ چی شده؟!

ناراحت ازم نگاه گرفت و به سختی لب زد.

_ استاد آیین پرست فوت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ وای.

همونجا روی پله ها ولو شدم و با وحشت سرتکان دادم.

باورم نمی شد ، پیرمرد مهربونی که من

دیده بودم به این زودی ها قصد رفتن نداشت.

امین سست و بی حال از پله ها بالا اومد و کنارم نشست.

_ می گن... نمیدونم این چقدر درسته اما... می گن به قتل رسیده.

دستمو جلوی دهانم گرفتم و جیغ خفیفی کشیدم.

_ آخه چرا؟

_ همش تقصیر من بود. نباید بهش می گفتم پروژه رو واگذار کردم.

بغضی که داشت صداشو خشن و زمخت کرده بود.

_ می خواست داغ اون پروژه رو به دلشون بذاره. من ازش خواستم بیخیال شه اما نشد.

بازوشو گرفتم و نرم فشردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تومطمئنی؟!

_ اینقدری می دونم که تو یه سری قردادهایی که برای خرید زمین بود مشکل ایجاد کرده و معامله فسخ شده.

_ فکر می کنی شرکت میراب تو این موضوع...

وحشت زده باقی حرفمو خوردم و اون به نشونه ی ندونستن سرتکان داد.

_ هنوز هیچی مشخص نیست.

زنگ خونه به صدا در اومد و امین سست و بی حال از جاش بلند شد و به سمت در رفت.

با دیدن چهره ی آشفته ی رامین از پله ها پایین رفتم و اون بلافاصله وارد شد و در رو پشت سرش بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ رزاقی رو از پروژه کنار گذاشتن، ظاهرا بچه های روزنامه ی افق نو بعد اون اتفاق ها بی کار
ننشستن و تموم مدارکی که از رزاقی داشتن تو یکی از سایت های خبری معروف، منتشر کردن.
اوضاع بدجوری بهم ریخته و قاضی حسینی نگرانه.

_ یعنی امکان داره رزاقی واسه بچه های روزنامه یه تهدید باشه؟

امین در جوابم سرتکان داد.

_ هرچیزی امکان داره. مخصوصا حالا که دکتر آیین پرست فوت کردن دیگه نمی شه هیچ شکی رو رد کرد.

امین با اخمی که از روی نگرانی به ابروهاش گره انداخته بود، گفت:

_ یعنی فکر می کنین قتل استاد کار رزاقی بوده؟

رامین کنار باغچه نشست و پریشون دستاشو بهم کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ هنوز هیچی مشخص نیست، بچه های آگاهی دارن رو این مسئله تحقیق می کنن.

_ آخه چرا باید یکی مثل رزاقی بخواد استاد رو به قتل برسونه؟

رامین نگاه دزدید و آهسته زمزمه کرد.

_ چون ایشونم یکی از اعضای گروه بود.

امین با ناباوری گفت:

_ استاد برای گروه شما کار می کرد؟!

_ قرار نبود کسی از این موضوع اطلاع داشته باشه حتی تو که داشتی باهاش همکاری می کردی.

راستش از همون روزی که امین رو با گروه آشنا کردم و اون در مورد فعالیت های خودش و استاد توضیح داد، از نگاه بچه های گروه خوندم که از این قضایا بی خبر نیستن.

رمان بازار
romanbazar.ir

امین چنگی به موهاش زد و من با تردید لب زدم.
_ پس مضنونین این ماجرا شدن دونفر.

رامین فوری سربلند کرد وامین مختصری از کارهای این چندوقت اخیر استاد در مورد پروژه گفت.
ظاهرا گروه قاضی حسینی از این قضیه که استاد این اواخر دنبال سنگ اندازی توکار گروه میراب
بوده، بی اطلاع بودن.
رامین بعد شنیدن ماجرا از جاش بلند شد و دست روی شونه ی امین گذاشت.

_ نگرانم داداش...ما حواسمون بهتون هست اما شمام این چند وقته خیلی مواظب باشین. از اون
مردک رزاقی هرکاری بگی بر می یاد.

با رفتن رامین، دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و به گریه افتادم. انگار مرگ استاد تازه داشت برام

رمان بازار
romanbazar.ir

قابل درک می شد. امین بغلم کرد و اونقدر تو آغوشش تکانم داد تا آروم گرفتم. به لباسش چنگ انداخته بودم و می ترسیدم ازش جدا بشم. اگه واسه امینم اتفاقی می افتاد، من می مُردم.

این ترس رو در مورد مامان و سایر اعضای خونواده هم داشتم. حتی جلالی که با این رابطه ی دوستانه ی اشتباهش واسه کل خونواده دردسر ایجاد کرده بود.

_ عقیق نترس، من کنارتم.

سعی نکردم اشکامو پس بزنم.

_ از اینکه زبونم لال، یه روز کنارم نباشی می ترسم.

لبخند اطمینان بخشی زد و رد اشک رو از روی صورتم پاک کرد.

_ به کیانا زنگ می زنم و ازش می خوام سریع تر اقدام کنه خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی نزدم و با لبهای برچیده صورتمو توی سینه اش پنهون کردم. کمکم کرد از پله ها بالا بریم و وارد خونه بشیم.

_ هیچ می دونی دیگه چیزی تا عید نمونده؟

می خواست حواسمو پرت کنه که اینطور بی مقدمه حرف عوض کرد. به تلخی لبخند زدم و گفتم:

_ با همه ی این اتفاقاتی که افتاده و نبود بی بی، عیدی هم مگه وجود داره؟

درحالیکه تو آشپزخونه پشت میز می نشستیم، اخم کرد.

_ این اولین عید ماست، نبینم دیگه از این حرفا بزنی.

اخمش و ابهتی که تو کلامش بود باعث نشستن لبخند رو لبام شد و اونم که منتظر همین لبخند بود، دستمو کشید و وادارم کرد روپاش بشینم و سرمو روی شونه اش بذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالی که دستشو لای موهام فروبرده و آروم سرمو نوازش می کرد، گفت:

_ سایه ی مرگ از سر هیچ کسی دور نیست عقیق! اما این خیلی مهمه که باوجود دونستنش باز هم بتونیم به زندگی مون ادامه بدیم و فرصت دوست داشتن رو از خودمون نگیریم. اگه یه روز من...

وحشت زده از چیزی که می خواست بگه تموم تنم منقبض شد و دست دور گردنش انداختم و با درموندگی نالیدم.

_ امین؟!

_ مرگ استاد بدجوری داغونم کرده ... میگن جسدش رو حوالی خونه اش پیدا کردن. میخواستن ظاهرا همه چیز رو شبیه یه تصادف نشون بدن اما اونقدر تصنعی و غیرقابل باور بوده که پلیس ها

رمان بازار
romanbazar.ir

فوری مشکوک شدن. میگن حتی عصاش که اینهمه بهش وابستگی داشت ویه لحظه از خودش
دور نمی کرد هم تو صحنه ی قتلش نبوده. این یعنی اون آدما ناشیانه سعی کردن استاد رو از سر
راهشون بردارن. کسی که اینکاره نباشه رو باید ازش بیشتر ترسید، چون نمی تونی پیش بینی
کنی چطور می خواد بهت آسیب برسونه.

_ من فکر میکردم ته خلاف این آدم ها همون اختلاس های میلیاردی و بالا کشیدن حق وحقوق
مردمه، هیچ وقت تصور همچین چیزی رو نمی کردم.
امین نفسشو فوت کرد ومتفکرانه سرتکان داد.

_ نمی دونم،شایدم تموم این صحنه چیدن های احمقانه پشتش یه فکر حساب شده و از روی
نقشه باشه، ماباید خیلی خوب حواسمون رو جمع کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک دوباره تو چشمام حلقه زد و باترس ازش نگاه گرفتم.حتی نمیخواستم تصور کنم چه بلایی ممکنه به سرمون بیاد. امین که حال منقلبم رودید، دستشو دوطرف صورتم قرار داد و مجبورم کرد همه ی توجهمو بهش بدم. صاف توچشمام خیره شد و با اطمینان گفت:

_ این قصه رو باهم شروع کردیم، باهمم تمومش می کنیم.

******

تو بی خبری به سربردن اونم وقتی بدونی اون بیرون کلی اتفاق در لحظه داره رخ می ده و خطر همچنان جان تو واطرافیانت رو تهدید می کنه دیوونه کننده ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح با یه دعوای درست وحسابی امین خونه رو ترک کرد و من تموم طول روز رو با اعصابی
داغون چشم به راه برگشتنش بودم. از اونجایی هم که تماس نگرفته بود تا اون لحظه، افتاده بودم
رو دنده ی لج و نمی خواستم بهش زنگ بزنم.

آخرشم طاقت نیاوردم و از مهناز خواستم تابیاد پیشم و با حرفاش کمی بار این استرس و عذاب
وجدان رو کم کنه.
باشنیدن صدای زنگ،بلافاصله درو باز کردم و اون تک وتنها وارد شد.

_ پس بچه ها کجان؟
از پله ها بالا اومد.
_ گذاشتمشون پیش شهناز.

_ اذیتش نکنن.
دست انداخت دور بازوم و منو به سمت درهال کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه مشکلی نیست. بیا بگو ببینم باز چی شده.
کلافه نفسمو فوت کردم و درحالیکه وارد اتاق نشیمن می شدیم، گفتم:

_ با امین بحثم شد.
نشستیم روی یه کاناپه و اون پرسید.
_ آخه واسه چی؟!

_ همش اصرار داره منو تو خونه نگهداره. فکر میکنه اینجوری برام امن تره. میدونی چند وقته از خونه پام رو بیرون نذاشتم؟ درعوضش آقا با هربار رفتنش خون به دل من کرده. به خدا دلم هزار راه می ره تا برگرده.

_ خب بهش حق بده، نگرانه.
دلخور لب برچیدم وازش کمی فاصله گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ پس من چی؟ نباید نگرانش باشم؟ الان یه هفته ست از فوت استاد آیین پرست میگذره اما هنوز
قاتلش پیدا نشده و داره راست راست اون بیرون می چرخه. امین هم که واسه تسویه حساب و
گرفتن حق و حقوقش از میراب هنوز باهاشون درگیره.

مهناز چپ چپ نگام کرد.

_ تو هم جای اینکه بهش دلگرمی بدی و پشتش باشی، گرفتی باهاش دعوا که بدتر حواسش رو
پرت کنی؟ یعنی کشته مرده ی این توجه و ابراز علاقه های تو ام.

_ هه یکی باید این چیزارو به خودت بگه. چنان زهرچشمی از اون رامین بیچاره گرفتی که بنده خدا
قاضی حسینی رو واسطه کرده بود تا من درموردش باهات حرف بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهناز طلبکارانه دستاشو تو هم قلاب کرد و به کاناپه تکیه داد.

_ اون مسئله اش فرق می کنه. بهش از همون اول گفته بودم حق نداره جون تورو به خطر بندازه
اما گوش نکرد. حالام تو نگران نباش ما زن و شوهر یه جوری با هم کنار می یایم. فعلا بهتره به
جای این حرفا یه نگاه به اون ریخت و قیافه ات تو آینه بندازی. اخلاق درست و حسابی که نداری،
کله ات هم که خوب کار نمی کنه و مدام اون امین بیچاره رو با تصمیم های خرکی به دردسر
میندازی. فقط می مونه این قیافه ی قابل تحملت که اگه اونم یه دست به سر و روش نکشی
شوهرت دلش رو باید به چی خوش کنه، خدا می دونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار نوبت من بود که چپ چپ نگاش کنم.

_ تورو خدا تعارف نکن، اگه چیزدیگه ای هم رو دلت مونده بریز بیرون.

_ ببین من امین نیستم ها تا ابرو برام کج کنی، نازت رو بخرم. این لوس بازی هارو جمع کن، یکم دل به زندگیت بده. ناسلامتی تازه عروسی، آخه این چه وضعشه؟ نیگاه تورو خدا اون ابروهاشو.

باهمین قیافه جلوش میگردی که پسر مردم تو خونه موندگار نمیشه.

با این حرف نتونستم بیشتر از این خود داری کنم و لبخند رو لبام نشست. مهناز هم ریز خندید و مشتی به بازوم کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دروغ میگم؟ بچه نیستی که بخوام باچهارکلوم حرف روشنت کنم پاشو یه تکونی به خودت بده.

چشم ریز کردم وبا خنده پرسیدم.

_ جون عقیق، قبل از اومدنت مامان حسابی پرت کرده نه؟ آخه دیروز اینجا بود و کلی بابت همین قضیه به جونم غر زد.

درحالی که دست توی کیفش برده و پاکت رنگ مو رو بیرون می کشید، گفت:

_ حق داره بنده ی خدا... پس این قیچی کو؟

داشت با خودش حرف می زد. سرخم کردم و با کنجکاوی به وسایلی که از تو کیفش در می آورد

زل زدم.

_ می خوای چیکار کنی؟! ببین!بخوای به موهام...

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت و چنان برزخی نگام کرد که من صلاح دیدم تا نزده لهم کنه، بذارم هربلایی خواست سرم بیاره.

اول موهامو کمی کوتاه و مرتب کرد و رنگ مویی رو که می گفت یه درجه موهامو روشن تر می کنه رو برام گذاشت. بعدشم افتاد به جون صورتمو و هربلایی که خواست سرم آورد.

یه نگاه از سر رضایت بهم انداخت و گفت:

_ بعضیا خیلی خوش شانسن که دوست هنرمندی مثل من دارن.

تو آینه به خودم نگاهی انداختم و لبخند رو لبام جا خوش کرد. مهناز حق داشت، واقعا نیاز به این تغییرات داشتم.

_ می بینم نیشت باز شده. خوشت اومد؟

_ می گم من خیلی خوشگلم ها، نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مختصری هلم داد و مجبورم کرد از جام بلند شم.
_ پاشو از جلو چشمام گم شو،چه خودشو تحویل می گیره.
دستشو به حالت تهدید بالا گرفت.

_ میری حموم، تا سه لایه از پوستت رو نکندی، حق بیرون اومدن نداری. منم تا اومدنت یه دستی به سرو گوش خونه می کشم.

_ نمی خواد، خونه رو همین امروز تمیز کردم.
_ باز که داری با من چونه می زنی. برو کاری که ازت خواستمو انجام بده.
ازحموم که بیرون اومدم، مهناز رو تو آشپزخونه پیدا کردم. جلوی اجاق گازایستاده بود و داشت
مزه ی خورشتی که بارگذاشته بود، می چشید.
_ داری چیکار می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ واسه تون شام آشتی کنون درست کردم.
لبخندی از سر شرمندگی زدم.
_افتادی تو زحمت. خودم یه کاریش می کردم.
دست انداخت دور شونه ام و منو از آشپزخونه بیرون برد.

_ تو کارت خیلی درسته دوستم، منتها به منم حق بده نخوام شما دوتا رو اینطوری آشفته و نگران ببینم. می دونم این بحث و مجادله ای که دارین از سر علاقه است اما یکم محیط خونه رو واسه همسرت بدون تنش نگه دار تا این مشکل هم به امید خدا حل شه. رامین این روزا خیلی خوشحاله، ظاهرا داره همه چیز خوب پیش می ره.

مهناز کمکم کرد یه لباس خوب با رنگی شاد انتخاب کنم. و بعد از اینکه موهامو سشوار کشیدم و آرایش کردم تا صورتم از اون حالت بی رنگ و مات در

رمان بازار
romanbazar.ir

بیاد، بلاخره رضایت داد و ازم خداحافظی
کرد و رفت.

خورشت فسنجونی که بار گذاشته بود، حرف نداشت. تا
موقعی که امین از راه برسه بوی دلپذیرش
تموم خونه رو برداشته بود.

از پنجره ی اتاق بی بی دیدم که بی حس و حال از ماشین
پیاده شد و نگاه مختصری به خونه
انداخت.راستش حالا که از خشم و عصبانیت صبحم خبری
نبود، بهش حق می دادم اینطور نگران
باشه و بخواد احتیاط بیشتری به خرج بده.

راه افتادم به طرف در ورودی و اون در حالیکه پالتوش رو
به دست گرفته و تکه ای از موهاش روی
پیشونیش افتاده بود، وارد خونه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ سلام خسته نباشی.
سربلند کرد و با دیدنم ماتش برد. مطمئناً صبح که داشت با اوقات تلخی خونه رو ترک می کرد ،
این عقیق رو تو خونه جا نگذاشته بود.
مکثش که طولانی شد، با خنده گفتم:

_ نترس اشتباه نیومدی.
دستش بی پروا به سمت صورتم اومد و تکه ای از موهامو نوازش کرد.

_ آشتی کنونه؟!
با ناز و کرشمه ازش نگاه گرفتم و به سمت رخت آویز رفتم تا پالتوش رو آویزون کنم.
_ مگه با هم قهر بودیم؟
بی هوا دست انداخت دور کمرم و منو از پشت بغل کرد.
بوسه ی گرمی روی گردنم گذاشت و لب

رمان بازار
romanbazar.ir

زد.

_ پس قصد جونمو کردی.

برگشتم و نوازش گونه دستمو روی صورتش کشیدم. لمس ته ریش مختصر و لب های نرمش
تضاد دلپذیری داشت که نا خواسته لبخند رو مهمون لبام کرد.

_ می دونم این روزای بد بلاخره میگذره اما وقتی این دلخوری های کوچیک باشه، گذشتنش
سخت تر می شه. من فقط می خوام که حالمون خوب باشه، همین.

فشار دست هاشو دور کمرم بیشتر کرد و نگاهش با حسی خواستنی رو تک تک اجزای صورتم
چرخید.

_ پس مجبوریم یه جوری حالمون رو خوب کنیم. ببینم تو پیشنهادی نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دربرابر نگاه پر از شیطنتش ابرویی بالا انداختم و با بدجنسی گفتم:

_ چرا اتفاقا، یه شام فوق العاده خوشمزه در انتظارمونه. باهاش حتما حالمون خوب میشه.

_ اما من پیشنهاد بهتری دارم.

_ خب بگو.

از ته دل خندید و منو تو بغلش محکم فشرد.

_ این گفتنی نیست، نشون دادنیه.

وقبل از اینکه بتونم واکنشی از خودم نشون بدم، بلندم کرد و لبهاشو به لبام رسوند و با اشتیاقی وصف ناشدنی همدیگه رو بوسیدیم.

چشم که باز کردم، هوا تازه روشن شده بود. نگاهمو از پنجره و صبح قشنگی که منتظرمون بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتم و به امین دوختم.غرق خواب بود اما چهره اش چنان آرامشی داشت که بی اختیار وسوسه ام می کرد روی ماه این آرامش رو ببوسم. کمی رو صورتش خم شدم و نگاهم ناخودآگاه رفت سمت اون ماه گرفتگی سه گوش روی جناغ سینه اش. عاشق اون هاله ی صورتی نقش بسته رو پوست گندمی تنش بودم.

بی طاقت خم شدم و سه گوش دوست داشتنیم رو بوسیدم و ناخودآگاه لبخند نشست رو لبام. این بی پروایی و علاقه ی بی مرز و محدوده ام داشت کار دستم می داد.

دستشو بالا آورد و خواب آلوده بغلم کرد و سرمو به سینه اش فشرد. چشم روی هم گذاشتم و به این رخوت و سستی دلنشین اجازه دادم خواب رو مهمون چشمام کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار که چشم باز کردم، امین رو لباس پوشیده و آماده جلوی آینه دیدم.

_ بلاخره بیدار شدی؟

تو جام نیم خیز شدم و به سختی پرسیدم.

_ داری کجامی ری؟

به طرفم برگشت و مهربون لبخند زد.

_ حالت خوبه؟

از یادآوری عاشقانه های شب گذشته، ناخودآگاه صورتم گُر گرفت و سرموپایین انداختم و به سختی زمزمه کردم.

_ خوبم.

برگشت سمت آینه و یقه ی پیراهن مشکیشو که زیر بافت طوسی روشن یقه هفتش پوشیده بود، مرتب کرد. یه شلوار جین مشکی تنش بود و پالتوی

رمان بازار
romanbazar.ir

خاکستری تیره اش هم رو تکیه گاه تنها صندلی تو اتاق قرار داشت.

خیلی بی مقدمه گفت:

_ می دونی! آدما دلتنگی رو خوب معنی نکردن. اینکه از یکی دور باشی تا دلت براش تنگ شه یه تصور اشتباهه، لااقل در مورد من که صدق نمی کنه...

از تو آینه نگاهشو به نگاهم دوخت.

_ کافیه ازت چشم بردارم تا دلم برات تنگ شه.

با بغض زمزمه کردم.

_ امین؟!

برگشت و به طرفم اومد. خم شد و پیشونیمو محکم و عمیق بوسید.

_ مواظب خودت باش.

بی هوا از جام بلند شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نگفتی کجا میری.

_ باید قاضی حسینی رو ببینم. یه چیزایی هست که فکر میکنم دونستنش بتونه بهشون کمک کنه.

پالتوش رو از روی صندلی برداشت و به سمت در رفت.

چنان باعجله خونه رو ترک کرد که حتی

فرصت نکردم اعتراف کنم واسه من دلتنگی یعنی قد یه نفس ازش دور باشم.

ساعتی بعد، کلافه لباس پوشیدم تا برم به مامان سربزنم.

داشتم رو ایوون بوت های جیر قهوه ایم

رو پام می کردم که گوشیم زنگ خورد. با دیدن شماره رزاقی، یه لحظه نفسم رفت.هنوزم خاطره

ی تهدید هاش تو بازداشتگاه حتی لحظه ای از ذهنم پاک نشده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسی علی رغم میل وادارم کرد جوابش رو بدم.

_ فکر می کردم ما دیگه با هم کاری نداریم.

خنده ی چندش آورش از پشت گوشی باعث منقبض شدن ماهیچه های شکمم شد.

_ بی انصاف نباش عقیق خانوم، ما حالا حالاها با هم کار داریم.

_ من با شما حرفی ندارم.

قبل از اینکه بتونم قطع کنم، فوری گفت:

_ به نفعته که به حرفام گوش کنی. من فقط ازت یه اسم می خوام، درعوضش تو چیزهای زیادی داری که به خاطرش می تونی منو با گفتن اون اسم قانع کنی. معامله ی خوبیه نه؟

_ دست از تهدید کردنت بردار، با این چیزا نمی تونی منو بترسونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ زندگی خواهرت چقدر برات عزیزه؟ از جلال تا دلت بخواد چک تضمین شده دارم. چک هایی که اجرایی شدنشون می تونه زندگی خواهرت رو خراب کنه.

خیلی سخت بود اما سعی کردم خونسرد باشم.

_ برام اصلا مهم نیست. جلال هم چوب ندونم کاری و رفاقت احمقانه اش با تورو می خوره.

جوابم عصبانیش کرد.

_ ظاهرا اینطور که پیداست، زندگی اطرافیانت برات اصلا مهم نیست. ببینم اون دوستت که شوهرش پلیسه، دوتا دختر کوچولو داشت درسته؟

وحشت زده، فریاد زدم.

_ منظورت چیه؟

_ بی خیال، ببینم مغازه برادرهات بیمه آتش سوزی داره؟

_ خفه شو، خفه شو کثافت.

این واکنش های عصبیم، سرکیف آورده بودش.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ راستی به مامانت بگو موقع گذشتن از خیابون حواسش رو بیشتر جمع کنه.این روزا راننده های
جوون وقتی پا رو گاز میذارن آخرین چیزی که تو مسیر می بینن یه خانوم مسنه که درد پاش اجازه
نمی ده زود عکس العمل نشون بده.

زانوهام از شدت ترس تا شد. همونجا رو ایوون نشستم و نالیدم.

_ تمومش کن لعنتی.

_ ببین، من آدمی نیستم که بخوام کثیف بازی کنم. اما اگه مجبور شم، حتما این کار رو می کنم.

منی که تو اون بازداشتگاه لعنتی روزهای بدی رو گذرونده بودم دقیقا می دونستم وقتی رزاقی
تهدید می کنه، تا چه حد جدیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من ازت انتظار زیادی ندارم، گفتم که فقط یه اسم می خوام. بهم بگو تو جریان هک سیستمم و نوشتن اون مقاله ها از کی خط می گرفتی.

نفس گرفتم و با تردید زمزمه کردم.

_ متوجه منظورت نمی شم.

_ کی ازت خواست اطلاعات حسابمو هک کنی؟فقط نگو رفعتی و اون احمقی که داره از اونور آب تهدیدم می کنه.

_ من فقط با رفعتی همکاری می کردم.

فریادش ته دلمو خالی کرد.

_ داری دروغ میگی. اون مردک روزنامه نگار در حد این بازی ها نیست. کسی که تو باهاش همکاری می کردی مطمئناً به یه نهادی، سازمانی، جایی وابسته ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اگه همچین کسی وجود داشت من اینهمه تو اون بازداشتگاه لعنتی نمی موندم که همسرم بخواد واسه آزاد شدنم همه ی دار و ندارش رو معامله کنه.

_ ببین! اگه فکر می کنی با یه احمق طرفی، کاملا در اشتباهی. اونقدری تو سیستم اداری این مملکت نفوذ داشتم که بدونم تموم این کارها بدون برنامه و نقشه نبوده. بهم بگو اونی که داره تو کار من موش دوونی می کنه کیه.

رزاقی اسم قاضی حسینی رو می خواست و دونستن این اسم قطعا بهش کمک می کرد تو کار تیمی که پشت این جریان و پرونده بودن، مشکل ایجاد کنه.

تو بدمخمصه ای گیر افتاده بودم. از یه طرف، خطری بود که متوجه خونواده و اطرافیانم می شد و

رمان بازار
romanbazar.ir

طرف دیگه قاضی حسینی و گروهش بودن. شاید تو اون برهه ای که بازداشت بودم واکنشی از
خودشون برای آزاد کردنم نشون ندادن اما حالا که می دونستم همه ی اون کنارکشیدن ها نقشه
بوده برای رو بازی کردن رزاقی ،نمیتونستم اینقدر راحت و مفت بفروشمشون.

از جام بلند شدم و به سختی نفس گرفتم تا بتونم حرف بزنم. وقتی می دونستم هرکسی پشتمو
خالی کنه باز امین هست که از حمایت و توجهش برخوردار باشم، حاضر نبودم اسمی رو لو بدم.

_ من درجوابتون فقط یه چیز دارم که بگم، همین الان می رم و تهدید هاتون رو نه تنها با پلیس
در میون میذارم که رسانه ایش می کنم و اسمتون رو یه بار دیگه روی زبون ها میندازم. دیگه با
من تماس نگیرین و تهدیدم نکنین آقا.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقبل از اینکه بذارم حرفی بزنه و منو تو تصمیمم سست کنه، تماس رو قطع کردم و شماره ی
امین رو گرفتم.

_ " دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد "

یعنی هنوز پیش قاضی حسینی بود؟ نگاهی به ساعتم انداختم و از خیر رفتن به خونه ی مامان
گذشتم.

امین تا ظهر نیومد و هربار که تماس میگرفتم، باز گوشیش خاموش بود. دیگه داشتم کم کم
نگران می شدم.با رامین هم تماس گرفتم که اونم جواب نداد و ساعت سه عصر خودش بهم زنگ
زد.

وقتی ازش سراغ امین رو گرفتم، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ راستش من امروز اداره بودم و خبر بچه هاروندارم اما می دونم که قرار بود امین ، قاضی حسینی رو ببینه. ظاهرا یه چیزایی در مورد قتل دکتر آیین پرست فهمیده بود.

ناراحت لب برچیدم و به این فکر کردم که چرا در موردش حرفی به من نزد. ظاهرا می خواست نگرانم نکنه اما با این ندونستن بیشتر ترس به دلم افتاده بود.

_ مگه قرار بوده چی بگه که جلسه شون تا الان طول کشیده. امین از صبح که رفته، نیومده.

رامین بهت زده جواب داد.

_ فکر...فکر نمی کنم جلسه شون تا الان طول کشیده باشه. مطمئنی قرار نبوده جای دیگه ای بره؟

ناامید زمزمه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ به من که حرفی نزد.

_ باشه نگران نباش. من الان هرطور شده با قاضی حسینی تماس می گیرم.

تو این فاصله من هم شروع کردم به تماس گرفتن با هرکسی که احتمال می دادم امین رو دیده باشه.

حوالی هفت عصر بود که دیگه دلشوره امانم رو برید، مجبور شدم همه چیز رو به عمید بگم و اون خیلی سریع خودش رو رسوند. رامین تماس گرفت و پرسید که از امین خبری شده یا نه که با جواب منفی من اونم به کل مأیوس شد.

بارها و بارها با گوشی امین تماس گرفته بودم و هربار اوپراتور همون جمله ی لعنتی رو تکرار می کرد. دیگه حتی نفس کشیدن هم برام سخت شده بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرانی به وضوح تو چشمای عمید موج
می زد.

_ سابقه نداشت امین اینطور بخواد همه رو بی خبر بذاره.
صبح که داشت می رفت حرفی نزد؟

سعی کردم ذهن پریشونم رو آروم کنم و خاطره ی صبح
رو به یاد بیارم. اما فقط یه واژه جلو
چشمام نقش می بست.

" دلتنگی "

_ گفت می خواد قاضی حسینی رو ببینه.

_ خب؟

پوست بلند شده ی گوشه ی ناخن شستمو به دندان
گرفتم، و یاد حرف رامین تو آخرین تماسش
افتادم.

_ قاضی حسینی امروز اصلا اونو ندیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ با مادرش تماس گرفتی؟ شاید عرفان...

با بغض نالیدم.

_ هیچ کدومشون خبری ازش ندارن.

کلافه از جاش بلند شد و دوسه قدمی رفت و برگشت.

_ من میرم شرکت میراب ، شاید اونجا باشه.

اشک های داغم رو گونه راه افتادن و عمید رو بیشتر پریشون کردن.

_ با شرکت تماس گرفتم، کسی جواب نمی ده.

_ رامین الان تماس گرفت، چی گفت؟

_ تا یه نیم ساعت دیگه با قاضی حسینی می رسه. من دارم از ترس می میرم عمید، اگه بلایی...

حرفمو با عتاب و تندی قطع کرد.

_ این چه حرفیه، نگران نباش. لابد الان جایی هست که نمی تونه به گوشیش جواب بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خودم گفتم "یعنی تا این وقت روز فرصت نکرده حتی یه زنگ کوچولو بهم بزنه؟"

صدای زنگ در، باعث دویدن سراسیمه هر دومون به سمت آیفون شد. چیزی ته قلبم با ناامیدی تکرار می کرد، شخصی که پشت در هست، امین نیست.

با دیدن قاضی حسینی و رامین، مغموم سلام کردم و اونها بلافاصله وارد خونه شدن.

_ خبری نشد؟

با تعارف عمید اون دو نفر نشستن و من با ناراحتی سرتکان دادم.

_ گوشیش هنوزم خاموشه.

قاضی حسینی یه سری سوالات تکراری که بابتشون امروز به عمید و رامین جواب پس داده بودم، پرسید و در نهایت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ راستش من صبح باهاش قرار داشتم اما هر چی صبر گردم خبری نشد. البته قبلش تلفنی یه چیزایی رو عنوان کرده بود اما قرار شد حضوری در موردش بیشتر حرف بزنیم. صبح وقتی دیدم نیومد، فکر کردم شاید کاری براش پیش اومده یا دیگه اونقدرام مطمئن نیست.

باز هم اشک توچشمام حلقه زد.

_ نمی دونم چی بگم. می ترسم اتفاقی براش افتاده باشه.

صبح یه ساعت بعد رفتنش رزاقی باهام تماس گرفت.

_ خب؟

هرسه مرد به سمتم نیم خیز شدن و من با تردید گفتم:

_ تهدیدم کرد و ازم یه اسم خواست.

نگامو به قاضی حسینی دوختم و اون با کمی مکث و درک حرف ناگفته ی من، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خب ظاهرا مهندس کارکشته ی ما کارد به استخوونش رسیده که از این طریق می خواد سردربیاره چه کسانی پشت این قضایا هستن.

عصبی دستی به صورتم کشیدم و به سختی زمزمه کردم.

_ نکنه رزاقی خواسته به خاطر سکوت من از امین انتقام بگیره.

رامین از جاش بلند شد و سریع حرفمو رد کرد.

_ فکر نمی کنم به این زودی بخواد دست به کار بشه.

_ هنوز هیچی مشخص نیست.

اینو قاضی حسینی گفت و رو به عمید ادامه داد.

_ به بچه های نیروی انتظامی می سپرم حواسشون رو بیشتر جمع کنن. همین الانم یه اکیپ دنبال مهندس برومند هستن، نگران نباشین تا صبح نشده، پیداش می کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با رفتن قاضی حسینی و رامین، دلم طاقت نیاورد یک جا بشینم و دست روی دست بگذارم. با
عمید راهی بیمارستان ها و کلنیک ها شدیم و به کلانتری سر زدیم. ظاهرا هیچ کس خبری
نداشت.

دیگه داشتم رسما دیوونه می شدم. نمی دونستم باید چیکار کنم و کجا برم تا یه خبری ازش به
دست بیارم.حتی به سرم زد با طهورا هم تماس بگیرم اما اون اظهار بی اطلاعی کرد وما ناامید از
همه جا به خونه برگشتیم.

ساعت حدود سه نیمه شب و گوشی امین همچنان خاموش بود.
_ برو کمی استراحت کن داداش. خسته شدی.
عمید دستی به صورتش کشید و سرشو رو تکیه گاه کاناپه

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشت وچشماشو بست.

_ خوابم نمی یاد، همین جا منتظر می مونم.

ازجام بلند شدم و از پله ها بالا رفتم. این چشم انتظاری زجر آورترین حسی بود که تا به حال
تجربه کرده بودم.

وارد اتاقمون شدم و روی تخت امین نشستم. فضای خالی از حضورش، راه نفسمو بسته بود و دلم
هر لحظه بیشتر فشرده می شد. تو خودم مچاله شدم و به بالشش چنگ زدم و اونو تو بغلم گرفتم
و هق هق بلندمو تو حجم بالش خفه کردم.

خواب دیدم، امین هیجده ساله، نشسته کنج دلخواهمون رو پشت بوم و خیره به مناره های مسجد
سید رضاست. هرچقدر صداش زدم، نگام نکرد. انگار اصلا منو نمی دید. دلم گرفت از بی
توجهیش ، به قهر ازش فاصله گرفتم و به سمت لبه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت بوم رفتم. از اون بالا انگار همه چیز
خیلی کوچکتر و دورتر به نظر می رسید. تو این فکر بودم
که چرا بین من و اون حوض شش گوشه
ی تو حیاط اینهمه فاصله هست که دستی محکم از پشت
هلم داد.

صدای زنگ تلفن، باعث شد وحشت زده چشم باز کنم و
نگاهی به دور تا دور اتاق بندازم. سپیده
دم صبح بود و هوا نیمه روشن.

با قلبی که یک در میون می زد از جام بلند شدم و
ترسیده به سمت در دویدم و پله هارو دوتا یکی
کرد.

_ ممنون که اطلاع دادین. بله همین الان راه می افتیم.
نگاه ماتم خیره موند به عمید که گوشی رو تو مشتش
فشرد و با اکراه به سمتم برگشت.
_ باید بریم بیمارستان.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لحظه جلو چشمام سیاه شد و دستم برای گرفتن تکیه گاهی تو هوا چنگ انداخت. مثل جون دادن بود اما بلاخره پرسیدم.

_ چرا؟!

وقتی بغلم گرفت و مانع از سقوطم شد، صداش بغض دار و دورگه بود.

_ امین رو پیداش کردن.

نفهمیدم چطور پاهام یاری کرد تا با عمید همراه بشم و خودمو به بیمارستان برسونم. دویدم تو راهروی بخشی که می گفتن امین توش بستریه. کسی جوابمو نمی داد، شایدم این من بودم که توان پرسیدن نداشتم.

چهره ی مهربون و عزیزش مدام میومد جلو چشمام و نگاهمو تار می کرد. باید کجا می رفتم؟ از

رمان بازار
romanbazar.ir

کی می پرسیدم؟ چه بلایی سر عزیز ترین من اومده بود؟ چرا یکی جوابمو نمی داد؟

_ عقیق کجا می ری؟

عمید بازمو گرفت و مانع از دویدن بی حاصلم شد. تازه اونموقع بود نگام به رامین و قاضی حسینی افتاد که به سمتمون می اومدن. با نزدیک شدنشون فقط یه کلمه رو زبونم چرخید.

_ امین؟!

رامین با ناراحتی سرشو پایین انداخت و قاضی حسینی گفت:

_ بردنش اتاق عمل، یکم طول می کشه.

_ مگه کجا بوده؟ چه بلایی سرش اومده؟

اینو عمید پرسید و رامین جواب داد.

_ تو محل احداث پروژه پیداش کردن. از بلندی سقوط کرده و ...

رمان بازار
romanbazar.ir

روزانوهام نشستم.

_ وای... وای.

صورتمو پشت دستام پنهون کردم و زار زدم. حال خودمو نمی فهمیدم، اون لحظه فقط یه آرزو
داشتم. اینکه امین یهو پیداش بشه و با خنده بگه که اینا همش یه شوخی بوده.

عمید کمکم کرد بلند شم و روی یه صندلی بشینم.

_ حالش چطوره؟

ازم نگاه گرفت و به قاضی حسینی دوخت.

_ متاسفانه دست و پاش شکستگی داره و خونریزی داخلی، که دکتر ها دارن همه ی تلاششون رو
می کنن تا جلوشو بگیرن.

رمان بازار
romanbazar.ir

و نگفت که ضربه ای که به سرش خورده باعث ایجاد لخته ی خونی شده که امیدوارن جذب شه و
امین بتونه این مرحله ی بحرانی رو پشت سر بذاره.

بعد از شش ساعت پشت درهای بسته ی بخش جراحی منتظر موندن، بلاخره بهمون خبر دادن که
عمل انجام شده و ظاهرا شرایط پرخطر رو تا حدودی پشت سر گذاشته.

حالا دیگه پروانه خانوم و عرفان و مامان هم درکنارم بودن و همه با ناراحتی منتظر نتیجه بودیم.
امین رو به خاطر همون لخته ی کوچیک تو مغزش به آی سی یو منتقل کردن و من از دیدنش
میون اون همه دستگاه و سیم و لوله نفسم گرفت و به گریه افتادم.
صداش هنوزم تو گوشم زنگ می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

"می دونی! آدما دلتنگی رو خوب معنی نکردن. اینکه از یکی دور باشی تا دلت براش تنگ شه یه تصور اشتباهه، لااقل در مورد من که صدق نمی کنه...کافیه ازت چشم بردارم تا دلم برات تنگ شه.
"

دست کشیدم رو فاصله ی شیشه ای بینمون و تودلم باهاش حرف زدم.
" مگه نمی گفتی دلت برام تنگ میشه، منو نبینی؟ نمی گفتی دلتنگیت قد یه چشم برداشتنه؟ پس چرا چشماتو بستی و دیگه نگام نمی کنی امین؟ "
اشکام تند تند پایین اومد و با درد زمزمه کردم.
_ عزیز دلم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی سعی کرد منو از اون پنجره دور کنه و راه نفسمو ببنده.

_ عقیق جان بیا بشین مادر، داری از پا می افتی.

به سختی خودمو کنارکشیدم و مانعش شدم.

_ دلم آروم نمی گیره مامان، بذار به حال خودم باشم.

سه روز تموم پشت اون پنجره ی کذایی ایستادم و امینم چشماشو باز نکرد تا نفسم برگرده. تا

من روزی هزاربار از ترس رفتن همیشگیش بمیرم و زنده شم.

همین چند دقیقه پیش بود که گوشیم زنگ خورد و اسم رزاقی روی صفحه اش نقش بست. تصور

بودن امین رو این تخت وقتی اون آشغال با سواستفاده از نبودن مدرک داره راست راست راه می

ره و با وجودش همه چیز رو متعفن و غیر قابل تحمل

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنه، خونم رو به جوش می آورد.
مصمم از بیمارستان خارج شدم و باهاش تماس گرفتم.

_ دیگه چی میخوای؟ تو که انتقامت رو گرفتی لعنتی.

_ من مهندس برومند رو به اون حال و روز نانداختم.

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

_ ادعای جالبیه اونم وقتی چندروز پیش تهدیدم می کردی که چه بلاهایی می تونی سر خونوادم و اطرافیانم بیاری. ظاهرا که تنها متهم پرونده تویی.

کلافه و عصبی جواب داد.

_ من می دونم کی اینکارو کرده.

_ هه، هرکی هم بوده از تو دستور گرفته.

_ یکم فکر کن، همین الانشم همه چیز یه جورایی به ضرر منه.

چشم روی هم گذاشتم تا به اعصابم مسلط شم.

_ این حرفا حال همسرم رو بهتر نمی کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لحنی که می تونست هر آدمی رو دچار تردید کنه، جواب داد.

_ یعنی نمی خوای بدونی کی این بلا رو سرش آورده؟
_ از کجا بدونم داری راستشو می گی.
_ من برای ادعام مدرک دارم.
_ خب؟!
_ مگه همسرت رو تومحل پروژه پیدا نکردن؟ من می دونم کی باهاش درگیر شده و ...
حرفشو باخشم قطع کردم.
_باشه همین هایی که میگی رو به پلیس ها بگو. متهم اصلی این جریان تویی آقای رزاقی.
_ کسی که با مهندس برومند درگیر شده، دنبال منافع شخص خودش بوده. من و همسر شما
درگیری ای نداشتیم که بخوام خودمو تو همچین هچلی

رمان بازار
romanbazar.ir

بندازم. من فقط دنبال یه اسمم که بتونم این اوضاع رو یه خورده جمع و جور کنم. اگه بهم بگی اون کیه، منم کمکت می کنم.

چشمامو ریز کردم و پرسیدم.

_ از کجا بدونم داری راست می گی.

_ همین الان بیا شرکت، می شینیم با هم حرف می زنیم و منم مدرکمو رو می کنم.

_ باید فکر کنم.

_ باشه، اما اینم بدون هیچ کدوممون فرصت آنچنانی نداریم، من منتظرم.

به محض قطع تماس، شماره ی رامین رو گرفتم و قضیه رو گفتم. عصبانی بود، بیشتر از رزاقی و پیشنهادش از دست من و تصمیمم.

بدون اینکه به مامان یا عمید بگم، سوار ماشینم شدم و به سمت شرکت راه افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای زنگ گوشیم منو از فکرو خیال بیرون کشید.
دقایقی می شد که جلوی شرکت تو ماشین
نشسته و نگام به ساختمون بلندش بود.
_ خانوم رمضانی هیچ معلوم هست داری چیکار می کنی؟

اولین باری بود که فریاد قاضی حسینی رو می شنیدم اما
اونقدری داغون و به لحاظ روحی از هم
پاشیده بودم که دربرابرش واکنش تند رفتاری نداشتم.
_ کاری که دیگران ظاهرا از عهده اش برنمی یان.
_ می خوای همه چیز رو خراب کنی؟
با تصور امین روی اون تخت لعنتی، بغض کردم.
_ چیزی هم مگه برای خراب شدن مونده؟ من باید بدونم
کی این بلا رو سرم آورده.
_ دونستنش امین رو بر می گردونه؟
فریاد از حنجره ی خراشیده و خشکم نا بهنجار بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ شما مارو وارد بازی کردین و باعث شدین این بلاها سرمون بیاد. من به خاطر شما اون مقاله ی لعنتی رو نوشتم و زندگیمو به گند کشیدم، به خاطر شما سیستم رزاقی رو هک کردم اونوقت براتون فقط یه مهره سوخته بودم. باشه این مهره سوخته می دونه این بازی رو چطور تموم کنه.

_ فکر می کنی با لو دادنمون همه چیز تموم می شه؟ سرشاخه ها خیلی وقته که زده شده، ما داریم به ریشه می رسیم.

_ پس از همین جا مسیرمون از هم جدا می شه.

_ یه لحظه صبر کنین خانوم رمضانی، رفتنتون به شرکت اونم الان اصلا به صلاح نیست. همه نقشه مون با این کارتون به باد می ره. مهره ی اصلی باند الان تو شرکته و بودن شما اونجا برگ برنده ی رزاقیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس رو بدون اینکه حرف دیگه ای برای گفتن داشته باشم، قطع کردم و نگامو به در ورودی دوختم. هرچقدرم که قاضی حسینی دلیل وبرهان می آورد باز نمی تونست قانعم کنه. امینم داشت با مرگ دست و پنجه نرم می کرد و یه نفر این بیرون با انداختنش به اون حال و روز داشت زنده زنده منو تو این آتیش می سوزوند.

دستم رفت سمت دستگیره در و یه لحظه مکث کردم. نمی دونستم تو اون شرکت لعنتی قراره به چی برسم.

یه اسم؟!

اگه حرفای رزاقی فقط یه مشت بلوف بیشتر نبود چی؟ اگه می خواست به خاطر بلاهایی که به سرم آورده آزارم بده؟ اگه هدفش فقط شنیدن اسم قاضی

رمان بازار
romanbazar.ir

حسینی از زبونم بود چی؟ به فرض که
می فهمیدم کی خواب این عذاب رو برام دیده، کاری تو
این اوضاع ازم برمی اومد؟

تلاش های رفعتی و بچه های تحریریه، به باد رفتن پروژه
ای که امین سالها روش زحمت کشیده
بود، مرگ دکتر آیین پرست و دلنگرانی هاش در مورد
سد. می تونستم همه رو به خاطر بغض و
خشم و نفرتم از رزاقی و تشکیلاتش فدا کنم؟ می تونستم
چشم روی تک تک اعضای گروه ببندم
و زندگی شون رو به خطر بندازم؟

تاریکی هوا که به روشنای روز غالب شد، سرمو از روی
فرمون ماشینم برداشتم و به در ورودی
ساختمون خیره شدم. تلفنم چندین و چندبار زنگ خورده
و من جواب نداده بودم. دستی به صفحه
ی گوشیم کشیدم و مردد خواستم شماره ی عمید رو

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیرم که یه پیام از قاضی حسینی بهم رسید.

« گذشتن از تصمیمتون کار بزرگی بود. من و همه ی اعضای گروه بابتش ازتون ممنونیم.
ماموریتتون رو با موفقیت به پایان رسوندین».

لبخند تلخی با این حرف روی لبام نشست و درست تو همین لحظه دیدم دوتا ماشین با شیشه های دودی از پارکینگ خارج شدن و بعد گذشتن از کنارم،به سمت انتهای خیابون رفتن.

کمی دیگه هم صبر کردم اما خبری از ماشین رزاقی نشد. نمی دونم چرا اصلا به این قضیه حس خوبی نداشتم. هنوز کلی سوال بی جواب باقی مونده بود.

با تردید از ماشینم پیاده شدم و به سمت شرکت رفتم. می دونستم این وقت روز کسی دیگه تو شرکت نیست و شاید حتی با یه دربسته روبرو شم، البته

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه رزاقی بدون اینکه من ببینم شرکت
رو ترک کرده باشه.

درشرکت نیمه باز و سکوت سنگینی تو فضا جریان داشت.
با احتیاط تو چارچوب در قرار گرفتم و
قدمی به جلو برداشتم. صدای چلیک چلیک دکمه های
کیبورد یکی از سیستم های بخش روابط
عمومی از پشت درهای بسته به گوش می رسید. چه
کسی می تونست این وقت روز پشت
سیستمش باشه؟

قبل از اینکه به اون سمت برم، صدای سرفه های خشک
مردانه ای از اتاق رزاقی با اون در
چهارطاق بازش، توجهمو جلب کرد.

برخورد پاشنه ی کفشام با سرامیک های کف سالن صدای
بلندی رو منعکس می کرد. از لای در

رمان بازار
romanbazar.ir

نگام به رزاقی افتاد که روی یکی از مبل های چرمی تو اتاقش نشسته و سرشو تودستاش گرفته
بود. موهای پریشون و چهره ی به زیر افتاده و کبودش خبر از یه آشفتگی بد روحی می داد.

_ خانوم عطایی هنوز نرفتین؟

صداش به سختی در می اومد و حتی نا نداشت سربلند کنه و ببینه شخصی که جلوی در ایستاده،
خانوم عطایی نیست.

_ شبیه آدمی به نظر نمی رسی که برگ برنده ای داشته باشه.

سربلند کرد و با ناباوری به حضورم تو چارچوب در زل زد.
کم کم خشم مهارناپذیری جای اون
بهت رو گرفت و تا به خودم بجنبم به سمتم هجوم آورد و قبل از اینکه قدمی به عقب بذارم، جلوی
راهمو گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ می خواستی همه چیز خراب شه،مگه نه؟ من فقط یه اسم می خواستم تا خودمو از این مهلکه
نجات بدم و اونوقت تو...
چسبیدم به در و سعی کردم فاصله ی کمی که بینمون بود رو بیشتر کنم.
_ باید بهت اعتماد می کردم؟
_ به لطف تو دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم.
پوزخندی عصبی رو لبم جا خوش کرد.
_ لابد با اون چهارتا مقاله ای که تو روزنامه نوش...
برخورد مشت محکمش به در، باعث خوردن باقی حرفم شد.

_ تو یا خوب بلدی بازی کنی و خودت رو به اون راه بزنی یا اونقدر احمقی که هنوز نفهمیدی چقدر
کارت براشون مهم بوده. به خاطر اعتمادی که بهت کردم ترجیح می دم اون آدم اولی باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من فقط یه مهره ی سوخته بودم، اگه دونستنش خیالتو راحت میکنه.

فریادش اونقدری بلند بود که گوشامو بگیرم و تو خودم مچاله شم.

_ خودتو به اون راه نزن. تو با اطلاعاتی که از پروژه ی سد در اختیارشون گذاشتی باعث باز شدن
این پرونده شدی.

_ کدوم اطلاعات؟ مگه...مگه نگفتی از هک سیستم خبر داشتی و اون اطلاعات سوخته بوده؟

بازومو گرفت و بافشاری که دیوانه وار بهش آورد، درد بدی تو تنم پیچید. منو به خودش نزدیک
کرد و درحالیکه جنون آمیز تکونم می داد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تو واسه نوشتن اون مقاله پرونده هارو از بایگانی گرفتی، تو اسامی بانک هایی که باهاشون در
ارتباط بودیم رو لو دادی.

ذهنم پرکشید سمت اون لیستی که دراختیار مهناز قرار داده بودم، همون لیستی که قاضی حسینی
و گروهش رو وارد این بازی کرده و من شده بودم یه عامل نفوذی توشرکت که بعد ها فقط یه
مهره ی سوخته براشون بودم وشایدم نبودم و این فقط ترفندی برای دور نگهداشتنم از خطر بود.
خطری به اسم رزاقی که حالا تو چنگش اسیر بودم و راه فراری نداشتم.

سعی کردم ازش فاصله بگیرم اما انگار بی فایده بود. این کشمکش بینمون باعث شد هلم بده
وسط اتاق و تا به خودم بجنبم، سرم با گوشه ی میز کوتاه

رمان بازار
romanbazar.ir

پذیرایی برخورد کرد و یه صفحه ی
سفید و مات جلو چشمام اومد.

_ تو این بلارو سرم آوردی ...من فقط ازت یه اسم خواستم لعنتی.

پلک زدم و تلاش کردم تاری دیدم رو از بین ببرم.
بازانوهایی که می لرزید،سعی کردم از جام بلند
شم. به سختی لب زدم.

_ کشوندیم اینجا که ازم انتقام بگیری؟

خندید، عصبی و بی وقفه.

_ ترسیدی؟ بایدم بترسی.

دستاشو محکم بهم کوبید و با ناامیدی نگاهی به دورتادور اتاقش انداخت.

_ من دیگه چیزی برای ازدست دادن ندارم... پرویز اکسیر اینجا بود. جناب حضرت والا افتخار

رمان بازار
romanbazar.ir

داده بودن تا شخصا بنده رو بابت بی مبالاتی هام تنبیه کنن. بابت اینکه به یه دختر احمق اعتماد کردم و گذاشتم کل این پروژه رو به گند بکشه.

تو ذهنم سریع راههای فراری که می تونست پیش روم باشه رو مرور کردم. نمی دونستم می تونم از دستش در برم ، می تونستم به اومدن قاضی حسینی و رامین دلخوش باشم یا نه؟ به صداهایی که از بخش روابط عمومی شنیده بود، فکر کردم. پس چرا اون شخص خودش رو نشون نداد؟ باید برای خودم وقت می خریدم یا این تعلل به ضررم تموم می شد؟

دستمو گرفتم به تکیه گاه مبل و به سرم که درست از جایی که ضربه خورده، نبض گرفته بود سعی کردم بی توجه باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اگه من اینهمه باعث بدبیاریت شدم پس چرا رضایت دادی آزادم کنن؟

درحالیکه از شنیدن سوالم حسابی کبود شده و احساس خفقان می کرد، دست پیش برد و دکمه ی
بالای پیراهنش رو باهزار جون کندن باز کرد.

_ اون دلشاد نامرد بازیم داد. مجبورم کرد واسه اون پروژه لعنتی رضایت بدم. گفت کمکم میکنه
این سرو صداها بخوابه. مهندس برومند که طرحش رو واگذار کرد، دلشاد هم پاشو کنار کشید از
قضایا و گذاشت با سر سقوط کنم.

چند قدم به سمت در رفتم و اون که تیز تر از این حرفا بود و مسیر نگاهمو به خروجی این
چهاردیواری شوم دیده بود، به طرفم حمله کرد. هراسون سمت در دویدم که بی هوا یقه ی پالتوم
رو گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به کلنجار افتادم باهاش و اون منو به دنبال خودش رو زمین کشید.

_ اگه رضایت نمی دادم ، اون برگ برنده الان دست من بود.

درحالیکه جیغ می کشیدم باپاشنه ی بلند کفشم ضربه ی محکمی به ساق پاش زدم که باعث

فریاد جگرخراشی از جانب رزاقی شد. کنارم روی زمین افتاد و قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون

بدم، روم خیمه زد و با صورت جمع شده از درد و خشم و عرق های درشتی که از کنار شقیقه اش

جاری بود، دستاشو روی گلوم فشرد و با حرص لب زد.

_ از هستی ساقطم کردی لعنتی، باعث شدی تموم زندگیمو مفت ببازم. اومدی دنبال چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع کردم به دست و پا زدن اما بی فایده بود. هوایی وجود نداشت و چشمای از حدقه دراومده
ام خیره به جنون مردی بود که وقتی برای اولین بار دیدمش، مسخ جذابیت و تاثیرگذاریش شدم.

تموم توانم در حال پرکشیدن و حرکت دست ها و پاهام کند شده بود، گلوم به خر خر افتاده و همه
چیز رو داشتم کم کم تار می دیدم.

_ می خواستی بدونی کی اون بلا رو سر مهندس برومند و اون پیرمرد فضول و عوضی آورده؟

شروع کرد به دیوانه وار خندیدن و درحالیکه چشمام داشت روی هم می اومد حس کردم کمی،
فقط کمی از فشار دستاش کمتر شده.

_ دلشاد به اندازه من صبور نبود. اون همه ی هدفش واسه طراحی اون سد، به چنگ آوردن پروژه
ی مهندس برومند بود. پروژه ای که وقتی اهمیتش برای

رمان بازار
romanbazar.ir

دلشاد لو رفت، مجبور شد با پرویز اکسیر
شریک شه. اونوقت همسرت فقط واسه اینکه طرح رو
اینقدر مفت به چنگ نیارن تو کارشون
مداخله کرد و مث استادش، سرشو به باد داد.

حس کردم تموم تنم لمس و فلج شده، انگار آخرین
لحظات عمرم بود و پایان قصه ی منم با
جنون آنی رزاقی و درنهایت مرگ به دست اون رقم می
خورد. روی هجم محو و تاری که جلو
چشمام می دیدم، افتادن سایه ای رو حس کردم و چند
ثانیه بعد، دستی با قدرت منو از زیر جسم
غرق خون و بیهوش رزاقی بیرون کشید و سرمو بلند کرد
تا هوا به ریه های خسته و ناتوانم برسه.

_ نفس بکش دختر خوب، نفس بکش.

چقدر صدای این زن برام آشنا بود. چرا هرچی تلاش می
کردم تا از روی صدا بشناسمش به در

رمان بازار
romanbazar.ir

بسته می خوردم؟ چشمام به سوزش افتاده و هنوزم تار می دیدم. سرفه های خشکم باعث
منقبض شدن عضلاتم و درد بدی توگلوم شده بود.

درحالیکه پشتمو محکم ماساز می داد، گفت:

_ نگران نباش الان بهتر می شی.

به طرفش برگشتم و در حالیکه به سختی نفس می کشیدم، چندباری پلک زدم تا تصویر جلو
چشمام واضح شه. با دیدن خانوم عطایی و لبخندی که رو لبای رنگ پریده و چهره ی از ترس
مات شده اش وجود داشت دلم قرار گرفت. نگام به تکه سنگ بزرگ گرانیتی تراشیده ای که

خونی بود، افتاد. چندتایی ازاین نوع سنگ تو اتاق رزاقی و نزدیک ماکت طرح هایی که ساخته بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

دیده بودم. با انزجار ازش چشم گرفتم و روی نفس کشیدنم دقیق شدم.

به ده دقیقه نکشیده، اونجا پر از مامور شد و قاضی حسینی و چند نفری از گروهش و رامین وارد شرکت شدن.

قاضی حسینی با دیدنم نفس راحتی کشید و کنار پام زانو زد.

_ حالتون خوبه؟

به سختی سرتکان دادم و با کمک خانوم عطایی ازجام بلند شدم.

لبخند عمیقی رو لباش جا خوش کرد. اولین باری بود که چهره ی قاضی حسینی رو اینطور شاد و آروم می دیدم.

_ خسته نباشین خانوما، کارتون عالی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناباوری به سمت خانوم عطایی برگشتم و اون با مهربونی به روم لبخند زد و سرتکان داد. انگار
که بخواد حدسی که می زدم رو تایید کنه.

سریع شروع کردم به تجزیه و تحلیل اتفاقاتی که پشت سر گذاشته بودم. از اولین روز حضورم تو
این شرکت و بعد ها حمایتی که زیر پوستی از خانوم
عطایی می شدم. اصرارش تو جلسات برای
اینکه من اون مقاله هارو بنویسم، تایید حرفام و روزی که
سیستم رزاقی رو هک کردم. اگه اون به
موقع نمی رسید همه چیز لو می رفت و من به خطر می افتادم. پس عامل نفوذی که اطلاعات
شرکت رو در اختیار گروه میذاشت و اونا قبل از اینکه من بگم از همه چیز شرکت خبر داشتن،
خانوم عطایی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رامین با اخمی که به ابروهاش گره انداخته بود، بهم نزدیک شد.

_ همه مون رو ترسوندی. نباید اینکار رو می کردی.

با یاد آوری دلیل حضورم اینجا، سریع به طرف قاضی حسینی برگشتم و گفتم:

_ رزاقی می گفت، مهندس دلشاد باعث مرگ استاد شده.

_ ما از همون روز اولی که مهندس برومند رو پیدا کردیم، درجریان همه چیز هستیم. ظاهرا دلشاد

می خواست اوضاع رو به ضرر رزاقی تموم کنه اما تا روشدن همه ی ورق ها و پیدا شدن سرو کله

ی اکسیر وسط این پرونده، لازم بود که اونا حرکتی از ما نبینن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بهتر نیست بقیه ی حرفارو تو راه بزنیم؟ برادر خانوم رمضانی حسابی از دست ایشون و ما
شاکی هستن.

اینو رامین درحالیکه چپ چپ نگام می کرد به زبون آورد و من با نگاه کوتاهی که به رزاقی
انداختم به سمت در خروجی رفتم. ظاهرا هنوز زنده بود و نفس می کشید ودونستن این موضوع نه
حس تنفرم رو برمی انگیخت و نه دلسوزیم رو.

تو مسیر بیمارستان بودیم که قاضی حسینی گفت:

_ دلشاد همه ی سرمایه ی شرکتشو گذاشته بود پای این پروژه و اکسیر که دنبال یه همچین
طرحی بود تا بتونه پول های غیرقانونیش رو جا به جا کنه دست گذاشته بود رو نقشه های دلشاد و
مجبورش کرده بود باهاش همکاری کنه. سد که ساختش همینطوربلاتکلیف موند؛ اوضاع بهم

رمان بازار
romanbazar.ir

ریخت. اکسیر می دونست وزرات نیرو دیگه این ریسک رو نمی کنه که طرح رو به بخش خصوصی
بده و قطعا یه ارگان دولتی ساخت سد رو تموم می کنه، واسه همین سعی داشت تا جایی که
ممکنه طرح مهندس برومند رو برای خودش حفظ کنه.
دکتر آیین پرست که توکارشون سنگ
انداخت، اکسیر دلشاد رو مامور کرد یه جوری ساکتش کنه و وقتی نتونستن...

قاضی حسینی با ناراحتی نگاهشو به روبرو دوخت و با کمی مکث زمزمه کرد.

_ شخصی که با دکتر تو این سنگ اندازی همکاری می کرد، به خاطر اعتمادی که دکتر به مهندس
برومند داشت می یاد و بعد مرگش همه ی اطلاعات رو دراختیارش میذاره .ظاهرا همسرتون اون
روز واسه دادن اون اطلاعات باهام قرار گذاشته بود...از اون

رمان بازار
romanbazar.ir

طرف برای دلشاد و گروهش یه چیزی
این وسط درست به نظر نمی رسید. طرحی که
دراختیارشون قرار داشت یه طرح ناقص بود.
مهندس برومند موقع تسلیم کردن طرح به عمد توپروژه
دستکاری کرده بودو واسه همینم اصرار
داشت که هرچه سریع تر ایران رو ترک کنه. چون می
دونست اگه اونا بفهمن همه چیز بهم می
ریزه. اوضاع رزاقی و کشته شدن دکتر آیین پرست وفشار
پرویز اکسیر، دلشاد رو وادار می کنه با
کمک برادرزاده اش امین رو به محل پروژه بکشونه و
مجبورش کنه نسخه کامل شده ی طرح رو
در اختیارش بذاره که متاسفانه این اتفاق برای همسرتون
افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناباوری زمزمه کردم.

_ یعنی طهورا دلشاد هم تو این قضیه دست داشته؟!

_ بله همینطوره.

_ حالا چی می شه؟

قاضی حسینی سر تکان داد.

_ رزاقی و دلشاد که دستگیر شدن، می مونه پرویز اکسیر که ماهنوز باهاش کار داریم.

صدای زنگ تلفن همراه رامین موقتاً صحبتمون رو قطع کرد.

_ الو سلام... بله الان تو راهیم... طوری شده؟...

مکث رامین بی اختیار باعث بالا رفتن ضربان قلبم شد.

وحشت زده زمزمه کردم.

_ اتفاقی افتاده؟!

رامین از تو آینه نگاهی بهم انداخت و به مخاطب تماسش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ پنج دقیقه ی دیگه ی اونجاییم.

به سمت جلو خم شدم و پرسیدم.

_ تورو خدا بهم بگو چیزی شده؟

دیدن صورت رنگ پریده اش داشت قلبمو از جا میکند.

_ امینم طوریش نشده مگه نه؟

جوابی نداد و پاشو بیشتر روی پدال گاز فشرد. دستم رفت سمت گلوم وحس کردم واسه نفس
نکشیدن نیازی به دستهای پرقدرت رزاقی نیست کافیه امین زبونم لال نباشه تا دیگه نفس نکشم.

مرگ... این واژه غریبه نبود اما با رویای بودن من و امین کنار هم غریبی می کرد. می خواستم قلبم
همینطور برای برگشتنش روشن بمونه و هیچ اتفاقی اون چراغ رو خاموش نکنه.

حرفای امین اما توسرم سوت می کشید و ته دلمو خالی می کرد. نکنه رفیق نیمه راه می شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

" بیشتر از اون که فکرش رو بکنی تو این سالها خواستم که ازت دل بکنم و نشد.نمی دونم به
جونم، به روحم به چی گره خوردی که جدا نمی شی.
انگار فقط وقتی می تونم مطمئن باشم ازت
دل کندم که چشمامو واسه همیشه بسته باشم. "

با بهت سر تکان دادم و تو دلم خون گریه کردم. نه نمیذارم ازم دل بکنی، نمیذارم به همین
آسونی بری.

چشمای پر از اشکمو به نقطه ی نامعلومی دوختم و یه دوبیتی تسبیح وار و ذکر گونه رو لبم تکرار
شد.

« یارب مـــــــباد از پا جانان من بیفتد
دردو بلای او کاش بر جان من بیفتد

رمان بازار
romanbazar.ir

من چون زپابیفتم درمان دردمن اوست
درد آن بودکه از پا درمان من بیفتد »

تو مسیر برگشت از سیه نا در حال زیر رو کردن آخرین
خبرهای مهم و به روز کوریره دلاسرا و ایل
جورناله بودم و گاهی از پنجره ی قطار به مسیر که
باسرعت از پیش نگاهم عبور می کرد، چشم
می دوختم و قهوه ام رو تو اون لیوان پاکتی بی کیفیت
می نوشیدم.

پیراهن مشکی و روسری تیره ای که به سر داشتم ازم
چهره ای عزادار و غمگین ساخته بود و
خانوم میانسالی که کنارم نشسته بود رغبت نمی کرد
باهام همکلام شه تا مسیر سیه نا به
فلورانس زودتر بگذره.

همین ساعاتی پیش بود که برای خاکسپاری همکار
عزیزی راهی اون شهر شده و به احترام تلاش

رمان بازار
romanbazar.ir

های بینظیرش و دلداری به خونوادش تو مراسمش شرکت کرده بودم.

دوباره توجهم رو به خبرهای مهم روز که مربوط به پناهجویان سوری و سرنوشت نامعلومشون تو مرزهای اروپایی بود، دادم و سایت های خبری رو با گوشیم زیر و رو کردم. روشن شدن چراغ پیام ، باعث شد از اون صفحات دل بکنم و وارد صفحه ی تلگرامم بشم. یه پیام غیرمنتظره از مرتضی رفعتی.

مدتها می شد که ازش خبری نداشتم و این یعنی باید انتظار شنیدن یه اتفاق شگفت انگیز رو داشته باشم.

_ سلام خانوم رمضانی. حالتون خوبه؟ براتون خبرهای خوبی دارم. نمیدونم اصلا امروز سری به

رمان بازار
romanbazar.ir

سایت های خبری داخلی زدین یا نه به هرحال امیدوارم که از شنیدنش خوشحال شین. پرویز
اکسیر رو بلاخره بعد از سه سال دستگیر کردن. قراره به همین زودی دادگاهش تشکیل بشه.

و پایین پیام یه لینک بود که باهاش وارد سایت خبرآنلاین و تیتر درشت خبری شدم که همراه
تصویری از اون مرد منتشر شده بود. لبخند غمگینی روی لبم اومد، این اولین باری بود که عکسی
از این شخص می دیدم و مطمئن نبودم از شنیدن این خبر خوشحالم یانه اونم وقتی می دونستم
اون سد داره همچنان ساخته می شه و با وجود مخالفت هایی که تو دولت جدید باهاش شده
کسی انگار نمی تونه جلوی ارگانی که پیمانکار طرحه رو بگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

قطار وارد ایستگاه راه آهن سانتاماریانووله شد و بعد توقف مسافرینش پیاده شدند. نگاهی به
ساعتم انداختم و با تصور اینکه آنی منتظرمه تا برای
دورهمی آخر هفته مون با هم ریزاتو درست
کنیم، لبخند رو لبام اومد.

ریزاتو ترکیبی خوشمزه از استیک گوشت و پنیر و برنج پخته شده بود که آنی یا همون آنتونیا
پیرزن دوست داشتنی همسایه قرار بود طرز پختش رو یادم بده.

ماشینم رو نیاورده بودم و باید از ایستگاه تاکسی نزدیک
اونجا برای رفتن به خونه یه تاکسی می
گرفتم.

فلورانس یکی از زیباترین شهرهای تاریخی جهانه و
خوبیش برای من لااقل این بوده که ایرانی و

رمان بازار
romanbazar.ir

همزبون زیاد داره. با خیلی هاشون اینجا آشنا شدم و به واسطه ی شغلم باهاشون در ارتباطم.

مهاجرتم به اینجا باعث دور شدن از عزیزانم و خاطره های تلخ و شیرین خونه ی پدری و کوچه و
محله و شهرم شد. اما اعتقاد دارم این گذشتنم چشم
اندازی روشن رو برای زندگی پیش روم
قرار داد.

و منو به این باور رسوند که مهم نیست کجای زندگی
ایستادی مهم اینه بدونی از دست دادن هم
جزئی از بدست آوردنه، فقط کافیه خودتو باور داشته
باشی.

من حالا تو یه شبکه ی رادیویی محلی به عنوان خبرنگار و گزارشگر مشغول به کارم و با اینکه
دیگه از ستون جنجال برانگیزم خبری نیست اما گزارش

رمان بازار
romanbazar.ir

هام همیشه پر سر و صدا بوده و بخش
خبری رادیو روم حساب ویزه ای می کنه.

نگام به منظره چشم نواز رودخانه ی آرنو بود. این رودخانه
و پل های متعددش مخصوصا پل پونته
ویکینو رو خیلی دوست داشتم. فرصتی اگه بدست می
آوردم برای عکاسی به اینجا سر می زدم و
از زندگی که تو اطراف رودخانه جریان داشت عکس می
گرفتم.

تاکسی جایی که ازش خواستم، نگهداشت و من پیاده
شدم. نیاز بود کمی برای شام خرید کنم و
نزدیک ترین فروشگاه به خونه رو یه مرد جوون اندونزیایی
اداره می کرد که می تونستم ازش
گوشت حلال بخرم.

از آسانسور خارج شدم و به سختی کلید رو درون قفل
چرخوندم. در با تیک کوچیکی باز شد و

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله آنی درواحد روبرویی رو باز کرد و لبخند دلنشینی رو صورت چروکیده و پرچینش افتاد.

_ اومدی؟

با هیجان پرسیدم.

_ دیر که نکردم؟

نگاهی به ساعت بندچرمی سیاهش انداخت و من نگام رفت سمت اون لکه های قهوه ای درشت رو پوست مهتابی دستش که از علایم پیری بود.

_ هنوز فرصت داریم. زود بیا، منتظرتم.

سرتکان دادم و وارد آپارتمان شدم. همه جا زیادی سوت و کور بود و دل آدم از این سکوت می گرفت. شونه بالا انداختم و سعی کردم خرید هارو تا آشپزخونه بکشم و جا به جا کنم.

روسری مو از سرم واکردم و رو تکیه گاه صندلی تو تیررس نگاهم انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تاکمر توی یخچال خم شده بودم و داشتم مواد کنسروی رو جاسازی می کردم که دستی از پشت
دور کمرم حلقه شد و بی هوا منو عقب کشید. وحشت زده هین بلندی کشیدم و به طرفش
برگشتم.

با دیدنش که ابرویی بالا انداخته و با شیطنت می خندید، مشتی به شونه اش زدم.

_ بدجنس.

_ حقته، مگه قرار نبود تماس بگیری بیام دنبالت؟
نگامو واسه چندلحظه به سقف دوختم و کلافه نفسمو فوت کردم.
_ که بعدش با یه حرکت غافلگیر کننده سر برسی و آبرومو جلو مردم ببری. هنوز شاهکار دفعه ی
قبلت از یادم نرفته ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماشو به حرکت تند و بی وقفه ی لبام دوخته بود و لبخند می زد.

_ نگو که از ایده ام خوشت نیومد.

با نارضایتی نگاش کردم.

_ می دونی! وقتی کنارتم رفتارت درست شبیه آدمیه که یه پلاکارد گنده ازخودش آویزون کرده و روش نوشته این زن همسر منه.

بی هوا بوسه ای از لبام گرفت و با بدجنسی شونه بالا انداخت.

_ مگه غیر از اینه؟

انگشت اشاره امو روی خط محو کنار شقیقه اش که نشون از یه شکستگی عمیق داشت، کشیدم و درحالیکه این پا و اون پا می کردم تا برنامه ای که تهیه کننده ی رادیو آقای براسیونی برام در نظر

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته بود به اطلاعش برسونم،با محبت تو چشماش زل زدم.

_ خب اینجوری بدعادتم میکنی. اونوقت واسه من که قراره چند روزه دیگه برای یه کنفرانس
خبری رم باشم، دور بودن ازت سخت می شه.

اخم وحشتناکی مابین ابروهاش جا خوش کرد و حین اینکه ازم فاصله می گرفت، صداشو بالا برد.

_ اصلا حرفشم نزن. مگه از رو نعش من رد شی.
دستامو خونسردانه تو هم قلاب کردم و ابرویی بالا انداختم.
_ خدا نکنه عزیزم اما اگه مجبور شم این کارو می کنم.
_ عقیق؟!

سبدی برداشتم تا وسایل مورد نیازم واسه آشپزی با آنی رو کنار بذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اخم تخم نکن و برام شاخ و شونه نکش، این بحث تموم شده ست... راستی امروز رفعتی یه خبری به گوشم رسوند.

_ حرف رو عوض نکن.

به طرفش برگشتم و پرسیدم.

_ یعنی نمی خوای بدونی چی شده؟

_ الان مهم ترین معضل زندگی من ماموریت توئه.

_ یعنی حتی مهمتر از خبر دستگیری پرویز اکسیر سرکرده ی باند مافیای اقتصادی داخل کشور؟

_ حتی مهم تر از پرویز...چی؟

رفتم سمت اتاق خواب و درحالیکه اون به دنبالم می اومد، گفتم:

_ یه سر به سایت های خبری بزن. گند کارهاش بالا اومده.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه داد به در اتاق و گفت:

_ بعدا یه نگاهی میندازم،برگردیم سر بحث خودمون. که گفتی از رو نعش منم رد می شی آره؟

از تو کمد یه پیراهن حریر و بهاره ی روشن در آوردم و لبخندم مهرتاییدی به انتخابم شد.

برگشتم طرفش و درحالی که سعی داشتم دوتا دکمه ی جلوی پیراهنم رو باز کنم، گفتم:

_ به گمونم همین رو گفتم نه؟

لبخند دوباره رو لبش سبز شد و به طرفم اومد.

_ برو از خدا بترس دختر حاج اسماعیل،خوبه دیدی چطور از اون دنیا دیپورت شدم.

ریز خندیدم.

_ اینم از شانس منه دیگه.

بهم نزدیک شد و برام به شوخی چشم درشت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دست شما درد نکنه. مث اینکه واجبه به جای دیگرون به خودت یه چیزایی رو ثابت کنم.

سرکج کردم و با التماس گفتم:

_ جلوی رفتنمو نگیر و براسیونی رو به جونم نینداز، هرچی خواستی رو ثابت کن.

مچ دستمو گرفت و با یه حرکت کوتاه پیراهنمو از دستم کشید.

_ باید فکرامو بکنم.

دست دراز کردم تا پیراهن حریرمو بگیرم.

_ اینجوری؟ بده اون پیراهن رو، آنی منتظرمه.

خم شد و بوسه ای عمیق و ناگهانی از لبام گرفت و تو چشمام عاشقانه زل زد.

_ آنی می تونه یکم دیگه منتظر بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان